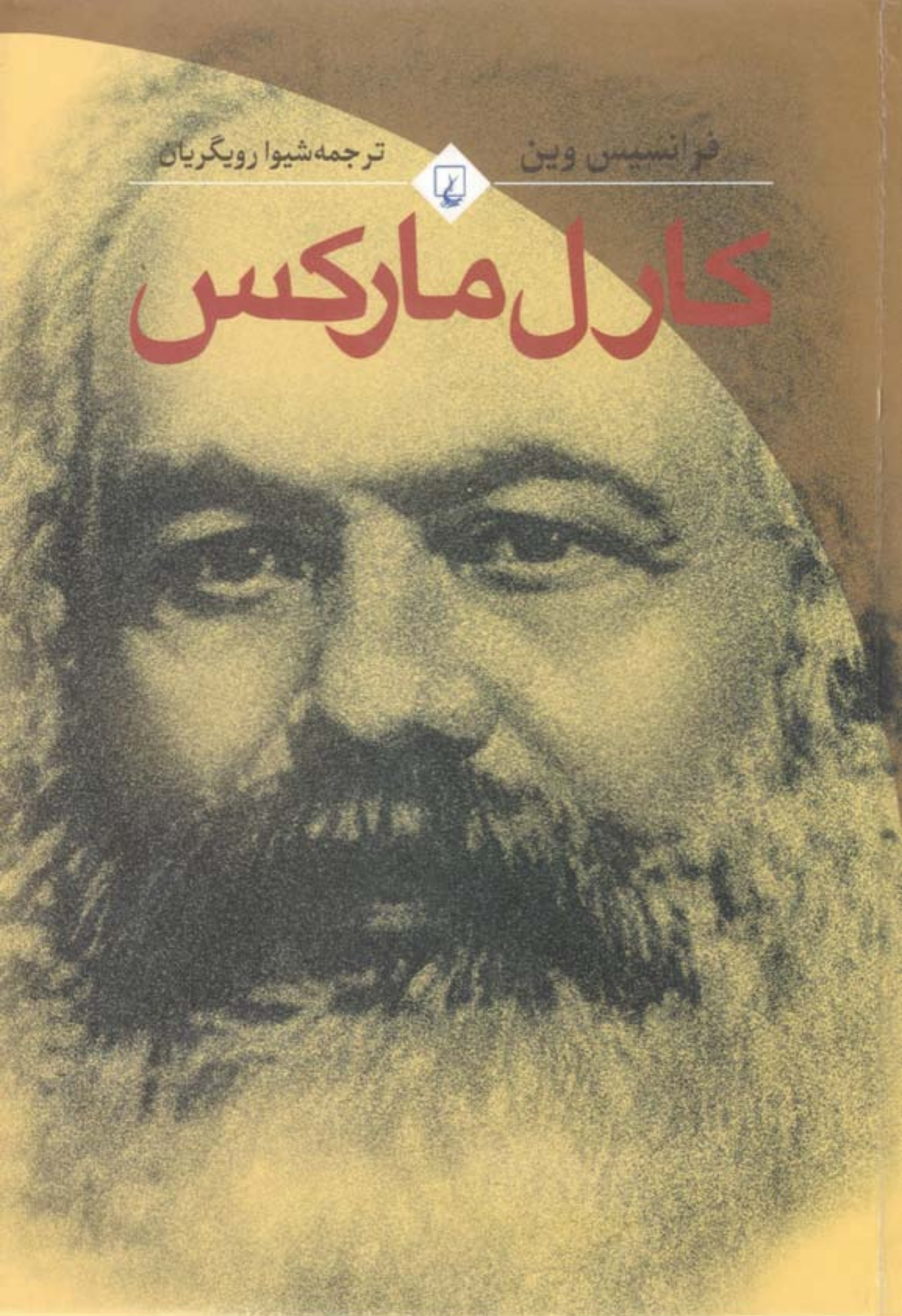


ترجمہ شیوا رویگریان



فرانسس وین

# کارل مارکس





كارل ماركس

---

**Wheen, Francis**

وین، فرانسیس

کارل مارکس / فرانسیس وین؛ ترجمه شیوا رویگریان. - تهران:  
ققنوس، ۱۳۸۰.

ISBN 964-311-300-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

**Karl Marx**

عنوان اصلی:

کتابنامه: ص. ۳۴۹-۳۶۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.  
۱. مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳. **Marx, Karl**. ۲. کمونیست‌ها - آلمان  
- سرگذشتنامه. الف. رویگریان، شیوا، مترجم. ب. عنوان.

ک ۹ و ۵ / ۳۹ HX ۳۳۵/۴۰۹۲

۱۳۸۰

۸۰-۱۷۲۱۹

کتابخانه ملی ایران

---

# كارل ماركس

فرانسيس وين

ترجمة شيوا رويگريان



این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Karl Marx**

*Francis Wheen*

Fourth Estate, London, 1999



انتشارات قفنونوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

فرانسیس وین

کارل مارکس

ترجمه شیوا رویگریان

چاپ دوم

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۳۰۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN:978-964-311-300-1

*Printed in Iran*

۲۱۰۰۰ تومان

## فهرست

۷	مقدمه
۱۳	۱. غریبه
۳۵	۲. گراز وحشی کوچک
۶۱	۳. شاه علف چر
۸۷	۴. موش در اتاق زیر شیروانی
۱۰۹	۵. شبخ خوف‌انگیز
۱۳۹	۶. ازدها
۱۶۵	۷. گرگ‌های گرسنه
۱۹۷	۸. قهرمان بر مرکب
۲۳۷	۹. سگ‌ها و کفتار
۲۶۵	۱۰. سگ پشمالو
۲۸۵	۱۱. فیلِ چموش
۳۱۵	۱۲. جوجه تینی اصلاح کرده
۳۴۵	پس از تحریر ۱: عواقب
۳۴۷	پس از تحریر ۲: اعترافات
۳۴۸	پس از تحریر ۳: شاه‌کشی
۳۴۹	پی‌نوشت‌ها
۳۶۹	نمایه





## مقدمه

تنها یازده عزادار در مراسم تدفین کارل مارکس در هفدهم مارس ۱۸۸۳ حضور داشتند. فریدریش انگلس در خطابه تدفین در گورستان های گیت پیشگویانه گفت: «نامش و کارش دوران‌ها را پس پشت خواهد گذاشت.» این سخن لاف نامحتملی می‌نمود، ولی انگلس بر حق بود.

تاریخ قرن بیستم ماترکِ مارکس است. استالین، مائو، چه گوارا، کاسترو - بت‌ها و شیاطین عصر جدید - همه خود را وارثان او خوانده‌اند. ولی این‌که آیا مارکس نیز می‌تواند ایشان را چنین بداند بحث دیگری است. مارکس حتی در زمان حیاتش، اغلب از رفتار عجیب و غریب به اصطلاح مریدانش سرخورده می‌شد. وی با شنیدن این‌که یک حزب جدید فرانسوی خود را مارکسیست خوانده است، گفت: «در این صورت من دست‌کم مارکسیست نیستم.»

با این همه در خلال صد سال پس از مرگش، نیمی از جمعیت جهان تحت سلطه حکومت‌هایی قرار گرفتند که مارکسیسم را سرمشق خود اعلام کردند؛ و عقاید وی مطالعات اقتصادی، تاریخی، جغرافیایی، اجتماعی و ادبی را دگرگون کرد. از زمان عیسی مسیح تاکنون هیچ مسکین گمنامی چنین اخلاص جهانشمولی برنینگیخته یا چنین فاجعه‌بار دچار سوءتعبیر نشده است.

زمان آن رسیده است که پوشش اسطوره را برداریم و بکوشیم مارکس را به مثابه یک انسان بار دیگر کشف کنیم. در باره مارکسیسم هزاران کتاب هست ولی تقریباً تمامشان نوشته دانشگاهیان و متعصبانی است که نزد ایشان برخورد با مارکس به مثابه انسانی دارای گوشت و پوست، عملی کفرآمیز محسوب می‌شود: پروسی مهاجری که یک جنتلمن انگلیسی طبقه متوسط شد؛ مبلغ سیاسی تندخویی که بیش‌تر عمرش را در سکوت فاضلانه

اتاق مطالعه بریتیش میوزیوم سپری کرد؛ میزبانی خونگرم و مهربان که تقریباً با تمام دوستانش دعوا داشت؛ مردی خانواده دوست که خدمتکار خانه را حامله کرد، و فیلسوفی به غایت پرشور که باده‌نوشی و سیگار و لطیفه را خوش داشت.

در خلال جنگ سرد، وی در نزد غرب جرثومه شیطان‌نمی تمامی شرها بود، بانی کیشی ترس‌آور و خبیثانه، مردی که نفوذ شومش باید سرکوب می‌شد. در اتحاد شوروی دهه پنجاه وی به مقام خدایی این جهانی رسیده بود، البته لنین، یحیای تعمیددهنده بود و شخص رفیق استالین، مسیح نجات‌بخش. همین به تنهایی کافی بوده است که مارکس را شریک آدم‌کشی‌ها و تصفیه‌ها کند: اگر چند سالی بیش‌تر عمر کرده بود، تا به حال چند روزنامه‌نگار ماجراجو احتمالاً او را به عنوان متهم نفر اول در جنایاتِ جکی آدم‌کش<sup>۱</sup> نیز معرفی می‌کردند. اما چرا؟ مارکس خود به یقین هرگز نخواست او را در تثلیث مقدس بگنجانند و به یقین از جنایاتی که به نام او انجام گرفت منجزر می‌شده است.

کیش‌های حرامزاده‌ای که استالین، مائو یا کیم ایل سونگ از آن‌ها حمایت می‌کردند، آثار مارکس را به گونه‌ای به کار می‌گرفتند که مسیحیان مدرن، «عهد عتیق» را به کار می‌گیرند: قسمت اعظم آن را به سادگی نادیده می‌گرفتند یا به دور می‌ریختند، در حالی که چند شعارِ پرتنین (از قبیل «تریاک توده‌ها»، «دیکتاتوری پرولتاریا») را از بافتش بیرون می‌کشیدند، وارونه‌اش می‌کردند و به مثابه توجیهِ ظاهراً آسمانیِ غیر بشری‌ترین اعمال خود تکرار می‌کردند. کیپلینگ<sup>۲</sup>، مثل اغلب موارد، حرف درستی می‌زند:

او که انجیلی دارد

تا بر بشر بخواند

گرچه تن و جان و اندیشه‌اش

یکسر

سر سپرده آن است

اگرچه برای آن هر روز

می‌شود مصلوب

مریدی دارد

که زحمت او را

به باد خواهد داد.

تنها یک احمق می‌تواند مارکس را مسئول گولاگ<sup>۱</sup> بداند، ولی افسوس، احمق‌ها بسیارند. لئوپولد شوارتزچایلد<sup>۲</sup> در سال ۱۹۴۷ در مقدمه زندگینامه عبوسانه‌اش به نام پروسی سرخ<sup>۳</sup> نوشت: «مهم‌ترین حقایق زمانه ما، به طریقی، به یک مرد باز می‌گردد؛ کارل مارکس. روشن است که وی در ذات روسیه شوروی و به ویژه در روش‌های اتحاد شوروی نمود دارد.» شباهت میان روش‌های مارکس و روش‌های عمو استالین ظاهراً آن قدر روشن بود که شوارتزچایلد زحمت ارائه دلیلی برای این ادعای مضحک به خود نداد، و به این اظهارنظر بسنده کرد: «درخت را با میوه‌اش می‌شناسند» که البته مانند بسیاری از ضرب‌المثل‌ها آن قدرها که می‌نماید بدیهی نیست. آیا فیلسوفان برای هرگونه مثله شدن بعدی عقایدشان باید سرزنش شوند؟ اگر آقای شوارتزچایلد در باغش میوه‌های کرم خورده پیدا کرد - یا اگر پای سیب له شده برای شام به او دادند - آیا تبر برمی‌دارد و درخت گناهکار را عجولانه کیفر می‌دهد؟

همان طور که پیروان کم عقل یا تشنه قدرت مارکس او را به مقام خدایی رساندند؛ منتقدانش نیز اغلب همین خطا را در جهت دیگر مرتکب شدند و او را عامل شیطان تصور کردند. یک زندگینامه‌نویس جدید به نام روبرت پاین<sup>۴</sup> می‌نویسد: «مواقعی بود که گویی مارکس مسخر شیاطین بود. وی دیدگاهی شیطانی نسبت به جهان داشت و خبث طینت او شیطانی بود. گاهی چنین به نظر می‌رسید که وی می‌داند که در حال انجام کارهای شیطانی است.» این مکتب فکری - که در واقع بیش‌تر از آن دارالتأدیب است - به نتیجه مهم‌ش در کتاب آبا کارل مارکس شیطان‌پرست بود؟<sup>۵</sup> نایل می‌شود؛ کتابی عجیب و غریب که در سال ۱۹۷۶ منتشر شد و نویسنده‌اش یک انجیل‌خوان آمریکایی مشهور بود: عالی‌جناب ریچارد وورمبراند<sup>۶</sup>، نویسنده شاهکارهای لایزالی چون شکنجه دیده برای مسیح<sup>۷</sup> («با فروشی بیش از دو میلیون نسخه») و پاسخ به انجیل مسکو<sup>۸</sup>.

به گفته وورمبراند، کارل مارکس در جوانی عضو یک «کلیسای شیطان‌پرست بسیار مخفی» شد و تا آخر عمر با سرسپردگی و شرارت به آن خدمت کرد. البته مدرکی نمی‌توان به دست داد، ولی حدس و گمان‌های کارآگاهی می‌توان زد: «از آن جا که فرقه شیطان‌پرست‌ها

1. Gulag

2. Leopold Schwarzschild

3. Red Prussian

4. Robert Payne

5. Was Karl Marx a Satanist?

6. Reverend Richard Wurmbrand

7. Tortured for Christ

8. The Answer to Moscow's Bible

به شدت سرّی است، ما تنها سرنخ‌هایی در مورد احتمال ارتباط وی با آن در دست داریم.» این «سرنخ‌ها» چه هستند؟ خوب، زمانی که مارکس دانشجو بود نمایشنامه‌ای منظوم نوشت که عنوانش، اولانم، بیش و کم مقلوبِ امانوئل اسم انجیلی عیسی است، و از این رو «ما به یاد وارونه کاری‌های شیطان‌پرست‌ها می‌افتیم که عشاء‌ربانی را مضحکه می‌کنند.» از این کوبنده‌تر نمی‌شود؛ ولی باز هم هست. وورمبراند می‌پرسد: «تا به حال به مدل موی مارکس توجه کرده‌اید؟ مردان در آن روزگار غالباً ریش می‌گذاشتند ولی نه ریشی این چنین... سر و وضع مارکس به سر و وضع مریدان جوانا ثاوت‌کات<sup>۱</sup> کشیش شیطان‌پرستی می‌مانست که خود را با شیلو اهریمن مرتبط می‌دانست.» در واقع، در انگلستان که مارکس در آن اقامت داشت، مردان بسیاری ریش انبوه داشتند از دلیو، جی. گریس<sup>۲</sup> کریکت‌باز گرفته تا لرد سالیسبری سیاستمدار. آیا آن‌ها هم با شیلو اهریمن روابط خوبی داشتند؟

پس از پایان جنگ سرد و پیروزی آشکار خدا بر شیطان، علامه‌های بسیاری اعلام کردند که ما به آنچه فرانسیس فوکویاما<sup>۳</sup> متکبرانه پایان تاریخ نامید رسیده‌ایم. کمونیسم چون خود مارکس مرده بود، و هراس مرگ‌آوری که مانیفست کمونیست، تأثیرگذارترین رسالهٔ سیاسی تمام اعصار، در خود داشت، حال چیزی بیش از یک یادگار عجیب تاریخی به نظر نمی‌رسید: «بگذار طبقات حاکم از انقلاب کمونیستی برخوردارند. کارگران چیزی برای از دست دادن ندارند الا زنجیرهایشان. آن‌ها دنیایی پیش رو دارند تا در آغوشش کشند. کارگران تمام کشورها، متحد شوید!» تنها زنجیری که طبقه کارگر امروزه دارد ساعت‌های رولکس قلبی است، ولی کارگران این روزها خیلی چیزها دارند که دوست ندارند از دست بدهند - اجاق‌های مایکروویو، تعطیلات، و آنتن‌های ماهواره. آن‌ها محل شوراهای خود را خریداری کردند و نیز سهامی در بخش خصوصی. آن‌ها با تبدیل کردن تعاونی مسکن به بانک، به پول‌های بادآورده‌ای رسیدند. مختصر این‌که، حال جملگی بورژوا شده‌ایم. حتی حزب کارگر انگلیس ناچری شده است.

هنگامی که برای نوشتن این زندگینامه شروع به تحقیق کردم، بسیاری از دوستان با ترحم و ناباوری به من نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند آخر چه کسی حاضر است در بارهٔ چنین شخصیت بی‌اعتبار و قدیمی و نامربوطی مطلب بنویسد - چه رسد به آن‌که بخواند؟ با این همه من بی‌اعتنا به کار خود ادامه دادم؛ و هرچه در باره مارکس بیشتر خواندم، بیش‌تر

1. Joanna Southcott

2. W. G. Grace

3. Francis Fukuyama

متقاعد شدم که وی به طرز حیرت‌انگیزی مربوط به زمانه ماست. دانشمندان و سیاستمدارانِ زمانه ما که خود را متفکران مدرن تصور می‌کنند دوست دارند مدام شعار روز «جهانی شدن» را سر دهند بی آن‌که بدانند مارکس در سال ۱۸۴۸ از آن سخن گفته است؛ و سلطه جهانگیرِ مک دونالد و ام. تی. وی به هیچ روی حیرت‌زده‌اش نمی‌کرده است. انتقال قدرت مالی از حوزه اقیانوس اطلس به حوزه اقیانوس آرام - به همت اقتصادهای ببر آسیایی و شهرهای توسعه‌یافته ساحل غربی امریکا که از سیلیکن رونق گرفته‌اند - بیش از یک قرن پیش از آن‌که بیل گیتز<sup>۱</sup> متولد شود پیش‌گویی مارکس بود.

با این همه، پیشرفتی هست که نه مارکس پیش‌بینی کرده بود نه من: که در اواخر دهه ۱۹۹۰، [یعنی] مدت‌ها پس از آن‌که حتی لیبرال‌های مُد روز و چپ‌های پست‌مدرن به بی‌اهمیت بودن مارکس فتوا داده بودند، ناگهان سرمایه‌داران خبیث کهن او را به مثابه یک نابغه بستایند. اولین نشانه این تجدیدنظر عجیب در اکتبر ۱۹۹۷ نمایان شد، شماره ویژه نیویورکر<sup>۲</sup> کارل مارکس را «متفکر بزرگ آینده» نامید، مردی که چیزهای زیادی برای آموزش به ما در باب فساد سیاسی، انحصار، از خودبیگانگی، نابرابری، و بازارهای جهانی دارد. یک بانکدار ثروتمند به مجله گفت: «هرچه بیش‌تر در وال‌استریت به سر بردم بیش‌تر متقاعد شدم که مارکس درست می‌گفت. من کاملاً معتقد شده‌ام که برداشت مارکس بهترین شیوه نگاه به سرمایه‌داری است.» از آن به بعد اقتصاددانان و روزنامه‌نگاران جناح راست برای عرض ارادتی مشابه صف بسته‌اند. آن‌ها با نادیده گرفتن تمام آن مهمات کمونیستی می‌گویند: مارکس واقعاً «محقق سرمایه‌داری» بود.

حتی این تعارفات نیت‌مند تنها به کوچک جلوه دادن او راه می‌برد. کارل مارکس، فیلسوف، مورخ، اقتصاددان، زبان‌شناس، منتقد ادبی و انقلابی بود. و اگرچه شاید «شغل» خاصی نداشت، ولی کارگر حیرت‌انگیزی بود: مجموعه نوشته‌هایش، که مقدار کمی از آن‌ها در هنگام حیاتش به چاپ رسید، بر پنجاه جلد بالغ می‌شود. آنچه نه دشمنانش مایلند تصدیق کنند و نه مریدانش، آشکارترین و در عین حال تکان‌دهنده‌ترین خصوصیت اوست: و آن این‌که این غول و قدیس اساطیری یک انسان بود.

شکار مارکسیست‌ها به شیوه مکاریتی‌وار آن در دهه پنجاه، جنگ ویتنام، جنگ کره، بحران موشکی کوبا، تهاجم به چکسلواکی و مجارستان، قتل عام دانشجویان در میدان

1. Bill Gates

2. New Yorker

تیانانمن<sup>۱</sup>؛ تمام این جراحات‌های خونین در تاریخ قرن بیستم به نام مارکسیسم یا ضدمارکسیسم توجیه شده‌اند. و این کم چیزی نیست در مورد مردی که بیش‌تر زندگی‌اش در بزرگسالی در فقر و بیماری کبد و کفگیرک گذشت و یک بار پلیس در خیابان‌های لندن سر در پی وی گذاشت که پس از میکده‌گردی زیادی شاد و شنگول بود.

## غریبه

قطاری آهسته از میان دره موزل<sup>۱</sup> می‌گذشت؛ از میان کاج‌های بلند، تاکستان‌های پلکانی، دهکده‌های کوچک و پاک و دود آرام در آسمان زمستان. اسپانیایی جوانی که به همراه [سازمان] مقاومت فرانسه می‌جنگید و حال اسیر شده بود، در واگن احشام که مملو از جمعیت بود در حالی که از کمبود هوا به نفس‌نفس افتاده بود روزها و شب‌هایی را شماره می‌کرد که او و همبندانش را از کومپین<sup>۲</sup> به اردوگاه مرگ نازی‌ها در بوخنوالد<sup>۳</sup> می‌بردند. وقتی قطار در ایستگاهی توقف کرد، او به تابلو نگاه کرد: تریر<sup>۴</sup>. ناگهان پسر بچه‌ای آلمانی از سکو سنگی به جانب میله‌هایی افکند که در پس آن، مسافران محکوم قوز کرده بودند. سفر طولانی، رمان خورخه سمپرون<sup>۵</sup> در باب کشتار بزرگ<sup>۶</sup> چنین آغاز می‌شود. و هیچ چیزی در آن سفر مرگ – حتی تصور وحشت‌هایی که در بوخنوالد در انتظار بود – قلب راوی را بیش از سنگ‌پرانی آن کودک شرحه شرحه نکرد. او می‌نالد: «از بختِ نکبت است که این حادثه از میان تمام شهرها باید در همین تریر اتفاق بیفتد.»

یک فرانسوی متحیر پرسید: «چرا؟ این شهر را می‌شناسی؟»

«نه، یعنی هیچ وقت این جا نبوده‌ام.»

«پس کسی از اهالی این جا را می‌شناسی؟»

«بله همین طور است، بله. یکی از دوستان دوران کودکی.» ولی در واقع به پسری فکر می‌کرد که مدت‌ها پیش در تریر زندگی می‌کرد، پسری یهودی که در ساعات اولیه پنجم مه سال ۱۸۱۸ زاده شد.

1. Moselle

2. Compiègne

3. Buchenwald

4. TRTER

5. Jorge Semprun

6. great Holocaust

«خوشا به حال کسی که خانواده‌ای ندارد.» کارل مارکس در نامه‌ای به فریدریش انگلس در ژوئن ۱۸۵۴ از فرط دلتنگی می‌نالد. وی در آن زمان ۳۶ ساله بود و مدت‌ها بود که پیوندهای خانوادگی را بریده بود. پدرش، سه برادرش و یکی از پنج خواهرش مرده بودند. یکی از خواهرها دو سال بعد جان سپرد و آن‌ها که باقی بودند کاری با او نداشتند. روابطش با مادر سرد و غیرصمیمانه بود، نه چون مادرش چنان بی‌ملاحظه بود که آن قدر عمر کند که وارث یاغی را از میراثش دور نگه دارد.

مارکس یهودی‌زاده‌ای بورژوا بود از شهری عمدتاً کاتولیک، درون کشوری که مذهب رسمی‌اش پروتستانیسم انجیلی بود. وی به مثابه شخصی بی‌خدا و بی‌وطن جان سپرد، فردی که زندگی‌اش را وقف پیش‌بینی سرنگونی بورژوازی و نابودی دولت - ملت‌ها کرد. وی با دوری‌اش از مذهب، طبقه و شهروندی تجسم همان بیگانگی بود که آن را به مثابه بلایی می‌دانست که سرمایه‌داری بر بشر نازل کرده بود.

این آلمانی میانه‌حال محترم ممکن است برای توده‌های تحت ستم نمایندهٔ عجیب و غریبی به نظر برسد، لیکن وضع نمادین او خودش را متعجب نمی‌کرد، چراکه اعتقاد داشت افراد بازتاب دنیایی هستند که در آن مقیمند. تعلیم و تربیت او تمام آنچه وی در باب ظلم فریبکار مذهب لازم بود بدانند به او آموخته بود و او را به اعتماد به نفس و بلاغتی دیالکتیکی مسلح کرده بود تا بشریت را به بریدن بندهایش تشویق کند.

دخترش النور<sup>۱</sup> نوشته است: «او قصه‌گویی بی‌همتا و درخشان بود، شنیده‌ام عمه‌هایم می‌گویند هنگامی که پسر بچه‌ای بود با خواهرهایش بسیار ظالمانه رفتار می‌کرد و وادارشان می‌کرد که «اسبش» شوند و آن‌ها را با سرعت تمام در مارکوسوبرگ در تریپر می‌دواند، و از این بدتر اصرار می‌کرد «کیک‌هایی» را بخورند که او با خمیر کثیف و دست‌های کثیف‌تر درست کرده بود. ولی آن‌ها اسب شدن و خوردن «کیک»‌ها را بدون غرولند قبول می‌کردند، زیرا کارل به پاداش خوبی‌هایشان برایشان قصه می‌گفت.» در سال‌های بعد هنگامی که خواهرها ازدواج کردند و خانم‌های محترمی شدند کم‌تر نسبت به این کس و کار خودرأی خود نرمش نشان می‌دادند. لوئیس مارکس که به افریقای جنوبی مهاجرت کرده بود، یک بار به هنگام دیدارش از لندن در خانه مارکس به ناهار مهمان بود. یکی از مهمانان نوشته است: «او نمی‌توانست بپذیرد که برادرش رهبر سوسیالیست‌ها باشد و پافشاری می‌کرد که او و

1. Eleanor



برادرش هر دو به خانواده محترم حقوقدانی تعلق دارند که نسبت به همه کس در تریر ابراز همدردی می‌کرد.»

کوشش مارکس برای بریدن از تأثیر خانواده، مذهب، طبقه و ملیت هرگز به تمامی موفقیت آمیز نبود. وی تا پایان عمر همان پسر و لخرج باقی ماند. نامه‌های پرتقاضا به عموهای ثروتمندش می‌نوشت و برای اقوام دوری که ممکن بود کم‌کم به فکر نوشتن وصیت‌نامه بیفتند خود شیرینی می‌کرد. هنگامی که جان سپرد عکسی از پدرش در جیب بغلش پیدا شد. آن را در تابوتش گذاشتند و به گورستان های گیت فرستادند.

وی، هر چند ناخواسته، اسیر نیروی منطق خود بود. کارل مارکس هفده ساله در انشایی در مدرسه تحت عنوان «تأملات مردی جوان در باب انتخاب شغل»، که نشان از پیش‌سرس بودن وی داشت، چنین نوشت: «ما نمی‌توانیم همیشه به جایی که باور داریم بدان خوانده می‌شویم، برسیم؛ روابط ما در جامعه تا حدی از پیش رقم خورده است، پیش از آن‌که در وضعیتی قرار بگیریم که خود تعیینشان کنیم.» شاید فرانتس مهرینگ<sup>۱</sup> اولین زندگی‌نامه‌نویس کارل مارکس، به اغراق می‌گوید که می‌توان هسته مارکسیسم را در همین یک جمله جستجو کرد، لیکن نکته‌ای در آن هست. حتی مارکس در اوج پختگی‌اش اصرار دارد که انسان را نمی‌توان از وضع اقتصادی و اجتماعی‌اش جدا یا منتزع کرد - یا از سایه‌های سرد رفتگانش. او در هجدهم برومِر لوئی بناپارت نوشت: بار سنت همه نسل‌های گذشته همچون کوهی بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند.

یکی از اجداد پدری مارکس، یوشه هشل لوو<sup>۲</sup> از سال ۱۷۲۳ خاخام تریر بود و این مقام از آن هنگام گویی شغل تشریفاتی خانواده شد. پدر بزرگش مایر هالوی مارکس<sup>۳</sup> و عموش ساموئل خاخام شهر بودند. به این خیل روحانی، رفتگان هنریته<sup>۴</sup>، مادر کارل، نیز اضافه می‌شوند. در خانواده این زن جهود آلمانی، «پسرها قرن‌ها خاخام بودند»، از جمله پدر خودش. کارل چون پسر بزرگ چنین خانواده‌ای بود، و نیز به دلیل «اوضاع اجتماعی - اقتصادی»، ممکن بود نتواند از سرنوشت خاخام‌زادگی‌اش بگریزد.

افزون بر سنت تمامی نسل‌های گذشته، سنت خفه‌کننده شهر تریر نیز بود، قدیمی‌ترین شهر در راین‌لند. همان‌طور که گوته پس از دیداری در سال ۱۷۹۳ با دلتنگی نوشت: «شهر، درون دیوارهایش نه مرعوب که اسیر کلیساها، نمازخانه‌ها، صومعه‌ها و مدارس و بناهایی

1. Franz Mehring

2. Joshue Heschel Lwow

3. Meier Halevi Marx

4. Henriette

است که وقف فرقه‌های مذهبی و شوالیه‌وار است، از رهبانگاه‌ها، بناها و دیرهای کارتوژن<sup>۱</sup> چیزی نمی‌گویم که شهر را نه آراسته که خفه کرده‌اند.» هنگامی که شهر در جنگ‌های ناپلثونی ضمیمه فرانسه بود، ساکنان آن در معرض افکار غیرآلمانی از قبیل آزادی مطبوعات، آزادی قانونی – و مهم‌تر از همه برای خانواده مارکس – مدارای مذهبی قرار گرفته بودند. اگرچه راین‌لند سه سال پیش از تولد مارکس به رأی کنگره وین بار دیگر به پروس سلطنتی ملحق شد عطرِ فریبای روشنگری فرانسوی هنوز در هوای آن موج می‌زد.

پدر مارکس، هرشل، مالک چند تاکستان در موزل بود و عضوی نه چندان ثروتمند از طبقه متوسط تحصیلکرده به شمار می‌رفت. ولی او یهودی هم بود. اگرچه یهودیان راینی تحت قوانین فرانسه هرگز به تمامی آزاد نشدند ولی آن قدر طعم آزادی را چشیدند که بیش‌تر خواهان آن باشند. هنگامی که پروس راین‌لند را به زور از ناپلثون بازپس گرفت، هرشل پدر مارکس عرضحالی به حکومت جدید فرستاد و خواهان پایان گرفتن تبعیض قانونی علیه خود و «همکیشان» شد. ولی بی‌حاصل: یهودیان تریر حال به موجب فرمانی که در سال ۱۸۱۲ صادر شده بود به کلی از داشتن دفاتر عمومی یا اجرای مناسک مذهبی به طور جمعی منع شده بودند. پدر مارکس که مایل نبود تاوان‌های مالی و اجتماعی شهروندان درجه دو را بپذیرد، نام خود را از هرشل به هاینریش مارکس تغییر داد و به مثابه یک مسیحی لوتری و یک آلمانی وطن‌پرست باز زاده شد. یهودی بودن وی از دیرباز برای او حادثه‌ای مربوط به نیاکان بود تا اعتقادی عمیق و مانا. وی گفت: من از خانواده‌ام چیزی نگرفته‌ام، بجز، باید اعتراف کنم، «عشق مادرم». تاریخ غسل تعمید او مجهول است، ولی به یقین هنگام تولد کارل تغییر مذهب داده بود: مدارک رسمی نشان می‌دهد که هرشل در سال ۱۸۱۵ در مقام وکیل دعاوی شروع به کار کرد و در سال ۱۸۱۹ تشخیص جدید خانواده را با نقل مکان از خانه پنج‌اتاقه اجاره‌ای به خانه شخصی ده‌اتاقه نزدیک دروازه قدیمی رومان جشن گرفت.

مذهب کاتولیک برای او شاید روشن‌ترین انتخاب بود: کلیسایی که حال بدان تعلق داشت در شهری با جمعیت ۱۱۴۰۰ تن به سختی ۳۰۰ تن پیرو داشت. اما این پیروان از قضا برخی از قدرتمندترین اشخاص تریر را شامل می‌شدند. به طوری که یکی از مورخان آورده است: «نزد حکومت پروس، اعضای این مذهب هسته‌ای وفادار و قابل اعتماد و یکدست در

راین‌لند محسوب می‌شدند که سرزمینی عمدتاً کاتولیک و به نحو خطرناکی فرانسوی شده بود.»

نه این‌که هرشل در برابر افسون فرانسوی مصون بوده است: در خلال سال‌های غلبه ناپلئون، وی جذب عقاید فرانسه آزاد در باب سیاست، مذهب، زندگی و هنر شده بود و داشت به «یک فرانسوی قرن هجدهمی واقعی که آثار ولتر و روسو را ازیر بود» تبدیل می‌شد. وی ضمناً عضو فعال باشگاه تریر بود که در آن شهروندان آگاه‌تر برای بحث‌های ادبی و سیاسی جمع می‌شدند. در ژانویه ۱۸۳۴، هنگامی که کارل پانزده ساله بود، هاینریش [یعنی پدرش] جشنی در باشگاه برپا کرد تا نسبت به نمایندگان به تازگی منتخب لیبرال در مجلس راین‌لند ادای احترام کند. در این مهمانی هنگامی که به سلامتی پادشاه پروس سخنانی بر زبان راند با تشویق حضار روبرو شد: «به سلامتی کسی که ما به خاطر اولین نهادهای نمایندگان مردم، مدیون کرامت وی هستیم. وی با اقتدار تمام اراده خود را معطوف به تشکیل پارلمان کرد تا آن‌که مگر حقیقت به پله‌های تخت سلطنت برسد.»

این چاپلوسی اغراق‌آمیز برای پادشاهی یهودی‌ستیز و خل وضع ممکن بود گزنده به نظر برسد، و احتمالاً عربده‌جویانی که سر و صدای بیش‌تری به راه انداخته بودند، آن را به همین‌گونه یافتند. («اقتدار تمام»، واقعاً که) ولی هاینریش کاملاً صادق بود؛ انقلابی نبود. با این همه، همان اشاره به «نمایندگان مردم»، به رغم آن‌که به دقت در چاپلوسی و فروتنی خفه شده بود، کافی بود تا مقامات را در برلین هشیار کند: طعنه اغلب تنها سلاح در سرزمینی گرفتار سانسور و پلیس مخفی است و مأموران حکومت پروس - که مدام به دنبال خلاف بودند - در یافتن ریشخند در جایی که به هیچ وجه نیت آن نبود استاد بودند. مطبوعات محلی از چاپ سخنانی منع شدند. و هشت روز بعد هنگامی که در گردهمایی باشگاه اعضا سرود مارسیز و سرودهای انقلابی دیگر می‌خواندند، پلیس ساختمان باشگاه را به محاصره در آورد. فرمایدار به خاطر صدور مجوز برای چنین گردهمایی‌های خائنانه‌ای توبیخ و هاینریش مارکس آشوبگری خطرناک قلمداد شد.

زنش در این میان چه می‌کرد؟ کاملاً محتمل است که وی اخبار را از همسرش دور نگاه می‌داشت، هنرپیشه مارکس در سلیق روشنفکرانه شوهرش سهیم نبود. وی زنی بود که علایقش از خانواده آغاز و به خانواده ختم می‌شد و مدام بر سر آن حرص می‌خورد و سر و صدا به راه می‌انداخت. او خود می‌پذیرفت که از «عشق مادرانه مفرط» در رنج است و در یکی از معدود نامه‌های باقی مانده از او به پسرش - که در زمان دانشجویی کارل نوشته

شده - به تفصیل بیماری‌اش را توجیه می‌کند: «اجازه بده بگویم، کارل عزیزم، که تو هرگز نباید نظم و نظافت را چیزهای پیش پا افتاده‌ای بدانی، چون سلامت و شادمانی به آن‌ها بستگی دارد. مؤکداً اصرار داشته باش که اتاق‌هایت نظافت شود و برای آن ساعت مشخصی در نظر بگیر؛ و تو، کارل عزیز من، هفته‌ای یک بار با لیف و صابون خودت را بشوی. با قهوه چه می‌کنی، آیا درست می‌کنی، چطوری؟ لطفاً مرا در جریان همه چیز بگذار.» تصویر خانم مارکس به مثابه جنگجویی مادرزاد از فحوای کلام هاینریش به گوش می‌رسد: «تو مادرت را می‌شناسی و می‌دانی چقدر نگران است...»

کارل به محض آن‌که از آشیان پرکشید، دیگر کاری به کار مادرش نداشت؛ بجز هنگامی که می‌کوشید، و ندرتاً موفق می‌شد، از مادرش پولی بگیرد. سال‌ها بعد هنگامی که ماری برنز<sup>۱</sup> معشوق انگلس، جان سپرد، مارکس برای دوستش نامه تسلیتی بی‌رحمانه فرستاد: «من زیر بار شهریه‌های مدرسه و اجاره‌خانه از پا در آمده‌ام... به عوض ماری آیا نباید مادر من می‌مرد، که به هر تقدیر اسیر دردهای جسمانی است و زندگی‌اش را کرده است؟»

کارل مارکس در طبقه بالای خانه‌ای در شماره ۶۶۴ خیابان بروکرگاسه، خیابانی شلوغ که به پل رودخانه موزل می‌پیوست، به دنیا آمد. پدرش یک ماه قبل از تولد مارکس خانه را اجاره کرده بود و هنگامی که کارل پانزده ماهه بود به خانه دیگری نقل مکان کردند. با این همه این خانه را، که کارل مارکس از آن خاطره‌ای نداشت، حزب سوسیال دموکرات آلمان در آوریل ۱۹۲۸ خریداری کرد و از آن زمان موزه‌ای مختص زندگی و زمانه مارکس بوده است؛ به استثنای میان‌پرده نفرت‌انگیز ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵، که نازی‌ها اشغالش کردند و مرکز فرماندهی یکی از روزنامه‌های حزب نازی شده بود. پس از جنگ، نامه‌هایی فرستاده شد برای جمع‌آوری پول برای تعمیر ویرانی‌هایی که خوش‌نشینان غارتگر هیتلر به بار آورده بودند. یکی از پاسخ‌ها به تاریخ نوزدهم مارس ۱۹۴۷ از جانب دبیرخانه بین‌المللی حزب کارگر انگلستان آمد: «رفیق عزیز، متأسفم که حزب کارگر انگلستان قادر نیست به مثابه یک تشکیلات به کمیته بین‌المللی بازسازی خانه کارل مارکس در تبریک کمک کند، زیرا منابع مالی‌اش وقف نگهداری یادمان‌های مشابه کارل مارکس در انگلستان می‌شود.

با دروهای رفیقانه، دنیس هیلی»

یک روایت محتمل: لندنی‌ها بیهوده در پی یادمان‌هایی هستند که دنیس هیلی از اختصاص منابع مالی حزبش به آن‌ها سخن گفته است. با این همه خانه او باقی مانده است. صد یارد دورتر کنیسه قدیمی تریر واقع است که بسیاری از اجداد مارکس ریاستش را به عهده داشتند و تنها نشان آن امروزه نشانه‌ای است که به تیر چراغ برق در گوشه خیابان نصب است و احتیاجی به ترجمه آن نیست:

*Hier Stand die frühere Trierer Synagoge, die in der Pogromnacht in November 1938 durch die Nationalsozialisten Zerstört Wurde.*

از دوران کودکی مارکس آگاهی چندانی در دست نیست، جدای از عادت وی به مجبور کردن خواهرهایش به خوردن کیک‌های گلی. وی تا سال ۱۸۳۰ به طور خصوصی آموزش می‌دید و سپس وارد دبیرستان تریر شد که مدیر آن هوگو وایتن‌باخ<sup>۱</sup> یکی از دوستان هاینریش مارکس و یکی از پایه‌گذاران باشگاه تریر بود. اگرچه کارل مارکس بعدها هم مدرسه‌ای‌هایش را مثنی «ساده‌لوح دهاتی» خواند، ولی معلم‌ها عمدتاً انسان‌دوستان لبرالی بودند که منتهای کوشش خود را برای متمدن کردن این دهاتی‌ها به کار می‌گرفتند. در سال ۱۸۳۲ پس از یک راهپیمایی در هامباخ<sup>۲</sup> در دفاع از آزادی بیان، مأموران پلیس به مدرسه حمله بردند و دریافتند که متون آشوبگرانه - از جمله سخنرانی‌های تظاهرات اعتراض‌آمیز هامباخ - میان دانش‌آموزان دست به دست می‌شود. یکی از دانش‌آموزان دستگیر شد و وایتن‌باخ شدیداً زیر نظر [پلیس] قرار گرفت. دو سال بعد، معلمان ریاضی و عبری پس از آن میهمانی شام مشهور در باشگاه در ژانویه ۱۸۳۴ به جرم‌های نفرت‌آور «آته‌ئیسم» و «ماتریالیسم» متهم شدند. مقامات برای از میان بردن نفوذ وایتن‌باخ، یک مرتجع عبوس به نام لئورز را تحت عنوان همکار مدیر به کار گماردند.

هاینریش پس از شرکت در مراسم معرفی لئورز به پسرش گفت: «من وضعیتی آقای وایتن‌باخ را به غایت دردناک یافتم. من می‌توانستم به خاطر اهانتی که به این مرد شد بگریم، مردی که تنها کاستی‌اش بسیار مهربان بودن است. من منتهای کوشش‌م را کردم تا نشان دهم که چقدر به او احترام می‌گذارم و از جمله به او گفتم که چقدر تو به او ارادت داری...» ولی هنگامی که مارکس ارادتش را با رد صحبت با آن فضول محافظه‌کار نشان داد، با سرزنش پدران‌ای روبرو شد. هاینریش پس از نامنویسی کارل در دانشگاه در سال ۱۸۳۵ به او

1. Hugo Wyttenbach

2. Hambach

نوشت: «آقای لئورز از این که تو برای خدا حافظی به دیدارش نرفتی دل چرکین شده است. تو و کلمنس [نام دانش آموزی دیگر] تنها کسانی بودید که... من مجبور شدم به این دروغِ مصلحت‌آمیز متوسل شوم که به او بگویم وقتی او نبود ما آن جا بودیم.» این طنین واقعی صدای هاینریش مارکس است، عصبی و خجول، ناشاد و مطیع و راضی به این که تا ابد «جرئت نمی‌کنم» در خدمتِ «می‌خواهم» باشد؛ درست مثل آن گربه در آن ضرب‌المثل.

پسرش برعکس همواره ترجیح می‌داد کردار ببر را سرمشق قرار دهد. کارل مارکس، هنگامی که به طبقه کارگر هشدار می‌داد که نباید از سرمایه‌داری توقع انسان‌دوستی داشته باشند، نوشت: «اصلاحات اجتماعی به خاطر ضعفِ قدرتمندان روی نمی‌دهد بلکه همواره از قدرتِ ضعیفان سرچشمه می‌گیرد.» می‌توان گفت که مارکس اصل خود را تجسم می‌بخشید. اگرچه نیروی ذهنی‌اش به ندرت ناتوان می‌شد. پیکری که این خلاقیتِ سرشار را در خود می‌گرفت در واقع سفینه‌ای فرسوده بود. بیش و کم چنین بود که گویی او تصمیم دارد آنچه به طبقه کارگر توصیه می‌کند، روی خود امتحان کند، یعنی با به چالش خواندنِ محدودیت‌های مادی و یافتنِ قدرتِ ضعفِ خود.

او حتی در اوج جوانی - پیش از آن که فقر، بی‌خوابی، سوء تغذیه، باده‌گساری افراطی و سیگار کشیدن‌های بی‌وقفه عوارض خود را به بار آورند - انسانی رنجور بود. هاینریش مارکس به محض آن که پسر هفده‌ساله‌اش در دانشگاه بن مشغول به تحصیل شد به وی چنین توصیه کرد: «دلم نمی‌خواهد بیش از آنچه جسم و ذهن تو می‌تواند تحمل کند انجام دهی؛ نه درس به نظر من زیاد می‌رسد. برای این که ذهن تو به گونه‌ای سالم و شاداب بیالد، فراموش نکن که در این دنیای نکبت‌بار ذهن همواره همراه تن است و تن سلامت کلی ماشین را رقم می‌زند. یک دانشمند مریض احوال، بدبخت‌ترین آدم روی زمین است. پس بیش از آنچه سلامتی‌ات می‌تواند تحمل کند مطالعه نکن.» کارل توجهی نکرد، نه آن زمان و نه هیچ وقت: در سال‌های بعدی وی اغلب در خلال شب کار می‌کرد، در حالی که سوختش آبجوهای نامرغوب و سیگارهای بدبو بود.

پسر با رک‌گویی شتابزده همیشه‌گی‌اش پاسخ داده بود که او واقعاً از لحاظ سلامتی در وضعیت ناگواری است - و بدین شکل موجب خطابهٔ پدرانۀ دیگری به شیوۀ پولونیوس<sup>۱</sup> شد. «گناهان جوانی در لذایذی که فی‌نفسه نامعقول یا حتی زیان‌بخش است با عقوبت

ترس آوری مقابل می شود. ما نمونه غم انگیزش را در وجود آقای گونستر<sup>۱</sup> می بینیم. حقیقت این است که در مورد او موضوع گناه یا فسق در میان نبود، بلکه سیگار کشیدن و میگساری بیماری سینه از پیش علیلش را شدیدتر کرد و او به زحمت تا تابستان زنده می ماند.» مادرش نیز که مثل همیشه نگران بود، فهرست رهنمودهای خود را اضافه کرد: «تو باید از هرچه که اوضاع را خراب تر می کند پرهیز کنی، نباید خیلی گرم شوی، زیاد شراب یا قهوه نخور، و چیزهای تند نیز نخور، [مثلاً] فلفل زیاد یا ادویه های دیگر. تو نباید هیچ گونه توتونی بکشی؛ و شب نباید تا دیرگاه بیدار بمانی، و صبح باید زود بیدار شوی. مواظب باش که سرما هم نخوری. کارل عزیزم، ضمناً تا دوباره کاملاً خوب نشدی نرقص.»

البته خانم مارکس چکاوک نبود. مارکس اندکی پس از هجدهمین سالروز تولدش به خاطر بیماری سینه از سربازی معاف شد، هر چند که ممکن است او در بیان وضعیت جسمانی خود اغراق کرده باشد. (ظن تمارض با نامه ای تقویت می شود که در آن پدر مارکس وی را راهنمایی می کند که چگونه از خدمت سربازی شانه خالی کند: «کارل عزیز اگر بتوانی کاری کنی که گواهی نامه های معتبری از پزشکان سرشناس و لایق آن جا صادر شود این کار را با وجدان آسوده انجام بده... اما وجدان خودت را زیر پا نگذار و زیاد سیگار نکش.») بیماری خیالی اش به یقین به خوشگذرانی وی در شادمانی های پر سر و صدای دانشجویی لطمه ای نمی زد. در کارنامه تحصیلی مارکس، که پس از یک سال تحصیل وی در دانشگاه بن صادر شد، پس از ستایش وی به پاس دستاوردهای دانشگاهی اش («دقت و پشتکار عالی») آمده است: «وی به دلیل اخلال در نظم در اثر شرارت و تظاهرات مستانه در شب، به یک روز حبس محکوم شده است... همچنین وی به حمل سلاح غیرمجاز در کلن متهم شد. تحقیقات هنوز ادامه دارد. وی مظنون به شرکت در انجمن های غیر قانونی دانشجویان نبوده است.»

مقامات دانشگاه نیمی از قضیه را نمی دانستند. حقیقت دارد که باشگاه شاعران - که وی در نیمسال اول به آن پیوست - «انجمن غیرقانونی» نبود، ولی آن طور که نامش می نماید چندان هم بی گناه نبود: بحث شعر و شاعری پوششی بود برای حرف های آشوبگرانه. هاینریش مارکس، به خیال این که پسرش ساعات پرشوری را به بحث ادبی می گذراند، به او نوشت: «محفل کوچک شما، باور کن برای من بسیار جذاب تر از جمع شدن در میکده است.» البته مارکس با میکده بیگانه هم نبود. او یکی از رؤسای انجمن میگساران تریر بود،

انجمنی متشکل از سی دانشجوی دانشگاه از شهر زادگاهش که جاه‌طلبی عمده‌شان می‌گساری‌های مکرر و تا حد امکان عربده‌جویانه بود: پس از یکی از این خوشگذرانی‌ها بود که کارل جوان خود را برای ۲۴ ساعت در زندان یافت، اگرچه زندان مانع از آن نشد که دوستانش برای او مشروبِ بیش‌تر و چند دست ورقِ بازی ببرند تا محکومیتش را آسان‌تر سپری کند. در خلال سال ۱۸۳۶، یک رشته نزاع در میخانه‌ها روی می‌داد، که در یک سو دار و دسته‌تری‌ها قرار داشت و در سوی دیگر دسته‌ای جوانان شرور از بروسیا کورپس<sup>۱</sup> که دانشجویانِ تنه‌لش را وادار می‌کردند زانو بزنند و نسبت به اشرافیت پروس ابراز وفاداری کنند. مارکس تپانچه‌ای خریده بود تا از خودش در برابر این تحقیرها دفاع کند و هنگامی که در آوریل به کلن رفت «سلاح غیرمجاز» با جستجوی پلیس کشف شد. و تنها نامه‌التماس آمیز هاینریش مارکس به قاضی کلن بود که مقامات را به منع پیگرد ترغیب کرد. دو ماه بعد، پس از یک کتک‌کاری دیگر با بروسیا کورپس، مارکس قبول کرد که در یک جنگِ تن به تن شرکت کند. نتیجه این مبارزه میان یک کرم‌کتاب با چشمانِ کم‌سو و یک سربازِ تعلیم دیده کاملاً قابل پیش‌بینی بود، و بخت با او یار بود که تنها با زخم کوچکی بالای چشم چپ جان به در برد. پدرش با ناامیدی از او می‌پرسد: «پس جنگِ تن به تن این قدر با فلسفه در آمیخته است؟ نگذار این خلق و خو، خلق و خونه، این دیوانگی ریشه بدواند. می‌توانی عاقبت هم خودت را و هم پدر و مادرت را از بهترین امیدهایی که زندگی ارزانی کرده است محروم کنی.»

پس از یک سال «ولگردی افسارگسیخته در بُن»، هاینریش مارکس از خدا می‌خواست که پسرش به دانشگاه برلین منتقل شود، جایی که وسوسه‌های فوقی برنامه کم‌تر بود. پروفسور لودویک فوئرباخ<sup>۲</sup> که ده سال پیش‌تر آن‌جا تحصیل می‌کرد گفته بود: «در هیچ دانشگاه دیگری نمی‌توانید چنین شور و شوقی برای کار بیابید... دانشگاه‌های دیگر در مقایسه با این معبد شبیه مشروب‌فروشی به نظر می‌رسند.» جای شگفتی نبود که هاینریش مارکس آن قدر مشتاق بود هرچه زودتر رضایتنامه خود را که برای انتقال لازم بود امضا کند. «من نه تنها به پسر مارکس اجازه می‌دهم بلکه این خواست قلبی من است که او نیمسال بعدی وارد دانشگاه برلین شود تا در آن‌جا به مطالعات خود در رشته حقوق ادامه دهد...»

هرگونه امیدی به این‌که دیگر این جوان سرکش توجه خود را بدون حواس‌پرتی معطوف

1. Borussia Korps

2. Ludwig Feuerbach



مطالعات خود کند به سرعت بر باد رفت: کارل مارکس عاشق شد. یکی از دوستانش، پسری اهل تریر که مارکس ارتباطش را با وی بعدها نیز حفظ کرد، ادگار فون وست فالن<sup>۱</sup> بود، رفیقی دوست‌داشتنی، هنرشناسی متفنن با گرایش‌های انقلابی. این دوستی دیرپا ربطی به ویژگی‌های ادگار نداشت بلکه به خواهر او مربوط می‌شد، یونا برتا جولی جنی فون وست فالن محبوب که او را به نام جنی می‌شناختند، کسی که اولین و تنها همسر کارل مارکس شد. او واقعاً گوهری بود. کارل سال‌ها بعد هنگام دیدار از شهر زادگاهش، با علاقه به جنی نوشت: «هر روز و از هر طرف از من دربارهٔ «زباترین دختر تریر» و «ملکهٔ رقص» می‌پرسند. این برای یک مرد خیلی خوشایند است که همسرش شبیه «شاهزاده خانمی جادویی، در تخیل تمام مردم شهر زندگی کند.» شاید عجیب باشد که شاهزاده خانمی بیست و دو ساله از طبقهٔ حاکم پروس، دختر بارون لودویک فون وست فالن، عاشق یک تخم جنِ جهودِ بورژوا که چهار سال از خودش کوچک‌تر است بشود، نه حضرت والایی آراسته با یونیفرم پراق‌دوزی شده و درآمدی حسابی؛ ولی جنی دختری آزاداندیش و روشنفکر بود که اداهای روشنفکرانه مارکس را مقاومت‌ناپذیر یافته بود. او پس از مرخص کردن نامزد رسمی‌اش ستوان دوم محترم و جوانی، در تعطیلات تابستانی سال ۱۸۳۶ با کارل نامزد کرد. کارل آن قدر مغرور شده بود که نمی‌توانست پزش را به پدر و مادرش ندهد، ولی این خبر را از خانوادهٔ جنی تقریباً به مدت یک سال مخفی نگه‌داشتند.

علت این پنهانکاری طولانی با نخستین نگاه به قدر کفایت روشن است. بارون لودویک فون وست فالن، مقام عالی‌رتبهٔ حکومت ایالتی پادشاهی پروس مردی با تبارِ دوگانهٔ اشرافی بود: پدرش رئیس ستاد کل در خلال جنگ‌های هفت ساله بود و مادر اسکاتلندی‌اش آن ویس‌هارد<sup>۲</sup> دختر گنت ارگایل<sup>۳</sup>. یک چنین اصیل‌زاده‌ای بعید بود بخواهد دخترش با خلفِ بی‌لقبِ دودمانِ طویلی از خاخام‌ها وصلت کند.

با این همه با نگاهی دقیق‌تر این پنهانکاری شگفت‌انگیزتر می‌شود؛ زیرا فون وست فالن نه متکبر بود و نه مرتجع. وی پس از یک ازدواج اشرافی به شیوهٔ سنتی که حاصل آن چهار فرزند اشرافی بود – یکی از آن‌ها فردیناند بعدها وزیر کشور بی‌رحم و شیطان‌صفت حکومت پروس شد – حال با کارولین هیوبل<sup>۴</sup> دختری ساده و شریف از طبقه متوسط آلمان

1. Edgar Von Westphalen

2. Anne Wishart

3. Argyll

4. Carolin Hiubel

– که مادر جنی و ادگار بود – ازدواج کرد. (زنِ اولش لیسته و لتهام<sup>۱</sup> در سال ۱۸۰۷ درگذشت.)

بارون لودویک، که دیگر مجبور نبود فخر بفروشد و نگران مقام اجتماعی‌اش باشد، به شخصیت طبیعی‌تر خود روی آورد – با فرهنگ، آزادیخواه، مهربان. او که در شهری کاتولیک‌نشین، یک پروتستان بود شاید خود را غریبه می‌دید؛ به هر حال وی با مطرودان احساس همدلی می‌کرده است. وی در گزارش‌های رسمی‌اش به برلین نظر مقامات را به «فقر عظیم و رو به افزایش» طبقات پایین جامعه در تریر جلب می‌کرد، اگرچه هیچ راه‌حل یا دلیلی ارائه نمی‌داد. او تقریباً نمونه کاملی از محافظه‌کاران لیبرال خوش‌نیت بود که از محرومیت فقرا غمگین می‌شد لیکن از نعمات زندگی خود برخوردار بود.

در واقع، وی شبیه هاینریش مارکس بود. این دو مرد پس از آن‌که فون وست فالن در سال ۱۸۱۶ به تریر آمد خیلی زود با یکدیگر ملاقات کردند و دریافتند که علایق مشترک بسیاری دارند، از جمله عشق به ادبیات و فلسفه روشنگری. اگرچه در وطن‌پرستی و شاه‌دوستی آنان شباهت‌ای نبود، آن دو – به نجوا و در کمال ادب – در باب اصلاحات ملایمی سخن می‌گفتند که می‌توانست افراط‌کاری‌های حکومت مستبد پروس را تلطیف کند. لودویک فون وست فالن مانند هاینریش مارکس به باشگاه تریر پیوست و از این رو سوء ظن مقامات ارشد را در برلین برانگیخت.

اما همسران این دو، به هیچ روی علایق مشترکی نداشتند. کارولین فون وست فالن، میزبانی سرزنده و سخاوتمند بود که دائماً مجالس شعرخوانی و رقص برپا می‌کرد؛ هنرپیشه مارکس، کوتاه‌فکر، بی‌سر و زبان و از لحاظ اجتماعی دست و پا چلفتی بود. برای بچه‌های مارکس، خانه فون وست فالن‌ها در نواستراسه<sup>۲</sup> بهشتی از نور و زندگی بود. سوفی مارکس و جنی فون وست فالن در دوران کودکی دوستان صمیمی بودند: هنگامی که جنی پنج‌ساله برای اولین بار شوهر آینده‌اش را دید، او هنوز در بغل مادرش بود. جنی، مانند برادرش که یک سال از کارل بزرگ‌تر بود، به سرعت تحت تأثیر این بچه چشم سیاه سلطه‌طلب («او زورگوی وحشتناکی بود») قرار گرفت و هرگز رهایی نیافت.

بارون نیز توجهش به همبازی پیش‌ریس آن‌ها جلب شد. پسر مارکس، خلاف پسر خودش ادگار، تشنه دانستن بود و هوش تند و تیزی داشت که به او در هضم و جذب دانسته‌ها یاری

1. Lisette Veltheim

2. Neustrasse

می‌رساند. پیرمرد در راهپیمایی‌های طولانی قطعات بلندی از هومر و شکسپیر را برای همراهان جوانش از بر می‌خواند. مارکس نیز بسیاری از آثار شکسپیر را از بر بود و خوب از آن بهره می‌گرفت و نقل قول‌ها و تمثیل‌های استادانه‌ای از نمایشنامه‌ها چاشنی نوشته‌هایش می‌کرد.

داماد مارکس، پل لافارک<sup>۱</sup>، به خاطر می‌آورد که او «احترامش به شکسپیر حد و مرز نداشت. آثارش را دقیقاً مطالعه کرده بود و حتی کم‌اهمیت‌ترین شخصیت‌های نمایشنامه‌ها را می‌شناخت. تمام خانواده‌اش به این نمایشنامه‌نویس بزرگ انگلیسی به راستی عشق می‌ورزیدند؛ سه دخترش بسیاری از کارهای شکسپیر را از بر بودند. هنگامی که مارکس پس از سال ۱۸۴۸ در صدد کامل کردن دانش انگلیسی‌اش برآمد - خواندن به انگلیسی را از قبل می‌دانست - تمام گفته‌های اصیل شکسپیر را پیدا و طبقه‌بندی کرد.»

مارکس بعدها هنگامی که خانواده‌اش را برای گذراندن یکشنبه‌ها به هم‌پاستد هیت<sup>۲</sup> می‌برد، آن ساعات خوشی را که با فون وست فالن گذرانده بود؛ خواندن صحنه‌هایی از شکسپیر - و نیز دانته و گوته - را از نو زنده می‌کرد. او با غرور پدرانۀ بسیار در ۱۸۵۶ به انگلس نوشت: «بچه‌ها پیوسته شکسپیر می‌خوانند.» دختر مارکس جنی در دوازده سالگی، منشی قبلی او ویلهلم پای پر<sup>۳</sup> را با بندیک<sup>۴</sup> «هایهوی بسیار برای هیچ»<sup>۵</sup> [اثر شکسپیر] مقایسه کرده بود در حالی که دختر یازده ساله‌اش لورا گفته بود بندیک باهوش بود ولی پای پر فقط یک دلچک «آن هم دلچکی سطح پایین» است. تنها‌گریزهای مارکس به فرهنگ انگلیسی، در خلال سال‌های طولانی تبعیدش در لندن، بیرون رفتن‌های گاه به گاهش برای تماشای هنرپیشه‌های معروف شکسپیری سالوینی<sup>۶</sup> و اروینگ<sup>۷</sup> بود. بیهوده نبود که یکی از فرزندان مارکس، النور هنرپیشه تئاتر شد و دیگری جنی کوچک دوست داشت همین حرفه را انتخاب کند. به طوری که پروفیسور اس. اس پرائر نظر داده است، همه در خانه مارکس مجبور بودند در میان «سیل بی‌پایان اشارات به ادبیات انگلیسی» به سر برند. برای هر موردی نقل قولی بود - برای کوبیدن یک حریف سیاسی، برای جان بخشیدن به یک متن خشک اقتصادی، برای بهتر گفتن یک لطیفه، یا برای اعتبار بخشیدن به یک عاطفه تند و تیز.

1. Paul Lafargue

2. Hampstead Heath

3. Wilhelm Pieper

4. Benedick

5. *Much Ado About Nothing*

6. Salvini

7. Irving

مارکس در یک نامه عاشقانه به زنش که سیزده سال پس از ازدواجشان نوشته شده، بار دیگر تأثیر ماندگارِ بارون فون وست فالن را آشکار می‌کند:

«آن‌جا تو در برابر من ایستاده‌ای، عظیم چون زندگی. من تو را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم و پیش پایت زانو می‌زنم و به گریه می‌گویم: 'خانم. من شما را دوست دارم.' و عشق من به تو، عظیم‌تر از عشقی است که تاجر و نیزی<sup>۱</sup> احساس می‌کرد... کدام یک از مفتریان و دشمنان بد دهان من تا به حال مرا به خاطر بازی در یک تئاتر دست دوم عاشقانه سرزنش کرده است؟ با این همه، این امر حقیقت دارد. اگر این ارادل شعور داشتند، در یک سمت «روابط تولید و روابط اجتماعی» را ترسیم می‌کردند و در سمت دیگر مرا که به پای تو افتاده‌ام؛ و زیرش می‌نوشتند: «به این تصویر نگاه کنید و به آن یکی.» جمله آخر، که جنی به گفتنش احتیاجی نداشت، البته از هاملت بیرون کشیده شده بود.

پس چرا کارل و جنی آن قدر از دادن خبر ازدواج به والدین جنی طفره می‌رفتند؟ شاید کارل فکر می‌کرد اختلاف سنی علیه او عمل کند: ازدواج با زن مسن‌تر از خود هنوز آن قدر نادر بود که جنایتی علیه طبیعت بشری به نظر می‌رسید. یا شاید آن‌ها می‌ترسیدند که پیرمرد به رغم تمام کرامتِ روحش، دختر دلبندهش را از داو گذاشتن روی آدم مخالف‌خوانی که درخشان ولی دمدمی مزاج بود باز دارد. زندگی با کارل مارکس هرگز خسته‌کننده نبود، لیکن نوید ثبات یا رفاه نیز نمی‌داد.

جدا از جنی فون وست فالن، پر اهمیت‌ترین عواطف کارل مارکس جوان معطوف به فیلسوفی مرده بود، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل. و عمدتاً همان راهی را طی کرد که بسیاری از ماجراهای عاشقانه طی می‌کنند: توجه خجولانه، و از پس آن لرزش وجدآورِ اولین وصال، و به دنبال آن طرد محبوب با نقصان گرفتن شور عاشقانه. ولی وی این ورود به اسرارِ بزرگسالی را همولیه گرامی داشت. مارکس مدت‌ها پس از ردِ هگل‌گرایی و اعلام استقلالِ روشنفکرانه خود با مهربانی بسیار در بارهٔ مردی سخن می‌گفت که او را از جهل رهانیده بود. او حق ملامتِ هگل را با صداقت شادابِ یاری محرم به دست آورده بود؛ بیگانگان چنین اجازه‌ای نداشتند.

وی در سال ۱۸۷۳ نوشت: «من تقریباً سی سال پیش از وجه رازآمیز دیالکتیکِ هگلی انتقاد کردم. ولی هنگامی که بر سر جلد اول سرمایه کار می‌کردم میانمایگان متکبر گنده دماغ

که حال در فرهنگ آلمان حرف‌های گنده گنده می‌زنند با هگل به گونه‌ای رفتار کردند که مندلسون<sup>۱</sup> شجاع در دوران لسینگ با اسپینوزا<sup>۲</sup> رفتار کرد یعنی مثل یک سگ مرده. از این رو من فاش می‌گویم که به شاگردی آن متفکر قدرتمند افتخار می‌کنم و حتی این جا و آن جا، در فصل نظریه ارزش، لحن بیان لحن خاص اوست. رازآمیزی‌ای که دیالکتیک در دستان هگل بدان مبتلا بود، مطلقاً مانع نشد که او اولین کسی باشد که شکل کلی آن را [یعنی دیالکتیک را] به گونه‌ای جامع و آگاهانه به دست دهد.»

در واقع از مارکس بعید بود که چنین عرض ارادتی به کسی کند که با او ناموافق است: معمولاً آنانی که پا روی دمش می‌گذاشتند می‌توانستند انتظار داشته باشند که تا آخر عمر به مثابه مشتی رذل نادان انکار شوند. هاینریش هاینه، یک استثنا بود زیرا مارکس بر آن بود که انسان باید شاعران بزرگ را به خاطر کاستی‌هایشان ببخشد؛ و گویی وی حکمی مشابه درباره فیلسوفان بزرگ ولی معیوب داشت. معهدا، از دید او برای آدم‌های دست دوم - شاعرانها، احمق‌های خودنما و کله‌پوک‌های خود بزرگ‌بین - هیچ صفتی زیاد زننده نبود. وقتی دید که هگل مورد حمله افراد کم عقل قرار گرفته، بلافاصله فهمید جانب چه کسی را بگیرد.

از جهتی، او هنوز زیر دین هگل بود و در تمام سال‌های زندگی‌اش به آن اقرار داشت. هگل از روشی رادیکال برای رسیدن به نتایج محافظه‌کارانه سود جسته بود. آنچه مارکس کرد حفظ چارچوب دیالکتیکی و دور ریختن مهمات عرفانی آن بود - شبیه مردی که معبدی بی حرمت شده را می‌خرد و آن را به خانه‌ای مسکونی و این جهانی بدل می‌کند.

دیالکتیک چیست؟ همان طور که هر بچه محصلی که یک جفت آهنربا داشته باشد - و به همین دلیل، هر بنگاه جفت‌یابی - تأیید می‌کند، اضداد یکدیگر را جذب می‌کنند. اگر چنین نبود، نوع بشر منقرض می‌شد. مادینه با نرینه جفت می‌شود و از هماغوشی تب‌آلودشان موجود تازه‌ای ظهور می‌کند که مآلاً این فرایند را تکرار می‌کند. که البته اغلب ولی نه همیشه برای تضمین بقا و رشد نوع بشر کافی است.

دیالکتیک همین کارکرد را برای ذهن انسان قائل می‌شود. عقیده‌ای که عریان شده با آنتی‌تز [یا برابر نهاد] خودش به گونه‌ای پرشور می‌آمیزد که از آمیزش آن‌ها سنتزی خلق می‌شود؛ که این به نوبه خود تز [یا نهاد] تازه‌ای می‌شود که به وقت خودش فریب یک عاشق

۱. فیلسوف آلمانی عصر روشنفکری، پیرو مذهب اصالت عقل - م.

۲. فیلسوف هلندی و پیرو طریقه وحدت وجود - م.

شیطان صفت تازه را می خورد. این دو غلط شاید صحیحی بیافرینند ولی صحیح بلافاصله پس از تولدش تبدیل به غلط دیگری می شود و باید در معرض همان تدقیق مفصل قرار گیرد که نیاکانش قرار گرفتند، و بدین گونه پیش می رویم. درگیری مارکس با هگل فرایندی دیالکتیکی بود که محصول آن کودکی بی نام بود که بعدها ماتریالیسم تاریخی نام گرفت. البته من مطلب را ساده کردم؛ ولی انسان ناگزیر است هگل را ساده کند زیرا در غیر این صورت کار وی عمدتاً در ابهامی نفوذناپذیر باقی می ماند. خود مارکس زمانی که هجده سال داشت و تازه وارد دانشگاه برلین شده بود، این ابهام و ابهام را در یک رشته طنز به نام «در باب هگل» ریشخند می کند:

حرف هایی که می آموزم جملگی به هرج و مرج شیطانی مبتلایند،  
از این رو، هر کس می تواند طوری فکر کند که دوست دارد فکر کند؛  
دست کم، هرگز با محدودیت های سخت روبرو نمی شود.  
جوشان از سیل، افتان از صخره،

چنین است افکار و واژگان محبوبی که شاعر برمیگزیند،  
او می فهمد آنچه می اندیشد، آزادانه می سازد آنچه احساس می کند. از این رو، هر یک  
می تواند برای خود می جانبخش فرزاندگی را بچشد؛  
حال تو بر همه چیز دانایی، زیرا من چیزهای زیادی از هیچ چیز به تو آموخته ام!

مارکس شعرش را در دفتری گنجانند: «تقدیم به پدر عزیزم به مناسبت سالروز تولدش به مثابه نشانی کوچک از عشقی همیشگی.» پیرمرد باید خوشحال شده باشد که پسرش تسلیم بیماری همه گیر هگل پرستی که تقریباً تمام نهادهای کشور را آلوده کرده بود نشده بود. هاینریش در یکی از نامه هایی که به کارل در برلین نوشته بود به وی علیه تأثیر مسری هگلی ها هشدار داده بود: «ضد اخلاق گرایان جدیدی که حرف های خود را آن قدر می پیچانند که دیگر خودشان هم از آن سر در نمی آورند؛ کسانی که سیل کلمات را محصول نبوغ می خوانند زیرا از اندیشه تهی است.»

بعید بود کسی چون کارل مارکس که به طور بی حد و مرزی کنجکاو و اهل جدل بود برای مدتی طولانی مقاومت کند. هگل از سال ۱۸۱۸ تا زمان مرگش در ۱۸۳۱ کرسی فلسفه را در دانشگاه برلین در اختیار داشت. هنگامی که مارکس وارد دانشگاه شد، پنج سال از زمان فوت هگل می گذشت و وارثان فکری اش هنوز بر سر میراث وی جدال می کردند. هگل در جوانی، حامی آرمان‌گرایی انقلاب فرانسه بود، ولی همانند بسیاری از رادیکال‌ها - درست

مثل حالا - در میانسالی آسوده و راضی شد، با اعتقاد به این که مرد به راستی بالغ باید «ضرورت عینی و معقول بودن دنیا را همان طور که هست» تشخیص بدهد. دنیای مورد بحث - دولت پروس - نمود کامل و غایی آنچه وی روح الهی یا ایده (*Geist*) می خواند بود. و بدین طریق، برای فیلسوفان چیزی باقی نماند که در باره اش بحث کنند. هر گونه چون و چرایی در باب وضعیت حاضر صرفاً حرفی پوچ بود.

بدیهی است که این طرز فکر موجب اشتها روی نزد مقامات پروس شد که آن را به مثابه دلیلی چماق خود کردند: نظام حکومتی آنها نه تنها اجتناب ناپذیر بود بلکه از آن بهتر نمی شد. و از آن جا که هگل نوشته بود: «تمام آنچه واقعی است عقلانی است»؛ حکومت بی تردید واقعی بود - به این معنی که وجود داشت - پس به ناگزیر عقلانی و سرزنش ناپذیر نیز بود. آنانی که از حال و هوای براندازانه کارهای اولیه اش دفاع می کردند - به اصطلاح هگلی های جوان - ترجیح می دادند نیمه دوم گفته مشهور او را نقل کنند: «هر آنچه عقلانی است واقعی است.» یک حکومت مستبد که به ضرب سانسور و پلیس مخفی حکومت می کرد، آشکارا غیرعقلانی بود و از این رو غیر واقعی، سراب یا شبیحی بود که به محض آن که کسی جرئت می کرد به آن دست بزند، به سرعت ناپدید می شد.

مارکس در دانشکده حقوق برلین، در کلاس در صندلی ردیف جلو می نشست. استاد وی در درس رویه قضایی فریدریش کارل فون ساوونی<sup>۱</sup> بود؛ یک مرتجع لاغر اندام عبوس که اگرچه هگلی نبود، ولی معتقد بود که رشد قوانین یک ملت و حکومت فرایندی طبیعی است که منش و سنت مردمش را بازتاب می دهد. مبارزه با استبداد پروس، در افتادن با طبیعت بود: مثل این که کسی خواهان اصلاح در ساختار درخت بلوط باشد، یا خواهان لغو بارش باران. نظر بدیل را استاد چاق و قبراکی حقوق جزا، ادوارد گانز<sup>۲</sup>، یک هگلی رادیکال ارائه می کرد که معتقد بود نهادها باید در معرض انتقاد عقلانی قرار گیرند، نه ستایش عرفانی.

مارکس، در اولین سال اقامتش در برلین، سعی می کرد و سوسه های فلسفه را نادیده بگیرد: آخر قرار بود حقوق بخواند. به علاوه، مگر او هگل شیطان صفت و تمام کارهای او را از پیش رد نکرده بود؟ او خود را با نوشتن اشعار غنایی مشغول می کرد؛ اشعاری که «تنها بیان خام و پریشان احساس بود، یکسره ساختگی، همه چیز پرداخته از یاوه، تقابل کامل میان آنچه هست و آنچه باید باشد، تأملات بلاغی به جای افکار شاعرانه...» (آن طور که

1. Friedrich Karl Von Savigny

2. Eduard Gans

دبلیو. بی. تیس گفته است، از جنگ با دیگران، به فصاحت می‌رسیم؛ از جنگ با خودمان، به شعر می‌رسیم.) بعد از آن شروع کرد به تدوین فلسفه حقوق - «کاری حدود سیصد صفحه» - تا تنها همان شکاف قدیمی را کشف کند که میان آنچه هست و آنچه باید باشد دهان گشوده است: «آنچه من دوست داشتم متافیزیکی حقوق بنام یعنی اصول اولیه، تأملات و تعاریف مفاهیم از تمام قوانین موجود و تمام اشکال موجود قوانین جدا شده بود.» و از آن بدتر، وی که از پل زدن بر شکاف میان تئوری و عمل قاصر مانده بود، خود را از آشتی دادن شکل قانون با محتوای آن ناتوان می‌یافت. اشتباه وی - که گناه آن به گردن فون ساوونی بود - «در این اعتقاد من [مارکس] نهفته بود که شکل و محتوا می‌توانند و باید جدا از یکدیگر رشد کنند، و از این رو من نه به یک شکل واقعی بلکه به چیزی شبیه به یک میز رسیدم که توی کتوهایش لاجرم خاک ریختم.»

زحماتش کاملاً به هدر نرفت. او می‌گوید: «در خلال این کار عادت کردم از تمام کتاب‌هایی که می‌خوانم یادداشت بردارم» - عادتی که هرگز رها نشد.

فهرست مطالعاتی‌اش در این دوره، وسعت کاوش‌های روشنفکرانه وی را نشان می‌دهد: چه کس دیگری، هنگام تألیف فلسفه حقوق، فکر می‌کند خوب است یک پژوهش مفصل در باب تاریخ هنر اثر یوهان یواخیم وینکلمان<sup>۱</sup> به عمل آورد. وی گرمانیا اثر تاکیوس<sup>۲</sup> و تریستیا اثر اوید<sup>۳</sup> را ترجمه کرد و شروع کرد به یادگیری انگلیسی و ایتالیایی نزد خود یعنی بدون گرامر. در نیمسال بعد، زمانی که در حال بلعیدن ده‌ها کتاب در باره حقوق مدنی و حقوق عرفی بود کتاب خطابه اثر ارسطو را ترجمه کرد، آثار فرانسیس بیکن را خواند و «وقت مبسوطی را صرف خواندن آثار رایماروس<sup>۴</sup> کرد، که کتابش در باره غرایز هنری جانوران او را خرسند می‌کرد.»

بی‌شک این همه، تمرین خوبی برای فکر بود؛ ولی حتی جانوران هنرمند نیز نمی‌توانستند شاهکار او را نجات دهند. کارل مارکس جوان سیصد صفحه دستنوشته را با نومییدی رها کرد

۱. Johann Joachim Winckelmann (۱۷۱۷ - ۶۸): باستان‌شناس آلمانی، عمده کارهای وی مربوط به تاریخ هنر و معماری است. - م.

۲. Publius Tacitus (۱۲۰ - ۵۵ ق. م): مورخ رومی. سومین اثر وی تحت عنوان گرمانیا (*Germania*) به تبارشناسی آلمانی اختصاص دارد. - م.

۳. Ovid - Publius Ovidius Naso (۴۳ ق. م - ۱۷ م): شاعر رومی. تریستیا (*Tristia*) از مشهورترین منظومه‌های وی است.

۴. Hermann Samuel Reimarus (۱۷۶۸ - ۱۶۹۴): فیلسوف و کلامی آلمانی. - م.



و بار دیگر به «رقص موزها<sup>۱</sup> و موسیقی ساتیرها<sup>۲</sup>» روی آورد. وی یک «رمان طنزآمیز» کوتاه به نام عقرب و فلیکس سرهم بندی کرد که سیل بی امان مهملاتِ هوسبازانه و ریشخندآمیز بود و آشکارا تحت تأثیر تریسترام شدی نوشته اشترن بود. با این همه قطعه‌ای دارد که ارزش بازگویی دارد:

هر غولی، کوتوله‌ای را به دنبال دارد، هر نابغه‌ای یک بی سواد متعصب را، هر طوفانی در دریا گِل را. به محض آن‌که اولی ناپدید می‌شود، دومی شروع می‌کند، پشت میز می‌نشیند و متکبرانه پایهای درازش را درازتر می‌کند.

اولی زیادی برای این دنیا بزرگ است، و از این رو حذف می‌شود. ولی دومی در آن ریشه می‌دواند و می‌ماند، همان طور که انسان می‌تواند از قرائن دریابد، شامپاین طعم زننده‌ای به جای می‌گذارد؛ سزارِ قهرمان پشت سر خود اوکتاویانوئیس متظاهر را بر جای می‌گذارد؛ و امپراتور ناپلئون شاه بورژوا، لوئی فیلیپ را...

زندگینامه نویسان مارکس گویا تاکنون به شباهت میان این خودپسندی مضحک و بند آغازین مشهورِ هجدهم برومرِ لوئی بناپارت که پانزده سال بعد نوشته شد توجه نکرده‌اند:

هگل در جایی، بر این نکته انگشت گذاشته است که همه رویدادها و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهان، به اصطلاح، دو بار به صحنه می‌آیند؛ وی فراموش کرده است اضافه کند که بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت نمایش کم‌دی، کوسیدیر به جای دانتون، لوئی بلان به جای روبسپیر، مونتانی سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ به جای مونتانی ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۵، برادرزاده به جای عمو. و در اوضاع و احوالی که دومین روایت هجدهم برومر در آن رخ می‌دهد با چنین مضحکه‌ای روبرو هستیم.<sup>۳</sup>

جدای از طنین دلالتگر، در عقرب و فلیکس چندان چیزی وجود ندارد که نیاز به مکث کردن داشته باشد؛ حتی کم‌تر از اولانم، نمایشنامه‌ای منظوم و بیش از حد تزئین شده که زیر وزن تأثیر گوته به قز و قز افتاده است. مارکس پس از این تجربه‌ها، عاقبت مرگی بلندپروازی‌های ادبی خود را پذیرفت. «ناگهان، گویی با دست‌سودنی جادویی - آه، این دست‌سودن ابتدا ضربه‌ای کوبنده بود - چشم‌انداز قلمرو دوردست شعر واقعی، مثل کاخ دوردست پریان، در نظر آمد و تمام آفریده‌هایم به هیچ بدل شد.» این کشف برای او به قیمت

۱. Muses: در اساطیر یونان، دختران زئوس و منموسونه. ترپسیخوره، موزِ آواز دسته‌جمعی و رقص به شمار می‌رفت. - م.

۲. Satyrs: در اساطیر یونان، مخلوقاتی که در جنگل‌ها و کوه‌ها سکنی داشتند و طالب خوشگذرانی و شیطنت بودند. - م.

۳. نقل از ترجمه فارسی هجدهم برومر لوئی بناپارت به قلم باقر پرهام.

اضطراب و بی‌خوابی‌های فراوان تمام شد. «پرده‌ای افتاده بود، خدای بزرگم تکه‌تکه شده بود، و خدایان تازه به ناگزیر باید عَلم می‌شدند.» وی که به نوعی ضعف جسمانی مبتلا شده بود، به دستور پزشک برای استراحتی طولانی به روستا نقل مکان کرد. وی خانه‌ای در دهکده کوچک استرالائو بر کرانه رود اسپری<sup>۱</sup> درست بیرون برلین گرفت.

در این زمان، وی گویی اندکی به اختلال روانی مبتلا شده بود. مارکس که هنوز می‌کوشید صدای پری‌های دریاییِ هگل را ناشنیده بگیرد («این ملودی عجیب و زمخت به مذاقم خوش نمی‌نشیند»)، یک گفتگو در باب مذهب، طبیعت و تاریخ در ۲۴ صفحه نوشت تا فقط دریابد که «آخرین نظر من شروع دستگاہِ هگلی بود.»

وی به دستِ دشمنش افتاد. «برای چند روزی آزرده‌ام کاملاً مرا از فکر کردن باز داشته بود؛ دیوانه‌وار در باغ کنار آب کثیفِ اسپری می‌دویدم که ارواح را می‌شوید و در چای می‌ریزد.» [نقل قولی از هاینریش هاینه] من حتی با صاحبخانه‌ام به شکار رفتم، و خودم را به برلین رساندم و می‌خواستم هر بی‌کاره‌ای را در گوشهٔ خیابان به آغوش بکشم. «جالب است که هگل خود نیز مبتلا به همین گسست روانی شده بود هنگامی که در حال دور ریختن آرمان‌هایش بود و داشت «بلوغ»<sup>۲</sup> را در آغوش می‌گرفت. اتفاقی نیست که هگل و مارکس هر دو مفصلاً در باب مسئله از خودبیگانگی: بیگانه شدن انسان‌ها از خود و از اجتماعشان مطلب نوشتند.

در قرن نوزدهم «از خود بیگانگی» یک معنای ثانوی داشت که به مثابه مترادفی برای دیوانگی و آشفتگی بود: از این رو آسیب‌شناسان روحی (یا «دکترِ دیوانگان») را *alienist* می‌خواندند.

هنگامی که وی هنوز تقلا می‌کرد - و می‌کوشید با راهپیمایی‌های طولانی، غذای منظم و زودخوابی تجدید قوا کند - هگل را از ابتدا تا انتها خواند. از طریق یکی از دوستان دانشگاهی‌اش به باشگاهِ دکترها معرفی شد، که اعضای آن گروهی از هگلی‌های جوان بودند و به طور مرتب در کافه هیپل در برلین جمع می‌شدند و شب‌ها را به بحث‌های پر سر و صدا و مستانه می‌گذراندند. در میان اعضا استاد الهیات برونو بوئر<sup>۳</sup> و فیلسوف رادیکال آرنولد راگ<sup>۴</sup>، هر دو از همفکران مارکس شدند - و چند سال بعد دشمنان قسم خوردهٔ وی. در شب دهم نوامبر ۱۸۳۷، مارکس در نامهٔ مفصلی به پدرش تغییر کیش خود و سفر

1. Spree

2. Maturity

3. Bruno Bauer

4. Arnold Ruge

طولانی و روشنفکرانه‌ای که او را به آن جاکشانده بود شرح می‌دهد. وی چنین آغاز می‌کند: «لحظاتی در زندگی انسان هست که شبیه دیده‌بانی‌های مرزی است و کامل شدن دورانی را نشانه می‌زند و در عین حال به وضوح راه تازه‌ای را نشان می‌دهد. در چنین لحظه‌گذاری احساس می‌کنیم مجبوریم گذشته و حال را با چشم تیزبینِ فکر ببینیم تا از وضعیت واقعی خود آگاه شویم. در واقع تاریخ جهان، خود می‌خواهد که به این شکل به گذشته بنگرد و...» از فروتنیِ دروغین در این جا خبری نیست: مارکس در نوزده سالگی سعی کرده بود ردای مردِ تقدیر را برتن کند و دریافته بود که بسیار برازنده‌اوست. حال او مرحله‌ دیگری در زندگی آغاز کرده بود و می‌خواست یادمانی برای آنچه با آن زیسته بود برپا دارد: «و کجا مکانی مقدس‌تر از قلب پدر و مادر پیدا می‌شود، رحیم‌ترین قاضی، محرم‌ترین همدل، آفتاب عشقی که آتش گرمی بخشش در درونی‌ترین محورِ کوشش‌های ما احساس می‌شود!» این چاپلوسیِ پر تکلف او را به جایی نرساند. هاینریش هنگام خواندن نامه‌ کارل نه رحیم بود و نه همدل، بلکه با ترسی فزاینده داستانِ کاملِ ماجراجویی‌های روشنفکرانه‌ پسرش را دنبال می‌کرد. داشتن یک هگلی در خانواده به قدر کافی شرم‌آور بود؛ چه رسد به این‌که پسرش وقت و استعدادش را صرف فلسفه کند هنگامی که باید تنها به گرفتن مدرک در حقوق و شغل پرسود بیندیشد. آیا او ابداً در غم پدر و مادر رنج‌دیده خود هست؟ آیا هیچ وظیفه‌ای در برابر خدا نداشت که به وی چنین استعدادهای طبیعی درخشانی هبه کرده بود؟ و آیا در برابر همسر آینده‌اش احساس مسئولیت نمی‌کرد - «دختری که نسبت به لیاقت‌های نمایانش و مقام اجتماعی‌اش فداکاری بزرگی در رها کردن موقعیت و چشم‌اندازهای بی‌ظنیش کرد، آن هم برای آینده‌ای نامطمئن و خسته‌کننده و زنجیر کردن خود به سرنوشت مردی جوان‌تر؟» حتی اگر کارل سرسوزنی نگرانِ مادرِ مضطرب و پدر رنجور خود نیست، به یقین باید احساس کند که وظیفه دارد آینده‌ای شاد و امیدبخش برای جنی فوق‌العاده فراهم کند؛ و این را نمی‌توان با نشستن در اتاقی پر از دود سیگار و مطالعه کتاب در باره حیوانات هنرمند فراهم کرد:

اندوهِ خداوند!!! بی‌نظمی، گشت و گذارهای منسوخ به تمام رشته‌های دانش، زیج نشستن‌های منسوخ زیر یک چراغ نفتی نکبتی. دیوانه‌وار رفتار کردن با موهای شان‌نزده و در کسوت دانشمندی به جای دیوانه‌وار رفتار کردن در اثر مستی. در خود فرورفتنی مردم‌گریزانه با نادیده گرفتن تمام آداب... و آیا در این جا، در این کارگاهِ شورش بی‌مناسبت و بی‌معنی است که میوه‌ها برای تازه کردن تو و محبوبت باید برسند و محصول باید برای آن که تو بتوانی به تعهدات مقدست عمل کنی جمع‌آوری شود؟

این سرزنش گزنده - که شرح درخشانی است از شیوه‌هایی که مارکس در تمام عمر به کار گرفت - در دسامبر ۱۸۳۷، هنگامی که هاینریش به طرز وخیمی به بیماری سل مبتلا بود فرستاده شد. و شبیه آخرین زوزه نومیخانه مردی محتضر است که تمام امیدهایش را به نسل بعدی بسته است - فقط برای آنکه دریابد تمام این امیدها مثل کاغذهای باطله مچاله شده است. وی که خود را با یک مشت قرصی که دکترش تجویز کرده بود تقویت می‌کرد، تمام دق دلش را بر سر پسر عاطل و باطلش خالی می‌کرد.

کارل به ندرت به نامه‌های والدینش پاسخ می‌داد؛ هرگز جویای سلامتیشان نمی‌شد؛ وی تقریباً ۷۰۰ تالر از پول‌های آنها را در یک سال خرج کرد، «در حالی که ثروتمندترها در یک سال کم‌تر از پانصد تالر خرج کرده بودند؛ وی فکر و جسم خود را با دنبال کردن امور انتزاعی و «جان دادن به شیاطین» فرسوده بود؛ وی در خلال تعطیلات دانشگاه هرگز به خانه بازنگشت و وجود خواهران و برادرانش را نادیده می‌گرفت.

حتی جنی فون وست فالن که قبلاً تا عرش تحسین می‌شد، حال به مزاحم دیگری بدل شده بود: «هنوز وحشی‌گری‌هایت در بن تمام نشده بود، هنوز گناهان قبلی‌ات پاک نشده بود - و در واقع هنوز تکثیر می‌شد - وقتی، متأسفانه، تپش‌های دردناک عشق آغاز شد... وقتی هنوز این همه جوان بودی از خانواده‌ات بریدی...» به راستی کافی است. اما این گله بسیار برای اتحاد دوباره آنها طرح‌ریزی نشده بود. والدین کارل از او خواهش کردند برای تعطیلات عید پاک سال ۱۸۳۸ چند روزی به تریر بروند؛ او رد کرد.

واقعیت این است که مارکس خانواده‌اش را رها کرده بود. فاصله بین آنها را می‌توان با نامه‌ای درک کرد که هاینریش در مارس ۱۸۳۷ برای کارل فرستاد و در آن پیشنهاد کرد که کارل با نوشتن منظومه‌ای قهرمانی اسمی در کند: «این منظومه باید به عظمت پروس یاری برساند و فرصت تخصیص نقشی را فراهم کند که به نابغه حکومت داده می‌شود... اگر چنین منظومه با روح وطن‌پرستی و روح آلمانی که دارای عمق احساسات است نوشته شود، برای پی افکندن آوازه به خودی خود کافی خواهد بود.» آیا پیرمرد واقعاً فکر می‌کرد که پسرش آلمان یا پادشاهی‌اش را خواهد ستود؟ شاید نه. هاینریش با حسرت می‌پذیرد که: «من تنها می‌توانم پیشنهاد و توصیه کنم، تو از من بزرگ‌تر شده‌ای؛ در این موضوع تو به کلی از من آگاه‌تری، برای همین به تو وا می‌گذارم که مطابق میل تصمیم بگیری.»

هاینریش مارکس در ۵۷ سالگی در دهم ماه مه ۱۸۳۸ درگذشت. کارل در مراسم تدفین شرکت نکرد. او من باب توضیح گفت سفر از برلین خیلی طولانی بوده و او کارهای مهم‌تری داشت.

## گراز وحشی کوچک

مارکس در خلال سه سال تحصیل در دانشگاه برلین کم‌تر در تالار سخنرانی حاضر می‌شد و اغلب مقروض بود. برای مارکس مرگ پدر به معنای پایانِ مستمری‌های مرتب بود و نیز آسودگی از فشار پدر برای این‌که خود را وقف مطالعه حقوق کند. برونو بوئر به نصیحت گفته بود: «احمقانه است اگر خودت را وقف کارهای عملی کنی. تئوری حال نیرومندترین عمل است، و ما مطلقاً از پیش‌بینی این‌که تا چه حد عملی خواهد شد ناتوانیم.» وظیفهٔ هگلی‌های جوان این بود که به مراکز دانشگاهی نفوذ کنند و نظریه‌های خود را، به مثابهٔ فرزاندگی نو، سامان دهند. مارکس شروع کرد به نوشتن و کار بر روی تز دکتری‌اش که او را استاد واجد شرایط می‌کرد. موضوع رسالهٔ وی «تفاوت میان فلسفهٔ دموکراتی و اپیکوری» بود.

وی نمی‌توانست زمانی مناسب‌تر بیابد، زیرا با یک پاکسازی تمام‌عیار و جدید مریدان چپی هگل همزمان شد. ادوارد گانز، آخرین هگلی دانشکدهٔ حقوق، در ۱۸۳۹ به گونه‌ای نامنتظر در گذشت و به جای وی یولیوس اشتال<sup>۱</sup> بسیار مرتجع نشست.

خود بوئر بلافاصله پس از آن از بخش الهیات اخراج و مجبور شد در دانشگاه بن پناه بجوید. بوئر همان اواخر یعنی در ۱۸۳۶ با خشم گفته بود که مذهب باید ورای انتقاد فلسفی باشد؛ و حال بی‌خدایی‌اش را صریحاً بیان می‌کرد. وی مارکس را تشویق کرد که رساله‌اش را بردارد و هر چه زودتر به او در بن ملحق شود. یک رادیکال جوان پیش‌بینی کرده بود که: «اگر مارکس، برونو بوئر و فوئرباخ دور هم جمع شوند و یک نشریهٔ فلسفی - دین‌شناختی راه بیندازند، خدا تمام سعی خود را می‌کند تا در میان محاصره فرشتگانش از خود محافظت کند، زیرا این سه نفر به یقین او را از آسمان‌اش بیرون خواهند کرد.» خوشبختانه خدا، دوستانی پרוسی در مقام‌های بالا داشت. پس از به تخت نشستن فریدریش ویلهلم چهارم در

1. Julius Stahl

۱۸۴۰ تعقیب مخالفان مضاعف شد، سانسور سفت و سخت تمام مطبوعات را زیر تیغ خود گرفت، و آزادی دانشگاهی [یا آزادی تحقیق] از میان رفت.

مارکس که در برلین دشمن خوگیر کرده بود، دیگر در دسر حضور در دانشگاه را نمی‌کشید. روزها در خانه‌اش می‌نشست؛ می‌خواند و می‌نوشت و سیگار می‌کشید؛ و شب‌ها با آدم‌هایی شبیه خودش که هر شب در باشگاه دکتورها جمع می‌شدند و روحیه خود را حفظ می‌کردند گپ و می می‌زد. با آن‌که کندوکاوهای مارکس در باب اپیکور و دموکریت ممکن بود به قدر کفایت بی‌خطر به نظر برسد او می‌دانست که استادان دانشگاه برلین رساله‌اش را نخواهند پذیرفت - به ویژه چون رساله‌اش زیر دست یک فیلسوف ضدهگلی قهار به نام اف. دبلیو. فون شلینگ<sup>۱</sup> می‌رفت که در سال ۱۸۴۱ به فرمان شخص شاه جدید برای خشکاندن اثرات ناسالم به دانشگاه آمده بود. تحقیق تطبیقی مارکس در باب اپیکور و دموکریت به رغم موضوع ظاهراً خشکش، کاری بدیع و جسورانه بود که می‌خواست نشان دهد الهیات باید تسلیم خرد فلسفی شود و این‌که شک‌گرایی بر احکام جزمی تفوق می‌یابد. مارکس از همان صفحه اول چالش را آغاز می‌کند:

«تا زمانی که تنها قطره‌ای خون در قلب یکسره آزاد و جهان‌گشای فلسفه تپش دارد، پیوسته فریاد اپیکور را بر سر دشمنانش سر می‌دهد: بی‌دینی از میان بردن خدایان مردم نیست بلکه انتساب عقیده مردم به خدایان است. فلسفه این را پنهان نمی‌کند. بیانیه پرومته - در یک کلام، از تمام خدایان متنفرم - حرف فلسفه نیز است، شعار وی علیه تمام خدایان آسمانی و زمینی است که خودآگاهی انسان را به مثابه متعالی‌ترین الهیات تشخیص نمی‌دهند.»

مارکس به روال شیطنت ستیزه جویانه‌ای که قرار بود یکی از ویژگی‌های مناظرات بعدی وی شود، ضمیمه کوتاهی اضافه کرد و فقدان آزادی‌خواهی را در استاد به ریشخند گرفت. مارکس با نقل قول از مقاله‌ای که شلینگ چهل سال قبل نوشته بود (زمان آن فرار سیده است که تقریباً به تمام انسان‌ها آزادی تفکر داده شود، و دیگر تحمل نشود که آنان از نبود زنجیرهاشان ابراز تأسف کنند) می‌پرسد: «وقتی این زمان پیش‌تر، یعنی در ۱۷۹۵، فرار سید، در باب سال ۱۸۴۱ چه می‌توان گفت؟»

شلینگ فرصت پاسخ نداشت. مارکس رساله‌اش را در عوض به دانشگاه ینا<sup>۲</sup> ارائه کرد که شهرت داشت بدون تأخیر یا چون و چرا درجه دانشگاهی اعطا می‌کرد. مارکس مجبور

1. F. W. Von Schelling

2. Jena

بود معرفی نامه‌ای از دانشگاه بن ضمیمه رساله کند (که در آن ماجرای میگزاری و اسلحه آمده بود) و نیز معرفی نامه‌ای از نماینده تام‌الاختیار حکومت سلطنتی در دانشگاه برلین که «از لحاظ انضباطی موضوع قابل عرضی» پیدا نکرده بود بجز این‌که «در چند مورد به خاطر استقراض علیه او اقامه دعوی شده» بود. رئیس بخش فلسفه در دانشگاه ینا، دکتر کارل فریدریش باخمان، معتقد بود این خلاف‌های کوچک را می‌توان نادیده گرفت، زیرا رساله وی در باب دموکری و اپیکور «گواه هوش و ذکاوت و نیز دانش است و از این رو داوطلب عمدتاً شایسته قلمداد می‌گردد.» کارل مارکس در ۱۵ آوریل ۱۸۴۱ درست‌ت‌ه روز پس از فرستادن رساله‌اش به دانشگاه ینا مدرک دکتری را گرفت.

آقای دکتر مارکس حال آماده بود که خود را به دنیا پرتاب کند. ولی ظاهراً از روی بلاتکلیفی یک سال بی‌هدف میان بن و تریر و کلن رفت و آمد کرد. وی رساله‌اش را به «به دوست پدروار عزیز، لودویک وست فالن... به نشانه عشقِ فرزندی» تقدیم کرده بود در چند دیداری که به تریر رفته بود به گونه‌ای زننده مادرش را که هنوز زنده بود نادیده گرفت و خود را وقفِ بارون رنجور (که در مارس ۱۸۴۲ می‌مرد) کرد و نیز جنی صبور که عشقش به «گراز وحشی کوچک» اش به رغم غیبت‌های طولانی او مثل همیشه شدید بود. جنی نوشت: «قلب کوچک من سخت آکنده و لبریز از عشق و اشتیاق و خواستنِ سوزان توست، عشق همیشگی من. این مسلم است، مسلم نیست که می‌توانم با تو ازدواج کنم؟» مارکس موافقت می‌کند، البته، البته، ولی نه همین حالا. ازدواج باید عقب می‌افتاد تا او کارِ پردرآمدی پیدا کند، چون مادر بدبختش مستمری او را قطع کرده بود و سهم او را از مستغلاتِ هاینریش مارکس به او نمی‌داد.

در ژوئیه ۱۸۴۱ مارکس رفت تا با برونو بوئر در بُن بماند. جایی که دو آدم عیاش تابستانِ پر جنجالی را صرفِ حیران کردن بورژواهای محل کردند - مست بازی، خندیدن در کلیسا، سوار بر الاغ در خیابان‌های شهر تاختن و (براندازتر) نوشتنِ طنزی بی‌نام: آخرین حکمِ قضا علیه هگل بی‌خدا و ضد مسیح. این طنز در نگاه اول، انتقادی پرهیزکارانه به نظر می‌رسید که ظاهراً یک مسیحی مؤمن و محافظه‌کار نوشته بود که می‌خواست ثابت کند هگل یک بی‌خدای انقلابی بود؛ ولی نیت واقعی به زودی آشکار شد و نیز هویت نویسندگانش. یک روزنامه هگلی به عمد نوشت هر بوئری (واژه آلمانی دهاتی) معنی واقعی این نوشته را می‌فهمد. برونو بوئر از دانشگاه اخراج شد و به همراه او آخرین فرصت مارکس برای ترفیع دانشگاهی از کف رفت.

مارکس در مارس ۱۸۴۲ به یک فیلسوف هگلی رادیکال گفت: «من مجبورم طی چند روز به کلن بروم، چون دیدن استادان دانشگاه بن تحمل‌ناپذیر است. چه کسی می‌خواهد مجبور باشد همیشه با راسوهای روشنفکر صحبت کند، با مردمانی که مطالعه می‌کنند تنها به قصد یافتن کارهای عبث جدید در هر گوشه‌ای از دنیا!» یک ماه بعد، او فکر دیگری می‌کند:

«من از رفتن به کلن منصرف شده‌ام، چون زندگی در آنجا زیادی برای من پر سر و صدا است و فراوانی دوستان خوب به فلسفه بهتری راه نمی‌برد... برای همین بن فعلاً محل سکونت من باقی می‌ماند؛ از هر چه بگذریم، خیلی بد می‌شود اگر کسی این‌جا باقی‌ماند تا مردمان مقدس با او دعوا کنند.»

ولی وسوسه کلن مقاومت شکن بود، چون «سر و صدایی» که مارکس از آن شکایت کرده بود، به طرز نمایانی طینی چون طنین گردهمایی‌های باشگاه دکترها در کافه هپل را داشت - تفاوت عمده کیفیت الکل بود. جنی در اوت ۱۸۴۱ به کارل مارکس نوشت: «چقدر خوشحالم از این‌که تو شادی، و از این‌که در کلن شامپاین می‌خوری و از این‌که باشگاه‌های هگلی آن‌جا هست، و از این‌که تو خواب می‌بینی...» شامپاین نرم‌کننده بهتری از آبجوی برلین بود: کلن غنی‌ترین و بزرگ‌ترین شهر استان راین بود که خود صنعتی‌ترین و پیشرفته‌ترین استان پروس محسوب می‌شد و بانکداران و تاجران در آن اواخر شروع کرده بودند به تبلیغ شکلی از حکومت که با اقتصاد مدرن همخوان‌تر باشد و نفی دستگاه کهنه و پر غزاغز حکومت مطلقه و یوغ بوروکراتیکی که زیر آن کار می‌کردند. همان‌طور که خود مارکس در سال‌های بعد اغلب به قدر کفایت خاطر نشان کرد طبیعت جامعه را اشکال تولید آن تعیین می‌کنند؛ حال که سرمایه‌داری صنعتی خود را مستقر کرده بود، صحبت در می‌کنده‌های کلن این شده بود که دموکراسی، مطبوعات آزاد و آلمانی متحد به ناگزیر استقرار خواهد یافت. از این رو شگفت‌انگیز نبود که شهر به مثابه محلی ایده‌آل برای روشنفکران بدعت‌گذار و ناراضیان کولی صفت در آید که غنای دانش خود را با ثروت سلاطین اقتصادی مبادله می‌کردند. ثمره این وصلت، روزنامه‌ای لیبرال به نام راینشه تسایتونگ<sup>۱</sup> بود که در پاییز ۱۸۴۱ به وسیله گروهی از صنعتگران ثروتمند (از جمله رئیس اتاق بازرگانی کلن) بنیاد گذارده شد تا با کلنیش تسایتونگ<sup>۲</sup> محافظه‌کار و ملال‌آور چالش کند.



حال که به گذشته نگاه می‌کنیم می‌بینیم طبیعی بود که مارکس برای این روزنامه مطلب بنویسد و به سرعت خود را به مثابه نایبغه ارشد به کرسی بنشانند. ولی به رغم این که مارکسیسم اغلب به مثابه اصل «ضرورت تاریخی» به کاریکاتور بدل شده است، وی به خوبی می‌دانست که سرنوشت‌های فردی از پیش مقدر نشده‌اند - گرچه او میل داشت به اهمیت اتفاق و همزمانی در رقم زدن زندگی کم بها دهد. چه می‌شد اگر برونو بوئر از دانشگاه اخراج نمی‌شد؟ چه می‌شد اگر دکتر مارکس به عوض آن که مجبور شود تیزبینی بی‌قرارش را از طریق مطبوعات نشان دهد، یک شغل تشریفاتی دانشگاهی پیدا می‌کرد؟

بخت شاید به رقم زدن سرنوشت وی یاری رسانده باشد؛ ولی این بختی بود که او خود طلب کرده بود. بخت یکی دیگر از آن دیدبانی‌های مرزی بود که قلمروی نامکشوف آن سو را نشان می‌داد. هگل به کار او آمده بود و از زمان ترک برلین اندیشه‌های مارکس از ایده‌آلیسم به ماتریالیسم رسیده بود، از انتزاعی به عملی. وی در ۱۸۴۲ نوشت: «از آن جا که هر فلسفه راستینی جوهره فکری زمانه خویش است؛ زمانی فرا می‌رسد که فلسفه نه تنها به طور درونی به وسیله محتوایش، بلکه به طور بیرونی به وسیله شکلش، با دنیای واقعی زمانه‌اش به تماس و تعامل دست می‌یابد.» وی از بحث‌های مبهم و شکل‌نیافته آن دسته از لیبرال‌های آلمان متنفر شده بود که فکر می‌کردند «آزادی‌گرایی است چون در ملکوت پرستاره تخیل جای دارد نه بر زمین سخت واقعیت.» و به یمن همت این خیالبافان اثیری، از آزادی در آلمان چیزی بیش از یک رؤیای احساساتی باقی نمانده بود. البته، راه تازه‌ای که مارکس در پیش گرفته بود یک دوره خودآموزی تمام‌عیار و حوصله‌سوز می‌طلبید، ولی برای چنین خودآموز سیری ناپذیری این مایه نو میدی نبود.

او اولین مقاله ژورنالیستی خود را در فوریه ۱۸۴۲، هنگامی که از بارون فون وست فالن محاضر دیدار می‌کرد نوشت و آن را برای آرنولد راگ<sup>۱</sup> در درسدن فرستاد تا در نشریه هگلی جوان خود، دوپچه یاربوش<sup>۲</sup> چاپ کند. این مقاله جدلی درخشان بود با طنزی بی‌نظیر، اگرچه ناخواسته، علیه آخرین فرامین سانسور بود که شاه فریدریش ویلهلم پنجم صادر کرده بود. سانسور به سرعت انتشار مقاله را ممنوع کرد. خود نشریه نیز چند ماه بعد به دستور مجلس فدرال تعطیل شد.

مارکس که در باره «احیای ناگهانی ممیزی ساکسونی» غزولند می‌کرد، امید داشت که

بختیاری بیش‌تری در کلن نصیب وی شود، جایی که چند تن از دوستانش از پیش راینشه تسایتونگ را تأسیس کرده بودند. سردبیر آدولف راتن برگ<sup>۱</sup> یک رفیق میخواره از باشگاه دکترها (و خویشاوند برونو بوئر) بود ولی از آن‌جا که معمولاً سیاه مست بود بار انتشار نشریه عمدتاً بر دوش یک سوسیالیست ثروتمند و جوان به نام موسس هس<sup>۲</sup> افتاد. موسس هس بعدها دشمن سرسخت مارکس شد، همان‌طور که تقریباً تمام دوستان وی شدند، ولی در آن زمان گرایشش به این جوان رزمنده احترام‌آمیز بود. او به دوستش برتولد ائورباخ<sup>۳</sup> نوشت:

«او نادره‌ای است که به رغم شباهت بسیار زمینه‌کارمان تأثیری شگفت‌انگیز روی من گذاشت. مختصر این‌که می‌توانی خودت را آماده‌کنی تا به دیدار بزرگ‌ترین فیلسوف – شاید تنها فیلسوف – نسل حاضر بیایی. هنگامی که ظاهر می‌شود، چه در نوشته چه در تالار سخنرانی، نظر تمام آلمان را جلب می‌کند... دکتر مارکس (نام بت من این است) هنوز خیلی جوان است – حداکثر بیست و چهار ساله. او به فلسفه و مذهب قرون وسطایی تیر خلاصی می‌زند، او عمیق‌ترین جدیت فلسفی را با طنزی گزنده به هم می‌آمیزد. تصور کن روسو، ولتر، هولباخ، لسینگ، هاینه و هگل در یک شخص ترکیب شوند – نمی‌گویم جمع شوند – حاصل دکتر مارکس است.»

مارکس همین تأثیر را بر روی تقریباً هر کسی که در این زمان می‌دید می‌گذاشت. اگرچه مردان باشگاه دکترهای برلین و محفل کلن هشت الی ده سال از وی بزرگ‌تر بودند، بیش‌ترشان با او مانند بزرگ‌تر خود رفتار می‌کردند. هنگامی که فریدریش انگلس چند ماهی پس از رفتن مارکس از برلین برای خدمت نظام وظیفه‌اش به برلین آمد، فهمید که جوان راینی به افسانه بدل شده است. انگلس در ۱۸۴۲ شعری نوشت که در آن توصیف زنده‌ای از همکار آینده‌اش – که هنوز او را ندیده بود – به چشم می‌خورد، این توصیف یکسره بر اساس خاطره‌های نفس‌گیر افراد روشنفکر نوشته شده:

کیست که با شتابی جنون‌آسا راه می‌پوید  
 پسری سبزه‌رو از تریر، شیطان مجسم  
 جست و خیز نمی‌کند، شلنگ‌انداز می‌رود  
 بلند هذیان می‌گوید. گویی برای گرفتن و به زمین کشیدن  
 خیمه پهناور عرش است که دست می‌گشاید به آسمان.

1. Adolf Rutenberg

2. Moses Hess

3. Z. Berthold Auerbach

مشت‌های شرورش را تکان می‌دهد، جنون‌آسا ناسزا می‌گوید  
گویی ده هزار شیطان می‌کشند موهایش.

او در واقع سبزه‌رو بود (برای همین لقب مادام‌العمرش Moor عرب مغربی بود) و تأثیر آن با موی سیاه ضخیم که گویی از تمام منقذهای صورت، دست، گوش و دماغ بیرون زده بود بیش‌تر می‌شد.

نادیدن امر بدیهی ساده است، و این خود توضیح می‌دهد که چرا نویسندگان معدودی به آنچه در چهرهٔ مارکس تکان‌دهنده بود توجه کرده‌اند: وی همانند عیسو<sup>۱</sup> مرد پرمویی بود. با این همه، در خاطرات آنان که او را می‌شناختند تأثیر رعب‌آور آن یال باشکوه بارها و بارها خاطر نشان شده است. به قول گوستاو مویسن، تاجر اهل کلن که در سال ۱۸۴۲ در راینشہ تسایتونگ سرمایه‌گذاری کرده بود: «کارل مارکس اهل تریر مرد قدرتمند بیست و چهار ساله‌ای بود که موهای سیاه ضخیمش از گونه‌ها و دست‌ها و دماغ و گوش‌ها بیرون زده بود. وی تفوق طلب، عجول، پرشور و سرشار از اعتماد به نفس بود...» و گئورگ هرگ<sup>۲</sup> شاعر که با مارکس در پاریس آشنا شد می‌گوید: «موهای سیاه پر پشت بر پیشانی اش سایه افکنده بود. او به طرز باشکوهی شایسته بازی کردن نقش آخرین حکیم مدرسی بود.» پاول آنکف<sup>۳</sup> که با مارکس در ۱۸۴۶ روبرو شد، می‌نویسد: «ظاهر بسیار درخشانی داشت. با موهای سخت سیاه و دست‌های پرمو... شبیه مردی بود با قدرت و حق برانگیختن احترام.» فریدریش لسنر<sup>۴</sup>: «ابروهایش بالا بود و شکل خوبی داشت، موهایش ضخیم و سیاه سیاه... مارکس رهبرِ مادرزاد بود.» کارل شورتس<sup>۵</sup>: «مردی درشت، با پیشانی پهن و موها و ریش خیلی سیاه و چشم‌های سیاه درخشان که بی‌درنگ توجه همگان را جلب می‌کرد. شهرت داشت که دانش عظیمی اندوخته است...» ویلهلم لیکنشت<sup>۶</sup> در نوشتهٔ سال ۱۸۹۶ خود هنوز از یادآوری لحظه‌ای که نیم قرن قبل برای اولین بار «نگاه آن کلهٔ شیروار با یال‌های سیاه را تاب آورده» به خود می‌لرزد.

این به هم‌ریختگی موها ظاهراً از روی بی‌قیدی، اما در اصل تعمدی بود. مارکس و انگلس - هر دو - قدرتِ پر پشم و پيله بودن را درک می‌کردند، به طوری که در سال ۱۸۵۲ در یک تک‌گویی گزنده در جزوه‌ای در باب گو تفرید کینکل<sup>۷</sup>، شاعر و منتقد، این را نشان می‌دهند:

۱. Esau: ادوم ابن اسحق در عهد عتیق. - م.

2. George Herwegh

3. Pavel Annenkov

4. Friedrich Lessner

5. Carl Schurz

6. Wilhelm LiebKnecht

7. Gottfried Kinkel

لندن برای این مرد محترم عرصه نو و پیچیده‌ای تهیه دیده است که در آن حتی با تحسین بیش‌تری روبرو می‌شود. او تردید نمی‌کند: او مجبور است شیر تازه فصل شود. او با چنین چیزی در ذهنش، موقتاً از تمام فعالیت‌های سیاسی کناره می‌گیرد و به کنج خلوت خود می‌خزد تا ریشی بلند کند که بدون آن هیچ پیامبری موفق نمی‌شود.

شاید به همین دلیل مارکس در دانشگاه با غرور تمام ریش گذاشت و ریشش آن قدر بلند شد تا این‌که به پشم گوسفند شبیه شد (یک جاسوس پروسی در لندن در سال ۱۸۵۲ به اربابان خود در برلین گزارش می‌دهد: «او اصلاً اصلاح نمی‌کند» - و این را حائز اهمیت می‌داند). فریدریش انگلس نیز گویی اوایل نظریه‌ای سیاسی در باب محاسن فرمول‌بندی کرده بود. انگلس نوزده ساله به خواهرش در اکتبر ۱۸۴۰ می‌نویسد: «یکشنبه گذشته ما یک جشن سیبیل داشتیم. من برای تمام جوانانی که استعداد گذاشتن سیبیل داشتند بیانیه‌ای فرستادم به این مضمون که حال عاقبت زمان آن فرا رسیده است که تمام بی‌فرهنگان را بترسانیم و این کار را بهتر از این نمی‌توان به انجام رساند که جملگی سیبیل بگذاریم. در نتیجه هر کسی که جرئت در افتادن با متحجران را داشت و سیبیل می‌گذاشت باید بیانیه را امضا می‌کرد. در نتیجه به زودی ده‌ها امضا جمع‌آوری شد. و روز ۲۵ اکتبر را که سیبیل‌های ما یکماهه می‌شد برای جشن سیبیل تعیین کردیم.» این میهمانی در تالار شهر برمن<sup>۱</sup> برگزار شد با این شعار خصمانه:

ای خصم سیبیل، ضد فرهنگ  
با صورت خویشت بر سر جنگ  
شاکی ز سیبیل اهل دانش  
باید بدوی هزار فرسنگ

اگرچه رشد مویی انگلس به گونه‌ها و چانه گسترش یافت ولی ریش <sup>تُنک</sup> او در خور یال و کوپال پرشکوه مارکسیستی نبود. تصویر آشنای کارل مارکس بر روی پوسترها، پرچم‌های انقلابی و نیمتنه‌های حماسی بی‌شمار - و نیز کله سنگی مشهور در گورستان‌های گیت - بدون آن هاله پرچین و شکن بخش اعظم پژواک شمایل‌ی خود را از دست می‌داد. مارکس خطیب بزرگی نبود - کمی نوک‌زبانی حرف می‌زد، و لهجه خشن رایینی او اغلب موجب سوء تفاهم می‌شد - ولی صرفاً حضور این گراز پر مو کافی بود تا احترام برانگیزد و

مرعوب دارد. کارل فریدریش کوپن، یکی از همنشینانِ باشگاهِ دکترها هر وقت در جوار مارکس بود خودش را فلج می‌دید. او چندی پس از رفتن دوستِ ترس‌آورش از برلین در ۱۸۴۱ نوشت: «حالا یک بار دیگر من افکاری از خودم دارم. افکاری که، به اصطلاح، خودم تولید کرده باشم، از آن‌جا که تمام عقاید قبلی‌ام از دورتر می‌آمد یعنی از شوتزن‌اشتراسه<sup>۱</sup> [محل زندگی مارکس]. حال من یک بار دیگر می‌توانم واقعاً شروع کنم، و خوشحالم که میان احمق‌های تمام عیار زندگی می‌کنم بدون آن‌که احساس کنم من هم یکی از همین‌ها هستم.» کوپن پس از خواندن مقاله‌ای از برونو بوئر در باب سیاستِ مسیحیت، به مارکس گفت: «من این عقیده را به آگاهی پلیس بردم تا گذرنامه‌اش را ببینم، و دیدم این هم از شوتزن‌اشتراسه بیرون آمده. همین طور که می‌بینی تو انبار تمام عیاری از عقایدی، کارخانه‌ای کامل یا (اگر زبان عامیانه برلینی را به کار بگیرم) تو مغز یک کرم کتاب را داری.» وقتی مارکس شروع کرد به کار برای رابینشه تسایتونگ همکارانش متوجه شدند که شتاب ذهن ناآرام او باعث حواس‌پرتی خوشایندی می‌شود. کارل هایزن<sup>۲</sup> روزنامه‌نگار دوست داشت مارکس را تماشا کند که در می‌کده‌ای نشسته است و کنار قهوه صبحش با چشم‌های نزدیک‌بین به روزنامه‌ای خیره شده است «و بعد ناگهان می‌رود سر میز دیگر و سراغ روزنامه‌هایی که در دسترس نبودند؛ یا وقتی که دوان دوان به اداره سانسور می‌رفت که به حذف مقاله‌اش اعتراض کند، و به عوض مقاله مورد بحث، از جیبش روزنامه‌ای دیگر یا حتی دستمال بیرون می‌آمد.»

به همین بامزگی – برای کسانی که معده قوی‌تری داشتند – علاقه مارکس به عیاشی و عربده‌جویی و میخانه‌گردی بود. هایزن شرح می‌دهد که شبی وقتی مجبور بود مارکس را پس از خوردن چند شیشه شراب به خانه‌اش ببرد: «به محض این‌که پا به خانه گذاشتم، او درها را بست و کلید را پنهان کرد و به شکل خنده‌داری برایم شکلک در آورد و گفت که من زندانی او هستم. از من خواست که به دنبالش به اتاق مطالعه بروم. به محض ورود روی کاناپه‌ای نشستیم تا ببینم این خل و چل عجیب و غریب چه می‌گوید. او بلافاصله از یاد برد که من آن‌جا هستم، مثل اسب روی صندلی نشست و در حالی که سرش را به جلو خم کرده و بر پشتی صندلی قرار داده بود شروع کرد به دکلمه کردن با لحنی موسیقیایی که نیمی مرثیه‌وار بود و نیمی ریشخندآمیز: 'ستوان بی چاره، ستوان بی چاره! ستوان بی چاره، ستوان بی چاره!'

این مرثیه برای ستوانی پروسی بود که او با تدریس فلسفه هگل 'فاسد'ش کرده بود... پس از آن که مدتی برای ستوان نوحه سرایی کرد، ایستاد و ناگهان کشف کرد که من در اتاق هستم. به سمت من آمد، به من فهماند که در چنگ او هستم و با نوعی بدجنسی، که انسان را به یاد جن می انداخت تا شیطان، شروع کرد به حمله کردن به من با کف دست. از او خواهش کردم مرا از این نوع بازی معاف کند، چون وقتی مثل خودش رفتار کردم به او برخوردی بود. وقتی تمامش نکرد، اخطار کردم که با او طوری رفتار می کنم که متوجه شود، و وقتی این اخطار هم به کار نیامد، دیدم مجبورم به گوشه اتاق برانمش. وقتی دوباره جلو آمد به او گفتم که من شخصیت او را کسالت آور می بینم و از او خواستم در خانه را باز کند. حال نوبت او بود که پیروزمندانه رفتار کند. 'پس برو خانه، مرد نیرومند.' این را گفتم و باز شکلیک در آورد و پوزخند زد. و به گونه ای خواند که گویی از فاوست می خواند: 'این جا کسی در درون زندانی است...' دست کم احساساتش شبیه بود، اگرچه تقلید ناموفق وی از مفیستافیلیس اوضاع را به غایت خنده دار کرده بود. عاقبت به او اخطار کردم که اگر در را باز نکند، خود باز خواهم کرد و او مجبور می شود خسارت وارده را خودش بپردازد. از آن جا که او تنها با پوزخند و شکلیک پاسخ می داد، به طبقه پایین رفتم و قفل در خانه را شکستم و از خیابان برای او فریاد کشیدم که باید در خانه را ببندد تا دزدها وارد خانه نشوند. او منگ و متعجب از این که طلسم او را شکسته بودم به پنجره تکیه داده بود و با چشم های کوچکش مانند یک جن بی عرضه به من زل زده بود.»

نتیجه بسیار قابل پیش بینی است. مارکس چند سال بعد هاینزن را به مثابه بی فرهنگی قلدر مسلک (بی مزه، پرطمطراق، لافزن) تقییح کرد و به نوبه خود از طرف زندانی آن زمانش به مثابه «خودپسندی نالایق» محکوم شد. آن گاه انگلس وارد میدان شد و هاینزن را «احمق ترین فرد قرن» خواند و تهدید کرد که سیلی اش می زند؛ و هاینزن پاسخ داد که ممکن نیست مرعوب «متفنی سبکسر» بشود. و مدت ها همین طور ادامه دادند. حتی هاینزن در ۱۸۶۰، پس از مهاجرت به ایالات متحده هنوز به عداوتش خوراک می رساند - وی مارکس را در مقاله ای موجودی میان گربه و میمون، یک سوفسطایی، و صرفاً اهل جدل، دروغگو و آشوبگر می خواند و از پوست زرد کثیف او، موی سیاه ژولیده اش، چشمان کوچکی که آتش شرارت در آن می سوزد، دماغ کوفته ای، لب پایین غیرعادی و کلفت، سری که همه چیز در آن هست الا شرافت یا آرمان خواهی، و تنی که همیشه در لباس زیرهای کثیف جا دارد حرف می زند.

مارکس اغلب به این‌که قلدری روشنفکر است متهم شده است به ویژه از جانب آنانی که قدرت بسیار دشنام‌هایش را احساس می‌کردند (یکی از نطق‌های او علیه کارل هایزن که در ۱۸۴۷ منتشر شد نزدیک به سی صفحه است). او بی‌شک از استعداد خود در به‌کارگیری خشونت کلامی خرسند بود. سبک وی، طوری که دوستی به تحسین گفته است، همان استیلوس<sup>۱</sup> است در دست رومی‌ها - قلمی پولادی و نوک‌تیز برای نوشتن و خنجرزدن. «سبک، خنجری برای هدف‌گیری قلب.» هایزن آن را چندان خنجر نمی‌دید بلکه شلیک‌های پیاپی توپخانه محسوب می‌کرد - منطق، دیالکتیک، دانش - برای نابودی هر کس که نمی‌خواست با او چشم به چشم شود. او می‌گفت مارکس می‌خواست «با توپ شیشه‌پنجره را بشکند.» با این همه، وصله قلدری به مارکس نمی‌چسبید. مارکس ترسو نبود که تنها کسانی را که نمی‌توانستند تلافی کنند عذاب دهد: انتخاب قربانی‌هایش بی‌احتیاطی شجاعانه‌ای را نشان می‌دهد و توضیح می‌دهد که چرا او بیش‌تر عمرش را در تبعید و انزوای سیاسی به سر برد.

برای اثبات این امر، تنها کافی است به اولین مقاله او در راینشه تسایتونگ، شماره مه ۱۸۴۲ نگاه کنیم که در آن مارکس تفسیری خجل‌کننده از بحث‌های مجلس ایالاتی راین در باب آزادی مطبوعات به دست داده است. بدیهی است که وی ناشکیبایی سرکوبگر استبداد پروس و کاسه‌لیسانش را مورد انتقاد قرار دهد؛ و این اگر چندان حیرت‌انگیز نبود، به قدر کفایت شجاعانه بود. اما او با فریاد خشم آلود «خدا مرا از دست دوستانم حفظ کند»، نشان داد که از سبک مغزان اپوزیسیون لیبرال حتی بیش‌تر عصبانی بود. در حالی که دشمنان آزادی مطبوعات در اثر عواطفی بیمارگون برانگیخته می‌شدند که احساس و اعتقاد به حرف‌های احمقانه‌شان می‌داد، «مدافعان مطبوعات در این مجلس در کل ارتباطی واقعی با آنچه از آن دفاع می‌کنند ندارند. آن‌ها هرگز آزادی مطبوعات را نیازی حیاتی نمی‌شناسند. از دید آن‌ها این موضوعی مربوط به فکر است که قلب در آن نقشی ندارد.» مارکس با نقل قول از گوته - که گفته بود نقاش تنها با درک نوعی زیبایی زنانه که او آن را دست‌کم در یک موجود زنده دوست دارد می‌تواند موفق شود - می‌گوید آزادی مطبوعات نیز زیبایی خود را دارد که انسان باید دوستش بدارد تا بتواند از آن دفاع کند. ولی این به اصطلاح لیبرال‌ها در مجلس، حتی زمانی که مطبوعات در غل و زنجیر است، گویی زندگی کامل و بی‌دغدغه‌ای دارند.

او که حکومت و اپوزیسیون - هر دو - را دشمن خود کرده بود، حال داشت علیه خودی‌ها نیز می‌شورید. جورج یونگ، یک حقوقدان موفق کلنی که با راینشه تسایتونگ کار می‌کرد او را «شیطان انقلابی» می‌دانست و ترکز، رادیکال جوان که از کارمندان بود و هنگام منصوب شدن مارکس به سردبیری در اکتبر ۱۸۴۲ امیدهای زیادی در دل پرورده بود، هر دو نوید شدند. مارکس خط‌مشی سردبیری‌اش را در شکل پاسخی به آگسبورگر آگمایه تسایتونگ که رقیب خود را به لاسیدن با کمونیسم متهم می‌کرد آغاز کرد:

راینشه تسایتونگ، که حتی نمی‌پذیرد عقاید کمونیستی در شکل فعلی‌شان دارای حتی واقعیت نظری باشند و از این رو حتی کم‌تر خواستار تحقق عملی آن‌هاست، یا حتی ممکن می‌داند، این عقاید را در معرض انتقاد تمام‌عیار قرار خواهد داد... چنین نوشته‌هایی از قبیل نوشته‌های لرو<sup>۱</sup>، کُنسیدران<sup>۲</sup> و اول از همه کار هوشمندانه پرودن<sup>۳</sup> را نمی‌توان براساس بارقه‌های سطحی فکر نقد کرد، بلکه تنها پس از مطالعه ژرف و طولانی می‌توان چنین کرد.

بی‌شک وی گوشه چشمی به سانسور و سهامداران نشریه، سرمایه‌داران بورژوا و از این قبیل داشت. ولی با این همه همین را می‌خواست بگوید. مارکس از ریخت همکارانی چون راتنبرگ نیمه‌مست (که هنوز در دفتر کار می‌کرد گرچه کارش عمدتاً عبارت بود از ویرایش صوری) و موسس هس بیزار بود. او حتی از مسخرگی دلقک‌های منسوب به هگلی‌های جوان در برلین که حال خود را «آزادگان» می‌خواندند بیش‌تر عصبانی بود، کسانی که با انتقاد آزادانه از هر چیز - دولت، کلیسا، خانواده - و دفاع از هرزگی متظاهران به مثابه وظیفه‌ای سیاسی خود را آزاده می‌پنداشتند. مارکس ایشان را مشتکی سبکسر خسته‌کننده می‌دانست که مدیر تبلیغ خود بودند. مارکس به خوانندگان خود می‌گوید: «در دورانی که برای پیشبرد مقاصد عالی‌اش افراد هشیار و جدی می‌طلبند، وقاحت و رذالت باید به بانگ بلند و یکسره تقبیح شود.»

البته، عنصری از ریاکاری در این جا هست: همان طور که حریفان میگساری وی گواهی می‌دهند، او نه همیشه هشیار بود و نه همیشه جدی، و نفی موقرانه نمایش‌های توجه‌برانگیز از سوی مردی که تنها چند ماه پیش‌تر سوار بر الاغ با سر و صدایی بسیار در خیابان‌های بُن گردش کرده بود، اندکی غریب می‌نمود. ولی کار و مسئولیت سردبیری فکر او را به طرز غریبی متمرکز کرده بود: جنگولک بازی جوانانه دیگر پذیرفتنی نبود. سمج‌ترین مایه دردسر

1. Leroux

2. Considérant

3. Proudhon



ادوارد مین، سردسته عیاشان برلین، بود که «کپه کپه شر و ورپر از دگرگون کردن دنیا و تهی از ذره‌ای فکر» تحویل می‌داد. در خلال سرپرستی ضعیف و عاری از قوه تشخیص راتنبرگ، مین و دارودسته‌اش راییشه تسایتونگ را تفرجگاه اختصاصی خود به حساب آورده بودند. ولی سردبیر جدید این نکته را روشن کرد که دیگر اجازه نخواهد داد نشریه را با سیل لفاظی‌های آبکیشان به آب ببندند. وی نوشت: «من قاچاق کردن عقاید کمونیستی و سوسیالیستی را بی‌مورد و حتی غیراخلاقی می‌دانم، از این رو یک جهان‌بینی تازه برای نقدهای نمایشی و اتفاقی [لازم است]. من خواهان بحثی یک سر متفاوت و جامع‌تر در باب کمونیسم هستم، البته اگر قرار باشد اصولاً در باره آن حرفی زده شود.»

توانایی خود مارکس برای تحلیل کمونیسم با این واقعیت که او چیزی در باره آن نمی‌دانست به حساب نمی‌آمد. سال‌های تحصیل در دانشگاه صرف مطالعه فلسفه و الهیات و حقوق که بعید بود به آن نیاز داشته باشد شده بود، و او در سیاست و اقتصاد هنوز نوآموز بود. وی سال‌ها بعد تصدیق کرد که: «به مثابه سردبیر راییشه تسایتونگ برای اولین بار شرمساری شرکت در بحث‌هایی در باره به اصطلاح منافع مادی را احساس کردم.»

اولین ماجراجویی او در این قلمروی نامکشوف، نقدی مفصل در باره قانون تازه‌ای بود که با سارقان چوب از جنگل‌های خصوصی برخوردار می‌کرد. برحسب عرفی قدیمی، دهقان‌ها اجازه داشتند شاخه‌های افتاده را برای سوزاندن جمع کنند، ولی حال هر کسی تنها ترکه‌ای از زمین برمی‌داشت ممکن بود با کیفر زندان روبرو شود. و اهانت‌آمیزتر از این، متهم مجبور بود به مالک جنگل قیمت چوب را که خود مالک تعیین می‌کرد بپردازد. این دزدی قانونی، مارکس را وادار کرد برای اولین بار به مقوله‌های طبقه، مالکیت خصوصی و دولت فکر کند. و نیز به او فرصت داد تا استعداد خود را برای درهم کوبیدن بحثی عاری از اندیشه با منطق خودش پرورش دهد. مارکس با نقل گفته یکی از مخبط‌های پهلوان‌پنبه مجلس ایالتی که گفته بود «دقیقاً از آن‌جا که دله دزدی چوب، دزدی محسوب نمی‌شود، این همه تکرار می‌شود»، با برهان خلف می‌گوید: «در قیاس با این، قانونگذار مجبور است نتیجه‌گیری کند: چون سیلی زدن قتل نفس محسوب نمی‌شود این همه شایع شده است، از این رو باید حکم شود که سیلی همان قتل نفس است.»

این البته ممکن بود کمونیسم نباشد ولی آن قدر گستاخانه بود که مقامات پروس را نگران کند. به ویژه از زمانی که تیراژ و اعتبار روزنامه به سرعت رو به افزایش می‌رفت. مارکس به آرنولد راگ که دوپچه یاربوشر وی زیر سرکوب خوف‌آور مقامات در درسدن قرار گرفته بود

می‌نویسد: «به جانانه‌ترین مقاومت‌ها برای در آوردن روزنامه‌ای چون راینشه تسایتونگ نیاز داریم.» قسمت اعظم سال ۱۸۴۲، سانسورچی مستقر در روزنامه افسر پلیس احمقی به نام لورنز دالشتال بود که یک بار آگهی کمدی الهی دانته را ممنوع کرد بر این اساس که «الهی صفت مناسبی برای کمدی نیست.»

ولی شب‌ها پس از دریافت نمونه‌ها، هر مقاله‌ای را که نمی‌فهمید (یعنی بیش‌تر مقاله‌ها را) قلم می‌گرفت و سردبیر مجبور بود ساعت‌ها صرف اقناع وی کند که این‌ها جملگی بی‌خطرند - در حالی که کارگران چاپخانه تا پاسی از شب منتظر می‌ماندند. مارکس دوست داشت نالهٔ جانسوز دالشتال را زمانی که مقامات بالا وی را به خاطر ندیدن چند سطر خبیثانه مؤاخذه می‌کردند تکرار کند: «حال زندگی‌ام در معرض خطر است!» انسان می‌تواند با مأمور وظیفه‌شناسی که بد می‌آورد همدردی کند، زیرا هر مأمور سانسوری که به قدر کافی بدبخت باشد که با کارل مارکس چک و چانه بزند هر روز ممکن است به این نتیجه برسد که تقدیر برای افسر پلیس شادمانی رقم نزده است. ویلهلم بلوس<sup>۱</sup>، روزنامه‌نگار دست‌چپی، روایتی دارد که نشان می‌دهد دالشتال چه می‌کشید:

«شبی سانسورچی به همراه زن و دختر دم‌بختش به ضیافتِ مجللِ رقص که والی ایالت برپا می‌کرد دعوت داشت. قبل از عزیمت به مهمانی، سانسورچی مجبور بود کار سانسور را تمام کند. ولی دقیقاً در چنین شبی نمونه‌های حروفچینی شده در ساعت معمول نرسید. سانسورچی هی منتظر ماند زیرا نمی‌توانست وظایف رسمی‌اش را به انجام نرساند و از طرفی مجبور بود در مجلس رقص والی خود را نشان دهد - گذشته از گشایشی که این ضیافت برای دختر دم‌بخت او می‌توانست داشته باشد. ساعت نزدیک ده بود، سانسورچی که به شدت عصبانی بود زن و دخترش را پیشاپیش به خانهٔ والی فرستاد و پیشخدمتش را روانه کرد تا برای نمونه‌ها فشار بیاورد. پیشخدمت برگشت و خبر آورد که دفتر روزنامه بسته است. سانسورچی با گیجی سوار بر کالسکه‌اش شد و به سوی خانه مارکس به راه افتاد که مسافت قابل توجهی فاصله داشت. ساعت تقریباً یازده بود.

پس از زنگ زدن‌های بسیار، مارکس سرش را از پنجرهٔ طبقه سوم بیرون آورد.

سانسورچی به سوی بالا نعره زد: «نمونه‌ها!»

مارکس به پایین غرید: «چیزی نیست!»

«اما...»

«فردا را تعطیل کرده‌ایم!»

و سپس پنجره را به هم کوبید. خشم و احساس حماقت باعث می‌شود که حرف در گلو  
سانسورچی بماند. او از آن به بعد مؤدب‌تر شده بود.»

با این همه، مافوق‌های او چنین نشده بودند. والی ایالت که میزبان ضیافت بود، او برپراسیدنت  
فون شاپر<sup>۱</sup> در ماه نوامبر شکایت کرد که لحن روزنامه «گستاخانه‌تر می‌شود» و خواستار  
اخراج راتنبرگ (که به غلط او را مقصر می‌دانست) از هیئت تحریریه شد. از آن‌جا که راتنبرگ  
بی‌کاره دائم‌الخمری بیش نبود، اخراجش خسران بزرگی محسوب نمی‌شد. مارکس نامه  
ملتمسانه‌ای نوشت و به اعلیحضرت اطمینان داد که روزنامه تنها آرزو دارد پژواک دعاهایی  
باشد که در حال حاضر تمام مردم آلمان به پیشگاه اعلیحضرت پادشاه می‌فرستند. همان  
طور که فرانکس مهرینگ سال‌های بعد بیان کرد نامه مارکس حاکی از «هشیاری  
سیاست‌بازانه‌ای بود که در تمام عمر نویسنده نمونه‌اش را نمی‌توان یافت.»

این نامه خشم آقای والی را فرو نشانید. وی در اواسط دسامبر به اداره سانسور در برلین  
توصیه کرد که روزنامه - و نویسنده ناشناس مقاله چوب جمع کردن - به خاطر «گستاخی و  
انتقاد توهین‌آمیز از نهادهای حکومتی» تحت پیگرد قرار گیرد. در ۲۱ ژانویه ۱۸۴۳ پیکتی از  
برلین آمد که حکم لغو جواز روزنامه را از تاریخ اواخر مارس در دست داشت. خوانندگان  
وفادار از سراسر آلمان - از کلن، دوسلدورف، آخن و شهر زادگاه مارکس تبریر -  
عریضه‌هایی برای پادشاه فرستادند و طلب عفو کردند، ولی بی‌نتیجه بود. سانسور دیگری  
نیز برقرار شد تا جلوی هرگونه خربازی را در هفته‌های پایانی سد کند. مارکس نزد دوستی  
غرولند می‌کرد که: «روزنامه ما باید برای بوشیدن تحویل پلیس شود و اگر دماغ پلیس  
چیزی غیرمسیحی یا غیر پروسی بوشید، روزنامه حق درآمدن ندارد.»

از آن‌جا که هیچ توضیحی در باب ممنوعیت چاپ و انتشار روزنامه داده نشد، مارکس  
تنها می‌توانست فکر کند: آیا مقامات وقتی متوجه شهرت رو به گسترش روزنامه شدند ترس  
برشان داشت؟ آیا او در دفاع از قربانیان دیگر سانسور از قبیل دوپچه یاربوشر زیادی صریح  
بوده است؟ به گمان وی، محتمل‌ترین علت، مقاله مفصلی بود که تنها یک هفته پیش از حکم  
لغو به چاپ رسیده بود و در آن، مارکس مقامات را متهم به بی‌اعتنایی به فاجعه اقتصادی  
انگورکاران شراب‌ساز موزل می‌کرد که قادر نبودند با شراب ارزان و معاف از مالیاتی که از  
ایالات دیگر آلمان وارد پروس می‌شد رقابت کنند.

وی در نیافت - گرچه ممکن بود از شنیدنش خوشحال شود - که مسائل مهم تری پشت پرده بود. پادشاه پروس به تقاضای شخصیتی کم تر از نیکلای اول تزار روسیه، نزدیک ترین و لازم ترین متحد خود لغو نشریه را تقاضا نکرده بود، چون تزار از نقدی کوبنده و ضدروسی که در چهارم ژانویه در راینشه تسایتونگ به چاپ رسیده بود سخت عصبانی شده بود. چهار روز بعد در یک مجلس رقص در کاخ زمستانی، سفیر پروس در دربار سن پترزبورگ سخنان تند تزار را در باره «بدنامی» مطبوعات آزاد آلمان می شنید. سفیر گزارشی فوری به برلین فرستاد مبنی بر این که روس ها نمی توانند بفهمند «چگونه مأمور ممیزی حکومت اعلیحضرت می گذارد مقاله ای با چنین ماهیتی به چاپ برسد».

یکی از سانسورچی های روزنامه، یک روز پس از آن که مارکس میز سردبیری را رها کرد، نوشت: «امروز جهت جریان باد عوض شده است.» خود مارکس نیز کاملاً خوشحال بود و می گفت: «من کاملاً راضی هستم، در آن فضا دیگر داشتم خفه می شدم. حتی به خاطر آزادی هم بد است که مجبور شویم کارهای پیش پا افتاده انجام دهیم. جنگیدن با سوزن به عوض جنگیدن با چماق. من از ریاکاری، حماقت و خودکامگی بسیار خسته شده ام و نیز از کرنش کردن های خودمان، حقه بازی های خودمان، و مته به خشخاش گذاشتن هامان در مورد کلمات. برای همین، حکومت آزادی ام را به من باز گرداند.»

او آینده ای در آلمان نداشت، زیرا بیش تر کسان و نهادهایی که برای مارکس مهم بودند حال مرده بودند - پدرش، بارون فون وست فالن، دویچه یاربوش، راینشه تسایتونگ - و چیزی باقی نمانده بود که او را پای بند کند. تنها یک اشکال باقی بود: «من نامزد دارم و باید ازدواج کنم، و نباید آلمان را بدون نامزد ترک کنم و نخواهم کرد.»

حال که هفت سال از نامزدی اش با جنی می گذشت، حتی کارل مارکس پوست کلفت هم رفته رفته احساس گناه می کرد. او در مارس ۱۸۴۳ اقرار می کند که: «نامزد من به خاطر من درگیر خشن ترین زد و خوردها شده است که واقعاً سلامتی او را به خطر افکنده است؛ بخشی از این زد و خوردها با خویشان اشرافی و مذهبی اوست که برای آنها پرستش «خداوند آسمان» و «خداوند برلین» هر دو به تساوی غایت دینداری محسوب می شوند. بخش دیگری از این زد و خوردها با خانواده من است که در آن چند کشیش و دشمنان دیگرم جا خوش کرده اند. از این رو، سال ها نامزد من و من بیش از کسانی که سه برابر ما سن داشتند درگیر برخوردهای نالازم و خسته کننده شده بودیم.» ولی رنج ها و عذاب های دوران طولانی نامزدی را تماماً نمی توان به گردن دیگران افکند. زمانی که مارکس در برلین

بزن و بکوب راه می‌انداخت یا در کلن دردسر درست می‌کرد، جنی در تریر در خانه بود و نمی‌دانست آیا فردا هنوز چیزی از عشق مارکس به او باقی می‌ماند یا نه. گاهی این نگرانی‌ها به نامه‌های وی راه می‌یافت - که مارکس به غلط آن را گواه تزلزل وی تفسیر می‌کرد. جنی در سال ۱۸۳۹ گله‌مندانه می‌نویسد: «شک تو به عشق و وفاداری من، مرا از پا در آورده است. آه کارل، چقدر کم مرا می‌شناسی، چقدر کم وضعیت مرا درک می‌کنی، و چقدر کم احساس می‌کنی درد من چیست... کاش می‌توانستی برای مدت کوتاهی دختر باشی آن هم از نوع عجیب و غریبش که منم.»

به طوری که جنی سعی در توضیح آن داشت، موضوع برای دخترها به گونه‌ای متفاوت است. آنان که به خاطر گناهکاری ذاتی حوا محکوم به انفعال شده‌اند، تنها می‌توانند انتظار بکشند، امید بورزند، رنج بکشند و تحمل کنند. «البته یک دختر جز عشق چیزی نمی‌تواند به یک مرد بدهد، جز خودش و جسمش؛ همان طور که هست یکسره تقسیم‌ناپذیر، و برای همیشه. در شرایط عادی نیز دختر باید در عشق مرد خشنودی تمام و کمالی بیابد، باید همه چیز را در عشق از یاد ببرد.» ولی چگونه می‌توانست همه چیز را فراموش کند هنگامی که دلشوره‌های غم در سرش چون زنبورهای خشمگین وز و وز می‌کردند؟ او در اوت ۱۸۴۱، هنگامی که مارکس در بن به همراه برونو بوئر پرسه می‌زد نوشت: «آه عزیزم، محبوب عزیزم، حالا خودت را وارد سیاست هم کردی. این حقیقتاً از همه چیز خطرناک‌تر است. کارل کوچک عزیزم، فقط همیشه به خاطر داشته باش که این جا در خانه محبوبی داری که امیدوار است و رنج می‌کشد و [سرنوشتش] یکسره به سرنوشت تو گره خورده است.»

در واقع، فعالیت سیاسی کارل کوچک‌ترین نگرانی جنی بود: فعالیت سیاسی یقیناً خطرناک بود ولی به طرز هیجان‌انگیزی قهرمانانه نیز بود. و جنی انتظار کم‌تری از «گراز سیاه وحشی» اش یا «ردل بی‌رحم» اش نداشت. آنچه موجب می‌شد جنی روی شادمانی را نبیند ترس از این بود که «اگر عشق پرشور تو پایان بگیرد». دلایل خوبی برای این سوءظن وجود داشت. زمانی که کارل در برلین درس می‌خواند شیفته شاعر رماتیک مشهور بتینا فون آرنیم<sup>۱</sup> شد - که سن وی برای این که مادرش باشد کافی بود - و یک بار، با کودنی بسیار حتی او را با خود به تریر نزد نامزد جوانش برد. دوست جنی، بتی لوکاس<sup>۲</sup> شاهد این ملاقات غم‌انگیز بود:

1. Bettina Von Arnim

2. Betty Lucas

«شبی من وارد اتاق جنی شدم، به سرعت و بدون در زدن، و دیدم در تاریک و روشن اتاق آدم کوچکی روی کاناپه قوز کرده، در حالی که پاهایش بالا و زانوهایش در دست‌هایش بود و بیش‌تر به بقچه‌ای شبیه بود تا به انسان، و حتی امروز، ده سال پس از آن زمان، من نومییدی خودم را می‌فهمم وقتی که این موجود از کاناپه پایین خزید و بتینا فون آرنیم معرفی شد... تنها کلماتی که دهان مشهورش ادا کرد شکایاتی در باره گرما بود. آن وقت مارکس وارد اتاق شد و او با لحن صمیمانه‌ای از او خواست که او را تا راین‌گرافن‌اشتاین همراهی کند، که او نیز کرد، گرچه ساعت همان موقع از نه گذشته بود و تا آن‌جا یک ساعت راه بود. مارکس با افکندن نگاه غمگینی به نامزدش به دنبال آن زن مشهور به راه افتاد.»

چگونه دختری نیمه‌تحصیل‌کرده می‌توانست با چنین زنان افسونگری رقابت کند؟ قدرت فکری مارکس، جنی را مرعوب می‌کرد. او هنگام صحبت با آدم‌های معمولی اشرافی در تالارهای مجلل رقص، بذله‌گو، سرزنده و به غایت با اعتماد به نفس بود. وقتی کنار محبوبش بود، نگاهی از آن چشم‌های سیاه و پر ژرفا کافی بود تا او را کرخت کند: «من از عصبانیت نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم، خون در رگ‌هایم از جریان می‌ماند و جانم به لرزه در می‌آید.» نیازی به گفتن نیست که جنی فرزند عهدِ رماتیک بود. وی مانند جان‌های بی‌قرار آن نسل پرومته بند گسسته اثر شلی را خواند و باز خواند که قهرمان آن به تخته سنگی زنجیر بود چون با خدایان در افتاد و برای بشر روشنایی آورد. (مارکس در رساله دکتراش می‌گوید «پرومته برجسته‌ترین قدیس و شهید در تقویم فلسفی است.») کاریکاتوری تمثیلی پس از سرکوب راینشه تسایتونگ، خودِ مارکس را در هیئت پرومته نشان می‌داد که با زنجیر به یک ماشین چاپ بسته شده بود و یک عقابِ پروسی داشت به جگرش نوک می‌زد. جنی که نمی‌توانست با شتابِ شلنگ‌اندازِ کارل همگام شود، رفته‌رفته خوابِ این را می‌دید که کارل هم محتاج او شود:

عزیزم، از آخرین نامه‌ات خودم را با این ترس شکنجه کرده‌ام که به خاطر من درگیر دعوا و بعد دوئل شوی. روز و شب تو را زخمی، خونین و بیمار دیده‌ام. کارل، بگذار حقیقت را به تو بگویم. من از این افکار به کلی ناشاد نبوده‌ام: زیرا من به طور زنده تصور می‌کردم که دست راستت را از دست داده‌ای، و کارل، من به این دلیل در حالتی از وجد و سعادت بوده‌ام. می‌فهمی عزیزم، من فکر می‌کردم که در این صورت برایت واقعاً لازم می‌شوم و تو مرا همیشه نگاه خواهی داشت و دوست خواهی داشت. من همین طور فکر می‌کردم که آن وقت می‌توانم تمام عقاید آسمانی و عزیز تو را ثبت کنم و واقعاً به درد تو بخورم.

گرچه وی می‌گوید که این خیالات شاید «عجیب و غریب» به نظر برسد، در واقع این افکار مضمون رمانتیک به قدر کفایت شایعی دارد. قهرمان خطرناکِ شرور که باید علیل شود یا از پا در آید پیش از آن‌که بتواند در دل زنی جای گیرد. تنها چند سال بعد شارلوت بروته از همین فکر برای گره‌گشایی [داستان] چین ایر سود برد.

حاجتِ جنی، بیش و کم برآورده شد. در خلال چهار دهه زندگی زناشویی، مارکس غالباً «خونین و بیمار» بود؛ و چون دست‌خط وی برای چشم‌های ناآزموده غیرقابل خواندن بود، او به جنی احتیاج داشت تا «عقاید آسمانی و عزیز»ش را استنساخ کند. معهدا، شور و حال در زندگی واقعی فرّارتر بود تا در خواب‌های خوش وی.

نیمی پرومته و نیمی آقای روچستر<sup>۱</sup>: اگر نامزد محبوب کارل او را چنین می‌دید، می‌توان نظر خویشان سنتی‌تر را به خوبی تصور کرد. ازدواج با یک جهود به قدر کافی تکان‌دهنده بود ولی ازدواج با جهودی بی‌کار و مفلس که از پیش در سطح ملی به رسوایی شهره بود به کلی تحمل‌ناپذیر بود. فردیناند، برادر ناتنی جنی و بزرگِ خانواده پس از مرگ پدرشان که نهایت سعی‌اش را برای جلوگیری از وصلت به کار گرفته بود، هشدار می‌داد که مارکس آدم ضایعی است و موجب بدنامی تمام خاندانِ فون وست فالن می‌شود.

برای فرار از غیبت‌ها و تشرها، جنی و مادرش - که همواره با وفاداری اگرچه با نگرانی حامی جنی بود - از تریر به چشمه معدنی کروس‌ناخ<sup>۲</sup> که تفریحگاهِ مد روز بود و در فاصلهٔ هشتاد کیلومتری قرار داشت گریختند. در این‌جا بود که در ساعت ده صبح نوزدهم ژوئن ۱۸۴۳ «آقای مارکس بیست و پنج ساله، دکتر فلسفه» با خانم یوانا برتا جولیا جنی فون وست فالن بیست و نه ساله «که شغل خاصی ندارد» ازدواج می‌کند. مهمان‌ها تنها ادگار برادرِ خنده‌دار جنی، مادرش و چند دوست از اهالی همان‌جا بودند. هیچ‌کدام از بستگان کارل حضور نداشتند. عروس یک پیراهن سبز ابریشمی پوشیده بود و طوقی از رزهای صورتی به گردن داشت. مادر عروس مجموعه‌ای از جواهرات و ظروف نقره‌ای که بر آن‌ها نشان خاندانِ آرگایل نقش بود و میراث وی از نیاکانِ اسکاتلندیِ فون وست فالن‌ها محسوب می‌شد به آن دو هدیه کرد. خانم بارون همچنین یک جعبهٔ بزرگ پول به آن‌ها داد تا در ماه‌های نخست ازدواج کمکشان کرده باشد، ولی متأسفانه عروس و داماد این گنجینه را در

سفر ماه عسل به راین با خود بردند و بر سر راهشان به هر رفیق فقیری که برحسب اتفاق برخوردند تشویقش کردند که تعارف نکند. این پول در عرض یک هفته تمام شد.

چند روز پیش از ازدواج، کارل به اصرار جنی قراردادی نامتعارف امضا کرد که زن و شوهر «مشاعاً مالک اموال» هستند جز این که «هر یک خود دیون خود را خواهند پرداخت که شامل قرض‌هایی است که دارند، به بار آورده‌اند، به ارث برده‌اند یا به هر صورت به قبل از ازدواج مربوط می‌شود.» باید چنین فرض کرد که این عمل کوششی بر آرام کردن مادر جنی بود که به خوبی از فلاکت مالی مارکس آگاه بود. اما قرارداد هرگز اجرا نشد، اگرچه مارکس از آن پس ندرتاً مقروض نبود. در خلال سال‌های بعد، ظروف نقره‌ای خاندان آرگایل بیش‌تر در دکان سمساری به گرو بود تا در قفسه آشپزخانه.

تابستان پس از عروسی ۱۸۴۳ خانم و آقای کارل مارکس که تقریباً چیزی نداشتند در خانه خانم بارون در کروس ناخ به عنوان میهمان زندگی می‌کردند و منتظر بودند راگ اطلاع بدهد کی - و کجا - نشریه جدیدش را به راه می‌اندازد. میان پرده کوتاه و آرامی بود. غروب‌ها کارل و جنی در کنار رودخانه قدم می‌زدند و به صدای بلبل‌ها که از جنگل آن سوی کرانه می‌آمد گوش می‌دادند. روزها سردبیر آینده دوپچه - فرانتسوزیشه یاربوشرا<sup>۱</sup> به اتاق کارش می‌رفت و با شوری جنون آسا می‌خواند و می‌نوشت.

مارکس که همیشه دوست داشت افکارش را بر روی کاغذ بیاورد، به محض شکل گرفتن اندیشه قلم‌انداز می‌نوشت؛ و صفحه‌ای باقیمانده از یادداشت‌های زمان اقامت در کروس ناخ این فرایند را نشان می‌دهد:

یادداشت. در عهد لوئی هجدهم قانون اساسی به لطف شاه بستگی دارد (شاه قانون می‌گذارد)؛ در عهد لوئی فیلیپ، شاه به لطف قانون بستگی دارد (شاهنشاهی را تحمیل می‌کند). به طور کلی، می‌توان تبدیل نهاد به گزاره و تبدیل گزاره به نهاد را نشان داد. تبدیل آن که تبیین می‌کند به آن که تبیین می‌شود همواره بلافصل‌ترین انقلاب است. نه تنها در وجه انقلابی. شاه قانون می‌سازد (پادشاهی کهن)، قانون شاه می‌سازد (پادشاهی نو).

به محض آن که مارکس یکی از این ریف‌ها را شروع می‌کرد یعنی بازی با تضادهای عزیزش را، هیچ چیزی جلو دارش نبود. آیا یک وارونگی دستوری ساده که شاهنشاهی‌های کهن را به شاهنشاهی‌های نو تبدیل می‌کرد نمی‌توانست همچنین توضیح دهد که فلسفه آلمانی در

1. Deutsche - Französische Jahrbücher

۲. ریف، یک رشته نت‌های مکرر در موسیقی پاپ یا جاز



کجا به خطا رفته بود؟ برای مثال، هگل گمان می‌کرد «ایده دولت»<sup>۱</sup> نهاد است و جامعه گزاره‌اش. در حالی که تاریخ نشان داده است که عکس آن درست است. هگل هیچ ایرادی نداشت که با «روی سر ایستادن» وی درمان نشود: مذهب انسان را نمی‌سازد، انسان مذهب را می‌سازد؛ قانون اساسی مردم را نمی‌سازد، مردم قانون اساسی را می‌سازند. بالا پایین می‌آید و پایین بالا می‌رود، و این همه معنای کاملی می‌گیرد.

افتخار این کشف به فیلسوف آلمانی لودویگ فوئر باخ تعلق دارد، که تزیهای مقدماتی برای اصلاح فلسفه<sup>۲</sup> وی در مارس ۱۸۴۳ منتشر شده بود. وی آورده بود: «هستی نهاد است، اندیشه گزاره؛ اندیشه از هستی بر می‌خیزد، نه هستی از اندیشه». مارکس این منطق را، با گسترش آن از فلسفه انتزاعی به دنیای واقعی، پیش‌تر برد. فوئر باخ، شاگرد پیشین هگل، مدت‌ها بود که در حرکت به سوی ماتریالیسم از ایده آلیسم استادش مسافت زیادی دور شده بود (شطح به یاد ماندنی وی که هنوز در فرهنگ‌های نقل قول‌های مشهور درج است این بود: «انسان همان چیزی است که می‌خورد»)<sup>۳</sup>؛ ولی این ماتریالیسمی به غایت ذهنی بود که به اوضاع اجتماعی - اقتصادی زمانه و جغرافیای وی ربطی نداشت. دست‌اندازی مارکس به ژورنالیسم او را متقاعد کرده بود که فیلسوفان رادیکال نباید زندگی خود را بر بالای ستونی بلند شبیه برخی از معتکفان یونان باستان سپری کنند. آنان باید پایین بیایند و درگیر «این جا و اکنون» شوند.

فوئر باخ از نخستین نویسندگانی بود که مارکس به محض آن‌که مطمئن شد نشریه جدید یعنی دویچه - فرانکسوزیسه یاربوشر منتشر می‌شود از او مقاله خواست. در سوم اکتبر ۱۸۴۳ درست پیش از آن‌که در پاریس به راگ بیوندد، طی نامه‌ای پیشنهاد یک عملیات تخریبی را برای درهم کوبیدن فیلسوف درباری پروسی، ف. و. فون شلینگ، دشمن دیرینه‌اش از دانشگاه برلین، به فوئر باخ می‌دهد. «تمام پلیس آلمان در خدمت اوست، همان طور که خودم زمانی که سردبیر رایئشه تسایتونگ بودم تجربه کردم. یعنی یک دستور سانسور می‌تواند جلوی هر چیزی را که علیه شلینگ مقدس باشد بگیرد... ولی فکرش را بکن شلینگ در پاریس افشا شود جلوی چشم عالم ادبی فرانسه!... من با اطمینانی که به تو دارم انتظار دارم مقاله‌ای در شکلی که خودت می‌پسندی بنویسی.» و برای اغوای بیشتر، بعدالتحریر وقیحانه‌ای اضافه می‌کند: «همسرم با آن‌که تو را نمی‌شناسد به تو سلام می‌فرستد. باور نمی‌کنی که در میان جنس لطیف چقدر طرفدار داری.»

فوئر باخ اغوا نشد. وی پاسخ داد که به عقیده وی کار شتاب زده‌ای خواهد بود که از نظریه به عمل برویم تا زمانی که نظریه خود به کمال نرسیده است. مارکس، برعکس عقیده داشت که این دو تفکیک ناپذیرند - یا باید باشند. عمل کامل می‌کند و ضروری‌ترین عمل برای فیلسوفان در این زمانه عبارت است از «انتقاد بی‌رحمانه از هر آنچه هست». انتقاد از هگل را فوئر باخ باب کرد؛ حال فوئر باخ خود منتظر بود تا به نوبه خود مورد انتقاد قرار گیرد - و قابل توجه‌ترین انتقاد در تذهای فوئر باخ که در بهار ۱۸۴۵ نوشته شد آمده است که با خلاصه‌ای موجز از تفاوت میان معتکفان و فعالان نتیجه‌گیری می‌کند: «فیلسوفان تنها دنیا را به شیوه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند؛ نکته تغییر دادن آن است.»

بی‌شبهت به اغلب فیلسوفانی که مارکس جوید و تف کرد، فوئر باخ سپاس ابدی وی را از آن خود کرد. وی در ۱۸۴۴ به فوئر باخ نوشت: «خوشحالم که فرصتی نصیب من شد تا از احترام و - اگر بتوان گفت - عشق عمیق خود شما را مطمئن کنم. شما - نمی‌دانم آیا از روی تعمد - پایه‌ای فلسفی برای سوسیالیسم فراهم کرده‌اید... اتحاد انسان با انسان که بر پایه تفاوت‌های واقعی میان انسان‌هاست، مفهوم نوع بشر که از آسمان انتزاع به زمین واقعی آورده می‌شود، چیست جز مفهوم اجتماع؟!»

مارکس در آخرین هفته‌های اقامت در کروس ناخ دو مقاله مهم نوشت که قرار بود در دوپچه یاربوشر به چاپ برسد. اولین مقاله، یعنی «در باب مسئله یهود» معمولاً تنها به طور گذرا در تذکره‌نویسی‌های مارکسیستی ثبت می‌شود، البته اگر بشود. ولی این مقاله مهماتِ قدرتمندی برای دشمنان وی فراهم می‌کند.

آیا مارکس جهودی بود که خود را تحقیر می‌کرد؟ او اگرچه هیچگاه منشأ یهودی خود را منکر نمی‌شد - آن را جار نمی‌زد، برعکس دخترش النور که با غرور تمام به گروهی از کارگران بخش شرقی لندن اعلام می‌کند که «جهود» است. مارکس در مکاتبات بعدی‌اش با انگلس، با سرخوشی و حشيانه‌ای با اهانت‌های ضدیهودی به دشمنانش حمله می‌برد. سوسیالیست آلمانی، فردیناند لاسال، قربانی همیشگی‌اش، بدجهود، گدای جهود و از این قبیل توصیف می‌شود. مارکس در ۱۸۶۲ که در باب موضوع همیشه جذاب اجداد لاسال بحث می‌کرد نوشت: «حالا برای من کاملاً روشن است - همان طور که شکل سرش و طرزی که موهایش رشد می‌کند گواهی می‌دهد - که او از اعقاب سیاهانی است که در فرار موسی از مصر همراه او بودند، مگر آن‌که مادرش یا مادر بزرگش با یک سیاه وصلت کرده باشد. حالا این آمیزه جهودی - آلمانی، از سویی، و میراث کاکاسیاهی اولیه از سوی

دیگر ناگزیر باید محصولی عجیب و غریب به بار بیاورد. سماجت یارو هم کاکاسیاهی است.»

برخی از بندهای «در باب مسئله جهود» اگر از بافتش جدا باشد - که معمولاً هست - همین اندازه نامطبوع است.

پایه دنیوی یهودیت چیست؟ نیاز عملی، علائق شخصی.

دین دنیوی جهود چیست؟ چانه زدن.

خدای دنیوی اش چه است؟ پول.

از این رو ما در یهودیت حضور عنصر ضداجتماعی جهانشمول و معاصری را تشخیص می‌دهیم که تحول تاریخی اش - که جهودان به انحای زیانباری با اشتیاق به آن سوخت می‌رسانند - به اوج فعلی رسیده است، اوجی که در آن به ناگزیر متلاشی می‌شود. رهایی جهودان، در تحلیل نهایی، رهایی انسان از یهودیت است.

منتقدانی که این را طلیعه نبرد من [اثر هیتلر] محسوب می‌کنند نکته‌ای اساسی را نادیده می‌گیرند: این مقاله، به رغم لفاظی‌های ناپخته و کلیشه‌سازی‌های عاری از ظرافت، در واقع در دفاع از یهودی‌ها نوشته شده بود. این مقاله پاسخی به برونو بوئر بود که گفته بود «نباید به جهودان آزادی و حقوق شهروندی کامل داده شود مگر آن‌که مسیحی شوند.»

اگرچه (شاید چون) بوئر بی‌خدایی متظاهر بود، فکر می‌کرد مسیحیت مرحله‌ای بالاتر در [پلکان] تمدن است و لاجرم پله‌ای نزدیک‌تر به آن رهایی شادمانه است که پس از نابودی اجتناب‌ناپذیر تمام مذاهب می‌آید - درست همان طور که یک گورکن بیش‌تر پیرزنی متمول را مشتری بالقوه مطلوب می‌بیند تا ملکه‌مایا را.

این توجیه نادرست برای تعصب رسمی که بوئر را در کنار احمق‌ترین متعصبان پروس قرار می‌داد، با بی‌رحمی تمام که ویژگی مارکس بود درهم کوبیده شد. حقیقت این است که مارکس کاریکاتور جهودان به مثابه نزول‌خوارهای قهار را پذیرفته بود - ولی تقریباً همه چنین کرده بودند. («واژه آلمانی Judentum عموماً در آن زمان مترادف «کاسبی» بود.) و مهم‌تر این‌که او جهودان را سرزنش یا متهم نمی‌کند: وقتی که آن‌ها را از شرکت در نهادهای سیاسی منع می‌کنند، آیا حیرت‌آور است که به تنها کاری که مجازند، یعنی تحصیل ثروت، پردازند. پول و مذهب هر دو انسان را از خود بیگانه می‌کند و از این رو «رهایی جهودان، در تحلیل نهایی، همانا رهایی انسان از یهودیت است.»

[رهایی] از یهودیت، توجه کنید، نه از جهودان. [از نظر مارکس] در نهایت، انسان باید از ظلم تمام مذاهب از جمله مسیحیت نجات یابد، ولی تا آن زمان احمقانه و ظالمانه است که

جهودان از شأنی برابر با دیگر شهروندان محروم شوند. طرفداری مارکس از حقوق برابر را نامه‌ای که از کلن در مارس ۱۸۴۳ برای آرنولد راگ فرستاد تأیید می‌کند: «به تازگی یکی از بزرگان جامعه یهود به ملاقات من آمد، تا عرض حالی از طرف یهودیان برای مجلس ایالتی بنویسم، و من هم مشتاقم این کار را بکنم. به رغم نفرت بسیارم از مذهب جهودان، حرف بوئر به نظرم خیلی پرت می‌آید. موضوع این است که هرچه پیش‌تر در دولت مسیحی رخنه ایجاد کنیم و تا جایی که در توان داریم عقلانیت را در آن نفوذ دهیم.» کار مهم دیگری بر طرفداری مارکس گواهی می‌دهد و آن کاری است که او در تابستان پس از ماه عسل ۱۸۴۳ شروع کرد: «درآمدی بر نقد فلسفه حقوق هگل» که چند ماه بعد در پاریس به پایان رسید و در بهار ۱۸۴۴ منتشر شد.

گرچه عنوان مقاله شاید تنها برای اهل فن آشناست، خود مقاله همان قدر مشهور است که رساله در باب یهود ناشناخته است. بسیاری از آنان که یک کلمه از مارکس نخوانده‌اند این جمله وی را در باب مذهب نقل می‌کنند که «مذهب افیون توده‌هاست.» این یکی از نیرومندترین استعاره‌های اوست - و چنین گمان می‌رود که «جنگ تریاک» میان انگلستان و چین که از ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ جریان داشت به ابداع این استعاره یاری کرده باشد. آیا آنانی که این کلمات را طوطی‌وار تکرار می‌کنند واقعاً معنی آن‌ها را می‌فهمند؟ به یمن همت مفسران خودخوانده در اتحاد شوروی که این عبارت را برای توجیه آزار دین‌داران سرقت کردند، این عبارت بیش‌تر این معنا را گرفته است که مذهب ماده مخدری است که حاکمان بدکار توزیع می‌کنند تا توده‌ها را در حال و هوایی از رضایت آکنده از منگی و ملنگی نگاه دارند.

حرف مارکس زیرکانه‌تر و انسانی‌تر بود. اگرچه او اصرار داشت که «نقد مذهب پیش شرط هر نقدی است» ولی سائق مذهبی را درک می‌کرد. مردم فقیر و درمانده که انتظار هیچ‌گونه شادی را در این جهان ندارند می‌توانند خود را با وعده زندگی بهتر در دنیای دیگر تسلی دهند؛ و اگر دولت نمی‌تواند فریادها و استغاثه‌هاشان را بشنود، چرا به مقامی بالاتر که وعده داده است هیچ‌دعایی بی‌جواب نمی‌ماند پناه ببرند. مذهب ستم را توجیه می‌کرد - ولی پناهگاهی نیز برای گریز از آن بود.

«رنج مذهبی در عین حال بیان رنج واقعی و اعتراض علیه رنج واقعی است. مذهب، آه انسان ستم‌دیده است، قلب دنیای بی‌عاطفه است و روح زندگی‌های بی‌روح. افیون مردم است.»

فصیح است. با این همه در جایی دیگر از همین مقاله، روانی کلامش بی‌جهت، یا رک بگوییم، برای خودنمایی به شعبده‌بازی زبانی نزول می‌کند.

در این جا وی در بارهٔ مارتین لوتر و اصلاحات آلمان سخن می‌گوید:

وی اقتدار مذهب را ویران می‌کند، ولی تنها با اعادهٔ اقتدار مذهب. او کشیشان را به افراد عادی بدل می‌کند، ولی تنها با بدل کردن افراد عادی به روحانی. او انسان را از مذهب تحمیلی نجات داد، ولی تنها با درونی کردن همان مذهب. او تن را از زنجیر رها کرد ولی تنها با به زنجیر کشیدن قلبش.

یا در باب فرانسه و آلمان:

در فرانسه کافی است چیزی باشی تا بخواهی همه چیز باشی. در آلمان ممکن نیست چیزی باشی مگر آن‌که از همه چیز دست کشیده باشی. در فرانسه آزادی مختصر پایهٔ آزادی کلی است. در آلمان آزادی کلی پیش شرط آزادی مختصر است.

پس از چند بند از این آتش‌بازی خودنمایانه، انسان می‌فهمد که این نمایش خود هدف بوده است تا وسیله.

با این همه، پرداختن به افراط‌کاری‌های سبک‌شناختی مارکس، به بی‌راهه رفتن است. شرارت‌های وی فضایل او نیز بودند، تظاهرات ذهنی که به متناقض‌نمایی و وارونگی، آنتی‌تزی، معتاد بود. گاهی اوقات این شور و شوق دیالکتیکی به زبان‌بازی توخالی ختم می‌شد، ولی اغلب به بصیرت‌های اصیل و تکان‌دهنده راه می‌برد. وی هیچ چیزی را مسلم نمی‌گرفت، همه چیز را سروته می‌کرد از جمله خود جامعه را. چگونه توانمند از اریکه قدرت به زیر می‌آید و ضعیف جان می‌گیرد؟ در «نقدِ هگل» وی برای اولین بار شروع به پاسخگویی می‌کند: آنچه احتیاج است «طبقه‌ای با زنجیرهای ریشه‌دار، طبقه‌ای از جامعه مدنی که طبقه‌ای از جامعه مدنی نیست، طبقه‌ای که انحلال تمامی طبقات است... این انحلال جامعه به مثابهٔ طبقه‌ای خاص همانا پرولتاریاست.» آخرین کلمه مانند غرش رعد است بر فراز زمینی سوخته. اگرچه آلمان یا فرانسه هنوز پرولتاریایی بدان معنا نداشتند، باکی نبود: طوفان از راه می‌رستید.

نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی مارکس باید طی سال‌های بعد پالوده می‌شد و بسط می‌یافت – عمدتاً در مانیفستِ کمونیست – ولی خطوط اصلی‌اش از پیش به قدر کفایت روشن بود: «هر طبقه‌ای به محض آن‌که درگیر جنگ با طبقهٔ بالایی خود شد درگیر مبارزه‌ای با طبقهٔ پایین خود می‌شود. از این رو شاهزادگان با شاهان می‌جنگند، دیوان‌سالاران با اشراف، و بورژوازی با تمام این‌ها، در حالی که طبقه کارگر از پیش مبارزه با بورژوازی را آغاز کرده

است.» از این رو نقش رهایی بخش از طبقه‌ای به طبقه دیگر منتقل می‌شود تا آزادی جهانی عاقبت حاصل شود. در فرانسه، بورژوازی، طبقه اشراف و روحانیان را از آریکه قدرت به زیر کشیده بود، و قیام دیگری قریب الوقوع می‌نمود. حتی در پروس قدیمی و فرتوت، حکومت قرون وسطایی نمی‌توانست سلطه خود را به طور نامحدود حفظ کند. مارکس با متلکی من باب خدا حافظی در باره کارآیی ژرمنی، عازم پاریس شد:

«آلمان، که برای نظمش مشهور است، نمی‌تواند انقلابی برپا کند مگر آن‌که انقلاب منظمی باشد.» مارکس احساس می‌کرد فرانسه تنها جایی است که در آن برهه تاریخی می‌توانست در آن زندگی کند. هنگامی که شرایط درونی مهیا شود، روز رستاخیز آلمان را خروس فرانسوی بشارت خواهد داد.

## شاه علف چر

مارکس در سپتامبر ۱۸۴۳ به راگ نوشت: «و از این رو، پیش به سوی پاریس، به سوی مهد کهن فلسفه و پایتخت نوین دنیای نو! کارمان چه شدنی باشد چه نباشد، به هر تقدیر من آخر این ماه در پاریس خواهم بود زیرا فضای این جا آدم را بنده می‌کند، و در آلمان من هیچ چشم‌اندازی برای فعالیت آزاد نمی‌بینم.» انقلاب‌های سال ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ پایتخت فرانسه را به محل تجمعی طبیعی تبدیل کرده بود. پاریس شهر شورشیان و شاعران و شبنامه‌نویسان، شهر محفل‌ها و فرقه‌ها و اجتماعات مخفی بود. «مرکز عصبی تاریخ اروپا، هر چند صباحی، شوک‌های الکتریکی می‌فرستاد و تمام دنیا را تکان می‌داد.» اندیشمندان سیاسی مشهور عصر جملگی فرانسوی بودند: پیر لرو سوسیالیستِ عارفِ مسیحی، کمونیست‌های تخیلی ویکتور گنسیدران و اتین کابه<sup>۱</sup>، شاعر و خطیب آزادی‌خواه، آلفونس دولامارتین (یا برای این‌که تمام نام باشکوهش را به او بازگردانیم، آلفونس ماری لویس دوپرات دو لامارتین). و از همه مهم‌تر، پیر ژوزف پرودن آنارشیستِ آزادی‌خواه بود که در سال ۱۸۴۰ با کتابش مالکیت چیست؟ به شهرت آنی رسیده بود. پرسشی که او در همان صفحه اول با فرمول‌بندی ساده‌ای بدان پاسخ داده بود «مالکیت دزدی است». تمام این پیکادورهای سیاسی در نهایت مورد هجوم مارکس واقع می‌شوند - به ویژه پرودن که شاهکارش «فلسفه فقر» موجب شد مارکس عنوان دندان‌شکین و زخم‌زننده‌ای برای رساله خود برگزیند: «فقر فلسفه». معهذاً، در این هنگام، این تازه‌وارد [یعنی مارکس] به شنیدن و آموختن قناعت می‌کند. شب‌ها موسیقی در کافه‌ها موج می‌زد، انقلاب در فضا.

و ناتوانی «سلطنت بورژوازی» لوئی فیلیپ، تنش سخت دیگری را اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع کرده بود. راگ نوشته بود: «از میان رفتن اعتبار شاه بورژوا میان مردم، از

1. Etienne Cabet

سوءقصدهایی که به این شاهزاده می‌شود، نمایان است. روزی در خیابان شانزه‌لیزه، در حالی که خوب در کالسکه‌اش پنهان شده بود با سوارانی در جلو و عقب و هر دو طرف، از برابرم می‌گذشت، و من با کمال حیرت می‌دیدم که سواران تفنگ‌هاشان را آماده شلیک می‌کنند آن هم به طور جدی نه به رسم نمایشی معمول. و از این‌رو او با حالِ خراب از خیابان گذشت!»

راگ، مارکس و گئورگ هرورگ شاعر - گروه سه نفره حاکم در دویچه - فرانتسوزیشه یاربوشر - در پاییز سال ۱۸۴۳ وارد پاریس شدند. راگ به همراه همسرش، و یک گله بچه و یک ران گوساله با یک «اتوبوس بزرگ» از درسدن به راه افتاده بود. او تحت تأثیر ناکجاآباد شارل فوریه<sup>۱</sup>، پیشنهاد کرد که سه زوج یک جامعه اشتراکی یا کمون درست کنند که در آن زنان به نوبت به خرید و آشپزی و خیاطی پردازند. پسر هرورگ، مارسل سال‌ها بعد نوشت: «خانم هرورگ، با اولین نگاه اوضاع را برآورد کرد. چطور خانم راگ این زن ظریف و کوچکی ساکسونی می‌توانست با خانم مارکس که بسیار باهوش و از آن بیشتر بلندپرواز بود و سوادش بسیار بیش از او بود کنار بیاید. چطور خانم هرورگ که تازه ازدواج کرده بود و جوان‌تر از آن‌ها بود می‌توانست از این زندگی اشتراکی خوشش بیاید؟» گئورگ و اما هرورگ تجمل را خوش داشتند، و از آن‌جا که پدر اما بانکدار ثروتمندی بود، در آن افراط می‌کردند. آن‌ها دعوت راگ را نپذیرفتند. ولی کارل و جنی (که چهارماهه باردار بود) تصمیم گرفتند امتحانی بکنند. آن‌ها به آپارتمان راگ در شماره ۲۳ خیابان وانو نقل مکان کردند که کنار دفاتر یاربوشر واقع بود.

تجربه کمونیسم پدرسالارانه حدوداً پانزده روز دوام آورد پیش از آن‌که خانواده مارکس خود را بی سرپناه و جل و پلاس خود را در خیابان ببیند. راگ همخانه‌ای مرتب و تمیز بود که نمی‌توانست عادات مارکس را که اهل ریخت و پاش بود تحمل کند. وی شکایت می‌کرد که مارکس «هیچ چیزی رایبه پایان نمی‌برد، هر چیزی را نیمه‌تمام رها می‌کند و بار دیگر در دریایی از کتاب شیرجه می‌رود... او با کار زیاد خودش را مریض کرده است و سه حتی چهار شب است که به رختخواب نرفته است...» راگ که از این «شیوه‌های دیوانه‌وار کار» یکه خورده بود باعث تفریح مارکس شده بود. مارکس چند ماه بعد نوشت: «زنش برای روز تولدش یک شلاق سوارکاری به قیمت ۱۰۰ فرانک به او هدیه کرده، و این شیطان بی‌چاره نه



اسب سواری بلد است نه اسبی دارد. هر چیزی که ببیند می خواهد «داشته» باشد - کالسکه، لباس های شیک، باغ گل، ائاثیه نو از نمایشگاه، در واقع کائنات را. این یک صورت خرید غیر قابل قبول است: مارکس به تجمل یا خرت و پرت علاقه ای ندارد و اگر خواهان چنین چیزهایی بود بی شک به خاطر جنی بود که از آن ها خوشش می آمد. این ماه های اولیه در پاریس تنها دورانی در زندگی زناشویی جنی بود که می توانست به میل خود خرج کند چون حقوق مارکس با یک هبه هزار تالری که سهامداران پیشین راینیشه تسایتونگ از کلن فرستاده بودند افزایش پیدا کرده بود. به علاوه مارکس از او خواسته بود از آخرین فرصت خوشگذرانی اش لذت ببرد پیش از آن که الزامات زناشویی او را محدود و زندانی کند. او در روز اول ماه مه ۱۸۴۴ نوزاد دختری به دنیا آورد به نام جنی - که اغلب با نام تحیب «جنی شن» شناخته می شود - دختری که چشم های سیاه و کاکل سیاهش، به او ظاهر یک کارل مارکس مینیاتوری بخشیده بود.

پدر و مادر تازه کار، اگرچه فداکار بودند لیکن به طرز نومید کننده ای بی لیاقت نیز بودند، و اوایل ژوئن موافقت شد که هر دو جنی چند ماهی نزد خانم بارون فون وست فالن در تربیر به سر برند تا مبادی مادری آموخته شود. جنی در ۲۱ ژوئن به کارل نوشت: «طفلک بی چاره پس از سفر کاملاً درمانده و بیمار بود، و نه تنها از بیوست که رو راست از پرخوراندن. ما مجبور شدیم آن خوک چاق [منظور روبروت اشلاشر پزشک خانواده است] را خبر کنیم و تجویز او این بود که گرفتن دایه ضروری است زیرا با تغذیه مصنوعی بچه زود خوب نمی شود... نجات جان بچه آسان نبود ولی حالا تقریباً خطر رفع شده است.» و از این بهتر، دایه موافقت کرده بود که با آن ها به پاریس بیاید. ولی به رغم خوشحالی جنی (که نوشته بود «تمام هستی من بیانگر خشنودی و برکت است») نمی توانست از دلواپسی های قدیمی آسوده شود. «عزیزترینم، من به شدت نگران آینده مان هستم... اگر می توانی خیالم را از بابت آینده آسوده کن. از هر طرف حرف های زیادی در باره درآمد ثابت می زنند.» و درآمد ثابت یکی از ضروریات زندگی بود که مارکس همیشه از آن بی نصیب بود.

کار مارکس در پاریس که به نظر می رسید برای او امنیت مالی به بار آورده، حتی موقتی تر از آخرین سردبیری اش از آب در آمد. پیش از آن که اختلاف مارکس با راگ آشتی ناپذیر شود تنها یک شماره از دویچه - فرانتسوزیشه یاربوشر [سالنامه آلمانی - فرانسوی] منتشر شد. و این شماره نیز به وعده فرامرزی عنوان نشریه چندان ارتباطی نداشت. فرانسه نویسنده کم نداشت، ولی هیچ کدام مایل به همکاری نبودند. مارکس برای این که شکاف را پر کند،

مقاله‌های «در باب مسئله یهود» و «در باب هگل» خود را به همراه روایت ویراسته شده‌ای از مکاتباتش با راگ در یکی دو سال گذشته، در نشریه گنجاند. تنها صدای غیر آلمانی [در نشریه] از آن یک آنارشیست - کمونیست تبعیدی روس به نام میخائیل باکونین بود. وی به خاطر می‌آورد که «مارکس بسیار پیشرفته‌تر از من بود. او با آنکه از من جوان‌تر بود از پیش یک آته‌ئیست محسوب می‌شد، یک ماتریالیست چیز خوانده، و یک سوسیالیست آگاه... من مشتاقانه خواهان گفتگو با او بودم که همیشه رهگشا و هوشمندانه بود، البته هنگامی که از نفرت‌های حقیر برانگیخته نشده بود که افسوس! اغلب چنین می‌شد. با وجود این، هرگز میان ما دوستی صمیمانه‌ای نبود - خلق و خوی ما اجازه نمی‌داد. او مرا ایده‌آلیستی احساساتی می‌خواند، و درست می‌گفت؛ و من او را متکبر، پیمان‌شکن و حيله‌گر می‌خواندم، و من نیز برحق بودم.»

اولین و آخرین شماره سالنامه آلمانی - فرانسوی، با تمام کمبودهایش، همکاری با شهرت جهانی داشت - شاعر رمانتیک هاینریش هاینه که مارکس از زمان کودکی به وی احترام می‌گذاشت و به محض ورود به پاریس با وی دوست شد. هاینه موجودی نازک‌دل بود که اغلب با کوچک‌ترین انتقادی اشکش سرازیر می‌شد؛ و مارکس منتقدی بی‌رحم با پوستی کلفت. با این همه، مارکس به احترام این قهرمان واقعی ادبیات جلوی گرایش‌های بت‌شکنانه خود را گرفت. هاینه مرتب به خانه مارکس در خیابان وانو سر می‌زد، کارها را به صدای بلند می‌خواند و از سردبیر جوان می‌خواست که نظرات اصلاحی خود را بگوید. یک بار هنگامی که هاینه وارد خانه مارکس شد کارل و جنی را از نگرانی در شرف دیوانگی دید، موضوع از این قرار بود که به زعم آنان جنی‌شن کوچک به خاطر حملات تشنجی در حال مرگ بود. هاینه بلافاصله مسئولیت را به عهده گرفت و اعلام کرد که «بچه باید حمام کند.» و بدین گونه، طبق افسانه خانواده مارکس، بچه نجات پیدا کرد.

هاینه کمونیست نبود، دست کم به مفهوم مارکسیستی آن. او حکایت پادشاهی بابلی که خود را خدا می‌پنداشت روایت می‌کند که به طرز رقت‌انگیزی از اوج خودفریبی سقوط می‌کند تا چون حیوانی بر زمین بخزد و علف بچرد. «این قصه در کتاب عظیم و پرشکوه دانیال آمده است. من آن را برای تهذیب دوست عزیزم راگ، و نیز دوست کله‌شق‌ترم مارکس توصیه می‌کنم و نیز به آقایان فوئرباخ و دامر و برونو بوئر، هنگستن برگ، و باقی جماعت بی‌خدایی که خود را خدا می‌دانند.» هاینه با نگرانی تمام در باب پیروزی پرولتاریا تعمق می‌کرد از هراس آنکه مبادا هنر و زیبایی در این دنیای نو جایی نداشته باشد. وی

در نامه‌ای به مارکس در ۱۸۵۴ نوشت: «رهبران بیش و کم پنهان‌کمونیست در آلمان، منطبق‌دان‌های بزرگی هستند و قوی‌ترین‌هاشان از مکتب هگل آمده‌اند. این دکترهای انقلاب و پیروان سرسختشان تنها انسان‌هایی در آلمان هستند که هنوز زنده‌اند و آینده از آن‌هاست، متأسفانه.» هاینه اندکی پیش از مرگش در ۱۸۵۶ آخرین وصیت خود را نوشت و در آن از پیشگاه خداوند طلب مغفرت کرد که اگر چیزی «غیراخلاقی» نوشته است او را ببخشد. مارکس نیز حاضر بود این بازگشت به پرهیزگاری را نادیده بگیرد، در حالی که چنین وضعی را در دیگران وحشیانه تحقیر می‌کرد. همان‌طور که النور مارکس نوشت: «او شاعر را به اندازه کارهایش دوست می‌داشت و با سخاوت بسیار به ضعف‌های سیاسی او نگاه می‌کرد. او می‌گفت شاعران موجودات عجیبی هستند و باید گذاشت که راه خودشان را بروند. آن‌ها را نباید با معیار آدم‌های عادی یا حتی استثنایی ارزیابی کرد.»

یاربوشر شاید فاجعه‌ای مالی محسوب می‌شد ولی از «سوکسه» زیادی برخوردار بود دست کم به خاطر چکامه طنزآمیز هاینریش هاینه برای لودویک شاه باواریا. صدها نسخه نشریه را که به آلمان فرستاده بودند پلیس ضبط کرد. حکومت پروس به پلیس اعلام کرده بود که محتوای نشریه تا حد خیانت به وطن تحریک‌کننده است. دستوری صادر شد که مارکس، راگ و هاینه به محض بازگشت به وطن توقیف شوند. در اتریش مترنخ از «مجازات‌های سنگین» در خصوص هر کتابفروشی که این سند «ننگین و نفرت‌آور» را نگاه دارد سخن می‌گفت. آرنولد راگ که وحشت کرده بود با یک چرخش چاپ نشریه را متوقف کرد و از پرداخت حقوق مقرر به مارکس خودداری کرد. برخی از مورخان می‌گویند «حتی اگر این نزاع به همکاری آن‌ها خاتمه نمی‌داد اختلافاتی که بر سر اصول از مدت‌ها پیش میان آن‌ها بود کار را یکسره می‌کرد.» ولی در واقع مهم‌ترین «اختلافی که بر سر اصول» میان آن‌ها بالا گرفت بگومگویی مسخره‌ای بر سر زندگی جنسی همکارشان گئورگ هرورگ بود که با روابطی که با کنتس ماری د‌اگولت<sup>۱</sup> برقرار کرده بود به عروس جوانش خیانت می‌کرد. ماری د‌اگولت معشوق پیشین لیست آهنگساز و مادر دختری بود که بعدها کوسیما واگنر<sup>۲</sup> شد. راگ به مادرش نوشت: «من از طرز زندگی و تنبلی هرورگ عصبانی هستم. من چند بار به او گفته‌ام که هرزه است و گفته‌ام وقتی مردی ازدواج می‌کند باید بداند که چه می‌کند. مارکس هیچ حرفی نزد و کاملاً دوستانه جدا شد. صبح روز بعد مارکس به من نوشت که هرورگ یک

1. Comtesse Marie d'Agoult

2. Cosima Wagner

نابغه است و آینده درخشانی دارد. این که من هروگ را هرزه خطاب کرده بودم مارکس را به شدت خشمگین کرد و عقاید من در باب ازدواج را کوتاه‌فکرانه و غیرانسانی خواند. از آن به بعد ما دیگر همدیگر را ندیده‌ایم.»

اگرچه مارکس اغلب علیه بی‌بند و باری و هرزگی، با سببیتِ پاک‌دینانه‌ای همانند ساوونارولا<sup>۱</sup> زبان به دشنام می‌گشود - شاید تنها برای این که این اتهام را رد کند که کمونیسم مترادف است با عمل جنسیِ جمعی - گریزهای عاشقانه‌ی دوستانش را جالب می‌یافت، و شاید با تهرنگی از حسرت. جنی نیز نگران بود. او در نامه‌ای در اوت ۱۸۴۴، دو ماه پس از آن که شوهرش را در پاریس تنها گذاشته بود از تریر نوشت:

«اگرچه جان می‌خواهد، تن ضعیف است. خطر بی‌وفایی، دلقربی‌ها و جاذبه‌های شهری بزرگ - این نیروها هستند که تأثیرشان بر من بیش از هر چیز دیگری است.» نگرانی جنی بی‌مورد بود. در میان وسوسه‌ها و جاذبه‌های پاریس، خش‌خشِ دامن کنتس‌ها نمی‌توانست با هیاهوی سیاست رقابت کند. در تابستان ۱۸۴۴ به مارکس پیشنهاد شد که برای دو هفته نامه کمونیستی ووروتس<sup>۲</sup> [به پیش] مقاله بنویسد که از لحاظ مالی میریر<sup>۳</sup> آهنگساز حامی‌اش بود و حال سردبیرش کارل لودویک برنایز<sup>۴</sup> شده بود که با سالنامه آلمانی - فرانسوی همکاری می‌کرد.

از آن جایی که ووروتس تنها نشریه رادیکالِ سانسور نشده به زبان آلمانی بود که در سراسر اروپا پیدا می‌شد، پناهگاه دار و دسته قدیمی شاعران و نویسندگان سیاسی مهاجر از جمله هاینه، هروگ، باکونین و آرنولد راگ شد. آن‌ها هفته‌ای یک بار در طبقه اول دفتر در نبش خیابان مولین و خیابان نوو د پتی برای نشست هیئت تحریریه به ریاست برنایز و ناشرش هاینریش بورنشتاین، گردهم جمع می‌شدند. بورنشتاین به یاد می‌آورد:

«برخی روی تخت یا صندوق می‌نشستند، دیگران می‌ایستادند یا قدم می‌زدند. جملگی به طرز وحشتناکی سیگار می‌کشیدند و با شور و حرارت بسیار بحث می‌کردند. گشودن پنجره ناممکن بود، زیرا بلافاصله جمعیتی در خیابان جمع می‌شد تا بفهمد دلیل این داد و فریادِ خشونت‌آمیز چیست، از این رو اتاق در ابر غلیظی از دود توتون پنهان می‌شد به طوری

۱. Savonarola (۹۸-۱۴۵۲): مصلح مذهبی ایتالیایی. فرمانروای روحانی فلورانس بود. سختگیری وی زبانزد است. - م.

2. Vorwärts

3. Meyerbeer

4. Karl Ludwig Bernays

که برای تازه‌وارد تشخیص چهره حاضرین دشوار می‌شد. در انتها، حتی ما نیز چهره هم را تشخیص نمی‌دادیم.»

که احتمالاً درست همین طور بوده است، چون اگر مارکس و راگ هر دو در جلسه حاضر می‌بودند «داد و فریاد خشونت‌آمیز» شاید به کتک کاری نیز می‌کشید.

دو خصم، در عوض، به جدال خود در نشریات ادامه دادند. در ژوئیه ۱۸۴۴، راگ مقاله‌بلندی با نام مستعار «پروسی» برای وورترس نوشت در باره سرکوب وحشیانه‌ای که از جانب پادشاه پروس در حق کارگران بافنده سیلسی که از ترسشان ماشین‌ها را شکسته بودند اعمال شده بود.

او شورش بافندگان سیلسی را بی‌نتیجه خوانده بود زیرا به زعم او آلمان فاقد «آگاهی سیاسی» لازم برای تبدیل یک نافرمانی خودجوش به یک انقلاب تمام عیار بود.

پاسخ مارکس ده روز بعد به چاپ رسید که در آن مارکس می‌گفت کود انقلاب‌ها نه «آگاهی سیاسی» بلکه آگاهی طبقاتی است که بافندگان سیلسی به قدر کافی دارند. راگ (یا آن طور که مارکس وی را خطاب کرد «به اصطلاح پروسی») فکر می‌کرد که انقلاب اجتماعی بدون روح سیاسی ناممکن است مارکس این «سره‌م‌بندی مهمل» را رد می‌کرد و معتقد بود که تمام انقلاب‌ها هم سیاسی و هم اجتماعی‌اند، چون جامعه کهن را دگرگون می‌کنند و رژیم کهن را سرنگون. حتی اگر انقلاب فقط در یک محله صنعتی روی دهد، همان طور که در مورد کارگران سیلسی چنین بود، باز هم کل نظام را تهدید می‌کند. زیرا «بیانگر اعتراض مردم علیه زندگی غیر انسانی است.» البته این خیلی خوش‌بینانه بود. تنها تأثیر ماندگار شورش این بود که الهام‌بخش‌های نه در سرودن یکی از مشهورترین اشعارش «سرود بافندگان سیلسی» شد که در همان شماره وورترس به چاپ رسید.

مارکس در پاسخ دندان‌شکنش به راگ نوشت: «طبقه کارگر آلمان نظریه‌پرداز کارگران اروپاست همان طور که طبقه کارگر انگلستان اقتصاددان آنان است و طبقه کارگر فرانسه سیاست‌دان آنان» و بدین گونه ارزیابی بعدی انگلس را ممکن کرد که می‌گفت مارکسیسم خود نتیجه آمیزش این سه نیاست. مارکس بیست و شش ساله از پیش به قدر کفایت از فلسفه آلمان و سوسیالیسم فرانسه آگاهی داشت؛ حال وی خود را در این علم غم‌انگیز [یعنی اقتصاد] آموزش می‌داد. در خلال تابستان ۱۸۴۴ مارکس به طور مرتب به مطالعه اقتصاد سیاسی انگلستان - آثار آدام اسمیت، دیوید ریکاردو، جیمز میل - مشغول شد و همان طور که پیش می‌رفت قلم‌انداز تفسیری روان از خواننده‌هایش به دست می‌داد. این

یادداشت‌ها که حدوداً پنجاه هزار کلمه می‌شود تا دهه ۱۹۳۰ کشف نشده بود، تا آن‌که دانشمند شوروی دیوید ریازانوف<sup>۱</sup> آن‌ها را تحت عنوان دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی منتشر کرد. حال آن‌ها را بیش‌تر به نام «دستنوشته پاریس» می‌شناسند.

کار مارکس اغلب به مثابه «جزئیاتِ ناپخته» نفی شده است آن هم معمولاً از طرف کسانی که به هیچ روی نشان نمی‌دهند که آن‌ها را خوانده‌اند.

مفید فایده خواهد بود اگر این منتقدانِ ناخوانده دانا را - که نخست وزیر فعلی انگلستان، تونی بلر نیز از زمره آنان است - واداریم تا دستنوشته‌های پاریس را بخوانند تا کارکردهای ذهنی نوجو و پیوسته پویا و هوشمند برایشان آشکار شود.

اولین دستنوشته با عبارت ساده‌ای آغاز می‌شود: «مزدها را جنگِ بی‌رحمانه میان سرمایه‌دار و کارگر تعیین می‌کند. سرمایه‌داران به ناگزیر پیروز می‌شوند. سرمایه‌دار می‌تواند بدون کارگر بیش‌تر زندگی کند تا کارگر بدون سرمایه‌دار.» از این مقدمات بقیه چیزها نتیجه می‌شود. کارگر خود تبدیل به کالا شده است و محتاج خریدار؛ و بازارِ فروشی در میان نیست. هرچه پیش آید، کارگر بازنده است. اگر داراییِ جامعه کم شود، کارگران بیش از همه رنج می‌برند. ولی اگر جامعه رونق داشت چه؟ «این تنها وضعیتی است که به نفع کارگر است. در این وضعیت رقابت میان سرمایه‌داران روی می‌دهد. تقاضا برای کارگر از عرضه بیش‌تر می‌شود. اما...»

واقعاً اما. سرمایه چیزی بیش از کارِ انباشته شده نیست، و از این رو سرمایه‌ها و درآمدهای کشور تنها هنگامی افزایش پیدا می‌کند که «هرچه بیش‌تر تولیدات کارگر از او ستانده شود. کارِ کارگر روز به روز بیش‌تر به مالکیتِ غیر در می‌آید، و وسیله هستی و فعالیت او روز به روز بیش‌تر در دست سرمایه‌دار متمرکز می‌شود.» مثل مرغی باهوش (اگر چنین موجود ناممکنی وجود داشته باشد) که در اوج بارآوری، وقتی می‌بیند تخم‌های هنوز گرم را از زیر او کش می‌روند، به ناتوانی خود آگاه می‌شود.

به علاوه در جامعه‌ای پر رونق، تمرکز فزاینده سرمایه رقابتِ سخت‌تری را موجد می‌شود. «سرمایه‌داران بزرگ، کوچک‌ها را نابود می‌کنند و بخشی از سرمایه‌داران سابق در طبقه کارگر فرو می‌روند که به خاطر افزایش شمارشان از افت دستمزد بیش‌تر عذاب می‌کشند و بیش از پیش متکی به مشتی سرمایه‌دار بزرگ می‌شوند. از آن‌جا که شمار سرمایه‌داران کم

1. David Ryazanov

می‌شود، رقابت میان آنان برای اجیر کردن کارگر دیگر به ندرت وجود خواهد داشت و از آن‌جا که شمار کارگران افزایش پیدا کرده است، رقابت میان آنان بیش‌تر، غیر طبیعی‌تر و خشونت‌بارتر می‌شود.»

از این رو، مارکس نتیجه می‌گیرد، حتی در پر رونق‌ترین وضعیت اقتصادی، تنها نصیب کارگر «کار بیش‌تر و مرگ زودرس، تنزل یافتن در حد یک ماشین، و برده سرمایه شدن است.» تقسیم کار، کارگر را باز هم وابسته‌تر می‌کند و رقابت با ماشین را نیز بر رقابت انسان با انسان اضافه می‌کند. از آن‌جا که کارگر به سطح ماشین تقلیل پیدا می‌کند، ماشین نیز می‌تواند به مثابه رقیب با او روبرو شود. و سرانجام انباشت سرمایه، صنعت را قادر می‌سازد که در سطح بالاتری تولید کند. این امر به مازاد تولید راه می‌برد و یا با اخراج شمار بسیاری از کارگران پایان می‌گیرد یا با کاهش دستمزدها در حد بخور و نمیر. مارکس با طنز تلخی می‌گوید: «این از برکات مساعدترین وضعیت برای کارگران است یعنی وضعیتی که ثروت رو به رشد فراهم می‌کند. ولی در بلندمدت زمانی فرا می‌رسد که این وضعیت رشد به اوج خود می‌رسد. آن وقت چه نصیب کارگر می‌شود؟» بدبختی تمام، که فهمیدنش حیرت‌آور نیست. تمام امکانات در طرف سرمایه جمع شده‌اند. سرمایه‌دار بزرگ می‌تواند روی محصولات کارخانه‌اش بنشیند تا قیمت دلخواه را به دست آورد، در حالی که تنها محصول کارگر - یعنی عرق پیشانی‌اش - اگر همان روز به فروش نرود، ارزش خود را به کلی از دست می‌دهد. یک روز کار از دست رفته در بازار ارزشی ندارد (مثل روزنامه صبح دیروز) و هرگز جبران نمی‌شود. «کار حیات است، و اگر حیات هر روز با غذا مبادله نشود آسیب می‌بیند و از میان می‌رود.» کار به محصولات دیگر بی‌شبهت است، زیرا نه جمع می‌شود و نه پس‌انداز - و به هر تقدیر کارگر چنین نمی‌تواند بکند. کارفرما خوشبخت‌تر است زیرا سرمایه «کار انباشت شده» است.

تنها ترمز در برابر سرمایه‌داری رقابت بود که مزدها را افزایش می‌داد و قیمت‌ها را کاهش. ولی درست به همین دلیل سرمایه‌داران بزرگ همواره می‌کوشند راه رقابت را سد کنند یا در آن خرابکاری کنند. درست همان‌طور که زمینداران فئودال قدیمی در مورد انحصار ارضی عمل می‌کردند - که برای آن تقاضا تقریباً نامحدود ولی منابع محدود بود - نژاد جدید سرمایه‌داران صنعتی به دنبال انحصار تولید بودند. از این رو احمقانه خواهد بود اگر نتیجه بگیریم (همان‌طور که آدام اسمیت نتیجه‌گیری کرده بود) که منافع زمیندار یا سرمایه‌دار با منافع جامعه یکی است. «تحت قانون مالکیت خصوصی، منافع هر فردی از

افراد اجتماع در تضاد با منافع اجتماعی قرار می‌گیرد، همان طور که منفعتِ رباخوار با منفعت و لخرج یکی نیست.»

مارکس احترامی عمیق اگرچه انتقادی برای اسمیت و ریکاردو قایل بود. وی، همان گونه که در برخورد با هگل رفتار کرد، از منطق و حرف خود آن‌ها برای افشای کاستی‌های نظریاتشان سود جست. و آشکارترین کاستی این بود: «اقتصاد سیاسی از واقعیت مالکیت خصوصی شروع می‌کند. آن را توضیح نمی‌دهد.» اقتصاددانان کلاسیک با مالکیت خصوصی به گونه‌ای برخورد کردند که گویی وضعیت جاودانه بشری است همان طور که الهیات وجودِ شر را با اشاره به اولین نافرمانی بشر و میوه آن درخت ممنوع توضیح می‌دهد که طعم مهلکش مرگ را به جهان آورد.

ولی هیچ چیز ثابت و تغییرناپذیر نبود. به یمن انقلاب صنعتی، قدرت از زمینداران فئودال به سرمایه‌داران منتقل شده بود: اشرافیت مالی به جای اشرافیت ارضی نشسته بود. مارکس به تندی می‌گفت: «ما از فشاندن اشک‌های احساسی که رماتیسیسم برای این تغییر می‌ریزد خودداری می‌کنیم.» زمینداران فئودال ابلهان بی‌کفایتی بودند که کوششی برای کسب بیش‌ترین سود از اراضی خود نمی‌کردند، و کارشان این بود که از «شکوه رماتیک» بی‌تفاوتی اشرافی خود کیف کنند. بی‌شک امری خوشایند بود که این افسانه‌مهربانی از میان برود و «ریشه مالکیت ارضی - [یعنی] خودپسندی شرم‌آور - خود را به شکل خودپسندانه‌تری نشان دهد.»

سرمایه‌داران که بدون شعبده‌داری‌های بزرگ را به کالا تبدیل کردند، دست‌کم نیات شفافی داشتند. شعار قرون وسطایی *nulle terre Sans seigneur* (هر زمینی اربابی دارد) به اقراری عوامانه ولی صادقانه بدل شد: *L'argent n'a pas de maître* (پول ارباب نمی‌شناسد).

تحت این ستم، تقریباً هر کسی و هر چیزی «شیء» می‌شود. کارگر زندگی‌اش را وقف تولید اشیایی می‌کند که مالک آن نیست و بر آن نظارتی ندارد. از این روکار او به چیزی مجزا و بیرونی تبدیل می‌شود که «بیرون از او، و مستقل از او و بیگانه با اوست، و به مثابه نیروی مستقل مقابل او می‌ایستد. عمری که کارگر وقف اشیاء کرده است همچون نیروی بیگانه و دشمن مقابل او می‌ایستد.»

تا به حال هیچ منتقد یا پژوهشگر زندگی و کارهای مارکس به شباهت آشکار



تحلیل مارکس و فرانکنشتاین نوشته ماری شلی<sup>۱</sup> (داستان هیولایی که علیه خالق خود می شورد) توجه نکرده است. (با در نظر گرفتن علاقه مارکس به اسطوره پرومته، نظر انسان به عنوان فرعی داستان جلب می شود: یک پرومته مدرن.) مارکس در دسامبر ۱۸۶۳ زمانی که از ابتلای به کورک در رنج بود، یک نمونه بسیار نفرت آورش را چنین توصیف می کند: «یک فرانکنشتاین دوم در پشتم.» او به انگلس نوشت: «این موضوع خوبی برای یک داستان کوتاه است: از جلو، این آدم، آدم درون خود را با پورت و شراب قرمز بوردو و مقدار واقعاً قابل ملاحظه ای گوشت پذیرایی می کند. از جلو، یک خوره. ولی از پشت، در پشتش، آدم برونی یک کفگیرک لعنتی. اگر شیطان باکسی قرار بگذارد که در اوضاع و احوالی این چنین او را مرتباً با غذای خوب حفظ کند، من می گویم شیطان به جان شیطان افتاده.»

مارکس این کابوس ناشی از کورک را برای دخترش النور که آن زمان هشت ساله بود شرح داد. او گفت: «ولی این تنِ خودت است!»

مفهوم از خود بیگانگی، از کودکی در گوش بچه های مارکس خوانده شده بود، عمدتاً از طریق قصه های پریان که مارکس برای سرگرمی آنها می ساخت. النور در یادداشتی نوشته است: «از میان قصه های شگفتی که [مارکس] برایم تعریف می کرد، شگفت انگیزترین، و شادی بخش ترین آنها، قصه 'هانس راکل' بود: این قصه ماه ها و ماه ها ادامه داشت و از یک رشته حکایت درست شده بود... هانس راکل خودش یک جادوگر هافمن وار<sup>۲</sup> بود که یک مغازه اسباب بازی فروشی داشت و همیشه 'تنگدست' بود. مغازه اش پر از چیزهای بسیار حیرت انگیز بود - مردان و زنان چوبی، گول ها و کوتوله های چوبی، کارگران و ارباب های چوبی و حیوانات و پرندگان گوناگونی که نوح به کشتی اش برد؛ و میزها و صندلی ها، کالسکه ها و جعبه ها در هر شکل و اندازه. اگرچه هانس جادوگر بود نمی توانست از عهده تعهدات خود در قبال شیطان برآید و از این رو مجبور بود - سخت برخلاف میلش - اسباب بازی هایش را به شیطان بفروشد. و این همه در خلال ماجراهای شگفت انگیز اتفاق می افتاد - و همیشه با بجزگشت به مغازه اسباب بازی فروشی هانس حکایت پایان می گرفت.» در قصه های پریان، کار آسان است. ولی چگونه کارگر می تواند حاصل کارش را بدون توسل به جادو بازپس گیرد؟ برای هگل، از خود بیگانگی، به سادگی واقعیت زندگی محسوب می شد، سنایه ای که میان مفهوم و هستی فرو افتاده، میان اشتیاق<sup>۳</sup> و درد<sup>۴</sup>.

1. Mary Shelley's *Frankenstein*

2. Hoffman - Like

3. desire

4. spasm

به محض آنکه فکری تبدیل به شیء می‌شد - چه ماشین چه کتاب - «برونی» محسوب می‌شد و از این رو از تولیدکننده‌اش جدا می‌شد؛ بیگانگی، نتیجه محتوم هر کاری بود. برای مارکس، کار بیگانه شده یک مسئله محتوم و ابدی آگاهی انسانی نبود بلکه نتیجه یک شکل‌بندی [یا فرم‌اسیون] اقتصادی - اجتماعی خاص بود. فی‌المثل، مادر به محض زایمان به طور خودجوش با نوزادش غریبه نمی‌شود، حتی اگر این جدایی بی‌شک نمونه‌ای از «برونی شدن» هگل باشد. ولی مادر سخت احساس بیگانگی می‌کند، در واقع اگر هر بار نوزادی به دنیا آورد بلافاصله هرود<sup>۱</sup> امروزی نوزادش را از او بگیرد. این، بیش و کم، نصیب روزانه کارگران بود که برای همیشه چیزهایی می‌ساختند که نمی‌توانستند نگاه دارند. جای تعجب نبود اگر آنان خود را کم‌تر از انسان ببینند. مارکس به طرز شطح‌گونه که مشخصه‌اش بود گفت: «نتیجه این است که انسان (کارگر) احساس می‌کند که او تنها در کارکردهای حیوانی‌اش آزادانه عمل می‌کند - خوردن، نوشیدن، زاد و ولد کردن یا حداکثر در سکنا گزیدن و آرایه - در حالی که در کارکردهای انسانی‌اش چیزی بیش از یک حیوان نیست.»

چاره چه بود؟ مارکس حتی پیش از آنکه «دست‌نوشته‌های پاریس» را در ۱۸۴۴ بنویسد استعداد غریبی برای پیدا کردن کاستی‌های ساختاری جامعه داشت - رطوبت فزاینده، الوارهای پوسیده، تیرهای حمالی که تاب فشار وارده را نمی‌آوردند - و توضیح می‌داد که چرا به توپی ویرانگر احتیاج مبرم بود. ولی مهارت‌های او به مثابه طراح و ویرانگر هنوز با دیدگاه فراگیر و کارشناسانه‌اش همراه نشده بود. وی نوشت: «برافتادن مالکیت خصوصی... رهایی کامل تمام حس‌ها و ویژگی‌های انسانی است. تنها از طریق گستردن عینی ثروت طبیعت است که ثروت حساسیت ذهنی انسانی - گوش‌ی برای موسیقی، چشمی برای زیبایی فرم، و خلاصه، حس‌هایی که قادر به خشنود کردن انسانند - رشد می‌یابد یا خلق می‌شود.» تنها کمونیسیم می‌تواند تضاد میان انسان و طبیعت، و تضاد میان انسان و انسان را حل کند. مارکس به گونه‌ای پرطمطراق می‌گوید: «این راه‌حل معمای تاریخ است»، و خود می‌داند که راه‌حل است.

شاید چنین باشد؛ ولی دقیقاً چه بود؟

مارکس که قادر نبود براساس انسان‌گرایی مبهم خود کمونیسیم را شرح دهد ترجیح داد بگوید کمونیسیم چه چیزی نیست. هیچ پاسخی به معمای تاریخ در حرف‌های کلیشه‌ای و

۱. Herod: پادشاه یهودیه. وی دستور داده بود کودکان بیت‌الحم را بکشند. - م.

خرده‌بورژوازی پرودن (موعظه‌هایش در باب خانواده، عشق ناشی از زناشویی و حرف‌های مبتدلی از این دست) نمی‌توان یافت، یا در رؤیاهای چپ‌ی مساوات‌طلبانی چون فوریه و بابوف - کسانی که انگیزه‌شان «حسادت و میل به پایین کشیدن دیگران» است - که نمی‌خواهند مالکیت خصوصی را ملغا کنند بلکه فقط می‌خواهند مجدداً توزیع شود. «دهکده خوشبخت» خیالی‌شان «جامعه‌ای مبتنی بر کار و برابری دستمزد بود که مزدش را از سرمایه اشتراکی می‌گرفت، جامعه چون سرمایه‌داری بزرگ».

مالکیت مادی هنوز منظور هستی خواهد بود، تنها فرقی که دارد این است که تمام انسان‌ها - از جمله سرمایه‌داران پیشین - به «کارگر» تقلیل می‌یابند. و زنان چه می‌شوند؟ از آن‌جا که ازدواج خودشکلی از مالکیت خصوصی انحصاری است، لابد به زعم کمونیست‌های ناپخته «زنان باید از ازدواج به فحشای عمومی روی آورند» - تا به مالکیت جمع در آیند. مارکس با وحشت از این چشم‌انداز «حیوانی» روی می‌گرداند.

می‌توان دریافت که چرا کوشش [مارکس و جنی] برای زندگی اشتراکی با خانم و آقای راگ آن چنان ناموفق بود. زیرا مارکس به رغم تمام تحقیری که برای اخلاق و اطوار بورژوازی در چنته داشت، در ته دل یک پدرسالار به غایت بورژوا بود. هنگامی که با دوستانِ مذکر می‌نوشتید یا مکاتبه می‌کرد، هیچ چیزی را بیش از یک جوک هرزه یا نقل یک رسوایی جنسی خوش‌خوشان‌آور دوست نداشت. ولی در حضور خانم‌ها احترام و حمایت خود را به گونه‌ای نشان می‌داد که هر پدرسالارِ عهد و بکتور با تحسینش می‌کرد. یک جاسوس پلیس در دهه ۱۸۵۰ با حیرت گزارش می‌دهد: «مارکس به رغم منش بی‌قرار و وحشی‌اش، در مقام یک پدر و یک شوهر، آرام‌ترین و مهربان‌ترین مرد است.» سوسیالیست آلمانی، ویلهلم لیبکنشت - رفیق بسیاری از میخانه‌گردی‌های مارکس - زاهد‌مآبی مارکس را رقت‌انگیز و بیش‌تر خنده‌دار می‌دید. «اگرچه مارکس در بحث‌های اقتصادی و سیاسی عادت نداشت جلوی زبانش را بگیرد و اغلب از عبارات کاملاً تند بهره می‌گرفت، در حضور بچه‌ها و زن‌ها زبانش ملایم و مهذب بود به طوری که حتی معلمه انگلیسی دلیلی برای شکایت نمی‌دید. اگر در چنین مواقعی گفتگو به موضوع ظریفی می‌کشید، مارکس ناآرام می‌شد و مثل دختری شانزده ساله سرخ می‌شد...»

در اوت ۱۸۴۴، هنگامی که جنی هنوز در مرخصی تمدید شده‌ی زایمانش در تریر به سر می‌برد و مارکس تنها در آپارتمان‌شان در خیابان وانو سخت مشغول کار روی یادداشت‌های اقتصادی‌اش بود، فریدریش انگلس که از انگلستان عازم آلمان بود وارد پاریس شد. اگرچه

این دو مرد قبلاً یک بار همدیگر را دیده بودند - وقتی که انگلس در شانزدهم نوامبر ۱۸۴۲ به دفتر راینش تسانونگ رفته بود - ولی این ملاقات غیرصمیمانه و به یاد نماندنی بود: انگلس در برخورد با سردبیر جوان بی‌تابی که «دشنام می‌دهد به گونه‌ای که گویی ده هزار شیطان موهایش را می‌کشند» محتاط است، همان طور که ادگار بوئر قبلاً به او هشدار داده بود؛ مارکس نیز به همین اندازه سوءظن داشت، و حدس می‌زد چون انگلس در برلین زندگی می‌کرد احتمالاً یکی از همدستانِ احمقانِ هگلی از قبیل برادران بوئر است. انگلس پس از آن با نقل مکان از برلین به منچستر، خود را از این اتهام آزاد کرد و اجازه یافت چند مقاله برای راینش تسانونگ بنویسد، ولی آنچه واقعاً علاقهٔ مارکس را برانگیخت یک جفت مقاله بود که به سالنامهٔ آلمانی - فرانسوی ارسال شده بود - نقدی بر گذشته و حالِ توماس کارلایل<sup>۱</sup>، و نقد اقتصاد سیاسی، مقاله‌ای طولانی که مارکس شاهکار توصیفش کرد. می‌توان دریافت چرا: اگرچه مارکس از پیش می‌دانست آرمان‌گرایی انتزاعی مشتق از حرف مفت است و موتور تاریخ با محرکه‌های اجتماعی و اقتصادی حرکت می‌کند، ولی دانش عملی او در باب سرمایه‌داری صفر بود. او آن قدر درگیر جدلِ دیالکتیکی خود با فیلسوفان آلمانی بود که اوضاع انگلستان - اولین کشور صنعتی، زادگاه پرولتاریا - مورد توجه او قرار نگرفت. انگلس، به خاطر جایگاه قابل ملاحظه‌ای که در صنایع پنبه لاکشایر داشت، برای آگاهی دادن به مارکس فرد مناسبی بود.

هنگامی که در اوت ۱۸۴۴ آن دو تجدید آشنایی کردند گرایش مارکس نسبت به انگلس دیگر توأم با سوءظن نبود بلکه احترامی توأم با کنجکاوی در حق او مرعی می‌داشت، و پس از چند پیاله در کافه دلا رجنس - پاتوق قدیمی ولتر و دیدرو - انگلس برای ادامهٔ گفتگو به خانه مارکس دعوت شد. این گفتگو ده روز پیاپی به طول انجامید که سوخت آن مقدار معتنابهی شرابِ شبانه بود و در انتها میان آن دو پیمانِ رفاقتی جاودانه منعقد شد.

عجیب این جاست که هیچ یک از آن دو هرگز چیزی در بارهٔ این گفتگوی جانانه ننوشت. شرح انگلس، در مقدمه‌ای که بیش از چهل سال بعد نوشته شده تنها یک جمله است: «هنگامی که مارکس را در تابستان ۱۸۴۴ در پاریس ملاقات کردم، توافقی کامل ما در زمینه‌های نظری آشکار شد و کار مشترک ما از همان زمان شکل گرفت.» از این اشارهٔ گذرا

---

1. Thomas Carlyle's *Past and Present*

به دشواری می‌توان دریافت که اقامت کوتاه انگلس در پاریس را می‌توان به درستی به مثابه ده روزی که دنیا را لرزاند توصیف کرد یا نه.

اجداد فریدریش انگلس پیش از دو قرن در ووپرتال<sup>۱</sup> زندگی کرده بودند و ابتدا از طریق کشاورزی و سپس از تجارت پارچه - که سودآورتر بود - امرار معاش می‌کردند. پدر انگلس، و نیز خود وی، با تأسیس کارخانه‌های پنبه در منچستر (۱۸۳۷) و برمن<sup>۲</sup> و انگلسکیرشن<sup>۳</sup> (۱۸۴۱) - با مشارکت دو برادر به نام ارمن - کسب و کارشان را متنوع و گسترده کردند.

فریدریش کوچک در ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ به دنیا آمد. خانواده‌اش دین‌دار و جدی بود، که سختگیری سنتی‌اش به یمن خلق و خوی شاد مادرش آلیس تنها اندکی تلطیف شده بود. مادری که شوخ‌طبعی‌اش «چنان بود که حتی در روزگار کهن گاهی چنان می‌خندید که اشک از چشم‌هایش برگونه‌هایش می‌ریخت.» پدر، که منشی به مراتب سختگیرتر داشت، بانگرانی مراقب پسر بزرگ خود بود که مبادا از راه راست منحرف شود. وی در ۲۶ اوت ۱۸۳۵ به آلیس نوشت: «فریدریش هفته گذشته نمرات متوسطی گرفته است. همان طور که می‌دانی، اخلاقی بهتر شده است؛ ولی به رغم تنبیه سختی که در گذشته شده، به نظر نمی‌رسید اطاعت محض را حتی از ترس کیفر آموخته باشد. امروز یک بار دیگر در کشوی میزش کتابی زنده دیدم و به شدت ناراحت شدم. این کتاب را از کتابخانه‌ای امانت گرفته و داستانی عشقی از قرن سیزدهم است. مگر خداوند این پسر را حفظ کند، زیرا من غالباً از کار او سر در نمی‌آورم، پسری که از جهات دیگر آینده درخشانی دارد.» ولی خداوند ظاهراً توجهی نشان نمی‌داد: چیزی نپایید که انگلس جوان به «کتاب‌های کثیف» و بسیار خطرناک‌تری روی آورد.

او با انتظارات پدر از یک جهت هماهنگی نشان داد و وارد شرکت خانوادگی شد - اگرچه بدون اشتیاق بسیار. در آخرین کارنامه تحصیلی او - در سال ۱۸۳۷ - نوشته شده بود که فریدریش جوان «بر این باور است» که می‌خواهد تجارت را «به مثابه کار ظاهری» خود برگزیند. باطناً او نقشه‌های دیگری در سر داشت. ولی به درآمدی نیازمند بود و کار در [شرکت] ارمن و انگلس شغل تشریفاتی مفیدی بود که امنیت مالی و فراغت بسیار به ارمغان می‌آورد.

1. Wuppertal

2. Barmen

3. Engelskirchen

او دوره کارآموزی اش را در برمن آغاز کرد، جایی که پدرش شغلی در بخش صادرات به عنوان کارمند دفتری بی مواجب برای او دست و پا کرد. رئیس بخش هاینریش لثوپولد بود. انگلس در باره رئیسش نوشت: «واقعاً آدم معرکه‌ای است، آه بسیار خوب است، نمی توانی تصورش را بکنی.» وی در نامه‌ای به همکلاسی‌های قدیمی اش فریدریش و ویلهلم گری بر به تاریخ اول سپتامبر ۱۸۳۸، از این که نمی تواند مفصل تر بنویسد عذرخواهی می کند «چون رئیس آن جا نشسته است» ولی پاراگراف بعدی نشان می دهد که لثوپولد رئیس سختگیری نبود:

مرا ببخشید که این قدر بدخط می نویسم، من سه بطر آبجو در شکم دارم، هورا، و نمی توانم بیش تر بنویسم چون این نامه باید بلافاصله به صندوق پست برود. همین لحظه ساعت سه و نیم را اعلام کرد و نامه‌ها باید تا چهار پست شوند. خدای بزرگ، مثل رعد و برق، می بینید که درونم آبجو دارم... چه وضع گریه‌آوری! پیرمرد یعنی رئیس، همین حالا دارد از اتاق بیرون می رود و من به کلی قاطی کرده‌ام، نمی دانم چه می نویسم همه جور سر و صدایی در سرم هست.

در واقع نیز چنین بود. انگلس هنگامی که همان حداقل کار را در دفتر انجام نمی داد یا نامه‌های مستانه پس از ناهار نمی نوشت، یا در نوا از پس ابری از دود سیگار به مطالعه سقف مشغول نمی شد یا بر پشت اسبی در حومه برمن نمی تاخت، به این صداها درون جمجمه اش گوش می داد. او برای گر ترانه ساخت - که بیش تر آن از مضامین کهن سرقت شده بود - و در شاعری نیز دستی برآورد. یکی از شعرهای او، «بدوی» را نشریه برمیشز کنورزایتونزبلات در سپتامبر ۱۸۳۸ برای چاپ پذیرفت.

گفتنی است که اولین کار چاپ شده اش، موجد اولین رویارویی او با سانسورزدگی سردبیران بورژوا شد.

آن طور که انگلس نوشته بود شعر با این نوحه خوانی شروع می شد که «بدوی‌ها» - «پسران بیابان، مغرور و رها» - از غرور و آزادگی خود تهی شده‌اند و حال تنها برای سرگرمی گردشگران به کار نمایش می روند. شعر با رجزخوانی تکان دهنده‌ای پایان می گیرد.

به کشورتان بازگردید مهمانانِ غریبِ احوال!  
نه راوی بیابانی ما به جامه پاریسی شما می آید  
و نه به ادب آهنگین شما!

انگلس بعدها توضیح داد که مقصود این بود که «بادیه‌نشین‌ها را، حتی در وضعیت فعلیشان در مقابل خوانندگان شعر - که یکسره با چنین مردمی بیگانه‌اند - بگذارم.» ولی در متن چاپ شده، بند پایانی دیگری را شخص سردبیر بدون اجازه نویسنده جایگزین کرده بود:

آنان به حکم پول گردن می‌نهند  
نه به خواهش قدیم طبیعت  
چشمانشان تهی است، خاموشند اینان به تمامی  
تنها یک تن است که نوحه‌ای می‌خواند.

از این رو خشم وی به چیزی بیش از افسردگی، و شانه بالا تکاندنی غمبار راه نبرد. انگلس به طرز قابل درکی ناراحت شده بود: با همان خامی جوانی دریافته بود که جامعه براساس احکام اقتصادی شکل می‌گیرد ولی سردبیر اجازه نمی‌داد که او از مقصران نامی ببرد یا محکومان کند. ولی پس از اولین درخشش ناشادمانه‌اش گفت: «برایم کاملاً روشن شده است که قافیه‌پردازی من به هیچ دردی نمی‌خورد.»

ذوق ادبی او سیاسی‌تر و بی‌روح‌تر می‌شد. او یک نشریه محلی خریده بود که در آن خبر اخراج هفت استاد لیبرال از دانشگاه گوتینگن درج شده بود که جرئت کرده بودند به رژیم سرکوبگر ارنست آگوست، پادشاه جدید هانور اعتراض کنند.

«مقاله بسیار خوبی است و با قدرت بی‌نظیری نوشته شده.» او دست کم هفت جزوه در باره «ماجرای کلن» - گردنکشی اسقف بزرگ کلن در برابر پادشاه پروس در ۱۸۳۷ - خواند. «من چیزهایی این‌جا خواندم و زبانم باز شده است - دارم تمرین جانانه‌ای می‌کنم، به ویژه در ادبیات - که هرگز نخواهند گذاشت عقاید لیبرال و غیره ما چاپ شود... واقعاً حیرت‌انگیز است.» انگلس در یکی از نامه‌هایش به برادران گروبر با شجاعتی زاده آجوشاه ارنست آگوست را «بزپیر هانوری» می‌نامد.

صداهایی که آشکارا «مترقی» بودند در آن زمان جملگی از گروه نویسندگان جوان آلمانی - شاگردان هاینه - به گوش می‌رسید که از آزادی بیان، آزادی زنان، رهایی از ستم مذهبی، و الغای اشرافیت موروثی دفاع می‌کردند. انگلس نمی‌به طنز می‌گوید: «چه کسی می‌تواند مخالف آن‌ها باشد؟» انگلس از لیبرالیسم مبهم و سهل و ساده آن‌ها بی‌تاب می‌شد ولی در غیاب حرفی جدی‌تر و تحلیلی‌تر، همان هم غنیمت بود. «من بی‌چاره حالا چه کنم؟ بروم

برای خودم بگش بخوانم؟ این کار را نکنم، با آن‌ها بروم؟ احمقم اگر بروم!» و بدین گونه انگلس، خود یک آلمانی جوان شد. «من شب‌ها خوابم نمی‌برد، همه‌اش به خاطر اندیشه‌های این قرن. وقتی در پستخانه پرچم پروس را می‌بینم، روح آزادی تسخیرم می‌کند. هر وقت به روزنامه‌ای نگاه می‌کنم، به دنبال پیشرفت‌های آزادی هستم. این‌ها وارد شعرهای من می‌شوند و متحجرانِ خرقه‌پوش را ریشخند می‌کنند.»

ولی والدین وی در برمن چیزی از تب و تابِ دموکراتیک پسرشان نمی‌دانستند: وی تمام کوشش خود را برای بی‌خبر نگه‌داشتن ایشان به کار می‌بست، و تا سال‌های بعد نیز چنین بود. حتی در میانسالی، هنگامی که او و مارکس با خوشحالی در انتظار بحران قریب‌الوقوع نظام سرمایه‌داری بودند، همواره در حضور پدرش که به دیدار او به منچستر می‌آمد رفتاری شایسته نشان می‌داد و در نقش پسری وظیفه‌شناس که می‌توان ثروتِ خانواده را به دست او سپرد ظاهر می‌شد – درست همان طور که هنگام تاختن بر پشت اسبی، هنگام شکار می‌توانست خود را یک تاجرِ محافظه‌کار محلی جا بزند. کمونیسم او، بی‌خدایی او، بی‌بند و باری‌های جنسی او جملگی به زندگی دیگرش مربوط بودند.

برای آنان که آشنا بودند، عقاید واقعی انگلس در بارهٔ خانواده‌اش و محیط اجتماعی و فرهنگی آنان، از همان اوایل یعنی از مارس ۱۸۳۳ روشن بود، زیرا در آن هنگام وی در مقاله‌ای به دزدانِ خودپسند و متکبرِ برمن و البرفلد جانانه حمله برد و مقاله را برای تلگراف فور دوپلند، که نشریهٔ نویسندگان جوان آلمانی بود فرستاد. نویسندهٔ هجده ساله، خود را در پس نام مستعار «فریدریش اسوالد» پنهان کرده بود – و این احتیاطی ضروری بود، زیرا مقاله‌ها چیزی کم‌تر از پدرکشیِ ژورنالیستی نبود. او گزارش می‌داد که در «خیابان‌های غم‌انگیز» البرفلد تمام میخانه‌ها در شب‌های شنبه و یکشنبه مملو از جمعیت است:

و وقتی ساعت یازده شب میخانه‌ها بسته می‌شوند، مست‌ها بیرون می‌ریزند و در همان حال مستی در جوی‌های آب به خواب می‌روند... علت این اوضاع کاملاً روشن است. اول و مهم‌تر از همه، مسئول این وضع کار در کارخانه است. کار در اتاق‌هایی با سقف کوتاه که در آن، مردم بیش‌تر خاک زغال و گرد و خاک به سینه می‌کشند تا اکسیژن – و در بیش‌تر موارد، از شش سالگی شروع شده است – به ناگزیر آنان را از تمام شادی‌ها و شورهای زندگی تهی می‌کند. بافندگان که ماشینِ بافندگی در اتاق‌هاشان دارند، از صبح تا شب روی آن خم می‌شوند، و دیگرانی که مغز استخوانشان در برابر کوره‌ای داغ و خشک می‌شود. در این میان آنانی که به دام عرفان نمی‌افتند با میگساری نابود می‌شوند.



همان طور که اشاره انگلس به عرفان نشان می‌دهد، وی از پیش مذهب را عامل بهره‌کشی و ریاکاری می‌دانست: «زیرا این واقعیتی است که در میان کارخانه‌داران، آنان که دیندارترند کارگران خود را بیش‌تر استثمار می‌کنند؛ آنان به این بهانه که فرصت می‌گساری به کارگران نمی‌دهند از هر وسیله‌ای برای تقلیل دستمزد کارگران استفاده می‌کنند، با این همه برای انتخاب شدن واعظان، اینان اولین کسانی هستند که به مردم رشوه می‌دهند.» انگلس حتی نام برخی از این ریاکارانِ گریان را در مقاله ذکر می‌کند، البته از ذکر نام پدر خودش خودداری می‌کند.

«نامه‌هایی از البرفلد» خشم‌انگیز بود. انگلس به فریدریش گربر، یکی از معدود کسانی که می‌توانست از رازش مطلع شود، نوشت: «ها، ها، ها! می‌دانی چه کسی آن مقاله را در تلگراف نوشت؟ نویسنده مقاله، نویسنده همین سطور است، ولی به تو توصیه می‌کنم در باره‌اش چیزی به کسی نگویی. ممکن است حسابی به دردسر بیفتیم.»

در بهار ۱۸۴۱، انگلس، برمن را به قصد برلین برای گذراندن خدمت نظام وظیفه در رسته توپخانه ترک گفت. انتخاب برلین، پایتختی که در آن هگلی‌های جوان مأوا داشتند اتفاقی نبود: اگرچه یونیفرم نظامی او در حکم وسیله استتاری بود که والدینش را آسوده می‌کرد، ولی اوقات او صرف دین‌شناسی رادیکال و ژورنالیسم رادیکال می‌شد. او همین ترفند را در پاییز ۱۸۴۲ به کار بست، هنگامی که به شعبه منچستر [شرکت] آرمین و انگلس عازم شده بود: وی در حالی که ظاهراً به مثابه پسر وظیفه‌شناس سرگرم کارآموزی در کسب و کار خانوادگی بود، فرصتی به دست آورده بود تا در باره پیامدهای غیرانسانی سرمایه‌داری تحقیق کند. منچستر زادگاه «اتحادیه ضد قوانین غله»، مرکز اعتصاب همگانی سال ۱۸۴۲، شهر چارتیست‌ها، طرفداران اُون، و مُبلغانِ کارگری از هر نوع بود. او در این جا، مثل هر جای دیگری، طبیعت این جانور را کشف می‌کرد. وی روزها، مدیر جوان و کوشای مبادلات پنبه بود؛ ولی پس از ساعات کاری جایگاه خود را عوض می‌کرد، و با تحقیق در باب کارگران لنکشایر برای اولین شاهکارش وضعیت طبقه کارگر در انگلستان (۱۸۴۵)، حقایق و طرز تلقی‌ها را جمع‌آوری می‌کرد.

انگلس اغلب به همراه معشوق تازه‌اش، دختری ایرلندی که موی سرخ داشت و کارگر کارخانه بود به زاغه‌ها و محلات فقیرنشین می‌رفت که شمار اندکی از افراد همطبقه‌اش تا آن زمان دیده بودند. برای مثال تصویری که انگلس از «ایرلند کوچک» (ناحیه‌ای در منچستر که در جنوب غربی خیابان اکسفورد واقع است) به دست داده، بدین گونه است:

خروارها زباله از اندرونهٔ احشام گرفته تا زباله‌های بیماری‌آور دیگر در گودال‌هایی مملو از آب راکد در همه طرف دیده می‌شود؛ هوا به دلیل این کثافات آلوده است و از دود ده‌ها دودکش بلند کارخانه، آکنده و سیاه. فوجی از کودکان و زنان زنده‌پوش درهم می‌لولند، به کثیفی خوکی که از کپه‌های زباله و آب چاله‌ها تغذیه می‌کند. مختصر این‌که تمامی این کلاغ‌زار چنان چشم‌انداز نفرت‌آور و زنده‌ای دارد که با بدترین محله‌های ایرک<sup>۱</sup> نیز قابل مقایسه نیست. نژادی که در این زاغه‌های ویران، در پس این پنجره‌های شکسته که با برزنت مرمت شده، و در پس این درهای از پاشنه در آمده و چارچوب‌های پوسیده زندگی می‌کنند یا در زیرزمین‌های تاریک و مرطوب، در میان کثافت بی‌حساب و بوی تعفن بسیار، گویی به نیتی در چنین فضایی زندانی شده‌اند، در واقع این نژاد باید به پست‌ترین حد انسانیت سقوط کند. این است تأثیر و اندیشه‌ای که نمای خارجی این ناحیه بر بیننده تحمیل می‌کند. ولی وقتی انسان می‌شنود که در هر کدام از این زاغه‌ها که حداکثر دو اتاق دارند، یک اتاق زیرشیروانی یا شاید یک زیرزمین، به طور معمول بیست نفر زندگی می‌کنند، چه فکری باید بکند؟

آنچه به کتاب انگلس قدرت و ژرفا می‌بخشید، مهارت وی در به هم بافتن بود (آخر او در بافندگی تخصص داشت) یعنی ترکیب مشاهدات دست اول و اطلاعاتی که از کمیسیون‌های پارلمانی و مأمورین بهداشت، و مطالب هنسارد<sup>۲</sup> حاصل می‌شد. اگرچه دولت انگلیس برای بهبود وضع کارگران کاری یا چندان کاری نکرده بود، ولی اطلاعات شایان توجهی در باره زندگی وحشتناک کارگران گرد آورده بود که در قفسه‌های گرد آلود کتابخانه‌ها در دسترس هر کسی که مشتاق کسب‌شان بود قرار داشت. گزارش روزنامه‌ها، به ویژه از محاکمه خلافکاران، نیز جزئیات بیش‌تری تدارک می‌دید. انگلس در روز «دوشنبه، ۱۵ ژانویه ۱۸۴۴» می‌نویسد: دو پسر بچه را نزد بازجوی پلیس آوردند. چون گرسنه بودند، یک ران برهٔ نیمه پخته از فروشگاهی دزدیده و بلافاصله بلعیده بودند. بازجو فکر کرد در باب موضوع باید بیش‌تر تحقیق کند، و جزئیات زیر را از پلیس دریافت کرد: مادر یکی از بچه‌ها بیوهٔ سرباز سابق و سپس بیوهٔ پاسبانی بود و پس از مرگ شوهر اول زندگی سختی داشت... زمانی که پاسبان به سوی او آمد، او را با شش بچه در پستویی کوچک دید که به راستی همدیگر را بغل کرده بودند، بی هیچ اثاثیه‌ای بجز دو صندوق زهوار در رفته که یکی نشیمنگاه نداشت، میزی کوچک با دو پایهٔ شکسته، فنجان‌های شکسته و بشقاب‌های کوچک. در اجاق به ندرت آتشی می‌سوخت، و در گوشه‌ای تکه پارچه‌های کهنه - به اندازه‌ای که دامن زنی را پر کند - بستر تمام خانواده می‌شد.

1. Irk

2. Hansard

انگلس از کشف این که نهادهای بورژوازی انگلستان چنان مدارک رسواکننده‌ای علیه خودشان فراهم کرده بودند به حیرت افتاده بود. وی پس از نقل چند مورد غم‌انگیز در باب گرسنگی و بیماری که در نشریه بورژوازی منچستر گاردین<sup>۱</sup> چاپ شده بود با خوشحالی می‌گوید: «من از گواهی مخالفانم خرسندم.» کافی است به نقل قول‌های گزارش‌های حکومتی و نشریه اکونومیست در جلد اول کتاب سرمایه نظر افکنیم تا دریابیم تا چه اندازه کارل مارکس از این شیوه بهره جسته است.

مارکس و انگلس به خوبی یکدیگر را کامل می‌کردند. با آن که انگلس دانش مارکس را نداشت و تحصیل دانشگاهی نکرده بود، دارای دانش دست اولی از ساز و کار سرمایه‌داری بود. ولی «توافق کامل در تمام زمینه‌های نظری» به عادات و روش‌های خاص این دو مربوط نمی‌شد. می‌توان گفت این دو شخصیت تجسم تز و آنتی‌تز بودند. مارکس قلم‌انداز می‌نوشت، با حذف‌های بی‌شمار و اصلاحات بی‌شمار که گواهِ ملکوکِ زحمت‌های اوست؛ دست‌خط انگلس پاکیزه، میرزا بنویسی و شیک بود. مارکس خپل و پشمالو بود، جهودی که از تحقیر خود عذاب می‌کشید. انگلس بلند و بور و با ته رنگی از فیس و افاده آریایی. مارکس در تنگدستی و نابسامانی زندگی می‌کرد؛ انگلس کارگری زبر و زرنگ بود که به رغم شغلی تمام وقت که در شرکت خانوادگی‌اش داشت، حاصل کارش مقدار معتناهی کتاب و نامه و کارهای مطبوعاتی بود – وی اغلب با نام مستعار و نیز به نام مارکس می‌نوشت. وی همچنین فرصت می‌یافت که از زندگی مرفه بورژوازی لذت ببرد: اسب‌های جوراجور در اصطبل‌هایش، شراب فراوان در سردابه‌اش و معشوق‌های فراوان در بسترش. در خلال سال‌های بسیاری که مارکس تا خرخره در فلاکت فرورفته بود و با طلبکارها دست به گریبان بود و تقلا می‌کرد تا خانواده‌اش را زنده نگه دارد، انگلس بی‌فرزند به دنبال لذایذ بی‌غمانه‌ی عزیزی متمول بود. انگلس به رغم امتیازات نابرابری که داشت، می‌دانست که هرگز بر رفیقش مسلط نخواهد شد. وی از آغاز به مارکس احترام می‌گذاشت و پذیرفته بود که وظیفه تاریخی‌اش حمایت مالی و معنوی از این فرزانه‌ی تهی‌دست است، بدون هیچ حسادت یا شکایتی – یا حتی همان‌طور که پیش آمد، چندان رضایتی. انگلس در سال ۱۸۸۱، تقریباً چهل سال پس از اولین ملاقاتش با مارکس، نوشت: «من واقعاً نمی‌توانم بفهمم چطور کسی می‌تواند به نبوغ یک نابغه حسادت کند؛ این چیز بسیار خاصی است که ما، یعنی کسانی که دارای نبوغ

نیستیم، از همان ابتدا می‌دانیم که نمی‌توانیم داشته باشیم؛ ولی برای حسادت به چنین چیزی، انسان باید مغز کوچکی داشته باشد.» دوستی با مارکس، اوج پیروزمند کارهایش، به قدر کفایت پاداش او بود.

میان آن دو، نه رازی بود و نه منکری: اگر مارکس یک جوش بزرگ روی آلت تناسلی خود می‌دید بی‌درنگ شرح مفصلی از آن به دست می‌داد. حجم عظیمی از نامه‌هاشان، خورش خوشمزه‌ای است از تاریخ و بدگویی، اقتصاد سیاسی و هرزه‌گویی بچه مدرسه‌ای، آرمان‌های متعالی و حرف‌های خصوصی رذیلانه. مارکس در نامه‌ای به انگلس در ۲۳ مارس ۱۸۵۳ - نمونه‌ای بیش و کم اتفاقی - از صادرات انگلستان به سرزمین‌های ترک‌نشین، وضع دیزرائیلی در حزب محافظه کار، تصویب لایحه نیروی احتیاط روحانیان کانادایی در مجلس عوام، تعقیب و آزار پناهندگان توسط پلیس انگلیس، فعالیت کمونیست‌های آلمانی در نیویورک، کوشش ناشرش برای تلکه کردن او، اوضاع مجارستان - و فیس و افاده ملکه اوژنی: «آن پری در رنج است، این از گله‌ای بسیار دور از ظرافت پیدا است. او سخت به تیزیدن عادت کرده است و حتی در حضور دیگران از فرو نشانیدن آن عاجز است. مدتی برای درمان به اسب‌سواری پناه برد ولی حالا بناپارت او را از این کار منع کرده است، چون «باد» می‌خورد. تنها یک صداست، یک زمزمه کوچک، هیچ، ولی می‌دانی که فرانسوی‌ها به کوچک‌ترین بادی حساسیت نشان می‌دهند.»

آن دو، به مثابه جهان‌وطنانی بی‌وطن، زبان خصوصی خودشان را داشتند، پرت و پلاهای عجیبی به زبان انگلیسی - فرانسوی - لاتینی - آلمانی.

تمام نقل قول‌های کتاب حاضر برای راحتی خواننده ترجمه شده است تا بر سر رمزهای مارکسی خون دل نخورد، ولی جمله‌ای کوتاه تصویری از نحو گویا ولی مبهم آن به دست می‌دهد:

"Diese excessive technicality of ancient law zeigt Jurisprudenz as feather of the same bird, als d. religiösen Formalitäten Z. B. Auguris etc. od. d. Hokus pokus des medicine man der savages."

انگلس یاد گرفته بود که این مهملات را به سهولت بفهمد؛ و از این مهم‌تر، او قادر بود دستخط مارکس را مثل جنی بخواند. با این همه، بجز این دو نفر، معدودی توانستند بدون کندن موی سر خود این کار را انجام دهند. انگلس، پس از مرگ مارکس، مجبور شد درس

مفصلی در باب خط‌شناسی به سوسیال دموکرات‌های آلمان که می‌خواستند نوشته‌های چاپ نشده آن مرد بزرگ را مرتب کنند بدهد.

انگلس به مارکس همچون مادری خدمت می‌کرد - برایش پول توجیبی می‌فرستاد، نگران سلامتی‌اش بود و غرولند می‌کرد و دائماً به او گوشزد می‌کرد که از مطالعاتش غافل نشود. انگلس در یکی از نامه‌های اولیه که در اکتبر ۱۸۴۴ نوشته شده، مارکس را تشویق می‌کند که نوشته‌های اقتصادی و سیاسی‌اش را تمام کند: «نگاه کن و ببین مطالبی که جمع کرده‌ای به زودی روانه دنیا می‌شود، خدا می‌داند که زمان باشکوهی خواهد بود!» و باز در بیستم ژانویه ۱۸۴۵: «سعی کن کتاب اقتصاد سیاسی‌ات را تمام کنی، حتی اگر چیزهای زیادی در آن هست که ناراضی‌ات می‌کند، واقعاً اهمیتی ندارد. ذهن‌ها پخته هستند و ما باید تا آهن داغ است ضربه را بزنیم... پس سعی کن قبل از آوریل تمامش کنی، کاری را بکن که من می‌کنم، برای خودت تاریخی تعیین کن که در آن، کار را قطعاً تمام خواهی کرد و مطمئن شو که به سرعت چاپ می‌شود.»

مارکس را خود انگلس سرگردان کرد که به اشتباه به او پیشنهاد همکاری در باب رساله‌ای داد که هدفش حمله به برونو بوئر و دار و دسته مضحکش بود تحت نام کارساز «نقد انتقاد انتقادی»<sup>۱</sup> وی تأکید کرده بود که رساله بیش از چهل صفحه نشود، «چرا که من تمام این مهمات تئوریک را خسته کننده می‌بینم و از هر کلمه‌ای که باید صرف موضوع «انسان» شود و از هر خطی که علیه الهیات و انتزاع باید خوانده و نوشته شود متنفرم...»

انگلس سهم بیست صفحه‌ای خود را هنگامی که هنوز در آپارتمان خیابان وانو بود تمام کرد و سپس به خانه‌اش در راین‌لند بازگشت. وی «سخت حیرت کرد» هنگامی که چند ماه بعد شنید رساله به هیولایی حجیم بدل شده است و بالغ بر ۳۰۰ صفحه می‌شود و عنوان تازه «خانواده مقدس» به خود گرفته است. انگلس خاطر نشان کرد: «اگر اسم مرا در صفحه عنوان نگاه داری، عجیب و غریب می‌شود، من عملاً سهمی در آن ندارم.» ولی این تنها دلیل انگلس برای این‌که بخواهد نامش برداشته شود نبود. وی در فوریه ۱۸۴۵ به مارکس گفت: «انتقاد انتقادی هنوز روانه نشده است! عنوان جدیدش خانواده مقدس احتمالاً رابطه مرا با والدین دیندارم که از من عصبانی هستند سخت خراب می‌کند، که البته تو ممکن نبود این‌ها را بدانی.» البته پدر عصبانی‌اش، پدر متعصب و مستبدی بود که نگران روح مسیحی پسرش

بود. انگلس غرولند می‌کرد: «اگر نامه‌ای برایم بیاید، قبل از آن‌که به دست من برسد همه جایش را بو می‌کشند. من نمی‌توانم غذا بخورم، بنوشم، بخوابم، بگوزم بدون این‌که با ادا و اطوار لعنتی آن‌ها روبرو شوم.» روزی پس از آن‌که انگلس ساعت دو بعد از نیمه شب تلوتلو خوران به خانه رفت، پدرسالارِ مظنون از او پرسید آیا علت دیرآمدنش توقیف وی بوده؟ انگلس برای خاطر جمع‌ی وی گفت به هیچ وجه: او فقط داشته با موسس هس در بارهٔ کمونیسم بحث می‌کرده. پدر من من‌کنان گفت: «با هس! خدای بزرگ! تو با چه کسی محشوری!»

وی نیمی از آن را نیز نمی‌دانست. «حالا پیرمرد به ناچار از وجود انتقاد انتقادی مطلع می‌شود و کاملاً آماده می‌شود که مرا از خانه بیرون بیندازد. اما مهم‌تر از این، خشمی همیشگی است که دانستن این نکته در من ایجاد می‌کند که با چنین افرادی کاری نمی‌شود کرد زیرا واقعاً می‌خواهند با تصورات پستِ خودشان، خود را عذاب بدهند، بی‌چاره کنند و انسان نمی‌تواند حتی پیش‌پا افتاده‌ترین اصول عدالت را به آن‌ها بیاموزد.»

خانوادهٔ مقدس، یا نقدِ انتقادِ انتقادی: علیه برونو بوئر و شرکا در بهار ۱۸۴۵ در فرانکفورت به چاپ رسید. مارکس بیست سال بعد، هنگام بازخوانی کتاب «سخت خوشحال شد که فهمید این اثر موجب سرشکستگی نبوده است، اگرچه کیش فوئرباخ حال تأثیر بسیار مضحکی روی انسان می‌گذارد.» معدودی از خوانندگان در رضایت وی سهیمند. هنگامی که مارکس نوشتن حماسه تحقیرآمیزش را آغاز کرده بود، برادران بوئر، برونو و ادگار و اگبرت - خانوادهٔ مقدسِ عنوانِ کتاب - از آته‌ئیسیم و کمونیسم مبارز به لودگی محض افتاده بودند، شبیه دادائیسیت‌ها و فوتوریست‌های دهه ۱۹۳۰. تنها چیزی که آن‌ها احتیاج داشتند یا لایقش بودند، فقط یک سیلی تند بود نه بمبارانِ تمام عیار. چه کسی به مگس با تفنگِ ساچمه‌ای شلیک می‌کند؟

تفنگ ساچمه‌زنی مارکس به هدف‌های دیگری خورده بود که دیگر مورد توجه‌اش نبودند. در این کتاب چند فصل ناسزا نثارِ اوژن سو، نویسندهٔ داستان‌های احساساتی عامه‌پسند شده بود که تنها جرمش این بود که در نشریه ادبی برونو بوئر از او تجلیل شده بود. اگرچه سو شاید به همان اندازه ترس آور بود که مارکس می‌گفت، کیفر به طرز احمقانه‌ای بی‌تناسب با جرم بود. حتی انگلس به ناچار اقرار کرد که مارکس تلخی‌اش را بیهوده تلف کرده است. وی گفت: «این کار خیلی مفصل شده است. تحقیر بسیاری که ما دو نفر نسبت

به لیترا تور تسایتونگ نشان می‌دهیم تضاد آشکاری دارد با ۳۵۲ صفحه‌ای که به آن اختصاص داده‌ایم. به علاوه انتقاد ما از تفکر انتزاعی عمدتاً برای مردم غیرقابل فهم است، و مورد توجهشان قرار نمی‌گیرد. از این‌ها که بگذریم، کتاب عالی نوشته شده...»

یا آن طور که کشیش ساده‌ای به هنگام خوردن تخم‌مرغ گندیده‌ای که اسقف جلویش گذاشته بود گفت: «نه، عالیجناب، قسمت‌هایی از آن عالی بود!»





## موش در اتاق زیر شیروانی

اگر مارکس خودش را محدود به دست انداختنِ هگلی‌ها و نویسندگان دسته دومِ گمنام می‌کرد، شاید می‌توانست آرامش داشته باشد. ولی او نمی‌توانست در برابر فرصت تمسخر جانوری بزرگ‌تر و خطرناک‌تر مقاومت کند. در تابستان ۱۸۴۴ فریدریش ویلهلم چهارم پادشاه پروس پس از جان به در بردن از سوءقصدی، پیام کوتاهِ سپاسی برای اتباع وفادار کشور فرستاد و بلافاصله عازم تعطیلات شد: «من نمی‌توانم خاک سرزمینِ پدری را، گرچه تنها برای مدتی کوتاه، ترک گویم بدون ابراز سپاسی مکتون در نامِ من و ملکه که قلب ما را لرزاند.» مارکس این را مضحک یافت و در مقاله‌ای در ورورس نوشت: نحوِ شاه چنین القا می‌کند که قلب سلطنتی از نام سلطنتی به لرزه آمده است:

اگر حیرت از این حرکتِ غریب انسان را به تفکر مجدد وا دارد، انسان می‌بیند که حرف ربط که در 'که قلب ما را لرزاند' نه به ملکه که به سپاس که دورتر واقع شده است باز می‌گردد... مشکل به خاطر ترکیب سه ایده است: ۱. شاه سرزمین پدری را ترک می‌گوید، ۲. وی برای مدتی کوتاه سرزمین پدری را ترک می‌گوید، ۳. او احساس می‌کند که باید از مردم تشکر کند. و بیانِ سخت فشردهٔ این سه ایده موجب شده است که چنین به نظر برسد که شاه تنها به خاطر ترک گفتن سرزمین پدری سپاسگزار است...

اگر مارکس گمان می‌کرد که می‌تواند از عقوبتِ توطئه علیه سلطنت بگریزد، به یقین از خاطر برده بود که شاهان اتحادِ فراماسونی خود را از یاد نمی‌برند. در هفتم ژانویه ۱۸۴۵، سفیر پروس در پاریس الکساندر فون هامبولت به همراه یک گلدان چینی قیمتی، نامه‌ای از ویلهلم چهارم تقدیم شاه لوئی فیلیپ کرد که در آن به هتاک‌های خشم‌آورِ نشریهٔ ورورس اعتراض شده بود. لوئی فیلیپ تصدیق کرد که به راستی در پاریس بیش از حد فیلسوفان آلمانی گرد آمده‌اند: نشریه دو هفته بعد تعطیل شد، و وزیر کشور دستور اخراج مارکس از فرانسه را صادر کرد.

حال به کجا؟ تنها شاهی که در سرزمین اصلی اروپا هنوز مایل به قبول پناهندگان بود لئوپولد اول پادشاه بلژیک بود، اگرچه او تعهدی کتبی از پناهنده طلب می‌کرد که رفتار خوبی داشته باشد. («برای کسب اجازه اقامت در بلژیک حاضریم به شرفم سوگند یاد کنم که در بلژیک کلامی در باب سیاست جاری به چاپ نرسانم. [امضا] کارل مارکس.») جنی برای فروش اثاثیه چند روزی بیش‌تر در پاریس ماند، و مارکس به راه افتاد. هاینریش بورگرز<sup>۱</sup> نیز با او بود – روزنامه‌نگار جوانی از نشریه وروتس که کشور را دلزده از «کیفری که دامنگیر دوست و راهنمای مهربانم در مطالعاتم» شده بود، ترک می‌کرد. به محض آن‌که کالسکه دو نفره آنان در پیکاردی به راه افتاد، بورگرز کوشید روحیه استادش را با آوازه‌های مستانه آلمانی بالا ببرد، ولی یهوده بود.

یک شب خوب خوابیدن مؤثرتر بود. صبح روز بعد مارکس دیگر بی‌تاب عمل بود و به بورگرز می‌گفت زودتر صبحانه‌اش را بخورد چون «همین امروز باید به دیدن فرایلیگراس<sup>۲</sup> برویم.» فردیناند فرایلیگراس یک شاعر درباری سابق در دربار شاه فریدریش ویلهلم چهارم، چند هفته زودتر از ترس توقیف به بلژیک گریخته بود البته پس از چاپ کتاب خائنانه اعتراف مذهب<sup>۳</sup>. وی که زمانی مایه خنده نشریه راینشه تسایتونگ قدیمی بود، حال به خاطر تغییر کیش و ضد رژیم شدنش بی‌درنگ مورد عفو واقع شده بود. مهاجران آواره دیگر از طیف چپ که تازه وارد شده بودند عبارت بودند از موسس هس، کارل هاینزن، رادیکال سوئیسی، سباستین سیلر، افسر توپخانه سابق، یوزف ویدمایر (که دوست مادام‌العمر مارکس شد)، دسته‌ای از سوسیالیست‌های لهستانی – و مهم‌تر از همه، فریدریش انگلس که به چندان تشویقی احتیاج نداشت که از عرف خفقان آور برمن فرار کند و به دنبال مارکس به تبعید رود. ادگار فون وست فالن برادر جنی و توله دوست داشتنی و ندانم کار خانواده نیز آمد. همسر و دختر مارکس نیز آمدند. مارکس به سرعت به عادات قدیمی‌اش بازگشته بود – خواندن، نوشتن، نوشیدن، برنامه ریختن.

ویدمایر می‌نویسد: «ما دیوانه‌وار شاد بودیم.» صبح‌های طولانی در کافه‌ها و شب‌های طولانی تر به ورق‌بازی و گفتگوهای مستانه می‌گذشت. برای اولین بار، حتی اوضاع مالی خانواده خوب بود: دو روز قبل از ترک پاریس مارکس ۱۵۰۰ فرانک پیشاپیش از ناشری در دارمشتات<sup>۴</sup> بابت کار جنینی‌اش در باب اقتصاد سیاسی گرفته بود و یک جمع‌آوری

1. Heinrich Bürgers

2. Freiligrath

3. Confession of Faith

4. Darmstadt

کمک‌های مالی توسط انگلس هزار فرانک دیگر به کاسه اضافه کرده بود که عمدتاً هواداران آلمانی پرداخته بودند. انگلس حق‌التألیف کتاب خودش، وضعیت طبقه کارگر در انگلستان را نیز به مارکس تقدیم کرد تا «دست‌کم آن اراذل نتوانند از دیدن این‌که رذالتشان موجب شرمساری مالی تو شده است لذت ببرند.» ولی او پیشگویانه اضافه می‌کند: «می‌ترسم عاقبت در بلژیک هم به جانت بیفتند. آن وقت هیچ راهی جز انگلستان برایت باقی نمی‌ماند.»

جنی که بار دیگر باردار شده بود، سعی می‌کرد ناراحتی خودش را از رها کردن فروشگاه‌ها و سالن‌های پاریس و آمدن به بروکسل قدیمی و ملال‌آور پنهان کند، ولی مادرش که به قدر کافی از آخرین خرابکاری خانگی او نگران شده بود از ترس دختر مستخدمی به نام هلن دموت را نزد او فرستاد. دموت بیست و پنج ساله که باقی عمرش را در خانه مارکس به سر برد، و در بحران‌ها و فراز و فرودهای بی‌شمار خانه مارکس را اداره کرد زن کوچک‌اندازی از جنم روستایی بود با صورتی گرد، و چشمانی آبی، و همیشه بسیار تمیز و آراسته، حتی زمانی که در فقر دست و پا می‌زد. وی در رتق و فتق امور سخت کارآمد و دقیق بود. بعدها، در سال ۱۹۲۲، زنی انگلیسی که از خانه خانواده مارکس در زمان کودکی اش دیدار کرده بود، آشپزی بی‌نظیر او را به یاد می‌آورد: «مرباهای خوشمزه‌اش به خاطره شیرین و فراموش‌نشدنی آن روز تبدیل شد.» نه چنان بود که او خرچمال بی‌قدر باشد: او با سببیتی بیروار مراقب کارفرماهای جدیدش بود و هر میهمانی که بیش از اندازه جا خوش می‌کرد می‌توانست انتظار هشدار جدی وی را داشته باشد.

مارکس و خانواده‌اش چند ماه اول را در هتل‌ها و خانه دوستان سپری کردند. ولی به محض آن‌که محل اقامت ثابت‌تری پیدا کردند - یک خانه تراس‌دار کوچک در خیابان آلیانس، شماره ۵ - جنی به همراه دخترش و مستخدم عازم خانه خانم بارون وست فالن در آلمان برای گذراندن تعطیلات تابستانی شد و مارکس را در بلژیک تنها گذاشت تا به خانه جدید عادت کند. جنی از ترس نوشت: «خانه کوچک خوبی است» - اتاقی را باید برای زایمان کنار می‌گذاشتند - «ولی پس از انجام کار مهمم در طبقه بالا، من بار دیگر به طبقه پایین می‌آیم. تو می‌توانی در اتاقی که حالا اتاق مطالعات هست بخوابی و چادرت را در اتاق پهناور پذیرانی برپا کنی - که مشکلی درست نکند. سر و صدای بچه‌ها همین پایین کاملاً خفه می‌شود و تو آن بالا می‌توانی راحت به کارت بررسی، و من هر وقت همه چیز مرتب بود می‌توانم پیش تو بیایم... چه مهاجرنشینی در بروکسل دارد درست می‌شود،

مهاجرنشین فقیران!« جنی در ۲۶ سپتامبر، فقط پانزده روز پس از بازگشت از تریر، با به دنیا آوردن دختری به نام لورا به جمعیت مهاجران فقیر اضافه کرد.

مارکس به مقامات بلژیک قول داده بود که در باره سیاست روز چیزی چاپ نکند، ولی فکر می‌کرد این حق اوست که فعالیت سیاسی کند و به مطالعات خود در باب اقتصاد سیاسی ادامه دهد. از این رو به دعوت انگلس پاسخ داد که حال ستوان دوم بود. در تابستان ۱۸۴۵، دو مرد دیداری شش هفته‌ای از انگلستان به عمل آوردند که بخشی به خاطر کتابخانه‌های غنی منچستر و لندن بود و بخشی به خاطر ملاقات با رهبران چار티ست‌ها - اولین جنبش طبقه کارگر در دنیا. در بازگشت، انگلس خانه‌ای در جوار خانه مارکس اجاره کرد و شروع کرد به سازماندهی آوارگان سوسیالیست بروکسل و آنان را به نیروی سیاسی قابل ملاحظه‌ای تبدیل کرد.

با این همه، ابتدا موضوع کوچکی کتاب مارکس پیش آمد. سفر پژوهشی مارکس به بریتانیا و ساعات طولانی مطالعات وی در کتابخانه شهرداری بروکسل، امیدهایی در دل ناشر وی کارل لسکی که منتظر بود مارکس تا آخر تابستان نقد اقتصاد و سیاست را تمام کند برانگیخته بود. ولی مارکس دیگر آن دستنوشته را که تنها فهرست مطالبش را نوشته بود کنار گذاشته بود. او به لسکی توضیح داد: «به نظر من خیلی مهم است که کار اساسی‌ام را با قطعه‌ای جدلی علیه فلسفه آلمان و سوسیالیسم آلمان تا عصر حاضر به پیش برم. این از آن رو حائز اهمیت است که مردم را آماده پذیرش دیدگاه اقتصادی‌ام می‌کند که اساساً علیه دانش‌پژوهی گذشته و حال آلمان است... اگر لازم باشد می‌توانم نامه‌های فراوانی که از آلمان و فرانسه دریافت کرده‌ام، به مثابه گواه انتظار سخت بی‌صبرانه مردم، نشان شما بدهم.»

اما چنین نبود: «قطعه جدلی» او، ایدئولوژی آلمانی، تا سال ۱۹۳۲ ناشری نیافت. تنها تقاضا برای چاپ آن از خود مارکس بود که حال هگلی‌های جوان او را به مثابه شاگرد بی‌خرد لودویک فوئرباخ مورد تمسخر قرار می‌دادند. و این او را به خشم آورده بود: تقدس‌زدایی فوئرباخ از هگل البته باشکوه بود، همانند اولین نگاه کیتس به هومر چپمن، ولی مارکس از مدت‌ها پیش به این استنباط رسیده بود که او تنها اسطوره‌ای را جانشین اسطوره‌ای کرده است. فوئرباخ، مردی که هگل را وارونه کرده بود، حال شایسته همان رفتار بود - یا، آن طور که مارکس گفته بود همان «تسویه حساب».

تمرین مارکس در حسابرسی فلسفی در بهار ۱۸۴۵ آغاز شد. در آن هنگام یادداشت‌های

کوتاهی می نوشت که بعدها به تزهایی در باب فوئرباخ مشهور شد. «نقص اساسی تمام مکاتب ماتریالیستی پیشین (از جمله ماتریالیسم فوئرباخ) این است که اشیاء، واقعیت، لذت تنها به شکل ابژه<sup>۱</sup>، یا به شکل تعمق<sup>۲</sup> تصور می شوند، نه به مثابه فعالیت انسانی لذت بخش، عمل<sup>۳</sup>». فوئرباخ بنیان دنیوی معنویت را نشان داده بود، ولی سپس گذاشته بود قلمروی دنیوی خودش در ابرهای انتزاع شناور شود. مارکس می گوید: «این پرسش که آیا حقیقت عینی را می توان به اندیشه بشر نسبت داد پرسشی نظری نیست بلکه پرسشی عملی<sup>۴</sup> است... تمام زندگی اجتماعی اساساً عملی است... فیلسوفان به شیوه های مختلف تنها جهان را تفسیر کرده اند، نکته تغییر دادن آن است.» نظریه پردازی بدون عمل، شکلی از خود ارضایی عالمانه بود - به قدر کافی لذت بخش، ولی در نهایت بی حاصل. با این همه، مارکس و انگلس زمستان ۴۶ - ۱۸۴۵ را یکسره به نظریه پردازی و نگارش ایدئولوژی آلمانی گذراندند.

کتاب با تعمیم های توجه برانگیز مارکس آغاز می شود: «تاکنون انسان ها همواره در مورد خودشان افکار غلطی داشته اند، در مورد این که چه هستند و چه باید باشند» و این با ترفند دلخواه دیگری، یعنی با حکایتی جذاب پی گرفته می شود:

روزگاری آدم شجاعی گمان می کرد که انسان ها به این دلیل در دریا غرق می شوند که ایده جاذبه را در سرشان فرو کرده اند و اگر آن ها این فکر را از سرشان بیرون کنند، فی المثل با قبول این که این فکر یک خرافه یا مفهوم مذهبی است، آن وقت به گونه ای شگفت انگیز در برابر تمام خطرات دریا حفظ می شوند. این مرد تمام عمرش را صرف مبارزه با توهم جاذبه کرد که از پیامدهای زیان آورش علم آمار سندی تازه و چندجانبه به دست او داده بود. این آدم شجاع از سنخ فیلسوفان انقلابی جدید در آلمان بود.

این اندیشمندان گوسفندانی بودند که گمان می کردند گرگند و بع برع ملال آورشان «فقط تکرار برداشت های طبقه متوسط آلمان است در شکلی فلسفی.»

یکی از گوسفندان لودویک فوئرباخ بود که برداشت وی از جهان «از سویی محدود بود به تعمق صرف آن و از سوی دیگر به احساس صرف.» از این رو وی توجه نکرد که حتی ساده ترین ابژه های طبیعی در واقع محصولات اوضاع تاریخی اند. برای مثال: «درخت گیلاس مانند تقریباً تمام درخت های میوه، آن طور که می دانیم، تنها چند قرن پیش از طریق تجارت در ناحیه ماکاشته شد، از این رو تنها از طریق اقدام جامعه ای مشخص در روزگاری مشخص،

1. Object

2. Contemplation

3. Sensuous human activity, practice

4. Practical question

تبدیل به یک «یقین لذت بخش» شده است. برای فوئرباخ، درخت گیلاس تنها آن جا بود، یکی از مواهبِ نوع دوستانه طبیعت بود.

عجیب این جاست که گرچه کتاب به قصد تسویه حساب با فوئرباخ نوشته شد، ولی مارکس بیش از چند فصل کوتاه به او نپرداخت. با برونو بوئر - «برونوی مقدس» - نیز به همین گونه برخورد شد. لیکن سیصد صفحه غیر قابل خواندن به حماقت های ماکس اشتیرنر<sup>۱</sup> - یک نویسنده هگلی جوانِ آنارشیست - اختصاص یافت که می گفت منیت و خودخواهی قهرمانانه انسان را از ظلم خیالی [یا توهم ظلم] رها می کند. اگرچه مرام انگزستانسیالیستی اشتیرنر مستحق پاسخ بود، لیکن یک ضربه سریع نیشتر بسیار بهتر از زخم زبان طولانی مارکس کارگر می افتاد - شیوه مارکس به گونه ای طنزآمیز، سخت شبیه شیوه خودپسندانان و قهرمانانانان بود که اشتیرنر از آن طرفداری می کرد.

معهدا، ایدئولوژی آلمانی، به رغم تمام اطناب اش، شرح بسیار روشنگری است از آنچه مارکس بیست و هفت ساله، از ماجراجویی های سیاسی و فلسفی اش آموخته بود. او و انگلس که خدا، هگل و فوئرباخ را به سرعت رد کرده بودند، حال آماده بودند که طرح تئوری عملی یا عمل تئوریک خود را - که ماتریالیسم تاریخی خوانده می شد - آشکار کنند. آن دو اعلام کردند: «مقدماتی که از آن آغاز می کنیم، نه دلبخواهی اند، نه اصول اعتقادی، بلکه مقدماتی واقعی اند که انتزاع آنها تنها در تخیل ممکن است. مقدمات ما آدم های واقعی هستند، یعنی فعالیت آنها و اوضاع مادی زندگی آنها... پس صحت این مقدمات می تواند به گونه ای کاملاً تجربی تأیید شود.» از آن جا که فوئرباخ می گفت انسان همان چیزی است که می خورد، مارکس و انگلس می گفتند انسان همان چیزی است که تولید می کند - و این که چگونه تولید می کند نیز در شکل گیری اش تعیین کننده است. «تقسیم کار در درون یک جامعه ابتدا کار کشاورزی را از کار تجاری و صنعتی جدا می کند که به جدایی شهر و روستا و تضاد منافع شهر و روستا ختم می شود. و رشد بعدی اش به [جدایی] کار صنعتی از کار تجاری راه می برد» و غیره. اصلاحات مختلف در تقسیم کار، بازتاب رشد مالکیت است - از مالکیت در قبایل اولیه به مالکیت اشتراکی و جمعی باستانی، و سپس از مالکیت فئودالی یا ارضی به سوی مالکیت بورژوایی.

«ساختار اجتماعی و دولت پیوسته از فرایند زندگی افراد مشخصی شکل می گیرد...»

آگاهی نیست که زندگی را رقم می‌زند بلکه زندگی است که آگاهی را تبیین می‌کند.» بردگی نمی‌توانست بدون ماشین بخار یا ماشین نخریسی لغو شود، درست همان‌طور که رعیت‌داری نمی‌توانست بدون پیشرفت‌هایی در کشاورزی ملغا گردد. و به‌طور کلی «مردم نمی‌توانند آزاد شوند تا زمانی که نتوانند به خوردنی و آشامیدنی، خانه و پوشاک در سطح مطلوب کمی و کیفی دست یابند.»

این آزادی چگونه تواند بود؟ اگر چه ماتریالیسم جدید مارکس و انگلس به مثابه نفی ایده‌آلیسم ارائه شد، لیکن چشم‌انداز بهشتی که ترسیم می‌کرد یک بهشت روستایی از آب در آمد که به نحو عجیبی طنزآمیز است، زیرا مارکس از زندگی روستایی متنفر بود و همیشه آن را «حماقت روستایی» می‌دانست. مارکس و انگلس خاطر نشان می‌کردند که با تقسیم کار فعلی هر انسانی در حیطة خاصی از کار به دام افتاده است:

«وی شکارچی، ماهیگیر، چوپان، یا منتقد است و باید چنین بماند اگر بر آن است که وسیله ارتزاقش را از دست ندهد؛ در حالی که در جامعه اشتراکی هیچ کسی در حیطة خاصی فعالیت نمی‌کند بلکه هر کسی در هر رشته‌ای که دوست دارد کار می‌کند، زیرا جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و از این رو برای فرد این امکان را فراهم می‌آورد که امروز کاری را انجام دهد و فردا کاری دیگر را. صبح شکار، بعد از ظهر ماهیگیری، پرورش احشام در غروب، و نقد کاری که من دوست دارم؛ بی‌آن‌که هرگز شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منتقد شده باشد.»

برخی ممکن است بگویند: نیروانایی<sup>۱</sup> ملال‌آور. انگلس به یقین از شکار و انتقاد لذت می‌برد ولی واقعاً قلبش از وعده پرورش احشام بعد از غذا به لرزه در می‌آمد.

بهشت مارکسیستی به طرز وسوسه‌انگیزی از لابلای انتقاد بی‌امان و بی‌پایان آن دو از اشتیرنر سر برآورد که گفته بود تقسیم کار در مورد وظایفی است که هر فرد آموزش دیده‌ای توان انجام دادنش را دارد - از قبیل نان پختن یا شخم زدن. به عقیده وی هیچ کس نمی‌توانسته است به جای رافائل نقاشی کند. و این مثال بدی بود: رافائل دستیاران و شاگردان بسیاری داشت که نقاشی دیواری‌های او را کامل می‌کردند، همان‌طور که مارکس و انگلس بلافاصله خاطر نشان کرده بودند. به علاوه، کمونیست‌ها معتقد نبودند که هر کسی می‌تواند چون رافائل نقاشی کند یا باید چون او نقاشی کند، بلکه تنها می‌گفتند که یک رافائل بالقوه باید بتواند بدون هیچ مانعی رشد کند.

۱. nirvana: در آیین هندو، آزادی انسان است از مراحل پست طبیعت که با سعادت جاودانی و خیر اعلی و مطلق همراه است. - م.

سانچو [یعنی اشتیرنر] گمان می‌کند رافائل نقاشی‌هایش را مستقل از تقسیم کار موجود در روم آن روزگار به بار آورده است. اگر او رافائل را با لئوناردو داوینچی و تیتیان مقایسه می‌کرد، درمی‌یافت که تا چه اندازه آثار رافائل به شکوفایی روم در آن زمان بستگی داشت که تحت تأثیر فلورانس پدید آمده بود، در حالی که نقاشی‌های لئوناردو به اموری که در فلورانس می‌گذشت بستگی داشت و نقاشی‌های تیتیان، در دوران بعدی، متکی به توسعه یک سر متفاوت و نیز بود. رافائل را، مثل هر نقاش دیگری، پیشرفت‌های تکنیکی ماقبل خود در قلمرو نقاشی، و سازمان اجتماعی و تقسیم کار زمانه‌اش مشخص می‌کند. در جامعه کمونیستی، نقاش وجود ندارد بلکه فقط انسان‌هایی هستند که از جمله کارهای دیگری که می‌کنند یکی هم نقاشی است.

احتمالاً کارهایی از قبیل شکار، ماهیگیری، پشم‌چینی. این پرسش که چه کسی توالت‌ها را تمیز می‌کند یا زغال سنگ استخراج می‌کند نه پرسیده شد نه پاسخی داشت. و هنگامی که یک آلمانی زبر و زرنگ برای مچ‌گیری با صدای بلند از مارکس پرسید در جامعه کمونیستی چه کسی باید کفش‌ها را واکس بزند، مارکس با تندی پاسخ داد: «تو باید واکس بزنی.» و هنگامی که دوستی گفت نمی‌تواند تصور کند که مارکس در جامعه‌ای بی‌طبقه خشنود باشد، مارکس گفت: «خودم هم نمی‌توانم. این ایام فرا می‌رسند ولی آن زمان ما دیگر نیستیم.» به دلیل انتشار دیر هنگام ایدئولوژی آلمانی در قرن بیستم، ادعاهای گزافه‌ای در باب آن کردند و به مثابه «توضیح جامع» مفهوم مارکسیستی تاریخ مورد ستایش قرار گرفت. ولی خود مارکس در مورد کاستی‌های آن واقع‌بین‌تر بود. وی نوشت: «ما دستنوشته را در معرض نقد جویده‌موش‌ها رها کردیم، با کمال میل، چون به هدف اصلی خود دست یافته بودیم - روشن کردن خود.» صفحات پاره دستنوشته باقی مانده، واقعاً در حاشیه اثر موش خوردگی داشت.

مارکس و انگلس که نظریه را به میل خود سر و سامان داده بودند به سرعت به عمل روی آوردند - «برای فتح پرولتاریای اروپا و در درجه اول پرولتاریای آلمان.» و پرولتاریای آلمان در کجا پیدا می‌شد؟ البته در پاریس، لندن و بروکسل.

اولین تشکیلات کمونیست‌های تبعیدی آلمانی، اتحاد یاغی‌ها<sup>۱</sup>، در سال ۱۸۳۴ در پاریس به وجود آمد. اعضای آن عمدتاً از روشنفکران طبقه متوسط بودند - انگلس آنان را «خواب‌آلوده‌ترین عناصر» می‌نامید - که به زودی به کلی به چرت زدن افتادند. گروه مخفی



عدالت، که در سال ۱۸۳۶ از آن انشعاب کرده بود، روی هم رفته گروه زنده‌تری بود که صنعتگران خودآموخته ایجاد کرده بودند، و شب‌های بسیاری را شادمانه به طراحی کودتاهای نافرجام و توطئه‌های براندازی سپری می‌کردند. با این همه، سیاست آن‌ها چیزی بیش از نوعی مساوات‌طلبی مبهم نبود که از کمونیسیم تخیلی و قرن هجدهمی بابوف سرچشمه می‌گرفت.

چندتن از رهبران این گروه پس از قیام نافرجام پاریس در ماه مه ۱۸۳۹، به لندن گریختند و در آنجا انجمن تربیتی کارگران آلمانی را تأسیس کردند که ظاهر موجه آن به مثابه پوششی برای سازمان مخفیشان بود. شاخص‌ترین چهره‌های این سازمان مخفی عبارت بودند از کارل شاپر<sup>۱</sup> - حروفچینی قوی‌هیکل که گاه برای جنگل‌داری کارگری می‌کرد، و انگیزه‌های انقلابی‌اش در خلال حمله به قرارگاه پلیس فرانکفورت در ۱۸۳۳ شکل گرفته بود، هاینریش بوئر<sup>۲</sup>، کفایش کوچک‌اندام و باهوشی از فرانکونیا؛ و ژوزف مال<sup>۳</sup>، ساعت‌سازی از کلن با قدی متوسط و شجاعتی عظیم. انگلس می‌نویسد: «چقدر او و شاپر پیروزمندانه از مدخل ورودی تالار سخنرانی دفاع می‌کردند، هنگامی که صدها مخالف مهاجم قصد برهم زدن سخنرانی را داشتند!» (مال، که تا به آخر قهرمانانه رفتار کرد، در خلال قیام بادن در ۱۸۴۹ به ضرب گلوله کشته شد).

انگلس این گروه سه نفره را در سال ۱۸۴۳ در لندن ملاقات کرد. آنان اولین انقلابی‌های کارگری بودند که انگلس تا آن زمان دیده بود، و به چشم این جوان احساساتی بورژوا، شأن این مردمان به مثابه «انسان‌های واقعی» به سادگی بر خامی و محدودیت ایدئولوژی‌شان سایه افکنده بود. به علاوه، این مردمان بی‌شک کارآمد بودند و سازمان عدالت را در لندن بنیاد نهاده بودند که کاری پویا بود و شبکه‌ای از هواداران را در سوئیس و آلمان و فرانسه سازمان داده بودند. و از آن‌جا که سازمان‌های کارگری ممنوع بودند، «هسته‌های مخفی» شان را زیر عنوان باشگاه‌های ژیمناستیک یا انجمن‌های موسیقی و آواز پنهان می‌کردند.

این توطئه‌گران اگر چه هنوز به پاریس به مثابه مادرشهر انقلابیون می‌نگریستند لیکن دیگر به فلسفه فرانسه با آن احترام و ترس پیشین برخورد نمی‌کردند. زیرا اکنون سازمان نظریه‌پردازی از آن خود داشت ویلهلم ویتلینگ<sup>۴</sup> کارگر ماهری که کتابش بشر آن گونه که هست و آن گونه که باید باشد را سازمان در سال ۱۸۳۸ به چاپ رسانده بود.

1. Karl Schapper

2. Heinrich Bauer

3. Joseph Moll

4. Wilhelm Weitling

ویتلینگ، پسر نامشروع رختشویی آلمانی طرز رفتار پرهیزکارانه و رنج‌دیده یک قدیس شهید را داشت. وی کاملاً شبیه واعظان سیار قرون وسطی، یا واعظان فرقه‌های اشتراکی هزاره‌ای بود که در زمان جنگ داخلی انگلستان نشو و نما یافتند ولی چندان شباهتی به متفکران یا مبلغان انقلابی قرن نوزدهم نداشت.

کیش وی معجون خانگی از کتاب مکاشفه و دعای بالای کوه بود، که در آن شیرینی دل به هم زن موعظه‌های بچه‌مدرسه‌ای با اندکی آتش دوزخ چاشنی شده بود. وی هنگامی که از قیامت قریب‌الوقوع سخن نمی‌گفت، با خوشحالی در باره بازگشت به بهشت روده‌درازی می‌کرد، باغی که در آن از نفرت و حسادت خبری نیست.

با این همه نمی‌توان منکر قدرت انجیل‌گرایی او شد. فریدریش لسنر خیاط کمونیست دیگری از آلمان نوشته است: «احترامی که در محافل ما داشت بی‌اندازه بود. او بت پیروانش بود» و به دلیل سرگردانی‌اش در اروپا، مریدان وی یک ارتش چندملیتی کارآ به وجود آورده بودند. وی پس از شکست قیام فرانسه در ۱۸۳۹ به سوئیس گریخته بود و شاخه‌های سازمان عدالت را در ژنو و زوریخ سازمان داده بود و عاقبت مورد سوءظن مقامات سوئیس قرار گرفت. در حمله پلیس به اقامتگاه وی مدارک بیش‌تری دال بر شرارت او به دست آمد - دست‌نویس یک زندگینامه به نام انجیل یک گناهکار مسکین که در آن وی خود را به مثابه مطرودی فقیر به عیسی مسیح شبیه دانسته بود که به خاطر شجاعتش در سخن گفتن علیه بی‌عدالتی مصلوب شده بود. این پرووی شش ماه زندان نصیب وی کرد، وی همچنین به دلیل کفرگویی به آلمان تبعید شد - که در آنجا بلافاصله برای باردیگر دستگیر شد، و این بار به خاطر ترک خدمت نظام وظیفه عمومی. زمانی که وی در ۱۸۴۴ به لندن آمد، خیاط سی‌وشش ساله شخصیتی افسانه‌ای بود که جماعات بزرگی از سوسیالیست‌های مهاجر آلمانی و چارتیست‌های انگلیسی را با ادبیات احیاگرانه به سمت خود کشیده بود. یکی از نمایش‌های مورد علاقه‌اش این بود که پاچه شلوار شیکش را بالا می‌زد (و چون خیاط بود همیشه شلوارهای خوش‌دوختی به پا داشت) تا داغ زخم‌های زنجیر را که زندانبانانش به پایش بسته بودند نشان دهد.

مشکل بتوان تصور کرد مارکس کسی کم‌تر از این خیال‌پرست اتویایی متکبر را نشان کند، که برنامه سیاسی‌اش در مقدمه آزاردهنده کتابش ضمانت‌های هماهنگی و آزادی<sup>۱</sup> چنین

1. Guarantees of Harmony and Freedom

خلاصه شده است: «ما می‌خواهیم آزاد باشیم چونان پرنندگان در آسمان؛ ما می‌خواهیم همانند آن‌ها در زندگی پرواز کنیم، سبکبال در پروازی شادمانه، سبکبال در هماهنگی‌ای شیرین» ویتلینگ می‌گفت، بهترین راه رسیدن به این سبکبالی، درست کردن ارتشی نیرومند و چهل هزار نفری از دزدان و گردنه‌گیران معتقد است - کسانی که انگیزه‌شان کینه سوزان نسبت به مالکیت خصوصی است، کسانی که قدرتمندان را از اربکه‌هاشان به زیر می‌کشند و شادی و آرامش را به ارمغان می‌آورند. وی نوشت: «خلافکاران محصول نظم اجتماعی موجودند و زیر نظام کمونیستی، دیگر خلافکار نخواهند بود.» در بهشت زمینی ویتلینگ همه لباس یکسان می‌پوشند (که بی‌شک خودشان خواهند دوخت)، و کسانی که بخواهند چیز دیگری بپوشند باید با کار بیش‌تر آن را حاصل کنند. و غذا در ناهارخوری‌های عمومی داده می‌شود. اگرچه در خصوص رویه آشپزی هنوز تصمیمی گرفته نشده. (انگلس پس از ملاقات با چندتن از پیروان ویتلینگ می‌گوید: «این خیاط‌ها واقعاً آدم‌های شگفت‌انگیزی هستند، اخیراً داشتند به طور کاملاً جدی در باب کارد و چنگال‌ها بحث می‌کردند.») و مردم وقتی به پنجاه سالگی می‌رسند، بازنشسته می‌شوند و به کلنی بازنشستگان می‌روند.

انسان تقریباً می‌تواند زوزه مارکس را به هنگام تمسخر این مهملات بشنود. ولی او از محکوم کردن کار وی به طور علنی تردید داشت. اگر چه مارکس در ۱۸۴۴ با گزافه‌ای وطن‌پرستانه مدعی شده بود «پرولتاریای آلمان، نظریه‌پرداز پرولتاریای اروپاست» حقیقت این است که او تا اواسط دهه ۱۸۴۰ فقط چند کارگر آلمانی دیده بود. (انگلس در مارس ۱۸۴۵ به او یادآوری می‌کند: «این‌که پرولتاریا چه می‌کند چیزی است که ما نمی‌دانیم و در واقع به سختی می‌توانیم بدانیم.») از این رو، ابتدا واکنش مارکس در برابر ظهور یک متفکر واقعاً کارگر از وطنش شبیه بود به واکنش دکتر جانسون نسبت به سگی که روی پاهای عقبش راه می‌رفت: «خوب این کار را نمی‌کند ولی تعجب می‌کنی که اصلاً این کار را می‌کند - و در نتیجه، سگ بی‌عرضه را به طرز اغراق‌آمیزی تحسین می‌کنی.» مارکس با حیرت می‌پرسد: «در میان بورژوازی - از جمله فیلسوفان و نویسندگان فرهیخته‌اش - کجا کتابی در باره رهایی بورژوازی (رهایی سیاسی) شبیه کتاب ویتلینگ ضمانت‌های هماهنگی و آزادی پیدا می‌شود؟ کافی است میانمایگیِ جئونانه ادبیات سیاسی آلمان را با این نخستین کار ادبی کارگری که چنین درخشان و پرشور است مقایسه کنید، کافی است این کفش کودکی کارگران آلمانی را که غول‌آساست با کفش‌های کهنه سیاسی بورژوازی که کوچک است و مخصوص

کو توله‌ها مقایسه کنید، و انسان می‌تواند پیش‌بینی کند که سیندرلای آلمان روزی به هیئت پهلوانی درمی‌آید...»

سیندرلای سیار هرگز به مجلس رقص نرفت، چه با دمپایی شیشه‌ای چه با کفش کتانی. اگر چه آقایان شاپر و بوئر و مال، پذیرایی سخاوتمندانه‌ای از ویتلینگ هنگام ورودش به لندن در ۱۸۴۵ به عمل آوردند، لیکن به زودی به این نتیجه رسیدند که نیمی از عقاید وی سخت مهمل است. و او به طرز غمناکی نومید شد زیرا آن‌ها از سرمایه‌گذاری در بسیاری از طرح‌های نبوغ‌آسای او خودداری کردند - خلقی یک زبان جدید جهانی، اختراع ماشینی برای ساختن کلاه حصیری زنانه - و حتی ناراحت‌تر شد هنگامی که آن‌ها او را به عنوان رئیس سازمان خود انتخاب نکردند. در آغاز سال ۱۸۴۶، وی رفت تا بخت خود را در بروکسل بیازماید. یوزف ویدمایر در فوریه به نامزدش نوشت: «اگر به تو بگویم ما در این‌جا چگونه زندگی می‌کنیم، بی‌شک از کار کمونیست‌ها به حیرت می‌افتی. برای آن که حماقت کامل می‌شود، مارکس، ویتلینگ، برادرزن مارکس و من تمام شب ورق‌بازی کردیم، ویتلینگ زودتر از بقیه خسته شد. من و مارکس چند ساعتی روی کاناپه خوابیدیم و تمام روز بعد را به طرزی مبتذل ول گشتیم، صبح زود با مارکس و زن و برادرزنش به میکده رفتیم و سپس با قطار به ویل ورد<sup>۱</sup>، که محل کوچکی در همین نزدیکی است. آن‌جا ناهار خوردیم و بسیار سرخوش با آخرین قطار باز آمدیم.»

باید توجه کرد که ویتلینگ پس از کناره‌گیری زود هنگامش، در تفریحات روز بعد شرکت نکرد؛ هاله تقدسش از او مصاحبی غیر صمیمی ساخته بود به ویژه برای روشنفکران بورژوا. آن‌طور که انگلس در باره‌اش نوشت: «او مرد بزرگی بود، پیامبری که از کشوری به کشوری رانده شده بود و نسخه‌ای برای ساختن بهشت بر روی زمین حاضر و آماده در جیب خود داشت و فکر می‌کرد همه می‌خواهند آن را از او بدزدند.»

زمانی که هاینریش هاینه ویتلینگ را ملاقات کرد، از «بی‌احترامی این آدم هنگام صحبت با من» عصبانی شد. «او کلاهش را بر نداشت و در حالی که من در مقابلش ایستاده بودم او همان‌طور نشسته بود و پای راست خود را به کمک دست راستش تا چانه بالا کشیده بود و با دست چپش ساق پایِ بالا آورده را در حوالی قوزک مرتباً مالش می‌داد.» اشاره به ترفند قدیمی پاچه شلوار و زخم‌های زنجیر و زندان، ولی حتی این نیز هاینه را متأثر نکرد.

«اعتراف می‌کنم هنگامی که ویتلینگ از زنجیرهای زندان صحبت می‌کرد، خود را پس کشیده بودم. من، کسی که بال‌های سوزان بر یادگارهای جان‌خیاط از اهالی لیدن بوسه زده بودم - بر زنجیرهایی که بر دست و پا داشت، بر گازانبری که با آن شکنجه شده بود و در تالار شهر مونستر نگهداری می‌شد - من که از خیاط مرده یک بت ساخته بودم، حال نفرت بی‌اندازه‌ای نسبت به این خیاط زنده، ویلهلم ویتلینگ، احساس می‌کردم اگر چه هر دو رسولان و شهیدان یک آرمان بودند.»

مارکس و انگلس دلزدگی مشابهی احساس می‌کردند، به ویژه از زمانی که ویتلینگ آن‌ها را «جوانان عزیز من» خطاب کرد، ولی آن‌ها منتهای کوشش خود را برای مخفی کردن این احساس به کار بردند، تنها به احترام کارگر بودن وی و سال‌های درازی که شکنجه و آزار دیده بود. اوایل سال ۱۸۴۶، مارکس و انگلس از او دعوت کردند که عضو بنیانگذار کمیته مکاتبات کمونیستی<sup>۱</sup> در بروکسل بشود که هدفش حفظ «مبادله مداوم نامه‌ها» با سازمان عدالت و دیگر سازمان‌های سیاسی در اروپای غربی بود. از آن‌جا که این کمیته، آبشخور تمام احزاب کمونیست بعدی بود، و جملگی از آن منتج شده بودند شاید نقل اسامی هجده بنیانگذار آن خالی از فایده نباشد: کارل مارکس، فریدریش انگلس، جنی مارکس، ادگار فون وست فالن، فردیناند فری ایلی گرات، ژوزف ویدمایر، موسس هس، هرمان کریگ، ویلهلم ویتلینگ، ارنست درونک، لوئیس هیلبرگ، جورج ویرت، سباستین سیلر، فیلیپ گیگات، ویلهلم وولف، فردیناند وولف، کارل والو، استپان بورن. این واحد کمونیستی، مانند اغلب اسلاف خود اقتدار خود را با تصفیة هر کسی که مظنون به انحراف از اصول رسمی بود اعمال می‌کرد؛ و ویتلینگ، به طرز اجتناب‌ناپذیری اولین قربانی بود.

مراسم رسمی برای تحقیر تشریفاتی ویتلینگ، گردهمایی سی‌ام مارس ۱۸۴۶ بود با شرکت نیمی از ده‌ها عضو آن به علاوه ناظری میهمان، به نام پاول آننکف که «توریست زیبایی‌شناسی» از جوانان روسیه بود و همان اواخر با توصیه‌نامه‌ای از طرف یکی از دوستان قدیمی مارکس در پاریس سروکله‌اش در بروکسل پیدا شده بود.

آننکوف با آن‌که سوسیالیست نبود ولی شیفته شخصیت میزبان خود شده بود:

مارکس از آن نوع انسان‌هایی بود که از انرژی، اراده و اعتقادی خلل‌ناپذیر ساخته شده‌اند. سرووضعش بسیار شایان توجه بود. موهای بسیار سیاه و دستان پر مو، و کتی که دکمه‌هایش

عوضی بسته شده بود؛ ولی شبیه مردی می نمود که حق و قدرت دارد و احترام برمی انگیزد، قطع نظر از این که چگونه در برابر شما ظاهر می شد یا چه می گفت... او همیشه آمرانه سخن می گفت بدون تناقضی و لحن نسبتاً دردناک سخن گفتنش که در هر کلمه خود را نشان می داد، سخنانش را بُرنده تر می کرد. لحن وی اعتقاد محکمش را در رسالتی که به عهده گرفته بود نشان می داد، رسالت تسخیر ذهن ها و نوشتن قانون هایشان. روبروی من، مظهر دیکتاتوری دموکرات منش ایستاده بود.

ویتلینگ شیک و آراسته، برعکس، بیش تر شبیه سیاحی تاجر مسلک بود تا قهرمان طبقه کارگر.

پس از مقدمات، همه دور میز سبز کوچک مارکس در اتاق نشیمن جمع آمدند تا در باره تاکتیک های انقلاب بحث کنند. انگلس، بلند قامت و افراشته و موقر، از نیاز به توافق بر سر یک دکترین مشترک سخن گفت، زیرا به سود کارگرانی بود که زمان و فرصت کافی برای مطالعه تئوری نداشتند. معهدا پیش از آن که انگلس حرفش را تمام کند، مارکس آماده حمله بود. او در حالی که به آن سوی میز به ویتلینگ خیره شده بود، حرف انگلس را برید و گفت: «ویتلینگ به ما بگو، تو که با موعظه های در آلمان جنجالی به راه انداخته ای: بر چه اساسی فعالیت های توجیه می کنی و در آینده قصد داری بر چه اساسی فعالیت کنی؟»

ویتلینگ که انتظار نداشت آن شب چیزی بیش از حرف های پیش پا افتاده بشنود، از این چالش ناگهانی یکه خورد، و با نطق طولانی و پرطمطراق که اغلب به خاطر تصحیح یا تکرار حرف هایش دچار وقفه می شد توضیح داد که هدف او خلق نظریه های اقتصادی نبوده بلکه جرح و تعدیل «مناسب ترین» نظریه ها بوده است. مارکس حمله دیگری را آغاز کرد، و گفت: «تحریک کارگران بدون هیچ اندیشه علمی یا دکترین سازنده ای، همسنگ موعظه ای دغلكارانه و خودپسندانه ای است که در سویی پیامبری متعالی را بدیهی می انگارد و در سوی دیگر فقط گوساله های متعجب را.»

چهره رنگ پریده ویتلینگ گلگون شد. او با صدای لرزانی اعتراض کرد با مردی که صدها کارگر را به نام عدالت و اتحاد زیر پرچمی واحد گرد آورده نمی توان چنین رفتار کرد. و خود را با یادآوری این نکته تسلی داد که نامه های بیشماری حاکی از سپاسگزاری دریافت داشته است. و گفت: «کارِ گلِ فروتنانه [او] شاید ارزش بیش تری برای آرمان مردم داشته تا انتقاد و تحلیل انتزاعی اصول، به دور از دنیای مردم آزار دیده و رنج کشیده.» کوشش او برای بازی با برگ پرولتاریا، بیش از حد تحمل مارکس بود. وی از جایش پرید و چنان سخت روی میز

کوئید که لامپا لرزید و نعره زد: «تاکنون جهالت به کسی کمکی نکرده است!» جلسه به هم خورد. آنکوف می‌نویسد: «مارکس همان طور در اتاق بالا و پایین می‌رفت، سخت آزرده و عصبانی. من با عجله او و دیگران را ترک کردم و به خانه رفتم، حیران از آنچه دیده و شنیده بودم.» آنهایی که مارکس را خوب می‌شناختند این قدر حیران نمی‌شدند. مارکس در سراسر زندگی اش تقبیح خدایان دروغین و مسیح‌های اطواری جنبش کمونیستی را امری ضروری و نیز لذت‌بخش می‌دانست.

عجیب این جاست که ویتلینگ کمافی‌السابق به خانه مارکس رفت و آمد کرد و در یک محاکمه نمایشی دیگر در ماه مه حضور داشت. مجرمی که این بار غیاباً محکوم شد یکی از شاگردان جوان وست فالن بود به نام هرمان کریگ که همان اواخر برای ویراستاری روزنامه‌ای آلمانی زبان به نیویورک مهاجرت کرده بود. در گردهمایی یازدهم ماه مه بندهای زیر با یک رأی مخالف که ویتلینگ داده بود به تصویب رسید:

۱. مشی هرمان کریگ، سردبیر فولکس - تریبون، کمونیستی نیست.

۲. گنده‌گویی بچگانه کریگ در حمایت از این مشی به اعلا درجه برای حزب کمونیست - در اروپا و آمریکا - سازشکارانه است، چون که او نماینده کمونیسم آلمانی در نیویورک قلمداد شده است.

۳. احساساتی‌گری خیال‌پرورانه‌ای که کریگ زیر نام کمونیسم در نیویورک موعظه می‌کند در صورت پذیرش اثر بسیار مخربی در روحیه کارگران خواهد داشت.

در حمایت از این کیف‌خواست، مارکس و انگلس «بخشنامه‌ای علیه کریگ» صادر کردند و احساساتی‌گری مبتذل روزنامه او را به سخره گرفتند که زنان را چون «چشمانِ گر گرفته بشریت»، «شهزادگانِ راستینِ عشق» و «خواهران محبوب» توصیف کرده بود که وظیفه مقدسشان بردن مردان به «قلمرو برکت» است.

کریگ در سرمقاله‌ای پرسیده بود: «زن بدون مردی که بتواند دوستش بدارد و روح لرزان خود را تسلیم او کند چه می‌تواند باشد؟» مارکس و انگلس گفتند این آب از لک ولوچه ریختن‌های عاشقانه «کمونیسم را به مثابه متضادِ آغشته به عشقِ خودخواهی معرفی می‌کند و جنبشی انقلابی با اهمیت جهانی و تاریخی را به چند واژه تقلیل می‌دهد: عشق - نفرت، کمونیسم - خودخواهی... ما کریگ را به خود و امی‌نهم تانزد خود در باب تأثیر خوت‌انگیزی که این بیماری عشق بی‌گمان بر روی هر دو جنس خواهد داشت و نیز به هیستری جمعی و کم‌خونی‌ای بیندیشد که بی‌گمان در میان 'باکره‌ها' ایجاد می‌کند.»

از این رو هجده عضو اصلی به شانزده عضو تقلیل پیدا کرد - و سپس به سرعت به پانزده عضو، زیرا موسس هس استعفا داد پیش از آنکه او نیز اخراج شود. با شهرت فزاینده مارکس به مثابه «دیکتاتور دموکرات منش» محفل مکاتباتی او از اعضای جدید محروم ماند. در ماه مه، هنگامی که مارکس، ویتلینگ و کریگ را بدرقه می‌کرد، از پیر ژوزف پرودن دعوت کرد که به محفل او ملحق شود. «تا آنجا که به فرانسه مربوط می‌شود ما جملگی بر این باوریم که کسی بهتر از شما برای مباحثات نمی‌توانیم بیابیم. همان طور که آگاهید انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها تا به حال بیش از هموطنان خود شما برای شما احترام قائل بوده‌اند... خوشحال می‌شویم که هر چه زودتر پاسخ شما را بشنویم و از دوستی صادقانه شما مطمئن شویم، با ارادت بسیار کارل مارکس.» وعده‌های احترام و دوستی، و اطمینان‌بخشی‌هایی از این دست که محفل به شیوه‌ای متمدنانه «تبادل عقیده» می‌کند، با بعد از تحریر خرچنگ قورباغه مارکس نقش بر آب شد: «بعد از تحریر: من باید آقای گرون پاریسی را به شما معرفی کنم. این مرد چیزی بیش از یک شیاد ادبی نیست، حقه‌بازی که می‌کوشد عقاید مدرن را سرقت کند. او سعی می‌کند جهل خودش را با عبارات پرطمطراق و خودپسندانه پنهان کند ولی تنها خودش را با این اراجیف مضحکه می‌کند... در کتابش «سوسیالیست‌های فرانسه» آن قدر وقیح است که خودش را استاد پرودن معرفی می‌کند... مواظب این انگل باش.»

ولی افسوس! پرودن واقعاً به کارل گرون، مبلغ مشهور «سوسیالیسم واقعی» علاقه داشت، و این هشدار را غیرمنصفانه و نفرت‌انگیز تلقی کرد. «گرون در تبعید است، بدون هیچ ثروتی، با زنی و دو فرزند که باید مخارجشان را تأمین کند، و از راه نوشتن نان می‌خورد. دل‌تان می‌خواهد برای نان خوردن از چه چیز بهره بجوید، اگر نه از عقاید مدرن؟... من در این جا هیچ چیز بجز فقر و ضرورت مطلق نمی‌بینم، و عذر این مرد را موجه می‌دانم.» کینه‌توزی مارکس، پرودن را بسیار بیش از خودپسندی بی‌ضرر گرون نگران کرده بود. او پیشنهاد می‌کرد: «اگر می‌خواهید بیابید با هم در کشف قوانین جامعه بکوشیم. ولی به خاطر خدا، پس از آنکه تمام خشک‌اندیشی‌های پیشین را از میان بردیم، بیابید به هیچ وجه سعی نکنیم به نوبه خود نوع دیگری از خشک‌اندیشی را به مردم القا کنیم... من از ته دل ایده شما را برای فاش‌گفتن تمام عقاید تحسین می‌کنم. بیابید گفتگوهای صادقانه و فروتنانه انجام دهیم. بیابید به دنیا نمونه‌ای از مدارای بلند نظرانه و عالمانه به دست دهیم. و از آنجا که ما به راحتی در پیشاپیش جنبش قرار گرفته‌ایم، خود را به رهبران عدم تسامحی جدید تبدیل نکنیم... بیابید هرگز پرسشی را ملال‌آور ندانیم و حتی زمانی که آخرین استدلال خود را نیز



به کار گرفتیم، بیاید دوباره شروع کنیم، اگر لازم بود با فصاحت و طنز. تحت این شرایط با خوشحالی وارد تشکیلات شما می‌شوم. در غیر این صورت - خیر!»  
مارکس نمی‌توانست بگذارد چنین اهانتی بی‌عقوبت بماند - همان طور که پرودن در  
اواخر نامه‌اش پیش‌بینی کرده بود:

«فیلسوف عزیزم، این است جایی که من در حال حاضر ایستاده‌ام مگر آن‌که، البته، اشتباه کرده باشم و اوضاع طوری شود که با چوب و فلک شما روبرو شوم که در آن صورت با کمال میل در خدمت شما هستم...»

فرصت برای این چوب‌کاری فقط چند ماه بعد به دست آمد هنگامی که پرودن کتاب دو جلدی فلسفه فقر را منتشر کرد. مارکس با انتشار پاسخی صد صفحه‌ای با عنوان گزنده فقر فلسفه در پاریس و بروکسل در ژوئن ۱۸۴۷ این مرشد فرانسوی را به خاطر جهل زیادش به سخره گرفت. وی در مقدمه نوشت:

موسیو پرودن این بدبختی را داشته است که به طرز غریبی در اروپا بد فهمیده شود. در فرانسه، او حق دارد اقتصاددان بدی باشد زیرا مشهور است که فیلسوف خوبی است. در آلمان، او حق دارد فیلسوف بدی باشد، زیرا مشهور است که یکی از تواناترین اقتصاددانان فرانسه است. از آن‌جا که ما هم آلمانی و هم اقتصاددان هستیم، مایلیم علیه این خطای مضاعف اعتراض کنیم. خواننده درخواهد یافت که در این کار نام‌آجور ما غالباً ناگزیر بوده‌ایم انتقاد خود را از آقای پرودن رها کنیم تا به انتقاد از فلسفه آلمان پردازیم و در عین حال ملاحظاتی در باب اقتصاد سیاسی به دست دهیم.

اگر چه تصفیه حساب‌های شخصی مارکس با پرودن به قدر کفایت سرگرم کننده است، لیکن این «ملاحظات» مارکس در باب فلسفه و اقتصاد بود که به این کتاب ارزش ماندگاری اعطا کرد. گذشته از ایدئولوژی آلمانی که به اتاق زیر شیروانی پر از موش فرستاده شد، فقر فلسفه، اولین کار چاپ شده‌ای است که مارکس در آن ماتریالیسم تاریخی خود را مطرح می‌کند [یعنی دید مادی خود به تاریخ را]. وی می‌گوید، مقوله‌های اقتصادی از قبیل «تقسیم کار»، تنها بیان نظری و گذرای شرایط تولید واقعاً موجود است. ولی پرودن - که مثل یک فیلسوف واقعی همه چیز را وارونه نگاه می‌کند - گمان می‌کند اوضاع فعلی تنها تحقق قوانین ازلی اقتصادی است، و از این رو نتیجه می‌گیرد تقسیم کار یکی از حقایق اجتناب‌ناپذیر و ابدی زندگی است. مارکس در باره این منطقی مغشوش در بندی که به حق مشهور شده است چنین می‌گوید:

آقای پرودن اقتصاددان بسیار خوب می‌فهمد که انسان، لباس و پارچه یا پارچه‌های ابریشمی را در روابط تولید مشخصی می‌سازد. ولی آنچه نمی‌فهمد این است که روابط اجتماعی مشخص نیز درست مثل پارچه و کتان و غیره به دست انسان تولید می‌شود. روابط اجتماعی ارتباط تنگاتنگی با نیروهای تولید دارند. انسان‌ها برای کسب نیروهای مولد جدید، شیوه تولید را تغییر می‌دهند و با تغییر شیوه تولید، یعنی با تغییر شیوه امرار معاش، روابط اجتماعی‌شان را دگرگون می‌کنند. دستاس جامعه‌ای با ارباب فئودال تحویل می‌دهد؛ آسیای بخاری جامعه‌ای با سرمایه‌دار صنعتی به بار می‌آورد.

بیانیه کمونیستی پرودن، به چشم بی‌گذشت مارکس به طرز مشکوکی شبیه به قبول توأم با اکراه وضع حاضر به نظر می‌رسید.

پرودن هشدار می‌داد کارگران نباید برای مطالبه دستمزد بیش‌تر سازمان‌دهی کنند، زیرا مجبور خواهند شد صورت‌حساب‌های خود را با مبلغ بیش‌تری پردازند. از خشونت انقلابی نیز چیزی حاصل نمی‌شود. در واقع، مشکل بتوان گفت پرودن از چه طرفداری می‌کرد، گذشته از توکلی مبهم به «تقدیر».

مارکس می‌پرسید آیا تاکنون اطاعت بره‌وار دستاوردی داشته است؟ در آخرین صفحه فقر فلسفه، خشم جوشان او سر ریز می‌کند:

تضاد آشتی‌ناپذیر میان پرولتاریا و بورژوازی، جنگ طبقه‌ای با طبقه دیگر است، مبارزه‌ای که عالی‌ترین نمودش در واقع یک انقلاب تمام‌عیار است. آیا واقعاً بسیار حیرت‌انگیز نیست که تضاد میان طبقات باید به تقابل وحشیانه‌ای ختم گردد، جنگ تن‌علیه تن، به مثابه گره‌گشایی نهایی؟

نگوید که جنبش اجتماعی از جنبش سیاسی جداست. هر جنبش سیاسی در عین حال جنبشی اجتماعی است.

تنها در نظامی از امور که در آن طبقات و تضادهای آشتی‌ناپذیر طبقاتی از میان رفته باشند، انقلاب‌های اجتماعی دیگر انقلاب‌های سیاسی نخواهند بود. تا آن زمان، در شامگاه انقلاب‌های اجتماعی، آخرین حرف علوم اجتماعی همواره چنین خواهد بود: «مبارزه یا مرگ، جنگ خونین یا نابودی. از این‌رو پرسش ناگواری است.» (جورج ساندر)

پرودن به کتاب فقر فلسفه مارکس علناً پاسخ نداد، ولی نسخه‌ای از کتاب که پرودن آن را خواند در حواشی تقریباً هر صفحه‌ای، بیانگر خشم پرودن است که قلم‌انداز تحریر شده: «مهمل است»، «دروغ است»، «روده‌درازی است»، «سرقت ادبی است»، «تهمت و قیحانه‌ای است»،

«مارکس واقعاً حسود است» و در مدخل یکی از دفترچه‌هایش مارکس را به مثابه «کرم کدوی سوسیالیسم» توصیف می‌کند.

کمیته مکاتبات کمونیستی مجبور می‌شود کس دیگری را برای نمایندگی در فرانسه بیابد. در اوت ۱۸۴۶، انگلس برای شناسایی به پاریس نقل مکان کرد. انگلس پس از گفتگو با آگوست هرمان ایوریک<sup>۱</sup> یکی از رهبران محلی سازمان عدالت، گزارش داد: «کار و بار ما در این جا به طرز با شکوهی رونق می‌گیرد. آنچه از طرفداران ویتلینگ در این جا باقی مانده است، گروه کوچکی از خیاط‌هاست، که حال فرایند اخراج را طی می‌کنند... از سوی دیگر، می‌گویند قفسه‌سازها و دباغ‌ها آدم‌های فوق‌العاده‌ای هستند.» ایوریک چهار-پنج نفر از آنان را که به قدر کفایت مورد اعتماد وی بودند برای الحاق به شبکه مکاتبات در نظر گرفت. (این تصور که تمام انقلابی‌ها باید کارگر باشند به سادگی قابل ابطال نبود: در همان ماه ژورنال دو اکونومیستس مارکس را «کفاشی» معرفی کرد که علاقه وافری به «فرمول‌های انتزاعی» دارد.) چند هفته بعد پس از شرکت در چند اجلاس سازمان عدالت، انگلس کم‌تر خوشحال به نظر می‌رسید. ایوریک، به رغم خیرخواهی و خوش‌مشربی‌اش، آدم بسیار کسل‌کننده‌ای بود که متخصص بحث‌های موشکافانه در باره «ارزش راستین»، و سخنرانی در باره ریشه‌شناسی آلمانی قدیم بود. و از این بدتر، او و اعضای دیگر با افاضات پرودن و گرون به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی متونی مقدسند. «شرم‌آور است که انسان باید هنوز مجبور باشد خودش را در معرض چنین یاوه‌های غیر متمدنانه‌ای قرار دهد. ولی باید صبور بود، و من نخواهم گذاشت این افراد بروند مگر این‌که گرون را از میدان به در کنم و تارهای عنکبوت را از مغزهاشان برویم.»

وی کودتایش را در اواسط اکتبر، با به راه انداختن بحثی در سازمان در باره موافقان و مخالفان کمونیسم آغاز کرد، و کارگران ماهر پارسی را مجبور کرد تا تصمیم بگیرند آیا کمونیست‌هایی پروپا قرصند یا فقط «خیرخواه بشریت» اند - همان‌طور که گرون و پیروان او ترجیح دادند باشند. انگلس گفته بود اگر رأی‌گیری علیه او صورت بگیرد، پشیزی برای آن‌ها ارزش قائل نخواهد شد و دیگر در جلسات شرکت نخواهد کرد. او بعد به مارکس گفت: «با اندکی تحمل و مقدار معتناهی تولید وحشت پیروز شدم با اکثریت عظیمی در پشت سرم.» مرید اصلی گرون، نجار پیری به نام آیزمن چنان مرعوب چماق‌کشی کلامی انگلس شده بود

که هرگز دوباره رو نشان نداد. این رویدادهای پر سر و صدا، به سرعت مورد توجه رئیس پلیس فرانسه گابریل دِلیسِر<sup>۱</sup> واقع شد. وقتی انگلس شنید که ممکن است حکم اخراج برای او و ایوربک صادر شود، تصمیم گرفت تا فرو نشستنِ هیاهو از سازمان دور بماند. او با شیطنت اعتراف می‌کند که «من مدیون آقای دِلیسِر هستم بابت دیدارهای دلچسب با دختران کارگر و لذتی وافر. چون می‌خواستم از روز و شب‌هایی که می‌توانستند آخرین روز و شب‌های من در پاریس باشند بهره بجویم.»

انگلس پس از ارضای امیالِ دنیوی خود، یک هفته در سارکل در خانه کارل لودویک برنایز، ویراستار قدیمی مارکس در ورورتس، به سر برد، ولی فضای آن‌جا را به طرز غیر قابل تحملی بدبو یافت: «این بوی گند شبیه بوی پنج هزار لحافِ باد نداده‌ای است که در آن‌ها تیزهای بی‌شماری رها کرده باشند - حاصلِ غذاهای سبزی‌دار اتریشی.» انگلس یک جزوه طنزآمیز «پر از جوک‌های هرزه» نیز نوشت در باره لولا مونتز، رقاص اسپانیایی که نفوذش در شاه لودویک، شاه باواریا باعث سرگرمی رسوایی‌آمیز مارکس و انگلس شده بود. هیچ ناشری آن را نپذیرفت و از نسخه دست‌نویس نیز خبری نیست.

از آنچه گفته شد، می‌توان چنین استنباط کرد که انگلس دچار کمبودِ انگیزه روشنفکرانه بود. او در اوایل مارس ملتمسانه به مارکس می‌نویسد: «اگر ممکن است ماه آوریل به این‌جا بیا. هفتم آوریل نقل مکان می‌کنم - هنوز نمی‌دانم به کجا - و تا آن تاریخ پول مختصری برایم می‌ماند. از این‌رو می‌توانیم مدتی مثل پولدارها زندگی کنیم و در میکده‌ها هر چه داریم تلف کنیم... اگر یک درآمد پنج هزار فرانکی داشتم هیچ کاری نمی‌کردم الا مجالست با زنان تا آن‌که بمیرم. اگر زن فرانسوی نباشد، زندگی ارزش زیستن نخواهد داشت. ولی تا زمانی که پریرویان هستند، زندگی عالی است! البته این باعث نمی‌شود که گاهی آرزوی گفتگو بر سر موضوعی انسانی‌تر یا زندگی با معیاری انسانی‌تر نکنم، که هیچ یک از این دو آرزو، با هیچ یک از آشنایان من امکان تحقق ندارد. تو باید بیایی این‌جا.»

شاید آن میگساری‌ها ذهن انگلس را آشفته کرده بود. سه ماه پیش از آن‌که انگلس این‌نامه را بنویسد، جنی مارکس اولین پسرش، ادگار، را به دنیا آورده بود، برادری برای جنی‌شن دو ساله و لورای یک ساله. مارکس در مقام تنها نان‌آور همسر ضعیف و سه بچه کوچک و یک خدمتکار، نمی‌توانست به عیاشی مردان مجرد برود. او که بی‌کار و در واقع

غیر قابل استفاده بود حتی نمی توانست هزینه سفری مهم تر به لندن را فراهم کند که در آنجا سازمان عدالت کنفرانسی در ژوئیه در باب وحدت با محفل مکاتبات بروکسل برگزار می کرد.

این اقدام بیش از آنکه وحدت باشد تسخیر بود. مارکس از اتحاد با لندن‌ها - شاپر، بوئر، مال - سر باز زده بود و تازمانی که آن‌ها خود را به مثابه سازمانی کمونیستی بازسازی نکردند و ارتباط سازمان عدالت را با پارسایانی که همیشه لبخندی تصنعی بر لب دارند نگسستند مارکس از همکاری با آن‌ها خودداری کرد. حال آن‌ها آماده بودند که به خواست‌هایش پاسخ دهند. پرودن، گرون، ویتلینگ طی مراسمی به خاطر «دشمنی با کمونیسم» تقیح شدند و شعار قدیمی سازمان «تمام انسان‌ها برادرند» به حکم «کارگران سراسر جهان متحد شوید!» تغییر شکل یافت.

دو ماه پس از اولین نشست اتحادیه کمونیست‌ها در لندن کمیته مکاتبات در بروکسل خود را به شاخه‌ای (یا «جمعی») از اتحادیه تبدیل کرد و مارکس در رأس آن قرار گرفت. طبق اساسنامه، هر شاخه [یا جمعی] می توانست دست کم ۳ عضو و حداکثر دوازده عضو داشته باشد که هر یک از اعضا «قول شرف» می داد که «وفادارانه فعالیت و اسرار را حفظ» کند. به هر حال این سازمانی غیر قانونی بود. مارکس نیز به پیروی از سرمشق لندن‌ها، یک انجمن کارگری که کم تر سیاسی و بیش تر علنی بود پایه گذاری کرد که بحث‌های شبه پارلمانی می کردند و نیز به «آوازخوانی و شعرخوانی و نمایش و غیره» می پرداختند. در همان چند هفته اول، بیش از صد کارگر به انجمن پیوستند. مارکس به گئورگ هر وگ نوشت: «هر قدر کوچک هم که باشد کار علنی بی اندازه طراوت بخش است.»

حرف‌های او در کنگره ژوئن در لندن، به وسیله کمونیست آلمانی دیگری از بروکسل به نام ویلهلم وولف و نیز نماینده شاخه سازمان در پاریس، شخصی به نام ف. انگلس، که با پیش نویس اصول اتحادیه کمونیستی جدید وارد شده بود ارائه شد. و اگر چه رسماً مورد پذیرش قرار نگرفت برای «بررسی جدی و مسئولانه» به شاخه‌های دیگر اروپا فرستاده شد. همان طور که بخشنامه‌ای از مرکز فرماندهی توضیح می داد: «ما کوشیده‌ایم از سویی از تمام کمونیسم سیستم ساز و تمام کمونیسم سربازخانه‌ای مبرا باشیم و از سوی دیگر از احساساتی‌گری مهمل و بیمزه کمونیست‌های گریان و عاطفی [از قبیل نا کجا آبادی‌های طرفدار ویتلینگ] دوری گزینیم... امیدواریم که سرپرستی مرکزی پیشنهادهای شما را برای

الحاقات و اصلاحات دریافت دارد، و بار دیگر با شور بسیار شما را به شرکت در مباحثات دعوت می‌کنیم.» هیچ‌کس جز خود مارکس به این دعوت به گونه‌ای پر شور پاسخ نگفت، کسی که در خلال یک سال شهادتنامه ابتدایی انگلس را به یکی از تأثیرگذارترین کتاب‌هایی که تاکنون به چاپ رسیده‌اند تبدیل کرد.

## شبح خوف انگیز

مانیفست حزب کمونیست شاید پرخواننده‌ترین رسالهٔ سیاسی در تاریخ بشر باشد، لیکن گمراه‌کننده‌ترین عنوان را نیز دارد: [زیرا] چنین حزبی وجود نداشت. و گذشته از این، [این متن] بیانیه نیز نبود. آنچه اعضای اتحادیه کمونیست‌ها در سال ۱۸۴۷ خواهانش بود یک «اقرار مذهبی» بود، و پیش‌نویس اولیه آن که انگلس در ژوئن ۱۸۴۷ نگاشت نشان می‌دهد که آن‌ها هنوز به شیوهٔ فرقه‌های زیرزمینی فرانسه به مراسم تشرّف اعتقاد داشتند:

پرسش ۱: آیا شما کمونیست هستید؟

پاسخ: بله.

پرسش ۲: هدف کمونیست‌ها چیست؟

پاسخ: ساماندهی اجتماع به شیوه‌ای که هر عضوی از آن بتواند رشد کند و از تمام ظرفیت‌ها و توانایی‌های خود در آزادی کامل و البته بدون نقض بنیان چنین اجتماعی برخوردار شود.

پرسش ۳: چگونه می‌خواهید به این هدف نائل شوید؟

پاسخ: با از میان بردن مالکیت خصوصی و نشان دادن مالکیت جمعی بر جای آن.

و پرسش و پاسخ هفت صفحهٔ دیگر به همین نحو به پیش می‌رفت تا به سؤال ۲۲ («آیا کمونیست‌ها مذاهب موجود را نفی می‌کنند؟») می‌رسید که جوابش این بود کمونیسم «تمام مذاهب موجود را نالازم می‌کند و بر جایشان می‌نشیند.» از دیدگاهی مدرن این پرسش و پاسخ ملال‌آور یادآور کارِ مونتِ پیتون<sup>۱</sup> است که در آن «مارکس» در یک مسابقه تلویزیونی میهمانِ اریک آیدل<sup>۲</sup> می‌شود:

آیدل: رشد پرولتاریای صنعتی با چه رشدی مشروط می‌شود؟

مارکس: با رشد بورژوازی صنعتی.

آیدل: بله درست است. خوب بود، کارل! کم‌کم داری به یک دست کت و شلوار نزدیک می‌شوی. کارل! حالا سؤال دوم. جنگ طبقه‌ای علیه طبقه دیگر چه نوع جنگی است. کارل: مبارزه سیاسی.

آیدل: عالی! و حال سؤال آخر، و سپس آن کت و شلوار زیبای غیرمادی از آن تو خواهد شد. حاضری، کارل؟ تو مرد شجاعی هستی. آخرین سؤال: در سال ۱۹۴۹ جام باشگاه‌های انگلیس را کی برد؟

مارکس: اوم، اوم، کنترل کارگران بر وسایل تولید؟ مبارزه کارگران حومه‌نشین؟ آیدل: نه این ولورهمپتون بود که لسترستی را ۳-۱ شکست داد. مارکس: اوه، زرشک!

اصول انگلس شاید به کار انجمنی مخفی مانند سازمان متمردان یا سازمان عدالت می‌آمد - ولی این سنتی توطئه‌گرانه و پنهانکارانه بود که مارکس سعی داشت اتحادیه کمونیست‌ها را از آن برهاند. وی می‌پرسید چرا انقلابی‌ها باید عقاید و مقاصد خود را پنهان کنند؟ انگلس نکته را درمی‌یابد و قبول می‌کند که «چون مقداری تاریخ نیز باید در آن نقل شود، شکل فعلی به کلی نامناسب است.» انگلس در بازگشت به پاریس در اکتبر پس از اقامتی تمدید شده در بروکسل، درمی‌یابد که مؤسس هس پیش‌نویس دیگری به نام «اعتراف» آماده کرده که بوی گند آلمان شهری‌گری<sup>۱</sup> می‌دهد و نامی از کارگران در آن نیست. انگلس در اجلاس محلی اتحادیه کمونیست‌ها این نوشته را سطر به سطر ریشخند می‌کند و پیروزمندانه به مارکس در بروکسل گزارش می‌دهد: «هنوز تا نیمه پیش نرفته بودم که بچه‌ها رضایت خود را اعلام داشتند. به کلی بلامعارض بودم و کاری کردم که به من وظیفه نوشتن پیش‌نویس دیگری را محول کنند که جمعه آینده در منطقه در باب آن بحث خواهد شد و دور از چشم انجمن‌ها به لندن فرستاده خواهد شد. بدیهی است که احدی نباید چیزی در باره‌اش بفهمد، در غیر این صورت عذرمان را می‌خواهند و قشقرقی به پا می‌شود.»

انگلس در خلال روزهایی که باقی بود، پیش‌نویس دیگری با روایتی دیگر فراهم آورد که کم‌تر شبیه تشریح مرام و بیش‌تر شبیه یک ورقه امتحانی بود، با شرح تاریخی مفصلی در باب منشأ پرولتاریا و رشدش و نیز «همه نوع مطالب درجه دوم.» با این همه، این رساله به سبک پرسش و پاسخ پیشین نگاهشده شده بود. («کمونیسم چیست؟» پاسخ: کمونیسم دکترین رهایی پرولتاریاست. پرولتاریا چیست؟ پاسخ: پرولتاریا آن طبقه اجتماعی است که وسیله



معاشش را تماماً و منحصرأً از فروشِ کارِ خود کسب می‌کند...»<sup>۱</sup>) او در ۲۳ نوامبر ۱۸۴۷ به مارکس نوشت: «من فکر می‌کنم بهتر است شکلِ مبادی‌وارِ آن را رها کنیم و باقی را بیانیهٔ کمونیستی بخوانیم.» پنج روز بعد مارکس و انگلس در اوستند در دومین کنگره اتحادیه کمونیستی با یکدیگر ملاقات کردند.

محل برگزاری کنگره، مرکز انجمن تربیتی کارگران آلمان واقع در بالای میکدهٔ شیرسرخ در خیابان گریت ویندمیل بود، و شدت مباحثات را می‌توان از این واقعیت که کنگره ده روز به طول انجامید اندازه گرفت - که بی‌شک با گریزهای گهگاهی به طبقه پایین برای سرحال آمدن‌های اضطراری همراه بود. اسناد اندکی از این کنگره در دست است، ولی شرح حضورِ قاطع مارکس سال‌ها بعد در خاطراتِ فریدریش لسر آمده بود. لسر خیاط ماهری از اهالی هامبورگ بود و از آوریل ۱۸۴۷ در لندن سکنا گزیده بود:

مارکس رهبری مادرزاد بود. سخنانش کوتاه، متقاعدکننده و از لحاظ منطقی نیرومند بود. او هرگز کلامی زیادی بر زبان نیاورد، هر جمله یک اندیشه بود و هر اندیشه حلقه‌ای لازم در زنجیرهٔ کلامش. مارکس هیچ شباهتی به خیال‌پروان نداشت. و من هرچه بیش‌تر تفاوت میان کمونیسمِ زمانِ ویتلینگ و کمونیسمِ بیانیه کمونیستی را درمی‌یافتم، روشن‌تر می‌دیدم که مارکس مظهرِ بلوغِ اندیشه سوسیالیستی است.

در پایان این طاقت‌آزمایی [با ماراتن] ده روزه، مارکس و انگلس همگان را با خود موافق کرده بودند. کنگرهٔ ژوئن که مارکس در آن حضور نداشت تنها اعلام کرده بود که اتحادیه «بر آن است که با اشاعه نظریهٔ مالکیت جمعی و معرفی آن در سریع‌ترین شکل ممکن به آزادی بشر یاری کند.» اصولی که در کنگره دوم مورد پذیرش قرار گرفت به مراتب مبارزه‌جویانه‌تر و شاداب‌تر بود: «هدف اتحادیه سرنگونی بورژوازی و ایجاد حکومت کارگری است، الغای جامعه بورژوایی کهن که بر تضاد آشتی‌ناپذیر طبقات استوار است، و بنیادِ جامعه‌ای نوین بری از مالکیت خصوصی و جنگ طبقاتی.» نماینده‌ها به اتفاق آرا این اصول مقدماتی را تأیید کردند و مارکس و انگلس مأموریت یافتند هر چه زودتر بیانیه‌ای تنظیم کنند که اصول جدید را جمع‌بندی و خلاصه کند. به نظر می‌رسید مارکس برای انجام مأموریت چندان عجله‌ای نداشت. وی پس از بازگشت از بروکسل در اواسط دسامبر یک رشته سخنرانی در انجمن کارگران آلمان در باب اقتصاد سیاسی ایراد کرد که در آن‌ها سرمایه را نه به مثابهٔ شیئی بی‌جان<sup>۱</sup> بلکه یک «ارتباط اجتماعی»<sup>۲</sup> در نظر می‌آورد؛ و چند مقاله برای نشریهٔ دویچه-بروسلر

نوشت که در آن‌ها از کمونیست‌ها دفاع و با لذت تمام پیش‌بینی می‌کرد که انقلاب آینده در فرانسه روی می‌دهد. وی همچنین در باره تجارت آزاد سخنرانی مفصلی ایراد کرد. و در شب سال نو در انجمن کارگران به سلامتی بلژیک نوشید - «سپاس خود را با صدای بلند اعلام می‌کنم از قوانین لیبرال کشوری که آزادی گفتگو، و آزادی اجتماعات را تضمین می‌کند، کشوری که در آن بذر انسان‌دوستی می‌تواند به صلاح تمامی اروپا نشو و نما کند.» (وی ابداً گمان نمی‌کرد که تنها چند ماه بعد، وی «سبعیت بی سابقه» و «خشم ضد انقلابی» این بهشت لیبرال سابق را تقبیح کند، آن هم زمانی که دولت بلژیک با یک اخطار بیست و چهار ساعته او را از کشور بیرون انداخت.) مارکس از ۱۷ تا ۲۳ ژانویه به گنت<sup>۱</sup> رفت تا شاخه محلی انجمن دموکراتیک را تأسیس کند.

اغلب نویسندگان این علائم مرضی را می‌شناسند: تعلل بی وقفه، میل به سرگرم کردن خود، تمایل به انجام هر کاری بجز کاری که در دست داریم. همین طور، اغلب ناشران بی صبری فزاینده رهبران اتحادیه کمونیست‌ها را در لندن درک می‌کنند که در ۲۴ ژانویه ۱۸۴۸ اولتیماتومی به بروکسل فرستادند:

کمیته مرکزی، کمیته محلی بروکسل را مأمور می‌کند تا با همشهری مارکس تماس حاصل کند و به وی بگوید اگر مانیفست حزب کمونیست که نوشتن آن را در کنگره اخیر متعهد شده است تا اول فوریه سال جاری به لندن نرسد، تصمیمات دیگری در مورد او گرفته خواهد شد. در صورتی که همشهری مارکس نخواهد وظیفه‌اش را انجام دهد کمیته مرکزی خواهان عودت فوری مدارکی است که در اختیار وی قرار گرفته.

مارکس معمولاً هنگامی که با ضرب‌الاجلی روبه‌رو می‌شد خوش می‌درخشید، و این اخطار نهایی گویی کار را آسان کرد. اگر چه چاپ‌های جدید بیانیه [یا مانیفست] نام مارکس و انگلس را بر خود دارد - و بی شک عقاید انگلس تأثیر خاص خود را داشت - لیکن متن نهایی که به لندن رسید تنها به وسیله مارکس در اتاق مطالعه‌اش در شماره ۴۲ خیابان اورلئانز شبانه در میان مه غلیظی از دود سیگار، عصبی و قلم‌انداز نوشته شده بود.

کی‌یرکگور در جایی می‌گوید زندگی می‌کنیم در حالی که باید به جلو نگاه کنیم ولی تنها هنگامی آن را می‌فهمیم که به عقب نگاه کنیم. این شامل اعصار و دوران‌ها نیز می‌شود: تا وقتی عصری خاص به پایان نرسد واقعیت آن آشکار نخواهد شد. یا، آن طور که هگل در

فلسفه حقوق نگاشت: «بوف مینروا<sup>۱</sup> تنها با غروب آفتاب بال می‌گشاید.» زمانی که مارکس در ژانویه ۱۸۴۸ بیانیه کمونیستی را نوشت، تصور می‌کرد که می‌تواند بوفِ فرزانه را بار دیگر آماده پرواز ببیند: دوران کوتاه و درخشان سرمایه‌داری بورژوازی به هدف گذرای خود دست یافته است و به زودی در زیر تضادهای خود مدفون خواهد شد. صنایع جدید با کشیدن کارگران به کارگاه‌ها و کارخانه‌ها شرایطی به وجود آورده‌اند که در آن کارگران می‌توانند متحد شوند و به نیروی مسلط بدل گردند. وی در پایان قسمت اول بیانیه با رضایت می‌گوید «از این رو آنچه بورژوازی به بار می‌آورد گورکن خود است. سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا به یکسان اجتناب‌ناپذیرند.»

شاید چون مارکس گمان می‌کرد خطابه تدفینی ایراد می‌کند می‌توانست با خصم شکست خورده سخاوتمندانه رفتار کند. آنانی که هیچ‌گاه نوشته‌های مارکس را نخوانده‌اند، ولی او را لولوی خونخواری می‌دانند که نامش لرزه بر اندام طبقه متوسط می‌اندازد اغلب حیرت می‌کنند وقتی کشف می‌کنند مارکس تا چه حد با تحسین به بورژوازی پرداخته است. وی مردی نبود که دستاوردهای دشمن را کوچک بشمرد.

بورژوازی، از لحاظ تاریخی نقشی بسیار انقلابی بر عهده گرفت. بورژوازی، هر جا که مسلط شد، به تمام روابط فئودالی، پدرسالارانه، و روستایی پایان داد. بورژوازی پیوندهای جوراجور فئودالی را که انسان را بنده «اربابان طبیعی» اش می‌کرد بی‌رحمانه از هم درید، و ارتباط دیگری میان انسان‌ها بجز منفعت‌طلبیِ عریان، بجز «پول» بی‌رحم باقی نگذاشت. بورژوازی شور و جذبه غیرت مذهبی، اشتیاقِ قهرمانانه و نیز احساساتی‌گری عوامانه را در آب‌های سرد حسابگری‌های خودپرستانه غرقه کرد. بورژوازی برای لیاقتِ شخصی ارزش مبادله قائل شد و به جای آزادی‌های انکارناشدنی بی‌شمار، تنها آن آزادی نامعقول خاص را نشان داد - آزادی تجارت را. در یک کلام، بورژوازی به عوض استثمار در لفافه توهمات سیاسی و مذهبی، استثمار مستقیم و عریان و وحشیانه و بی‌شرمانه را جایگزین کرد...

بورژوازی نشان داد که چگونه نمایش سבעانه قدرت در قرون وسطی که مرتجعان سخت تحسین می‌کنند، مکمل مناسب خود را در کاهلانه‌ترین رخوت پیدا می‌کند. بورژوازی برای اولین بار نشان داد فعالیت انسانی چه می‌تواند باشد. بورژوازی، عجایی بس حیرت‌انگیزتر از اهرام مصر، مجاری رومی و کلیساهای جامع گوتیک آفریده است؛ و سفرهای اکتشافی

1. Minerva: در دین روم، الهه دانش و کارهای دستی. - م.

بورژوازی تمامی مهاجرت‌های اقوام و جنگل‌های مذهبی پیشین را تحت‌الشعاع قرار داده است.

یکی از منتقدان جدید مانیفست را «تجلیل تغزلی کارهای بورژوازی» دانسته است. و شاید چنین باشد: مارکس سرمایه‌داری را به مثابه پدیده‌ای موقتی، که منادی انقلابی راستین بود مورد تجلیل قرار داد. ولی آنچه مارکس تشنج مرگ بورژوازی می‌دید در واقع چیزی بیش از درد تولد نبود. نشانه‌هایی که مارکس به غلط تعبیر کرد - ناله‌ها، تکان‌های دست و پا، ملافه‌های خون‌آلود - حتی امروزه آشکارتر از آن است که در زمانه او بود. اگر چه ندرتاً برای مشاهدات او اهمیت قائل می‌شوند. وی خاطر نشان کرد: «بورژوازی از طریق استثمار بازار جهانی به تولید و مصرف در هر کشوری خصلتی جهان‌وطن می‌دهد. به عوض خواسته‌های قدیمی که تولید کشور به آن پاسخ می‌داد، ما با خواسته‌های جدیدی روبه‌رو می‌شویم که برای ارضای آن‌ها به محصولات سرزمین‌های دور نیازمندیم.» هرکسی که به پیشخوان میوه و سبزی در فروشگاه‌های بزرگ نظر کند - که انباشته از انبه و آووکادو و توت‌فرنگی‌های خارج از فصل است - می‌فهمد منظور مارکس چه بود. بورژوازی با وارد کردن چیزهای عجیب و غریب [یا آثار هنری بی‌نظیر]، محصولات و سواثق و عادات خود را بر همگان تحمیل می‌کند: «در یک کلام، بورژوازی براساس انگاره<sup>۱</sup> خود جهانی خلق می‌کند.» برای فهم این حقیقت، تنها کافی است از پکن دیدار کنیم - پایتخت کشوری که آشکارا اصول کمونیسم را تبلیغ می‌کند - شهری که مرکز آن به طرز خوف‌آوری شبیه مین استریت آمریکا است با مک‌دونالدش، جوجه‌سوخاری کنتاکی اش و پیتزایش، به اضافه چند شعبه از چیس منهتن و سیتی‌بانک که در آن سودها را سرازیر می‌کنند.

مانیفست ادامه می‌دهد: «نه تنها در مورد محصولات مادی که در مورد محصولات فکری نیز وضع به همین منوال است. فرآورده‌های فکری هر کشوری به مالکیت جمع در می‌آید... بورژوازی، به واسطه پیشرفت سریع وسایل تولید، به واسطه وسایل ارتباطی جدید، تمامی ملت‌ها را حتی عقب‌مانده‌ترین آن‌ها را به سوی تمدن می‌کشد.» انسان می‌تواند در باب این‌که آیا آرنولد شواتزنگر و جان گریشام و ام. تی. وی بی‌انقطاع واقعاً «تمدن» سازند، شک کند، ولی حقیقت بنیادین دریافت مارکس انکار ناشدنی است. وی همچنین دریافته بود که شتاب تغییر تکنولوژیک به مراتب دیوانه‌وارتر می‌شود و نوعی انقلاب دائمی خلق می‌کند

که در آن هر نرم‌افزار کامپیوتری که چند سال قبل خریداری شده دیگر به کار نمی‌آید. «بورژوازی نمی‌تواند بدون دگرگون کردن وسایل تولید، و از آن‌رو دگرگون کردن روابط تولید و به همراه این‌ها کل روابط اجتماعی، زندگی کند... دگرگون کردن دائمی تولید، اختلال بی‌وقفه تمام وضعیت‌های اجتماعی، شک و اضطراب، دوران بورژوازی را از دوران‌های دیگر متمایز می‌کند. تمامی روابط تثبیت و سنگ شده، به همراه کاروانِ تعصبات و عقاید قدیمی و مورد احترام‌شان از میان می‌روند، و تمام افکار تازه شکل گرفته قبل از آن‌که بتوانند خشک و سنگ شوند کهنه می‌شوند. تمام آنچه جامد است در فضا ذوب می‌شود.»

در صد و پنجاهمین سالگرد انتشار مانیفست در سال ۱۹۹۸، دانشگاهیان و سیاستمداران بی‌شماری برای خودنمایی در باب حماقتِ مارکس داد سخن دادند. یک روشنفکر انگلیسی لرد اسکیدلسکی<sup>۱</sup> مارکس را ریشخند می‌کرد که وی با پیشگویی انقلابِ قریب‌الوقوع «عوضی رفت» - و برای همین آثارش ارزش دو باره خواندن را ندارد. ولی همان طور که می‌دانیم آتش انقلاب در همان روزهای انتشار مانیفست زبانه کشید، ابتدا در پاریس و سپس به سرعت برق در تمام قاره اروپا. ولی به همان سرعت فروکش کرد و بورژوازی پیروزمند حکومتِ طولانی خود را آغاز کرد. به این معنا، خوش‌بینی مارکس بیجا بود، اگرچه دیدگاهش در مورد بازار جهانی به طرز رازآمیزی پیشگویانه بود.

چگونه مارکس می‌توانست چنین بر خطا و در عین حال چنین بر حق باشد. مارکس هنگامی که در حال و هوای پیشگویانه به سر می‌برد، گاه مانند شطرنج‌بازی می‌اندیشید که با حمله گازانبری بر شاه سیاه در شش حرکت، ابدأ توجه نمی‌کند که در این میان حریف می‌تواند زودتر او را مات کند. اگر حریف مرتکب اشتباهی شود، محاسبات مارکس تأیید می‌شود. و حتی اگر مارکس بیازد، می‌تواند بگوید اگر بازی چند دقیقه دیگر ادامه می‌یافت، حقانیت او اثبات می‌شد.

ما این شطرنج‌بازان را می‌شناسیم - استراتژی عالی، تاکتیک ضعیف - و مارکس در واقع یکی از آن‌ها بود. او اگر چه در بازی چکرز و درافت شکست‌ناپذیر بود ولی فاقد صبوری ظریفی بود که پیچیدگی‌های بی‌حد شطرنج طلب می‌کند. شیوه او، پر سر و صدا، جدلی و عصبی بود. مارکس در اوایل دهه ۱۸۵۰، پس از ورودش به لندن، شب‌های بسیاری را با خشم و حشیانه‌ای به پایان برد، زیرا تبعیدی آلمانی دیگری شاه او را به تنگنا می‌انداخت.

ویلهم لیکنشت به خاطر می آورد: «روزی مارکس پیروزمندانه اعلام کرد که او حرکت تازه‌ای کشف کرده است که با آن همه را مات خواهد کرد. دعوت او را برای مبارزه پذیرفتیم. و به راستی - او همه را یکی پس از دیگری شکست داد. با این همه، ما رفته رفته از شکست‌ها مان، راه پیروزی را پیدا کردیم، و من موفق شدم مارکس را مات کنم. پاسی از شب گذشته بود و او عبوسانه می‌خواست صبح روز بعد در خانه‌اش انتقام این شکست را بگیرد.» ساعت یازده صبح روز بعد لیکنشت درست سر وقت در خانه مارکس در خیابان دین حاضر شد و در آن‌جا متوجه شد که مرد بزرگ تمام شب بیدار مانده است و «حرکت تازه» اش را اصلاح و کامل می‌کند. یک بار دیگر «حرکت تازه» مارکس بدو آکارگر افتاد و مارکس پیروزی‌اش را با سفارش نوشیدنی و ساندویچ برای همه جشن گرفت. اما مبارزه تازه آغاز شده بود: تمام بعدازظهر و شب را دو مرد در آوردگاهی سیاه و سفید روبه‌روی هم عبوسانه ایستادند تا آن‌که در نیمه‌های شب، لیکنشت موفق شد حریفش را دو بار پیای شکست دهد. مارکس می‌خواست تا صبح به بازی ادامه دهد ولی مستخدم آهین‌اراده او هلن دموت دیگر تحمل نداشت: او به دو حریف خون‌گرفته چشم فرمان داد: «حالا، دیگر بس است!»

سحرگاه روز بعد لیکنشت با صدای در از خواب بیدار شد. هلن بود و پیغامی داشت: «خانم مارکس از شما خواهش می‌کند که دیگر با مور شطرنج بازی نکنید، وقتی می‌بازد خیلی بداخلاق می‌شود.»<sup>۱</sup> لیکنشت دیگر هرگز با مارکس شطرنج بازی نکرد؛ ولی می‌توان توصیف وی از شگرد مارکس را - «وی می‌کوشید آنچه در دانش کم داشت با شور و حرارت، حملات بی‌امان و حیرت‌انگیز جبران کند» - در مورد بیانیه صادق دانست. شاهان، شهبانوان، اسقف‌ها، شوالیه‌ها، جملگی دیر یا زود مجبور به اطاعت از اراده حریفان می‌شدند. مانیفست همانند «حرکت تازه» اش [در شطرنج] که آن همه به آن می‌بالید، سلاح انتقام از دشمنان متکبر و مقتدر بود که مارکس در شب‌های بی‌خوابی و خشم پرداخته بود و صیقل زده بود. از این‌رو امروزه مخالفان به همان اندازه متکبرش نکته اصلی را نمی‌بینند. همه متون دهه ۱۸۴۰ مارکس شامل بندهایی است که امروزه اندکی غریب یا منسوخ می‌نماید؛ چنین حرفی را می‌توان در باره بسیاری از بیانیه‌های انتخاباتی احزاب یا سرمقالات روزنامه‌ها که تنها یکی دو سال قبل به چاپ رسیده‌اند نیز صادق دانست. هدف آن نبود که

۱. تنها نمونه ثبت شده از شطرنج‌بازی مارکس را در پیوست ۳ می‌توانید ببینید.

مانیفست متن مقدس بی‌زمانی قلمداد گردد هر چند که پیروان طی نسل‌ها گاهی چنین درکی از آن داشته‌اند. همان بند اول - با اشاراتی که به مترنیخ، گیزو و تزار دارد - نشان می‌دهد که این متن کالایی با تاریخ مصرف است، و بدون توجه به نسل‌های آینده، در زمانی مشخص برای هدفی مشخص نوشته شده است.

با این همه نکته واقعاً شایان اهمیت در باره مانیفست این است که دارای صدهای امروزی بسیار است. اخیراً در یکی از کتابفروشی‌های لندن، با نه ویرایش از بیانیه به زبان انگلیسی روبه‌رو شدم. حتی کارل مارکس که هرگز به فروتنی دروغین مبتلا نبود به هیچ روی گمان نمی‌کرد که رساله کوچک او در پایان هزاره هنوز از پر فروش‌ترین کتاب‌ها باشد.

اولین جمله فراموش‌ناشدنی بیانیه کمونیستی چون صاعقه‌ای نیرومند است: «جنی ترس آور در اروپا به راه افتاده است...» این جمله در اولین ویرایش بیانیه به زبان انگلیسی که روزنامه جمهوری سرخ<sup>۱</sup> در ۱۸۵۰ منتشر کرد به همین گونه بود. این متن ترجمه هلن مک فارلین<sup>۲</sup> چارلیست فمینیستی بود که مارکس و انگلس را می‌شناخت و بسیار مورد تحسین هر دو بود. به هر حال، متأسفانه، «جن ترس آور» هرگز فهم نشد. روایتی که همگان می‌شناسند ترجمه ساموئل مور است که برای اولین بار در ۱۸۸۸ به چاپ رسید و از آن زمان به دفعات بی‌شمار تجدید چاپ شد: «شبحی بر اروپا سایه می‌گسترده - شبح کمونیسم. تمام قدرت‌های اروپای کهن برای دفع این شبح به اتحاد مقدسی رسیده‌اند: پاپ و تزار، مترنیخ و گیزو، رادیکال‌های فرانسوی و جاسوسان پلیس آلمان.»

این رگبار آغازین مارکس تقریباً به محض شلیک شدن کهنه و منسوخ شد. متن اصلی بیانیه به زبان آلمانی در ۲۴ فوریه یا حوالی آن در ۱۸۴۸ منتشر شد؛ انجمن تربیتی کارگران در لندن (با استفاده از فونت [یا قلم] گوتیک تازه‌ای که خریده بودند) آن را حرفچینی کرده بودند و سپس با عجله به چاپگری در حوالی خیابان لیورپول رسانده بودند و این کار را جوان مشتاق، فریدریش لسر عهده‌دار شده بود. وی به خاطر می‌آورد: «ما از اشتیاق بی‌خود شده بودیم.» هنگامی که وی نسخه‌های تمام شده را - که جلد زرد تروتمیزی داشت - جمع می‌کرد از فرانسه خبر رسید که انقلاب آغاز شده است و در خیابان‌های پاریس سنگربندی و جنگ در گرفته است. فرانسیسکو گیزو، مردی که حکم اخراج مارکس را در ۱۸۴۵ امضا کرده بود، در ۲۳ فوریه از نخست‌وزیری خلع شد؛ شاه لوئی فیلیپ روز بعد در حالی که

1. Red Republican

2. Helen Macfarlane

واقعاً تخت سلطنتش آتش گرفته بود از سلطنت کناره گرفت. یکی دیگر از کسانی که مارکس از او متنفر بود مترنخ صدر اعظم اتریش در عرض سه هفته سرنگون شد. در ۱۸ مارس انقلاب به برلین رسید.

خروس فرانسوی خوانده بود، و تمام اروپا ناگهان بیدار شده بود. انگلس در گزارشی سرخوشانه برای دویچه بروسر تسایتونگ نوشت: «عصر ما، عصر دموکراسی آغاز می‌شود. شعله‌هایی که از توپلری و کاخ سلطنتی زیانه می‌کشد، سپیده دم پرولتاریاست. حال همه جا حکومت بورژوازی به پایان می‌رسد یا متلاشی می‌شود. ما امیدواریم آلمان به راه انقلاب آید. حال زمان برخاستن از وضعیت فرودست خویش است، حال یا هیچوقت...» آلمان - یا درست‌تر پادشاه پروس - نظر دیگری داشت. جاسوس‌های وی در بلژیک با نگرانی بسیار مراقب دویچه بروسر تسایتونگ بودند:

[یک مأمور پلیس گزارش داد] این نشریه رسوا قطعاً تأثیر فاسدکننده‌ای بر روی مردم عامی - که هدف نشریه‌اند - می‌گذارد. نظریه فریبنده تقسیم ثروت به گونه‌ای برای کارگران کارخانه و کارگران روزمزد تشریح می‌شود که گویی حق طبیعی آنان است، و نفرتی عمیق نسبت به حاکمان و باقی جامعه در آنان به وجود می‌آورد. در صورتی که فعالیت‌هایی از این دست مذهب و احترام به قانون را به زیر ضرب بگیرد و به طور گسترده‌ای طبقات پایین جامعه را آلوده کند، سرزمین پدری و تمدن چشم‌انداز تیره و تاری خواهد داشت.

اوایل آوریل ۱۸۴۷ سفیر پروس خواهان سرکوبی این ورق پاره آتش افروز شد که «با هتاکی و سببیت مضمنزکننده‌ای به حکومت اعلیحضرت حمله می‌کرد». اتفاقی نیفتاد. ولی با اعلام جمهوری فرانسه، پلیس بلژیک سخت به هراس افتاد. در غروب سوم مارس ۱۸۴۸ مارکس حکمی به امضای لئوپولد اول پادشاه بلژیک دریافت کرد که به او فرمان می‌داد در عرض ۲۴ ساعت کشور را ترک کند و دیگر هرگز بازنگردد.

اتفاق فرخنده‌ای بود، زیرا مارکس از پیش به فکر عزیمت افتاده بود. پاریس جایی بود که عمل در آن جریان داشت، و او دعوت رفیقانه‌ای از جانب فردیناند فلاکن، سردبیر دفورم و حال عضو دولت موقت فرانسه دریافت کرده بود.

تنها چهار ماه قبل انگلس نوشته بود: «این فلاکن عجب خری است!» و عذر وی را به مثابه مخبطی که «همه چیز را از دریچه چشم یک کارمند درجه سه پاریسی در بانکی درجه چهار می‌بیند» خواسته بود. شاید فلاکن از نفرت مارکس و انگلس با خبر بود، ولی پیامش این را نشان نمی‌داد:



### مارکس خوب و وفادار

خاک جمهوری فرانسه مأمَن و پناه تمام دوستانِ آزادی است. استبداد تو را تبعید کرد. حال فرانسهٔ آزاد درهایش را به روی تو و تمام کسانی که در راه آرمان مقدس، آرمان برادری تمام مردم، می‌جنگند می‌گشاید.

مارکس به تشویق بیش‌تری برای بستنِ بار سفر نیازمند نبود – و باقی شب را به این کار اختصاص داد. معهدا، ساعت یکی بامداد ده افسر پلیس به خانه‌اش هجوم آوردند و او را کشان‌کشان به زندان بردند؛ وی را با «دیوانه‌ای تمام عیار» در سلولی افکندند و مرد دیوانه تا صبح می‌کوشید در هر فرصتی با مشت به دماغ مارکس بکوبد. دلیلی که رسماً برای توقیف او اقامه می‌کردند این بود که «پاسپورت او مرتب» نبود، گرچه مارکس به زندانبانانش دست کم سه پاسپورت که جملگی به درستی مُهر و تاریخ داشتند نشان داده بود و نیز حکم اخراج را که شاه امضا کرده بود. ولی سوءظن پلیس به مارکس خلاف آنچه در بادی امر به نظر می‌آید شاید چندان هم بی‌حساب نبوده باشد. در اواسط فوریه مادر مارکس عاقبت میراث چشمگیر وی را که سهم او از ماترکِ هاینریش مارکس بود و بر شش هزار فرانک طلا بالغ می‌شد برای او فرستاده بود، و مارکس بلافاصله بیش‌تر این پول باد آورده را صرف فعالیت‌های براندازانه کرده بود. به گفتهٔ یکی از زندگینامه‌نویسان امروزی مارکس، دیوید مک‌لین<sup>۱</sup>: «پلیس ظن برده بود (مدرکی در میان نبود) که مارکس این پول را صرف کمک به جنبش انقلابی می‌کند.» ولی در واقع مدارک فراوانی در دست است – مثلاً شهادت خود جنی مارکس. وی می‌نویسد: «کارگران آلمانی [در بروکسل] تصمیم گرفتند مسلح شوند. و خنجر، هفت تیر و غیره تهیه کردند. مارکس با کمال میل پولش را فراهم کرد، برای این‌که تازگی به ارثیه‌ای رسیده بود. حکومت در تمام این‌ها نقشه‌های جنایی و توطئه‌گرانه می‌دید: مارکس پول می‌گیرد و اسلحه می‌خرد، پس باید از شرش خلاص شد.»

لحن بی‌گناهیِ جریحه‌دار شده، با اعتراف وی چندان سازگار نیست: اگر مقامات شوهرش را به زرادخانهٔ خنجر و هفت تیر مربوط می‌کردند، او تا ابروهای پر پشتش در دردسر فرو می‌رفت. با خبر دستگیری مارکس وی که به شدت نگران شده بود، سه کودکش را نزد هلن گذاشت و دوان دوان نزد یکی از وکلای جناح چپ رفت. هنگامی که جنی همان اوایل صبح به خانه بازگشت، پلیسی مقابل خانه ایستاده بود که در نهایت ادب به وی گفت

اگر می‌خواهد با شوهرش صحبت کند خوشحال می‌شود که همراهی‌اش کند. ولی به محض آن‌که به قرارگاه پلیس رسیدند، جنی را به اتهام «ولگردی» توقیف کردند - ظاهراً به این بهانه که او راق هویتش را به همراه نداشت - و با «پست‌ترین فواحش» در سلولی تاریک افکندند. هنگامی که جنی روز بعد در دادگاه حاضر شد، یکی از قضات با حیرتی گزنده اظهار داشت چطور پلیس کودکان او را توقیف نکرده بود در حالی که قصدشان چنین بود. جنی و مارکس ساعت سه بعد از ظهر بدون محکومیت از دادگاه مرخص شدند - در حالی که فقط دو ساعت فرصت داشتند به کارهای خود سروسامان دهند، بچه‌ها را جمع و جور کنند و برای پاریس بلیت قطار بگیرند.

جنی با عجله بخشی از اموالش را فروخت، ولی مجبور شد ظروف نقره خانوادگی و بهترین ملافه‌هایش را نزد کتابفروشی آشنا به امانت بگذارد. یک نگهبان پلیس، خانواده مارکس را تا مرز همراهی کرد، احياناً برای این‌که برای آخرین بار طعم مهمان‌نوازی بلژیکی را به آن‌ها بچشاند.

کارل و جنی که شب قبل را در سلول سپری کرده بودند، به غایت خسته بودند و کوچ‌طاقت‌فرسایی داشتند. در قطار جای نشستن نبود، حتی جای ایستادن نیز به سختی یافت می‌شد زیرا سربازان بلژیکی که برای حفاظت از مرز و پیشگیری از سرایت انقلاب به سمت جنوب می‌رفتند قطار را عمدتاً در اشغال خود داشتند. برای قسمت فرانسوی سفر، مسافران مجبور بودند پیاده شوند و سفر را از والن سی‌ینز<sup>۱</sup> با اومنیوس ادامه دهند، جایی که در شبکه چپی‌های ماشین‌شکن [یا Luddite] از اوضاع به هم ریخته استفاده کردند و ریل‌ها را در آوردند و لکوموتیوها را داغان کردند که نان آن‌ها را بریده بود.

مارکس پنجم مارس به پاریس رسید و خیابان‌ها را پوشیده از شیشه شکسته و قلوه سنگ دید. مارکس به طوری که گویی می‌خواست آنچه از دست داده بود جبران کند، بی‌درنگ وارد گود مبارزه شد. او فردای همان روز به اتحادیه کمونیستی لندن اطلاع داد که مرکز اجرایی به پاریس منتقل شده است؛ در نهم مارس اتحادیه به اتفاق آرا پیشنهاد مارکس را تصویب کرد که می‌گفت تمام اعضا باید «نواری سرخ به رنگ خون» به کت‌هاشان بدوزند. و از آن‌جا که اتحادیه هنوز سازمانی مخفی بود، مارکس باشگاه کارگران آلمان را تأسیس کرد که اعضای آن در نشریه رفورم بدین گونه معرفی شدند: ه. بوئر، کفاش؛ هرمان، قفسه‌ساز؛

1. Valenciennes

جی. مول، ساعت‌ساز؛ والو، چاپچی؛ کارل مارکس؛ چارلز شاپر. «در واقع حرفه چارلز شاپر، آهنگسازی بود، ولی مشکل بتوان حرفه‌ای برای مارکس تصور کرد: شاید، «مشکل آفرینی». به یقین برخی از تبعیدیان در باره او چنین گمانی داشتند - به ویژه همکار قدیمی او گئورگ هروگ و افسر ارتش سابق پروس آدالبرت فون بورن اشتات<sup>۱</sup> که نقشه رماتیکی جنون‌آسایی در سر داشتند و می‌خواستند با تشکیل «سپاه آلمان» پیروزمندانه وارد سرزمین پدری‌شان شوند و آن را آزاد کنند. پس از آن، آن‌ها به روسیه حمله می‌کردند. «اوه، فقط برای یک روز، جرئت بورز» شعار هروگ برای عضوگیری بود.

حکومت موقت فرانسه که خوشحال می‌شد این خارجی‌های پهلوان‌پنبه‌پی کارشان بروند، برای داوطلبان محل اقامت و نیز روزانه پنجاه ساتیم دستمزد در نظر گرفت. مارکس، هروگ و بورن اشتات را متهم می‌کرد که «رفتار اوباشانه» در پیش گرفته‌اند و نقشه آن‌ها را ماجراجویی خودپسندانه‌ای می‌دانست که محکوم به شکستی خفت‌بار است. مارکس حق داشت: ارتش به هم ریخته هروگ که احتمالاً بیش از هزار عضو نداشت در روز اول آوریل<sup>۲</sup> که روز تفریح و مچل کردن است، به سوی آلمان به راه افتاد و به محض عبور از مرز به کلی از پا در آمد.

مارکس معتقد بود آنچه انقلاب آلمان نیاز دارد، هنگی از شاعران و استادان دانشگاه نیست که سرنیزه‌های دست دوم خود را در هوا تکان دهند، بلکه تبلیغ و ترویج بی‌وقفه است. به محض آن‌که انگلس در ۲۱ مارس در پاریس به او ملحق شد آن‌ها اعلامیه‌ای با عنوان «خواسته‌های حزب کمونیست در آلمان» منتشر کردند که روزنامه‌های دموکرات در برلین و تریر و دوسلدورف بلافاصله تجدید چاپ کردند. یکی از منتقدان امروزی ادعا می‌کند که این برنامه هفده ماده‌ای «برای مرعوب کردن بورژوازی تنظیم شده» بود. ابداً چنین نبود: از آن‌جا که آلمان به معنای واقعی کلمه پرولتاریا نداشت، مارکس تشخیص داده بود که اولین گام مبارزاتی آنان باید انقلابی بورژوایی باشد. بر حسب این موازین، «خواسته‌ها» به نحو حیرت‌انگیزی معقول بودند. این «خواسته‌ها» تنها چهار ماده از ده ماده بیانیه کمونیستی را شامل می‌شد - مالیات بر درآمد به شیوه تصاعدی، تحصیل رایگان، مالکیت دولتی تمام وسایل حمل‌ونقل و تأسیس بانک ملی. مارکس برای تأیید نیات خود اضافه کرده بود که بانک ملی پول کاغذی را جایگزین سکه‌های فلزی می‌کند، که موجب ارزان شدن وسیله

مبادله جهانی و آزاد کردن طلا و نقره برای مبادلات خارجی می شود. وی نوشت: «این اقدام برای جلب علاقه بورژوازی محافظه کار به آرمان انقلاب ضروری است.»

سازش های شایان توجه دیگری نیز بود. بیانیه کمونیستی از «الغای حق توارث» طرفداری می کرد (اگر چه این امر مارکس را از قبول ارث پدری که بر شش هزار فرانک بالغ می شد باز نداشت)؛ «خواسته ها» تنها خواهان «محدودیت» آن بود. بیانیه خواستار ملی کردن تمامی اراضی بود؛ در «خواسته ها» او تنها اراضی بزرگ مالکان و اشراف را مشمول ملی کردن می دانست. وی حتی کوشیده بود دل دهقان ها و کشاورزان اجاره دار کوچک را - که در خفا از آنان نفرت داشت - با وام های دولتی و مشاوره حقوقی رایگان و لغو تمام عشریه ها و دیون فتودالی به دست آورد. برای این که نشان دهیم «خواسته های حزب کمونیست» چقدر معتدل بودند کافی است تنها خاطر نشان کنیم که بسیاری از آن ها - از جمله حق رأی همگانی، پرداخت حقوق به نمایندگان مجلس، و تبدیل آلمان به یک «جمهوری واحد تقسیم ناپذیر» - مورد قبول حکومت هایی قرار گرفته اند که سرمایه دار بودن شان ورای چون و چراست.

اقتناع دهقانان و خرده بورژوازی البته کار خوبی بود، لیکن مبرم ترین وظیفه مارکس حال افزایش آگاهی توده های آلمانی بود. در اواخر مارس و اوایل آوریل طرفداران اتحادیه کمونیستی در پاریس به آلمان، عمدتاً به زادگاهشان بازگشتند تا کار آموزشی و تشکیلاتی را آغاز کنند. کارل شاپر به ناسائو، ویلهلم وولف به برسلانو رفت.

استفان بورن، حروفچین انقلابی که در برلین مستقر شده بود نوشت: «اتحادیه محو شد، همه جا بود و هیچ جا نبود.» (بورن که نام واقعی او سیمون باترمیلچ خوشمزه بود، بعدها کمونیسم را رها کرد و در سوئیس معلم مدرسه شد.)

سلاح دلخواه مارکس، مثل همیشه، روزنامه نگاری بود. او اعلام کرد: «یک روزنامه در کلن منتشر خواهد شد، نام آن نویه راینشه تسایتونگ خواهد بود و ویراستاری اش با آقای کارل مارکس.» دلایل خوبی برای انتخاب محل در میان بود. کلن، پایتخت راین لند، شهری بود که مارکس از زمان سردبیری اش در راینشه تسایتونگ پیشین خوب می شناخت. او هنوز با برخی از سهامداران قدیمی دوست بود و انتظار داشت در کار تازه یاری اش کنند. و شاید مهم تر از همه، قوانین ناپلئونی - یادگار سال ها اشغال فرانسویان - هنوز جان داشت و تاحدودی آزادی مطبوعات را رعایت می کرد.

خانواده مارکس در نخستین هفته ماه آوریل ۱۸۴۸ پاریس را ترک کرد، به همراهی انگلس و ارنست درانکه چپگرای بیست و شش ساله آلمانی که از پیش یک رمان، یک

محکومیت زندان و یک فرار شجاعانه از زندان در کارنامه خود داشت. پس از توقف کوتاهی در ماینز، هر یک از آن‌ها راهی جداگانه در پیش گرفت: انگلس به سوی ووپرتال به امید ترغیب پدر و دوستانش به سرمایه‌گذاری در روزنامه؛ درانکه به سوی عمویی در کوبلنتس؛ جنی و بچه‌ها به سوی تریر، جایی که قصد داشت چند هفته‌ای کنار مادرش بماند تا کارل اجازه اقامت بگیرد.

مارکس به محض ورود به کلن، طبق مقررات از مقامات پلیس تقاضا کرد تابعیت پروسی‌اش را که در سال ۱۸۴۵ از او سلب شده بود به وی بازگردانند. وی ادعا می‌کرد مایل است به همراه خانواده‌اش در کلن ساکن شود «و کتابی در باب اقتصاد» بنویسد و محتاطانه از طرح خود برای انتشار روزنامه‌ای مردمی حرفی به میان نمی‌آورد. با این همه، مقامات تقاضای وی را نپذیرفتند و بدین طریق امکانِ اخراج او را در صورت مزاحمت منتفی ندانستند.

انگلس نیز در هر مرحله‌ای با مشکل مقابل شد. وی در ۲۵ آوریل از برمن نوشت: «این جا امیدی به مشارکت کسی نیست. حقیقت این است که حتی بورژوارادیکال‌ها در این جا ما را به مثابه دشمنان اصلیشان در آینده قلمداد می‌کنند و قصد ندارند سلاح‌هایی در دست‌های ما بگذارند که در فاصله کوتاهی به سمت خود آن‌ها برمی‌گردانیم» که چنین نیز می‌کردند، زیرا قصد مارکس دقیقاً همین بود. انگلس ادامه می‌داد: «از پدر عزیز من نیز چیزی حاصل نمی‌شود، زیرا ترجیح می‌دهد به عوض هزار تالر، هزار گلوله حواله ما کند.» سرانجام، مارکس مجبور شد به آنچه از ارثیه‌اش باقی مانده بود حمله کند تا روزنامه بتواند انتشار خود را در اول ژوئن ۱۸۴۸ آغاز کند. ابتدا قرار بود در اول ژوئیه روزنامه کار خود را آغاز کند، لیکن «وقاحت دوباره مرتجعان» او را بر آن داشت که وقت تلف نکند. مارکس در نخستین شماره نوشت: «از این‌رو، خوانندگان ما مجبور خواهند بود ما را تحمل کنند، اگر در خلال روزهای اول نمی‌توانیم اخبار و گزارش‌های گوناگونی به دست دهیم که ارتباطات گسترده ما باید امکاناتش را فراهم کند. ما در چند روز آینده قادر خواهیم بود به تمام نیازها پاسخ دهیم.»

هیئت تحریریه را اعضای پیشین اتحادیه کمونیستی اداره می‌کردند، که عبارت بودند از شاعر انقلابی جورج ویرت و ارنست درانکه و روزنامه‌نگاران فردینالد وولف و ویلهلم وولف. (برای اجتناب از اشتباه، این دو وولف ناخویشاوند به «گرگ سرخ» و «لویاگرگی» ملقب بودند) ولی همان‌طور که انگلس نیز اقرار داشت، روزنامه اساساً تحت

«دیکتاتوری مارکس» بود. به گفته استفان بورن، کسی که چند ماه بعد از دفتر روزنامه دیدار کرده بود، حتی وفادارترین رعایای این مستبد گاهی استبداد پر هرج و مرج وی را تاب نمی آوردند. انگلس تلخ‌ترین گلایه‌ها را از مارکس داشت: «او روزنامه‌نگار نیست، و هرگز هم نخواهد شد. او تمام روز را صرف سرمقاله‌ای می‌کند که دیگری در چند ساعت تمامش می‌کند، و طوری این کار را می‌کند که گویی با مسئله فلسفی عمیقی سر و کار دارد. وی تغییر می‌دهد و ویرایش می‌کند و دو باره تغییرات را تغییر می‌دهد و به خاطر وسواس زیاد از حد هرگز به موقع حاضر نمی‌شود.» و بدین گونه انگلس گهگاه با بیان آنچه آزارش می‌داد خود را راحت می‌کرد. اگر چه مارکس بی‌شک تنها با ضرب‌الاجل قادر به کار بود، ولی انگلس شاید به اغراق سخن گفته است. نویه راینیشه تسایتونگ هر روز منتشر می‌شد و اغلب به همراه ضمیمه‌های استادانه‌ای از اخبار و ارقام؛ و در موارد خاص شماره ویژه عصر نیز داشت. اگر سردبیر به گفته انگلس آن همه وسواسی بود روزنامه به هیچ روی به چاپ نمی‌رسید.

آنچه نویه راینیشه تسایتونگ را از دیگر نشریات «دموکرات» آلمان متمایز می‌کرد رجحان اطلاعات به نظریه‌های دور و دراز بود. مارکس با هدایت دقیق یافته‌ها به سوی اهداف خود، اعتقاد داشت که دستاوردهایش بسیار بیش‌تر از لیبرال‌های فاضل‌مآبی است که به معنای جمهوری‌خواهی پيله کرده‌اند. وی همچنین به فعالیت چارتریست‌ها در انگلستان و ژاکوبین‌ها در فرانسه توجه خاصی داشت، به این امید که خوانندگانش را با تضاد آشتی‌ناپذیر میان بورژوازی و پرولتاریا آشنا سازد. تضاد آشتی‌ناپذیری که وی جرئت نمی‌کرد عیان‌تر از آن سخن گوید. (اولین کاری که وی پس از رسیدن به کلن کرد این بود که سه روزنامه انگلیسی تایمز، تلگراف و اکونومیست را آبونه شد.)

دوازده ماهی که مارکس از ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹ سپری کرد اغلب «سال دیوانگی» نامیده می‌شود و به یقین در آن سال وی غالباً سخت خشمگین می‌نمود. حتی از دست خودش که می‌کوشید دوگرایش به کلی آشتی‌ناپذیر را به هم بیوند. این مسئله غامض برای هر کسی که مانیفست را خوانده بود روشن بود، جایی که گفته بود کمونیست‌ها باید کارگران را تشویق کنند تا از بورژوازی «هرگاه به گونه‌ای انقلابی رفتار کند» حمایت کنند، در حالی که به طور همزمان کارگران را به «روشن‌ترین شناخت ممکن در باب تضاد آشتی‌ناپذیر [میان] بورژوازی و پرولتاریا» هدایت می‌کرد. با «طبقات متوسط» نمی‌دانست چه کند. نه می‌توانست با آن‌ها زندگی کند، نه بدون آن‌ها.

بورژوا لیبرال‌ها، از جمله چند تن از سهامداران روزنامه‌اش، به دو نهاد دموکراتیک که

پس از شورش مارس شکل گرفته بودند (مجلس ملی آلمان در فرانکفورت و مجلس پروس در برلین) چشم دوخته بودند. سردبیری که می‌خواست خوانندگان مضطرب طبقه متوسط را از نیات خود مطمئن گرداند، شاید بهتر بود که با این دو مجلس نوپا دست کم برای یکی دو ماه کژدار و مریز رفتار می‌کرد. ولی مارکس بی‌تاب‌تر از آن بود که بتواند. در همان شماره نخست، مقاله‌گزنده و بی‌رحمانه‌ای به قلم انگلس در باره مجلس فرانکفورت به چاپ رسید. وی گزارش می‌داد «در عرض دو هفته آلمان با رأی تمام مردم دارای مجلس ملی مؤسسان شده است. اولین اقدام مجلس ملی باید این می‌بود که با صدای بلند و به طور علنی حاکمیت مردم را اعلام دارد و دومین اقدامش باید این می‌بود که پیش‌نویس قانون اساسی آلمان بر پایه حاکمیت مردم را تهیه کند.» در عوض «بی‌فرهنگان منتخب» - که عمدتاً حقوقدان و مدیر مدرسه‌اند - با «بندهای اصلاحی، و جملات معترضه تازه... سخنرانی‌های دراز‌گویانه و اغتشاش بی‌پایان» وقت خود را تلف کرده بودند. هرگاه به نظر می‌رسید گویی تصمیم مهمی قرار است گرفته شود، نمایندگان موضوع را به بعد موکول می‌کردند و جلسه را برای ناهار ترک می‌گفتند. چند تاجر که در روزنامه سرمایه‌گذاری کرده بودند بلافاصله پول‌هایشان را پس گرفتند. انگلس اعتراف کرد: «این کار به قیمت از دست دادن نیمی از سهامداران تمام شد.» سپس مارکس که با میان‌روها، کارش به تقابل کشیده بود، جنگ دیگری آغاز کرد و این بار با مشهورترین سوسیالیست شهر آندریاس گوتچالک<sup>۱</sup> که نه تنها رئیس انجمن تازه تأسیس کارگران کلن بود بلکه چهره شاخص شاخه محلی اتحادیه کمونیست‌ها محسوب می‌شد.

جنگِ خشن میان این دو مرد چندان قابل توضیح یا توجیه نیست - اگر چه حسادت شاید در آن نقشی داشت. مارکس همان طور که در جای دیگری نیز نشان داده بود نهادها و سازمان‌هایی را که نمی‌توانست بر آنها چیره شود تحقیر می‌کرد، و گوتچالک، پزشکی که به خاطر طبابت میان فقیران سخت محبوب مردم بود از این سردبیر تندخو پیروانِ بیش‌تری داشت. تیراژ نوبه راینشه تسایتونگ پنج هزار نسخه بود که با معیارهای آن روز تیراژ بالایی به شمار می‌رفت؛ ولی انجمن کارگران کلن گوتچالک، در بدو تأسیس هشت هزار عضو داشت. مارکس، گوتچالک را به مثابه یک فرقه‌باز چپی که «جبهه متحد» بورژوازی و پرولتاریا را با ایجاد یک گروه فشار منحصراً کارگری - و، از آن بدتر، با تقاضای تحریم انتخابات

1. Andreas Gottschalk

پارلمانی در برلین و فرانکفورت – به خطر افکنده بود تقبیح کرد. با در نظر گرفتن آمادگی خود مارکس برای هجو مجلس ملی به مثابه لانه بی‌کاره‌های مردم‌آزار، برخی شاید از این انتقاد بوی حقه‌بازی بشنوند. حتی از این منحط‌تر، وی شکایت می‌کرد که گوتچالک سلطنت مشروطه را به جمهوری تمام عیار ترجیح می‌دهد. در حالی که، مارکس خود در سرمقاله هفتم ژوئن اعلام می‌داشت: «ما این خواسته اتویایی را نداریم که از همان آغاز جمهوری متحد و تجزیه‌ناپذیر آلمان موجودیت خویش را اعلام دارد.»

و بدین شکل گوتچالک پیر بی‌چاره خود را به طور همزمان به خجلت و اشتیاق زیادی متهم می‌دید؛ تعجب ندارد که وی چند هفته پس از ورود پر سروصدای مارکس به کلن از اتحادیه کمونیست‌ها کناره می‌گیرد. حتی زمانی که گوتچالک و دوستش فریدریش آنه که<sup>۱</sup> در آغاز ژوئیه دستگیر و به اتهام تحریک مردم به خشونت محاکمه می‌شوند روزنامه مارکس به طرز غریبی بی‌طرف می‌ماند. در چهارم ژوئیه مارکس در سرمقاله کوتاهی می‌گوید: «از آن جایی که ما هنوز اطلاعات دقیقی در باره دستگیری و چگونگی مآووق نداریم قضاوت خود را به بعد موکول می‌کنیم. کارگران به قدر کفایت معقول خواهند بود که نگذارند به ایجاد ناآرامی تحریک شوند.» گوتچالک بی‌چاره خود را به خاطر خجلت و عرض اندام زیاده از حد به طور همزمان مورد انتقاد دید؛ و جای شگفتی نیست که وی چند هفته پس از ورود پریاهوی مارکس به کلن، از اتحادیه کمونیست‌ها کناره می‌گیرد.

روزنامه روز بعد گزارش مفصل‌تری داشت که به رفتار افسران توقیف‌کننده آنه که می‌پرداخت: این مقاله، مدعی العموم آقای هکر را متهم می‌کرد که وی نیم ساعت دیرتر از پلیس وارد خانه آنه که شده است تا به پلیس فرصت کتک زدن متهم و مرعوب کردن همسر باردارش را بدهد. مارکس به طعنه می‌نویسد: «آقای هکر پاسخ می‌دهد که او دستور وحشیگری نداده است. گویی آقای هکر می‌تواند دستور وحشیگری بدهد!» اما در باره گوتچالک نابختیار دریخ از اشاره‌ای.

گوتچالک پنج ماه در زندان به انتظار محاکمه ماند. آدم بدین ممکن بود گمان کند مارکس از غیبت حریفش چندان هم ناشاد نیست، زیرا مجالی در اختیار وی می‌گذاشت تا اقتدار سیاسی خود را تحکیم کند و جناح‌های درگیر را متحد سازد. اما مارکس هرگز سازشکار خوبی نبود. کارل شورتس دانشجویی از بن، رفتار مارکس را در اجلاس دموکرات‌های کلن

1. Friedrich Anneke



در اوت ۱۸۴۸ بدین گونه ثبت کرده است:

او در آن زمان ممکن نبود بیش از سی سال داشته باشد، ولی همان زمان هم رهبر شناخته شدهٔ مکتب سوسیالیسم پیشرو به شمار می‌رفت... هرگز مردی ندیدم که رفتارش تا بدین حد خشم‌آور و تحمل‌ناپذیر باشد. به هیچ عقیده‌ای که با عقیدهٔ خودش فرق داشته باشد حتی توجهی از سر لطف نیز نمی‌کند. هر که با او مخالفت می‌کرد با توهین زنندهٔ او روبه‌رو می‌شد؛ هر سؤالی را نمی‌پسندید پاسخ وی یا با طعنه‌ای موهن به جهل بی‌حد پرسشگر همراه بود یا با تهمت‌های زننده در باب انگیزه‌های شخصی که بحث را به پیش کشیده بود. خوب به خاطر می‌آورم آن نفرت بُرنده‌ای را که وی با آن واژهٔ «بورژوا» را ادا می‌کرد؛ و با [واژهٔ] بورژوا - یعنی نمونهٔ نفرت‌آورِ بدترین تدنی اخلاقی و فکری - وی هر کسی را که جرئت مخالفت کردن با وی را می‌داشت تقبیح می‌کرد... بسیار روشن است که وی نه تنها طرفداری پیدا نمی‌کند، بلکه بسیاری را که بسا می‌توانستند طرفدارش شوند دفع می‌کند.

باید خاطر نشان کرد که این نوشته حدوداً پنجاه سال بعد نوشته شد، مدت‌ها پس از آن‌که شورتس به آمریکا مهاجرت کرد و دولتمردی بسیار محترم شد - سناتور و وزیر کشور. با این همه، به طرز ترس‌آوری حقیقت به نظر می‌رسد. از آن‌جا که مارکس ندرتاً قادر بود حتی با نزدیک‌ترین دوستانش شرط ادب را رعایت کند، تصور این‌که بتواند موجب یکپارچگی اتحاد جناح چپ و جناح لیبرال و نیز دهقانان و کارگران شود، انتظاری بیهوده می‌نمود. مارکس در سخنرانی‌ها و سرمقاله‌هایش اصرار داشت که آلمان باید دارای حکومتی دموکراتیک با شرکت «ناهمگن‌ترین عناصر» باشد و نه یک دیکتاتوری از کمونیست‌های درخشان نظیر خودش؛ ولی خشمی که با آن این نظرات را بیان می‌کرد - توهین و تحقیر هر کسی که جرئت مخالفت داشت حاکی از آن بود که این مرد کثرت‌گرایی را حتی اگر در سینی نقره و میان سبزی به وی هدیه شود به جا نمی‌آورد.

مقامات پروسی حتی لحظه‌ای فریب مارکس را در هیئت اصلاح‌طلبی رثوف نخوردند. بازپرس هونرموند<sup>۱</sup> از پلیس کلن در اوایل آوریل به مقامات مافوقش هشدار داده بود «دکتر مارکس از لحاظ سیاسی غیر قابل اعتماد» است و هنگامی که نوبه راینشه تسایتونگ گزارش کوبنده‌اش را در باب دستگیری آنه که به چاپ رساند آن‌ها از فرصت استفاده کردند. در هفتم ژوئیه مارکس به دلیل اهانت و افترا به دادستان کل به دادگاه احضار شد در حالی که مأموران پلیس دفتر کارش را برای یافتن هر تکه کاغذی که ممکن بود به شناسایی نویسندهٔ

ناشناس مقاله موهن کمک کند زیرا رو می کردند. دو هفته بعد او را برای استنطاق بیش‌تر احضار کردند، و در ماه اوت همکاران وی، انگلس و درانکه، را به عنوان شاهد فراخواندند. در ششم سپتامبر تسایتونگ از اتفاق نگران‌کننده تازه‌ای سخن گفت: «دیروزیکی از ویراستاران ما، فریدریش انگلس بار دیگر در خصوص پرونده مارکس و یارانش به دادگاه احضار شد، ولی این بار نه به عنوان شاهد بلکه به عنوان شریک جرم.»

آزار «مارکس و یاران» آنان را مرعوب یا خاموش نکرد؛ حاصل آن‌که، بی‌پروا تر شدند. انگلس در گردهمایی دموکرات‌های کلن در اواسط اوت گفت: «یکی از خصوصیات راین لند نفرت از دیوانسالاری پروسی و پروس‌گرایان دوآتشه است؛ باید امیدوار باشیم که این گرایش باقی بماند.»

همان‌طور که او باید دانسته باشد، دیوانسالاری پروسی اهمیت نمی‌داد که با دمش بازی کنند. ارتش، به ویژه، کاملاً خارج از کنترل به نظر می‌رسید و با خوشحالی در کار به اصطلاح «دولت عمل» که چند ماه قبل شکل گرفته بود خرابکاری می‌کرد. در ماه اوت مجلس پروس در برلین تقاضا کرد هر افسر ارتشی که حاضر به قبول نظم قانونی جدید نباشد اخراج شود. وزیر جنگ اعتنایی نکرد، و در هشتم سپتامبر دولت با رأی عدم اعتماد مجلس که نمایندگان چپ و میانه ارائه کردند سرنگون شد.

اتفاقاً مارکس که از سفر جمع‌آوری کمک‌های مالی از وین بازمی‌گشت در آن زمان خود در برلین حضور داشت. وی به انگلس که در غیاب او نشریه را اداره می‌کرد گزارش داد: «شادی وصف‌ناپذیری جوشید هنگامی که خبر سقوط دولت به جمعیت رسید. هزاران نفر در این راهپیمایی شرکت کردند و جمعیت به همراه هورا‌های بی‌پایان به میدان اپرا آمد. هرگز پیش از این چنین شور و حالی در این جا دیده نشده است.»

این پیروزی عین شکست بود. مارکس، مجذوب سرخوشی جمعیت، با بی‌خیالی گمان می‌کند که حال دولتی‌لز چپ میانه بر سر کار می‌آید. لحظه‌ای تفکر شاید به او نشان می‌داد که پادشاه پروس چنین اهانتی را تحمل نمی‌کرد. مارکس هنوز به کلن بازنگشته بود که ضدانقلاب رخ نشان داد. پادشاه با زیرپانهادن خواسته‌های نمایندگان مردم در برلین، کابینه جدیدی از افسران ارتش و بوروکرات‌های مرتجع تشکیل داد. مارکس در چهاردهم سپتامبر نوشت: «پادشاه و مجلس مقابل هم قرار می‌گیرند. ممکن است که اسلحه موضوع را حل و فصل کند. طرفی که شجاعت و مداومت بیش‌تری داشته باشد پیروز می‌شود.»

البته، توهمی قهرمانانه: شجاعت در برابر قدرت ارباب حکومت چندان به حساب

نمی‌آمد. در سحرگاه ۲۵ سپتامبر پلیس کلن چندتن از رهبران کمیته جدیدالتأسیس ایمنی عمومی، از جمله کارل شاپر و هرمان بکر را دستگیر کرد؛ آن‌ها به دنبال انگلس نیز آمده بودند ولی او رو نشان نداده بود. هنگام ناهار مارکس در یک متینگ عمومی در محل بازار قدیمی به کارگران هشدار داد با سنگربندی خیابانی به «تحریکات پلیس» پاسخ ندهند. هنوز زمان برای جنگ خیابانی فرا نرسیده بود.

ولی زمان، مانند گلابی گاه فرییمان می‌دهد و قبل از رسیدن می‌پوسد. در ۲۵ سپتامبر در کلن وضعیت حکومت نظامی اعلام شد و فرماندار نظامی بلافاصله نوبه راینشه تسایتونگ را توقیف کرد. مارکس جزوه‌ای منتشر کرد که به خوانندگانش توضیح می‌داد «قلم مجبور است تسلیم شمشیر بشود»، ولی قول می‌داد که روزنامه نه چندان دیر در «قطع بزرگ» بار دیگر پدیدار گردد.

با در نظر گرفتن این امر که چند روزنامه‌نگار از پیش در زندان به سر می‌بردند و سهامداران روزنامه از پرداخت یارانه به روزنامه‌ای در حال تعلیق خودداری می‌کردند، وعده مارکس خوش‌بینانه به نظر می‌رسید - به ویژه این‌که ارزشمندترین همکارش، انگلس با شنیدن این‌که پلیس در پی اوست گریخته بود و پس از توقف کوتاهی در برمن نزد پدر و مادر وحشت‌زده‌اش به حریم بلژیک پناه برده بود. روزنامه رقیب، کلنشه تسایتونگ، که مثل همیشه وطن‌پرست و قانون‌شناس بود اعلانیه‌ای برای دستگیری وی به چاپ رساند:

نام: فریدریش انگلس؛ شغل بازرگان؛ محل تولد و اقامت: برمن؛ مذهب [مسیحی] انجیلی؛ سن: ۲۷ سال؛ قد؛ ۱۷۰ سانتیمتر؛ مو و ابرو: طلایی تیره؛ پیشانی: معمولی؛ چشم: قهوه‌ای؛ بینی و دهان: خوش تناسب؛ دندان: خوب؛ ریش: قهوه‌ای؛ چانه و صورت: بیضی شکل؛ پوست: سالم؛ قامت: باریک اندام.

تبلیغی درخشان برای شیوه زندگی انقلابی وار. دارنده این پوست سالم و بینی خوش تناسب به همراه ارنست درانکه در پنجم اکتبر به بروکسل رسید، ولی دو فراری تازه در هتل به خوردن ناهار مشغول شده بودند که یک دسته پلیس آن دو را به زندان پتی کارم کشیدند و از قانون ضد «ولگردان» که در مورد جنی مارکس کارآیی‌اش را ثابت کرده بود سود فراوان بردند. دو ساعت بعد انگلس و درانکه را در واگنی در بسته به ایستگاه راه‌آهن بردند و با قطار به پاریس فرستادند.

به محض آن‌که نوبه راینشه تسایتونگ در ۱۲ اکتبر انتشارش را پس از لغو حکومت نظامی از سر گرفت، مارکس در سرمقاله‌ای خشماگین در باره «رفتار سبعانه» پلیس بلژیک با

دوستانش می نویسد:

از این امر روشن می شود که حکومت بلژیک روز به روز بیش تر یاد می گیرد که موضع خود را بشناسد. بلژیکی ها رفته رفته به پاسبان های تمام منطقه تبدیل می شوند و هنگامی که آن ها را به خاطر گوش به فرمانی و سر به زیریشان تشویق می کنند حظ عظیمی می برند. با این همه، چیز مضحکی در این پاسبانان خوب بلژیکی هست. حتی تایمز جدی تنها با لودگی علاقه بلژیکی ها به فرمانبرداری را تأیید می کند. اخیراً [تایمز] مردم بلژیک را نصیحت کرده است که حال که از شر تمام باشگاه ها [ی کارگری] خلاص شده اند، به باشگاهی بزرگ و واحد رو کنند که شعارش این بود: «به هیچ وجه خطر نکنید!»<sup>۱</sup> گفتن ندارد که مطبوعات رسمی بلژیک از روی حماقت، این چاپلوسی را مجدداً چاپ کردند و با خوشحالی آن را پذیرا شدند.

مبارزه برای نجات دموکراسی نوزادِ آلمان با قیام انقلابی مردم در وین و جنگ های خیابانی در برلین به اوج خود می رسید. انتخاب مارکس به سمت رئیس انجمن کارگران کلن مصادف شد با محکومیت سردبیر روزنامه انجمن به یک ماه زندان به جرم اهانت به آقای هکر. مدعی العموم انتقامجو که این پیروزی کوچک بر آزاردهندگان تشویقش کرده بود چند کیفرخواست دیگر علیه مارکس تنظیم کرد و مدعی شد که سخنان مارکس در حکم «خیانت» است. وی همچنین به طرز احمقانه ای شروع کرد به افترا زدن به روند دادرسی به خاطر اعلامیه ای که در نویه راینشه تسایتونگ به نام «هکر» به چاپ رسیده بود، گرچه اعلامیه آشکارا حامل پیام خدا حافظی فریدریش هکر جمهوریخواه با مردم بود که برای زندگی به آمریکا می رفت، با این همه تورکومادای<sup>۲</sup> پوشالی کلن ادعا می کرد که خوانندگان ممکن است گمان کنند آن حرف ها عقاید خود اوست. همان طور که مارکس ناباورانه می پرسید آیا مدعی العموم به راستی فکر می کرد «این روزنامه، با خیانت مبتکرانه اش، امضای هکر را پای اعلامیه گذاشته است تا مردم آلمان باور کنند که هکر دادستان کل به نیویورک مهاجرت می کند، که هکر دادستان کل به جمهوری آلمان اعلام می کند که هکر دادستان کل رسماً افکار انقلابی پرهیزکارانه را تأیید می کند؟» احتمالاً نه: ولی با این همه این فرصت دیگری بود برای آزار و اذیت دشمنان کشور پروس.

انگلس به عوض تعجیل در بازگشت به سرزمین پدری برای گره گشایی از این درام های

1. Ne risquez rien

۲. Tomas de Torquemada (۹۸ - ۱۴۲۰): کشیش اسپانیایی و نخستین رئیس تفتیش عقاید در اسپانیا. - م.

گوناگون - نیمی تراژدی، نیمی کمدی - به کلی فراموششان کرد. پس از چند روز استراحت در پاریس، تک و تنها راه پر پیچ و خم غربی را از میان روستاهای فرانسه در پیش گرفت که در جهت نه چندان روشنی به سوی سوئیس می‌رفت مسیری با کوره‌راه‌های زیبای بسیار. همان طور که او اقرار کرد: «انسان به راحتی از فرانسه جدا نمی‌شود.» رفقای او در کلن شاید برای زندگی و آزادی‌شان در حال نبرد بودند، ولی او برای ملحق شدن به آن‌ها عجله خاصی نداشت. آیا دچار اختلال عصبی شده بود؟

گزارش چاپ نشده این سفر یک‌ماهه، که در آن ندرتاً اشاره‌ای به بحران فزاینده آلمان دیده می‌شود، با چشمان از تعجب گرد شده یک گردشگر تازه کار نگاشته شده است. وی چاپلوسانه می‌گوید: «چه کشوری در اروپا می‌تواند با فرانسه در ثروت، تنوع مواهب طبیعی و فرآورده‌ها، و در جهانی بودنش رقابت کند؟ و چه شرابی! چه تنوعی! از بوردو تا بورگاندی، از بورگاندی تا سن ژرژ قوی ولونل و فروتینان جنوب و از آن تا شامپاین تابان!» به نظر می‌رسید که وی در این سفر همیشه تقریباً نیمه مست بوده است - به ویژه در اوسر که وی درست به موقع به جشن انگور بورگاندیایی اش رسید. «محصول ۱۸۴۸ آن قدر سرشار بود که بشکه کافی برای گرفتن تمام شراب‌ها پیدا نمی‌شد، آن هم چنین شرابی - بهتر از سال ۴۶ حتی بهتر از سال ۱۳۴!»

تنها شراب مستی آور نبود: «در هر قدم به شادترین آدم‌ها، شیرین‌ترین انگورها و زیباترین دخترها بر می‌خوردم.» وی پس از تحقیق کار شناسانه و جامع نتیجه‌گیری می‌کند زنان خوب حمام کرده و مو شانه کرده و لاغر اندام بورگاندی بر همتایان «ژولیده»، «خاکی» شان میان سن و لویر رجحان دارند. «از این رو به سهولت باور کردنی است که من به عوض بالا رفتن از تپه‌ها بیشتر اوقات روی علف‌ها یله بودم، و با موکاران و دخترهاشان انگور می‌خوردم و شراب می‌نوشیدیم، گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم.»

می‌توان دریافت که متفر چرا آن قدر طولانی شده بود - و چرا هنگامی که عاقبت به سوئیس رسید آن قدر مفلس بود. وی که از پدرش و مارکس تقاضای کمک کرده بود و جوابی از هیچ یک نشنیده بود، بار دیگر نامه‌ای به کلن نوشت که در آن با لحنی عصبی می‌پرسید آیا سردبیر او را به خاطر غیبت غیرمجازش طرد کرده است؟ مارکس پاسخ داد: «انگلس عزیز، من حقیقتاً حیرت می‌کنم که تو هنوز پولی از جانب من دریافت نکرده‌ای. من (نه واحد گزارش) مدت‌ها قبل برای تو ۶۱ تالر فرستادم. این تصور که بتوانم حتی لحظه‌ای تو را تنها بگذارم توهم صرف است. تو همیشه دوست و محرم من باقی خواهی ماند

همان طور که من امیدوارم دوست و محرم تو باقی بمانم.» مارکس شادمانه بعدالتحریری چالشگرانه به نامه اضافه کرد: «پدرت واقعاً عوضی است، باید برایش یک نامه گستاخانه بنویسی.» ولی زود فهمید که شاید این شیوه مؤثری برای جمع‌آوری کمک مالی نباشد. وی پس از تعمق بیش‌تر در ۲۹ نوامبر به انگلس نوشت: «من نقشه دقیق‌ی برای پول گرفتن از پدرت طراحی کرده‌ام، زیرا ابداً پولی در بساط نداریم. یک نامه تقاضا برای من بنویس (هرچه خام‌تر بهتر) و در آن اتفاقات گذشته را شرح بده البته به گونه‌ای که بتوان نامه را به مادرت نشان داد. پیرمرد از نگرانی قالب تهی می‌کند.» شاید به خاطر بیاوریم بیلی بانتر برای گرفتن پول از پدر، همین توسل به عاطفه مادری را تجربه کرده بود و البته بیش از مارکس و انگلس موفق نشده بود.

حدود کریسمس، انگلس از «زندگی گناه‌آلود» و «پرسه زدن در سرزمین‌های بیگانه» خسته شد. وی در نامه‌ای از برن برای مکتب‌گزیزی‌اش بهانه‌احمقانه تازه‌ای آورد: «اگر زمینه آن قدر آماده باشد که من بتوانم باور کنم در صورت بازگشت برای استنطاق توقیف نمی‌شوم، بلافاصله می‌آیم. پس از آن، برایم اهمیتی ندارد که حتی با هیئت منصفه ده هزار نفری محاکمه شوم، چون وقتی برای استنطاق توقیف می‌کنند نمی‌گذارند سیگار بکشی، و من نمی‌توانم این کار را نکنم.»

انگلس پس از حصول اطمینان از این‌که نیازی به فدا کردن سیگارهایش در راه آرمان ندارد، در ژانویه به آلمان بازگشت – فقط برای این‌که دریابد انقلاب به کلی خاتمه یافته. دولتی جدید به ریاست کنت براندنبرگ<sup>۱</sup> مرتجع، پسر حرامزاده فریدریش ویلهلم دوم بر سر کار آمده بود، و شاه مجلس پروس را منحل کرده بود. مارکس در روزنامه‌اش می‌غرید و می‌پذیرفت که نظرش در باره اتحاد باشکوه میان کارگران و طبقات متوسط چیزی بیش از خیالپردازی نبوده است: «بورژوازی تکان نخورد؛ آن‌ها خیلی ساده اجازه داده بودند مردم برای ایشان بجنگند.» فایده پروس نشان داد که انقلاب بورژوایی در آلمان ناممکن بود؛ و حال چیزی کم‌تر از قیامی جمهوریخواهانه به کار نمی‌آمد. ولی طبقه کارگر آلمان نمی‌توانست بدون تشویق از خارج – به ویژه از فرانسه – دست به عمل بزند. مارکس پس از تعمق در باب درس‌های سال پیشین، در اول ژانویه ۱۸۴۹ در دستورالعمل انقلابی‌اش تجدیدنظر کرد:

از این رو سرنگونی بورژوازی در فرانسه، پیروزی طبقه کارگر فرانسه، رهایی طبقه کارگر در کل، شعار مبارزه آزادیخواهانه اروپاست.

ولی انگلستان، کشوری که تمام ملت‌ها را به کارگر خود بدل کرده است، که تمام دنیا را در آغوش بسیار بزرگ خود می‌گیرد... انگلستان گویی صخره‌ای است که امواج انقلابی بر آن می‌شکند، کشوری که جامعه نو در زهدانش خفه شده است.

هر خیزش اجتماعی در فرانسه به خاطر قدرت تجاری و صنعتی بورژوازی انگلستان محکوم به ناکامی بود. و «تنها جنگی جهانی می‌تواند انگلستان کهن را سرنگون کند و تنها چار티ست‌ها - کارگران سازمان‌یافته انگلیسی - می‌توانند با توجه به شرایط قیام موفقیت‌آمیزی را علیه سرکوبگران غول‌آسا تدارک ببینند.» این «بازی حکم» - که یک قرن بعد به نام نظریه دومینو شناخته شد - به نتیجه محتوم و فاجعه‌بار خود راه برد. فهرست محتوی سال ۱۸۴۹ چنین است: «قیام انقلابی طبقه کارگر فرانسه، جنگ جهانی.»

در سال ۱۸۴۸ طبقه کارگر هر بار و هر جا که سرش را از سنگرهای خیابانی بیرون آورد به کلی شکست خورد - در فرانسه، پروس، اتریش و در خود انگلستان، جایی که تظاهراتی توده‌ای در کینگستون، جنوب لندن، نقطه پایان تهدید چار티ست‌ها بود. مارکس با استعدادی که برای امر متناقض نما و نیز لجاجت داشت، می‌توانست در هر فاجعه‌ای پیروزی بالقوه را، در پس هر ابری تالوهای سیمین را و حتی در تاریک‌ترین شب‌ها سپیده را ببیند. پس بگذار ضدانقلاب موفق شود، این موجب می‌شد که کارگران بار دیگر قهرمانانه تر رفتار کنند. وی به تاکتیک قدیمی «عقب‌نشینی برای جهش بهتر» امید بسته بود.

به طوری که معلوم شد، سال ۱۸۴۹ تنها بعدالتحریری غم‌انگیز بر سال ۱۸۴۸ بود. مارکس و انگلس، یک ماه پس از چاپ پیام سال نو، به اتهام حال آشنای توهین به مدعی‌العموم محاکمه شدند. مارکس در نطقی یکساعته از جایگاه متهمین که نشان می‌داد با انصراف وی از تحصیل رشته پدرش، حرفه قضا چه ذهن درخشانی را از دست داده است، بندهای ۲۲۲ و ۳۶۷ قانون کیفری را ساخت‌شکنی کرد به گونه‌ای که از آن جز مستی خاک بر جا نماند. وی در باب تمایز پر اهمیت اگرچه فضل‌فروشانه میان اظهارات موهن و افترا برای هیئت منصفه سخنرانی کرد؛ وی استدلال می‌کرد که دادستان نه تنها باید توهین را اثبات کند بلکه باید قصد توهین را نیز اثبات کند، از آن‌جا که بند ۳۶۷ اجازه می‌داد روزنامه‌نگار «حقایق» را منتشر کند حتی اگر موجب رنجش شود. مارکس در تفسیر خود از بند ۲۲۲ (که توهین به مقامات را ممنوع می‌کرد) نشان داد که قانون کیفری، برخلاف قانون پروس، جرم

اهانت به شخص اول مملکت را شامل نمی‌شد، و از آن‌جا که پادشاه پروس از مقامات نبود از بند ۲۲۲ نمی‌توانست بهره بجوید. «چرا من اجازه دارم به پادشاه اهانت کنم، در حالی که اجازه ندارم به مدعی‌العموم اهانت کنم؟»

مارکس دفاعیه خود را عمدتاً به آرامی و در چارچوب حقوقی و بدون شاخ و برگ و شگردهای بلاغی مرسوم، ارائه داد ولی در نتیجه‌گیری عاقبت به وجدان سیاسی هیئت‌منصفه متوسل شد:

من ترجیح می‌دهم رویدادهای عظیم جهان را دنبال کنم و به تحلیل مسیر تاریخ بنشینم تا این‌که خود را با مقامات محلی، با پلیس و بازپرس‌های دادستانی مشغول کنم. این آقایان هر قدر خود را در خیالاتشان بزرگ تصور کنند، در نبردهای عظیم زمانه ما هیچ‌اند، مطلقاً هیچ. من گمان می‌کنم ما به راستی فداکاری کردیم هنگامی که تصمیم گرفتیم به این مخالفان نیشتری بزنیم.

ولی، نخست، این وظیفه مطبوعات است که به یاری ستمدیدگان در همسایگی خود برود... نخستین وظیفه مطبوعات حال تضعیف پایه‌های اوضاع سیاسی موجود است.

وی با تشویق بلند حضار در تالار دادرسی که مملو از جمعیت بود بر جایش نشست: مارکس و انگلس تبرئه شدند. ولی برای جشن گرفتن مجال اندکی بود. فردای همان روز، هشتم فوریه، مارکس با دو تن از همکارانش از دموکرات‌های ناحیه راین به جایگاه متهمین بازگشت، و این بار به اتهام «تحریک به شورش».

تعقیب کیفری حاصل ناآرامی نوامبر ۱۸۴۸ بود، زمانی که نمایندگان مجلس ملی پروس - که بعد از آن با تفنگ‌های قراول رفته سربازان حکومت از محل بحث و گفتگوی خود به بیرون رانده شدند - اعلام کرده بودند مردم به عنوان اعتراض مالیات پردازند. مارکس در ۱۸ نوامبر ۱۸۴۸ در اعلامیه‌ای اظهار داشت که در برابر جمع‌آوری اجباری مالیات «باید در هر جا و به هر شکل ایستاد» و نیز این که مردم برای «دفع دشمن» باید نیروی نظامی تشکیل دهند. از آن‌جا که این بی‌شک تحریک به شورش بود، همان‌گونه که مارکس در دادگاه پذیرفت، تنها سؤال این بود: «آیا متهم بنابر تصمیم مجلس ملی در باره خودداری از پرداخت مالیات مجاز شده بود بدان‌گونه برای مقاومت در برابر قدرت حکومت و تشکیل ارتش مردمی اعلامیه بدهد؟» هیئت منصفه پس از شور کوتاهی به اتفاق آرا نظر داد که او کاملاً مطابق براساس قانون اساسی رفتار کرده است. به قول دویچه لوندونر تسایتونگ (هفته‌نامه‌ای لیبرال برای پناهندگان آلمانی در انگلستان): «در محاکمات سیاسی امروزه حکومت با این



هیئت‌های منصفه بختیار نمی‌شود.» ولی حکومت طرفندهای دیگری در آستین داشت. سرهنگ فریدریش انگلس که از بخت بد چنین نامی داشت و فرمانده هنگ کلن بود به اعلیحضرت راین لند اطلاع داده بود که مارکس روز به روز وقیح‌تر می‌شود و حال که هیئت منصفه حکم بر برائت وی داده است «به نظر می‌رسد وقت آن است که این مرد از کشور اخراج شود، زیرا به یقین نمی‌توان با بیگانه‌ای که دیگر در میان ما تحمل نمی‌شود مدارا کرد و اجازه داد با زبان زهرآگینش همه چیز را ملوث کند، به ویژه این‌که این کار را اراذل وطنی خود به خوبی انجام می‌دهند.»

هنگامی که سرهنگ انگلس منتظر پاسخ بود، دو تن از همکارانش از هنگ هشتم پیاده برخود فرض دیدند که به طور آزاد یعنی با قلدری درصدد زیر و رو کردن خانه مارکس در بعدازظهر دوم مارس و تحت فشار قرار دادن وی برای دانستن نام نویسنده مقاله اخیر روزنامه در باره فساد نیروهای مسلح برآیند، مقاله‌ای که ظاهراً موجب رنجش «تمام هنگ هشتم» شده بود. سردبیر خاطر نشان کرد که مقاله‌کذایی در واقع یک آگهی تجارتنی بود که وی در قبال آن مسئولیتی نداشت. میهمانان یونیفرم پوش وی، در حالی که واقعاً بر شمشیرهاشان می‌کوفتند، هشدار دادند که در صورت خودداری از افشای نام نویسنده مقاله «عواقب بدی» در انتظار وی خواهد بود. و مارکس در پاسخ توجه آن‌ها را به دسته تپانچه‌ای که از زیر لباس خوابش بیرون آمده بود جلب کرد. دو مرد بلافاصله مرخص شدند.

مارکس به سرهنگ انگلس نوشت: «نادیده گرفتن مقررات باید به جاهای باریکی کشیده شده باشد، و تمام حسی نظم و قانون باید از میان رفته باشد، اگر هنگی - شبیه یک دسته دزد - بتواند نماینده‌هایش را نزد شهروندی تنها بفرستد و بکوشد با ارباب از او این یا آن اعتراف را بگیرد... من باید از شما خواهش کنم، عالیجناب، در خصوص این حادثه تحقیق بفرمایید و برای این گستاخی منحصر به فرد به من توضیح بدهید. متأسف خواهم شد اگر ناگزیر شوم در خصوص این حادثه به افکار عمومی متوسل شوم.» قلم مارکس از شمشیر نظامیان خطرناک‌تر بود. فرمانده بی‌چاره به مارکس اطمینان داد که خاطیان تنبیه شده‌اند و از نوبه راینیشه تسایتونگ به خاطر مصلحت‌اندیشی و گزارش نکردن حادثه تشکر کرد. مارکس که به گاه پیروزی بخشنده می‌شد به سرهنگ گفت که سکوت روزنامه نشان می‌دهد که «تا چه اندازه نگران گسترش ناآرامی است.»

داستانی محتمل. اگر چه در واقع مارکس از جانب چپ‌گرایانی چون دکتر گوتچالک (که حال از زندان مرخص شده بود) به خاطر فقدان روحیه مبارزه‌جویی مورد نکوهش قرار

گرفته بود، آنچه منتشر کرد به قدر کفایت تحریک آمیز بود - از جمله ریشخند بی رحمانه استبداد اداری - فئودالی - نظامی که در رأس آن شاه و وزیر کشور جدید اشرافزاده اش، بارون فون ماتوفل قرار داشتند. وی در دوازدهم مارس پیشگویانه اظهار داشت: «حکومت آشکارا خود را برای کودتا آماده می کند که قرار است ضدانقلاب را تکمیل کند. از این رو مردم کاملاً حق دارند که برای قیام آماده شوند.» وی اضافه کرد که مردم نباید فریب «این دام ناشیانه چیده شده» را بخورند - ولی فقط به این دلیل که وی گمان می کرد در آینده نزدیک فرصت بسیار بهتری فراهم می شود. در هشتم مه، پس فورانی از شورش ها و جنگ های چریکی در درسدن و پالاتینا، روزنامه مارکس خبر خوش را اعلام کرد: «انقلاب نزدیک تر و نزدیک تر می شود.»

انگلس سال ها بعد نوشت: «حیرت انگیز بود که ما آن گونه بی محابا فعالیت هامان را در برابر هنگی هشت هزار نفره و در مواجهه با زندان به درون دژ نظامی پروس کشانده بودیم؛ و به خاطر هشت تفنگ سرنیزه دار و ۲۵۰ گلوله در اتاق سردبیری و کلاه های ژاکوبنی سرخ اعضا، افسران خانه ما را همچون دژی به حساب آورده بودند که تنها با شیبخون و اقدام جسورانه باید تسخیر شود.» در واقع، دژ بدون شلیک گلوله ای تسلیم شد. در شانزدهم مه مقامات پروس نیمی از هیئت سردبیری را تحت تعقیب قانونی قرار دادند و نیمی دیگر - غیر پروس ها از جمله مارکس - را به اخراج از کشور محکوم کردند. کار بیش تری نمی شد انجام داد. در شماره آخر، که مبارزه جویانه با مرکب سرخ روشن به چاپ رسیده بود ویراستاران اعلام کردند که آخرین کلامشان در همه جا و همیشه: رهایی طبقه کارگر! خواهد بود. مارکس و روزنامه نگارهایش سپس ساختمان را ترک کردند، در حالی که سلاح ها و بار و بنه خود را در دست داشتند، ارکستری می نواخت و پرچم سرخ بر بام ساختمان در اهتزاز بود.

مارکس پس از فروختن همه چیز - از جمله ماشین چاپ روزنامه، که شخصاً صاحبش بود، و اثاثیه خانه اش - تمام بدهی های کلانش را پرداخت. ولی مفلس شد. نقره های خانوادگی جنی نزد دکان سمساری - این بار در فرانکفورت - به گرو رفت، و جنی و بچه ها بار دیگر عازم تریر شدند تا نزد مادر جنی بمانند. مارکس و انگلس به فرانکفورت رفتند به امید این که نمایندگان جناح چپ در مجلس ملی را تشویق کنند تا به نیروهای شورشی جنوب غربی آلمان که هنوز در دفاع از «دولت موقت» در بادن و پالاتینا جانانه می جنگیدند یاری رسانند. اما گوش شنوا نبود، به طوری که روز بعد آن دو به بادن رفتند و از نیروهای

انقلابی خواستند که بدون دعوت به سوی فرانکفورت حرکت کنند. بار دیگر خواسته‌هاشان ناشنیده ماند، اگرچه آن‌ها برخورد دوستانه‌ای با همکار قدیمیشان ویلیچ داشتند که حال فرمانده یک هنگ پارتیزانی بود. انگلس که دانشجوی مادام‌العمر استراتژی نظامی بود نتوانست در برابر وسوسه یونیفرم پوشیدن و شرکت کردن در جنگی واقعی مقاومت کند.

وی که به عنوان داوطلب ثبت نام کرده بود، به زودی آجودان مخصوص ویلیچ شد و متفقاً عملیات نظامی و لشکرکشی‌ها را رهبری می‌کردند. انگلس در چند هفته در چهار نبرد شرکت کرد، که در تمامشان شکست خوردند. وی به جنی مارکس گفت مهم‌ترین کشف وی این بود که «شجاعت در جنگ که بسیار بدان فخر می‌کنند خصوصیتی بسیار عادی است و هر انسانی می‌تواند داشته باشد. صفیر گلوله‌ها واقعاً مسئله پیش پا افتاده‌ای است.» او اثر چندانی از جبن ندیده بود، ولی «حماقت شجاعانه» فراوان دیده بود.

مارکس که نه علاقه‌ای به سربازی داشت نه بنیه‌اش را، دریافت که در آلمان دیگر کار چندانی نمی‌تواند بکند. در آغاز ژوئن، وی با پاسپورت جعلی به پاریس رفت و خود را به عنوان فرستاده رسمی حکومت انقلابی پالاتینا به فرانسوی‌ها معرفی کرد. با این همه، هنگامی که وی وارد شد پاریس در چنگال سلطنت‌طلبان مرتجع و شیوع ویا بود. وی در هفتم ژوئن با خوشحالی به انگلس نوشت: «برای همین، فوران عظیم آتشفشان انقلابی هرگز محتمل‌الوقوع‌تر از آنچه امروزه در فرانسه هست نبوده است. ... من با حزب انقلابی در تماسم و در چند روز آینده تمام نشریه‌های انقلابی را در دسترس خواهم داشت.»

البته در روزهای آینده نشریه انقلابی‌ای در کار نبود که او داشته باشد. هنگامی که جناح موتانیارها<sup>۱</sup> در مجلس ملی فرانسه مردم را به تظاهرات عمومی در سیزدهم ژوئن فراخواند، نیروهای دولتی به سادگی تظاهرکنندگان را از خیابان‌ها متفرق و رهبران را دستگیر کردند. و بدین گونه انقلاباتی که در سال ۱۸۴۸ آغاز شده بود پایان گرفت: خروس فرانسوی که می‌خواند و باد به غیب می‌انداخت، سرش را بر باد داده بود.

جنی، که چهارمین کودکش را حامله بود، در آغاز ژوئیه به شوهرش در پاریس ملحق شد. مارکس به انگلس نوشت: «اگر زخم در وضعیت بسیار جالبی<sup>۲</sup> نبود، به محض فراهم شدن امکان مالی با کمال میل پاریس را ترک می‌کردم.» ولی تصمیم این کار دیگر با او نبود. مرتجعان پیروز سخت مشغول شناسایی و اخراج انقلابیون خارجی از پایتخت به تازگی آرام

۱. Montagnard: نمایندگان چپ‌گرای مجلس ملی فرانسه. - م.

بودند، و در صبح آفتابی نوزدهم مارس گروهیان پلیسی در خانه مارکس را در شماره ۴۵ خیابان لیل به صدا در آورد تا حکم تبعید وی را به ولایت موریثان ناحیه برتانی به او تسلیم کند. تنها چیز حیرت آور این بود که چرا وی زودتر تبعید نشده بود: گویی پلیس تا چند هفته قادر به یافتن وی نبوده، شاید به این دلیل که مارکس خانه را با نام مستعار «مسیو رمبوز» اجاره کرده بود.

مارکس ترتیبی داد تا امر اجتناب ناپذیر را با توسل به وزیر کشور به تعویق بیندازد. در شانزدهم اوت کمیساریای پاریس به او اطلاع داد که حکم تأیید شده است، اما جنی اجازه یافت یک ماه دیگر در پاریس بماند. مارکس موریثان را به مثابه «مانداب‌های پوتین<sup>۱</sup> بریتانی» توصیف کرد، باتلاقی مالاریاخیز که بی شک او و خانواده‌اش را که جملگی از لحاظ سلامت در وضعیت ناگواری به سر می بردند می کشت. وی به انگلس گفت: «گفتن ندارد که من به این سوء قصد پنهان به زندگی ام رضایت نمی دهم. از این رو فرانسه را ترک می کنم.» آلمان و بلژیک او را نمی پذیرفتند و سوئیس تقاضای پاسپورت وی را رد کرد - البته او هم چندان نمی خواست در این کشوری که به «تله موش» شبیه بود زندگی کند. و بدین گونه وی به آخرین پناهگاه انقلابیون آواره روی آورد. وقتی کشتی حامل مارکس از دوور به راه افتاد، کاپیتان کشتی برحسب وظیفه گزارش داد: «تمام بیگانگانی که بر کشتی من سوارند عبارتند از یک هنرپیشه یونانی، یک جنتلمن فرانسوی، یک استاد دانشگاه لهستانی و شخصی به نام چارلز مارکس که خود را 'دکتر' معرفی می کند.»

مارکس به انگلس که دوره مرخصی پس از عملیات نظامی اش را در لوزان با زن بارگی سپری می کرد، نوشت: «تو باید بلافاصله به لندن بیایی، من روی این کار خیلی حساب می کنم. تو نمی توانی در سوئیس بمانی. در لندن کارمان را شروع می کنیم.»

۱. Pontine Marshes: ناحیه‌ای پست در ایتالای مرکزی. در ایام قدیم مسکون و حاصلخیز بود، ولی بعداً به علت مالاریا متروک شد. - م.

## اژدها

آخرین پناهگاهِ کارل مارکس، بزرگ‌ترین و ثروتمندترین کلان‌شهرِ جهان بود. لندن اولین شهری بود که به جمعیت یک میلیونی رسیده بود، دُملی بزرگ که به ورم کردن ادامه می‌داد بی‌آن‌که هرگز کاملاً سر باز کند. هنگامی که هنری می‌هیو، روزنامه‌نگار، سوار بر بالن هوای گرم شد به امید این که تمامیت لندن را دریابد، نمی‌توانست بگوید «کجا این شهر غول‌آسا آغاز یا پایان می‌گرفت، زیرا ساختمان‌ها نه تنها تا افق ادامه داشتند، بلکه از آن نیز فراتر می‌رفتند... جایی که شهر گویی به آسمان می‌آمیخت.»

آمار نشان می‌دهد که ۳۰۰ هزار تن از تازه‌واردان در میان سال‌های ۱۸۴۱ تا ۱۸۵۱ در لندن سکنا گزیدند - از جمله صدها پناهنده که مانند مارکس فریب آوازهٔ لندن را به مثابهٔ مأوای مطرودین سیاسی خورده بودند.

اما این «سویر شهر دولوکس» هیولای تاریک و نمناکی بود که از بندهای آغازین خانهٔ غم‌آور<sup>۱</sup> - که سه سال پس از ورود مارکس نوشته شد - چهرهٔ زشت خود را نشان می‌دهد:

هوای ناسازگار نوامبر. آن قدر گل در خیابان‌ها بود که گویی دریاها به تازگی از چهرهٔ زمین پرده گرفته بودند و حیرت‌انگیز نبود دیدن اژدهایی که چهل پا یا همین طورها بود و مثل مارمولکی غول‌آسا از هیل بورن بالا می‌رفت. دودی که از دودکش‌ها بیرون می‌آمد بارانِ سیاهی می‌ساخت - که می‌توانستی آن را زاری برای مرگ خورشید تصور کنی - و در آن پوسته‌های دوده مثل برف‌دانه‌های بزرگ معلق بودند.

آن سوی سالن‌های مجلل می‌فیر و پیکادلی حلبی آباد درندشتی از محلات کثیف و زاغه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها و کارخانه‌های سیاه قرار دارد. توماس کارلایل به برادرش نوشت:

«مانند قلب جهان است و خون کوشش انسانی با چنان شدتی به آن وارد و از آن خارج می‌شود که انسان را مضمض می‌کند. دریغا که پدران ما هیل بورن را در مه دیدند با بخار سیاهی بر رویش، یکسره شبیه مرکبی سیال؛ و درشکه‌ها و دلیجان‌ها و گوسفندها و گاوها و مردم وحشی با نعره و فریاد و عربده و سر و صدای رعدآسا با شتاب این سو و آن سو می‌رفتند، به گونه‌ای که گویی دنیا یکسره زیر و رو شده بود.» بیماری موضوع پیش‌پا افتاده‌ای بود - و این شگفت‌انگیز نبود زیرا فاضلاب‌ها به رود تیمز می‌ریخت که آب مردم را تأمین می‌کرد. تنها یک ماه قبل از ورود مارکس به لندن، زمانی که شهر یکی از دوره‌های موسمی شیوع و بایش را تحمل می‌کرد، تایمز فریاد استمداد زیر را در صفحه نامه‌ها به چاپ رساند:

آقا از شما تقاضا و خواهش می‌کنیم ما را در پناه قدرت خودتان قرار بدهید. آقا، ما در توحش زندگی می‌کنیم، همان طور که تمام لندن می‌دانند یا آن طور که اغنیا و بزرگان می‌گویند. ما در لجن و گِل زندگی می‌کنیم. ما هیچ چیزی نداریم، نه جای زیاله، نه زهکشی فاضلاب، نه آب و نه راه آب و فاضلاب به طور کلی. [مسئولان] شرکت فاضلاب در خیابان یونان، میدان سوهو، که جملگی مردانی قدرتمند و بزرگ و دولتمندند، توجهی به شکایات ما نکردند. بوی گند چاهک نفرت‌انگیز است. ما همه رنج می‌بریم، و عده‌ای بیمارند، و اگر وبا بیاید خدا به ما رحم کند.

در برخی مناطق، از هر سه کودک یک کودک قبل از اولین سالروز تولدش می‌مرد. عجایب و زشتی‌های لندن عهد ویکتوریا که بسیاری از دیدارکنندگان را سخت به حیرت افکنده بود به چشم مارکس نمی‌آمد. مارکس به رغم تمام استعدادش به مثابه گزارشگر و تحلیلگر اجتماعی، اغلب به طرز غریبی نسبت به محیط دور و برش بی‌توجه بود: برخلاف دیگران که درون تیرگی فرورفت تا چیزهای دست اول و زنده به ارمغان آورد، مارکس ترجیح می‌داد برای اطلاعات به روزنامه‌ها یا هیئت‌های سلطنتی تکیه کند. وی همچنین کوچک‌ترین توجهی به سلاطین و عادات هموطنان جدیدش - لباسشان، بازی‌هاشان، ترانه‌های عامیانه‌شان - نشان نمی‌داد. راستش، در ژوئیه ۱۸۵۰ مارکس پس از دیدن یک مدل لکوموتیو برقی در ویرین مغازه‌ای در خیابان ریجنت «به کلی هیجان‌زده و برافروخته» شد ولی حتی این‌جا نیز معانی اقتصادی او را به هیجان آورده بود نه جاذبه بداعت. وی برای آنانی که دهانشان از تعجب باز مانده بود توضیح می‌داد که درست مثل پادشاه بخار که قرن گذشته را دگرگون کرده بود حال نیروی برق انقلاب تازه‌ای بر پا می‌کرد: «مسئله حل شد - پیامدها غیر قابل تبیینند. با ظهور انقلاب اقتصادی، انقلاب سیاسی باید ضرورتاً به دنبال بیاید، زیرا دومی تنها

بیان اولی است.» بعید به نظر می‌رسد کس دیگری از جماعت خیابان ریجنت برای تعمق در باب پیامدهای این اسب تروای آهنی درنگ کرده باشد؛ ولی برای مارکس این بسیار مهم بود. اگر او با اژدهای دیکنز در گِل‌های هلبورن هیل مواجهه شده بود، بار دوم نگاهش نمی‌کرد.

کار تنها گریزگاه معتبر برای فرار از فلاکت بود. مارکس بدون وقفه برای خو گرفتن به محیط تازه، مرکز فرماندهی جدیدی برای اتحادیه کمونیست‌ها در دفاتر انجمن تربیتی کارگران آسمان در لندن برپا کرد که یکی از بسیار گروه‌های سیاسی در میان مهاجران انقلابی بود.

وی همچنین در اواسط سپتامبر، به نمایندگی در کمیته کمک به پناهندگان آلمانی انتخاب شد. وی در پنجم سپتامبر ۱۸۴۹ اندکی پس از هفته اول ورودش به انگلستان به فردیناند فری ایلی گرات نوشت: «من حالا واقعاً در وضعیت دشواری هستم. همسرم مراحل آخر بارداری را می‌گذراند، وی مجبور است تا ۱۵ سپتامبر پاریس را ترک کند و من نمی‌دانم چطور باید خرج سفرش را به این‌جا فراهم کنم. از سوی دیگر چشم‌اندازهای درخشانی برای من در این‌جا برای انتشار یک ماهنامه هست...»

پناهندگان اندکی بیش از خانواده مارکس احتیاج مبرم به پول داشتند. جنی در ۱۷ سپتامبر خسته و بیمار «با سه بچه کوچک بیچاره آزار دیده» به لندن رسید. جنی‌شن در فرانسه زاده شده بود، لورا و ادگار در بلژیک، و این رکورد زایمان سیار با دومین پسرشان حفظ شد که در پنجم نوامبر ۱۸۴۹ با صدای آتش‌بازی لندن‌ها به دنیا آمد که جشن سالانه شکست‌گایدو فاکس<sup>۱</sup> در منفجر کردن مجلس در ۱۶۰۵ را برگزار می‌کردند. برای ادای احترام به توطئه‌گر بزرگ، پسر نوزاد هاینریش گایدو نام گرفت که بلافاصله به «فاکسی» تغییر یافت (و بعدها شکل آلمانی به خود گرفت و شد «فاکشن.»).

مارکس علاقه وافری به اسامی خودمانی و مستعار داشت. البته گاهی ضرورت سیاسی ایجاب می‌کرد: مثلاً نام خنده‌دار «مسیور مپوز» که در پاریس انتخاب کرده بود. حتی در لندن آزادخواه جایی که احتیاج چندانی به مخفیکاری نبود، مارکس گاهی ای. ویلیامز امضا می‌کرد تا از شر خبرچین‌های پلیس در پستخانه در امان باشد. ولی بیش‌تر القابی که مارکس آزادانه به دوستان و اعضای خانواده می‌داد کاملاً بلهوسانه بود. انگلس، سرباز اتاق‌های

1. Guido Fawkes

گرم، با عنوان خیالی اش «ژنرال» مورد خطاب قرار می‌گرفت. مستخدم خانه هلن دموت، «لشن»<sup>۱</sup> یا گهگاه «نایم»<sup>۲</sup> بود. جنی شن از اسمش خوشش می‌آمد البته اگر با لقب پرکبکه «گای گای امپراتور چین» مورد خطاب قرار نمی‌گرفت، و لورا «کاکادو»<sup>۳</sup> و هاتنتات<sup>۴</sup>. مارکس که نزدیکان «مور» صدایش می‌زدند بچه‌ها را تشویق می‌کرد که او را «نیک پیر»<sup>۵</sup> و «چارلی» صدا کنند. عجیب این جاست که هرگاه می‌خواست کسی را تحقیر کند به طور منظم اسم کوچکش را می‌آورد: کینکل شاعر، ضدقهرمان جزوه مردان بزرگ تبعیدی، همواره گوتفريد خوانده می‌شد.

مارکس پس از به دنیا آمدن فاکسی به ژوزف ویدمیر در فرانکفورت نوشت: «می‌دانی همسرم دنیا را با شهروندی دیگر غنی‌تر کرده است؟» این لحن شاد و شنگول بر نگرانی ترس‌آوری پرده می‌کشید: حال چگونه می‌توانست نان چهار بچه کوچک و یک زن رنجور را بدهد؟ او شبیه آقای میکاوبر، خودش را ترغیب می‌کرد که چیزی باید عوض شود. در اکتبر وی به خانه‌ای در خیابان اندرسون، چلسی (که مثل حالا از مناطق گران و مد روز بود) نقل مکان کرد که اجاره‌اش شش پوند در ماه بود، بسیار بیش از مبلغی که او می‌توانست بدهد. شاید یک تبعیدی بی‌پول و بی‌سرپناه در سرزمینی غریب، به تمام دوستان خود محتاج باشد، ولی مارکس چنین نبود. تنها متحدی که به او احتیاج داشت انگلس بود - که مثل همیشه وفادار، در دوازدهم نوامبر به لندن نقل مکان کرد تا کمر به جنگ با خائن‌ها و بریده‌ها ببندد. شش روز بعد، مارکس در اجلاس انجمن تربیتی کارگران آلمان نام کمیته کمک به پناهندگان را تغییر داد تا از گروه رقیب که «لیبرال‌های» قراضه‌ای چون گوستاو فن استروو، کارل هایزن و دکتر خانوادگی جدید خانواده مارکس، لوئیس بوئر، تشکیل داده بودند متمایز باشد. مارکس با رسمیت بسیار به دکتر بوئر اطلاع داد: «نظر به خصومتی که میان دو انجمن به وجود آمده - نظر به حملات مستقیم شما به کمیته پناهندگان، و نیز به هر دلیل به دوستان و همکاران من - ما ناگزیریم روابط اجتماعیمان را قطع کنیم... دیشب شایسته ندانستم در حضور همسرم عقاید من را در باره این برخورد بیان کنم. ضمن قدردانی بسیار از کمک‌های پزشکی شما، خواهش می‌کنم صورتحسابتان را برای من بفرستید.» با این همه، به محض آن‌که صورتحساب آمد، مارکس دکتر را متهم کرد که قصد چاپیدن او را داشته و از پرداخت صورتحساب خودداری کرد.

1. Lenchen

2. Nym

3. Kakadou

4. Hottentot

5. Old Nick



هنگام کریسمس، انگلس به یکی از رفقای آلمانی چنین نوشت: «روی هم رفته، اوضاع در این جا روبراه است. استروو و هایزن همه را علیه انجمن کارگران و ما تحریک می‌کنند، ولی بی نتیجه است. آنان به همراه عده‌ای که برای مسلک میانه‌روی نوحه می‌خوانند و از انجمن اخراج شده‌اند یک باشگاه خاص درست کرده‌اند که در آن جا هایزن علیه اصول رسوای کمونیسم داد سخن می‌دهد.»

هنگامی که تایمز هایزن را «پرتو درخشان حزب سوسیال دموکرات آلمان» خواند، انگلس ردیه کوبنده‌ای نوشت و به روزنامه چارتریست‌ها ستاره شمال فرستاد: «آقای هایزن نه تنها پرتو درخشان حزب کذایی نیست، بلکه برعکس، از سال ۱۸۴۲ به طور پیگیر - اگرچه ناموفق - با هرچه شبیه سوسیالیسم و کمونیسم بوده مخالفت کرده است.» درست مثل ایام قدیم در پاریس و بروکسل - چرخ و فلک تحریک و تهمت، تسویه حساب و کوشش برای سلطه. به زودی مارکس در محل انجمن در خیابان گریت ویندمیل، سو هو، مسئولیت تحقیق در باره نوآمدگان و وضع مقررات را به عهده گرفت.

ویلهم لیکنشت، که در ۱۸۵۰ به لندن گریخته بود، شرح روشنی از شیوه‌های ارعابی که مارکس در قلمرو خود به کار می‌گرفت به دست داده است. در یکی از پیک‌نیک‌های انجمن، مدت کوتاهی پس از ورود وی به لندن، «استاد مارکس» او را به کناری کشید و معاینه کوتاهی از شکل جمجمه وی به عمل آورد. مارکس که نتوانسته بود نابهنجاری آشکاری در شکل جمجمه وی پیدا کند، از او دعوت کرد تا روز بعد برای معاینه دقیق‌تر به «اتاق خصوصی» وی در خیابان گریت ویندمیل برود:

من نمی‌دانستم «اتاق خصوصی» چیست، و این احساس را داشتم که امتحان «اصلی» در شرف وقوع است، ولی با اطمینان به دنبال وی رفتم. مارکس که مثل روز قبل حالت دوستانه‌ای داشت، چون دوستی اطمینان‌بخش به نظر می‌رسید. وی دست مرا گرفت و به «اتاق خصوصی» هدایت کرد، یعنی به اتاق خصوصی. برای مهمان - شاید هم مهمان زن؟ - جایی که انگلس لیوان آبجو به دست با لطفه‌های شنگولانه به من خوشامد گفت... میز ماهاگونی بزرگ، ظروف براق استیل، آبجوی کف‌آلود، چشم‌انداز یک بیف‌استیک انگلیسی واقعی با مخلفات، قلیانی که دعوت به تدخین می‌کرد - واقعاً آسایش‌بخش بود و به روشنی عکس خاصی از عکس‌های انگلیسی «مجلس عیاشی» را به خاطر می‌آورد. ولی این همه برای یک امتحان بود.

ممتحنان تکالیفشان را انجام داده بودند. مارکس با خواندن مقاله‌ای که لیکنشت برای یک

روزنامه آلمانی در ۱۸۴۸ نوشته بود او را به بی‌فرهنگی و «گیجی سانتی مانتالِ اهالی جنوب آلمان» متهم کرد. پس از توضیحات طولانی و عذر تقصیر خواستن، عذر کاندیدا پذیرفته شد. ولی امتحان او پایان نگرفته بود: مجمه شناس رزیدنتِ کمونیست‌ها، کارل پفندر، برای انجام معاینه بیش‌تر از شکل مجمه لیبکنشت احضار شد. «خوب، مجمه من رسماً به وسیله کارل پفندر مورد معاینه قرار گرفت و چیزی پیدا نشد که مانع ورود من به حریم کبرایی اتحادیه کمونیست‌ها بشود. ولی امتحانات پایان نگرفت...» مارکس که فقط پنج - شش سال بزرگ‌تر از «جوان‌ها»ی چون ویلهلم لیبکنشت بود به گونه‌ای از آنان سؤال می‌کرد که گویی او استاد دانشگاهی بود که از مثنی دانشجوی خنگ امتحان می‌گرفت و دانش عظیم و حافظه افسانه‌ای‌اش به مثابه ابزارهای شکنجه بود. «چقدر کیف می‌کرد وقتی دانشجوی بی‌چاره را اغوا می‌کرد و روی یخ می‌فرستاد و بعد آن بخت‌برگشته را بهانه‌ای قرار می‌داد برای نشان دادن بی‌کفایتی‌ها در دانشگاه‌ها و فرهنگ دانشگاهی ما.»

مارکس بی‌شک خودنمایی تمام عیار و در عالم روشنفکری سادیستی شرور بود. ولی آموزگاری مشفق نیز بود که به پناهندگان جوان اسپانیایی، یونانی، لاتین، فلسفه و اقتصاد سیاسی می‌آموخت. «و چقدر صبور بود در آموزش، او که در مواقع دیگر آن چنان رعدآسا ناشکیبا بود!» مارکس از نوامبر ۱۸۴۹ سلسله‌درس‌هایی تحت عنوان «مالکیت بورژوایی چیست؟» تدریس می‌کرد که حتی اتاق‌های پایینی خانه خیابان گریت ویندمیل نیز مملو از جمعیت می‌شد.

لیبکنشت می‌نویسد: «وی مطلبی را مطرح می‌کرد - هرچه کوتاه‌تر بهتر - و سپس با توضیحی طولانی مطلب را می‌شکافت، و منتهای کوشش خود را به کار می‌بست تا از حرف‌هایی که برای کارگران قابل درک نبود بپرهیزد. سپس از حضار می‌خواست پرسش‌های خود را مطرح کنند. اگر پرسشی نبود خودش شروع می‌کرد به امتحان کارگران، و این کار را با چنان مهارت آموزگاران‌ای به انجام می‌رساند که هیچ نقصی، هیچ سوء تفاهمی از چشمش پنهان نمی‌ماند... او از تخته سیاه هم استفاده می‌کرد که روی آن فرمول‌ها را می‌نوشت - از جمله همان فرمول‌های آشنایی که در شروع سرمایه دیده‌ایم.»

ساکنان خیابان گریت ویندمیل برنامه فشرده‌ای داشتند. یکشنبه‌ها درس تاریخ، جغرافیا و نجوم بود و به دنبال آن «پرسش‌هایی در باب وضعیت فعلی کارگران و برداشت آنان از بورژوازی». بحث‌هایی در باره کمونیسم دوشنبه و سه‌شنبه را عمدتاً به خود اختصاص می‌داد ولی روزهای آخر هفته برنامه شامل تمرین آواز، آموزش زبان، درس‌های نقاشی و

حتی کلاس‌های رقص می‌شد. شنبه شب به موسیقی، شعرخوانی و خواندن مقاله‌های جالب روزنامه‌ها اختصاص داشت. در اوقات فراغت، مارکس به رات بون پالاس، در خیابان آکسفورد می‌رفت که در آنجا گروهی از مهاجران فرانسوی باشگاه شمشیربازی باز کرده بودند. طبق گفته لیبکنشت، تکنیکِ برش و رانش<sup>۱</sup> مارکس ناپخته ولی کاری بود. «آنچه وی در علم کم داشت، می‌کوشید با پرخاشگری جبران کند. و اگر بی‌اعتنا نبودی واقعاً می‌توانست تکانت بدهد.»

همان‌گونه که با شمشیر بود با قلم برآتر نیز بود: وقتی شمشیر نمی‌زد، در حال مهیا کردن روزنامه‌ای دیگر بود تا بتواند به بی‌فرهنگ‌ها خنجر بزند و خونشان را بریزد. در آغاز سال ۱۸۵۰ آگهی زیر در روزنامه‌های آلمانی به چاپ رسید: «نوبه راینشه تسایتونگ؛ نشریه سیاسی - اقتصادی به سردبیری کارل مارکس در ژانویه ۱۸۵۰ منتشر می‌شود... نشریه ماهانه خواهد بود و دست کم پنج ورق، هزینه اشتراک ۲۴ گروشن نقره.» مدیر مالی، کنراد شرام، یک انقلابی بی‌خیال آلمانی بود که چند ماه قبل به لندن آمده بود.

بلندپروازی‌های مارکس و خیالاتی که برای نشریه در سر می‌پروراند به طور قهرمانانه‌ای باشکوه بودند. او پیش‌بینی می‌کرد: «کوچک‌ترین شکی ندارم که با سه حتی دوبار انتشار ماهانه نشریه، یک آتش‌سوزی جهانی به وقوع می‌پیوندد.» با وجود این، وی در این میان با مشکلات کوچک ولی ملال‌آور مالی دست به‌گریبان بود. وی که متقاعد شده بود «پول فقط در امریکاست» تصمیم گرفت کنراد شرام را برای جمع‌آوری کمک مالی روانه امریکا کند - ولی بعد متوجه شد که چنین سفر طولانی‌ای هزینه بیش‌تری دارد.

نشریه جدید، که قبل از تعطیل شدن، لنگ لنگان پنج شماره بیرون داده بود از همان آغاز نفرین شده بود. اولین شماره به خاطر بیمار شدن مارکس پانزده روز به تعویق افتاد؛ و ناتوانی حروفچین‌ها در خواندن دستخط بد مارکس موجب تأخیر بیش‌تر شد؛ او دائماً با ناشر و توزیع‌کننده در حال نزاع بود و گمان می‌کرد آن‌ها با سانسورچیان همداستانند. انتشار نشریه به معجزه شبیه بود.

در نشریه چیزهای خوب بسیاری وجود داشت - به ویژه یک رشته مقالات که در آن‌ها مارکس تمام نبوغ دیالکتیکی‌اش را به کار گرفت تا برداشت متداول در باب شکست انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه را به چالش بخواند. «آنچه در این شکست‌ها از پا در آمد انقلاب نبود [بلکه]

زائده‌های سنتی پیشاانقلابی بود و زاده روابط اجتماعی ای بود که هنوز به مرحله تضادهای آشتی‌ناپذیر و تند طبقاتی نرسیده بود...» موفقیت می‌توانست شری در لباس مبدل باشد: تنها با یک سلسله شکست بود که حزب انقلابی می‌توانست خود را از شر افکار واهی و رهبران فرصت‌طلب رها کند. «در یک کلام: انقلاب به پیش رفته است، به پیش می‌رود نه به خاطر دستاوردهای تراژیک - کمیکی فوری‌اش، بلکه برعکس با خلق یک ضدانقلاب متحد قدرتمند.»

مارکس پس از آن که تز خود را به شیوه خود به اثبات می‌رساند (انقلاب مرده است! - زنده باد انقلاب!) به پیروزی تماشایی لوئی بناپارت در انتخابات ریاست جمهوری در دسامبر ۱۸۴۸ می‌پردازد. چرا فرانسویان آن گونه فراگیر به این تنه‌ش احمق رأی داده بودند - [که] «به طرز زشتی حيله‌گر، به طرز مزورانه‌ای خام، به طرز احمقانه‌ای والا [بود]؛ یک خرافه‌پرستی حساب شده، یک مضحکه رقت‌آور، یک واپسگرایی احمقانه زیرکانه، یک فقره لودگی جهانی - تاریخی و یک هیروگلیف رمزگشایی‌ناپذیر؟» ساده است: تهمی بودن این بناپارت کوچک موجب شده بود که تمام طبقات و گروه‌ها او را بدان گونه که می‌خواهند تصور کنند. نزد دهقانان، او دشمن اغنیا بود؛ نزد کارگران، او مظهر سرنگونی بورژوازی جمهوریخواه بود؛ به بورژوازی مرتجع، احیای سلطنت را نوید می‌داد؛ و به ارتش و عده جنگ را. و چنین بود که ساده‌لوح‌ترین مرد فرانسه معنای بسیار بغرنجی پیدا کرد: «درست چون هیچ چیز نبود می‌توانست همه چیز معنا بدهد.»

نشریه به رغم تمام تهور و درخششش، از شیوه خود برای جلب مشترک پا فراتر ننهاد. همان طور که ای. اچ. کار خاطر نشان کرده است: «کل نشریه به طرز ظریفی به حملات تند به دیگر پناهندگان آلمانی در لندن مزین بود که تقریباً تنها خوانندگان بالقوه نشریه بودند.» تیراژ پایین بود و درآمد ناچیز. در ماه مه ۱۸۵۰، جنی مارکس ملتسمانه نامه‌ای به ویدمیر در فرانکفورت نوشت: «خواهش می‌کنم هرچه زودتر هر پولی که به نشریه آمده است یا می‌آید برای ما بفرستی. ما به طرز وحشتناکی در مضيقه‌ایم.» مارکس شکست طرحی را که آن همه امید و انرژی صرف آن کرده بود صبورانه پذیرا شد. همان طور که جنی به تحسین گفته است، او هرگز شوخ‌طبعی یا اطمینان قاطع به آینده را حتی در «وحشت‌آورترین لحظات» - که در سال ۱۸۵۰ بسیار بود - از دست نمی‌داد. مارکس، ویدمیر را خاطر جمع می‌کند: «خدا کند از نامه‌های خشمالود همسرم ناراحت نشوی. او گرفتار بچه است و ما این‌جا در چنان وضعیت بدی به سر می‌بریم که ابراز ناشکیبایی قابل بخشش است!»

این اشاره گذرا، از هراس واقعی آن‌ها در مبارزه برای بقا چندان نشانی نداشت. جنی مارکس در نامه‌ای طولانی و جگرسوز در مه ۱۸۵۰ صحنه‌ای را توصیف می‌کند که می‌توانست از رمان دیکنز بیرون آمده باشد:

بگذار برای تو، یک روز از زندگیمان را آن طور که واقعاً بود شرح بدهم، آن وقت متوجه می‌شوی که پناهندگان اندکی احتمالاً چنین تجربه‌ای داشته‌اند. از آن‌جا که دایه شیرده این‌جا بسیار گران است تصمیم گرفتم خودم به بچه‌ام شیر بدهم، هرچه درد پستان و پشتم وحشتناک باشد. ولی فرشته کوچک بی‌چاره همراه با شیر من اضطراب‌های بسیار و غم‌های ناگفته را فرو می‌برد و روز و شب رنجور و دردمند بود. از زمانی که به دنیا آمد یک شب درست نخوابید - حداکثر دو یا سه ساعت. این اواخر تشنج هم بود به طوری که بچه دائماً میان مرگ و زندگی مشقت‌بار در کشاکش بود. به خاطر دردی که می‌کشید چنان سخت می‌مکید که پستانم زخم شده بود - زخمی گشاده، اغلب خون به دهان لرزان و کوچکش می‌ریخت. روزی نشسته بودم که زن صاحبخانه وارد شد، ما به او بیش از ۲۵۰ تالر در زمستان داده بودیم و با او قرارداد داشتیم که از آن پس پول رانه به او که به شوهرش بدهیم که با او دعوی حقوقی داشت؛ حال او قرارداد را منکر شده بود و پنج پوندی را که هنوز به او بدهکار بودیم طلب می‌کرد و از آن‌جا که چنین پولی در دست نبود... دو ضابط وارد خانه شدند و هرچه داشتم برداشتند - تخت‌ها، ملافه‌ها، لباس‌ها، هرچه بود، حتی گهواره نوزاد بی‌چاره‌ام و بهترین اسباب‌بازی‌های دخترها را - که زدند زیر گریه. آن‌ها همه چیز را در دو ساعت بردند - و مرا با بچه‌های لرزان و پستان زخمی‌ام روی تخته‌های لخت رها کردند. دوست ما شرام با عجله به شهر رفت که کمک بیاورد. او سوار درشکه‌ای شد، اسب‌ها رم کردند، از آن بالا به پایین پرتاب شد و او را خون‌آلود به خانه آوردند جایی که من همراه با بچه‌های لرزان و بی‌چاره‌ام عزا گرفته بودم.

روز بعد ما ناچار بودیم خانه را ترک کنیم، هوا سرد و نمناک و گرفته بود، شوهرم رفته بود دنبال خانه بگردد؛ به محض آوردن نام بچه‌ها، هیچ‌کس حاضر نمی‌شد خانه‌اش را اجاره بدهد. عاقبت دوستی به کمک ما آمد. من تمام تخت‌هایم را به او فروختم تا با دارو فروش و نانوا و قصاب و شیر فروش که با رسوایی ضابط‌ها ترس برشان داشته بود و با صورت حساب‌هاشان ناگهان محاصره‌ام کرده بودند تسویه حساب کنم. تخت‌هایی که فروخته بودم به پیاده‌رو برده بودند و بارگاری کرده بودند - و بعد چه پیش آمد؟ مدت‌ها از غروب آفتاب گذشته بود، و قوانین انگلستان این را ممنوع کرده بود، صاحبخانه با دو پاسبان از راه می‌رسد و اعلام می‌کند که ما ممکن است چیزهای او را با خود ببریم، و این‌که ما می‌خواهیم دزدانه اسباب‌کشی کنیم و به خارج برویم. در کم‌تر از پنج دقیقه جمعیتی حدود دویست یا سیصد نفر در خانه جمع شدند، تمام اراذل چلسی. اما تخت‌ها: آن‌ها تا طلوع آفتاب فردا نمی‌توانستند به دست

خریدار برسند؛ و بدین‌گونه من با فروش هرچه داشتم و دادن پشیز آخرش با عزیزهای کوچکم به دو اتاق کوچک که حال در هتل آلمان، شماره ۱ خیابان لستر، میدان لستر داریم آمدم، جایی که در ازای هفته‌ای ۵/۱۰ پوند به گونه‌ای انسانی از انسان پذیرایی می‌کنند.

چند روز بعد خانواده مارکس سرپناهی موقتی در خانه یک تاجر تورِ یهودی در شماره ۶۴ خیابان دین، سوهو پیدا کردند و تابستان بدی را پشت سر گذاشتند. جنی باز حامله بود، و پیوسته بیمار. در ماه اوت اوضاع چندان خراب بود که جنی مجبور شد به هلند برود و از یکی از عموهای مادری مارکس لئون فیلیپس، بازرگان آلمانی ثروتمند استمداد بخواهد (که کمپانی اش که همنام خود اوست تا به امروز گسترش یافته و همه نوع محصولات الکترونیکی از تلویزیون گرفته تا برشته‌کنِ خودکار می‌فروشد). او لازم نبود که خود را به دردسر بیفکند: فیلیپس «به خاطر اثر نامساعدی که انقلاب بر کسب و کارش گذاشته بود» سخت ناراحت بود و تنها به بوسه‌ای پدرانه و هدیه‌ای کوچک برای فاکسی کوچک قناعت کرد. و هنگامی که جنی به او گفت اگر به آن‌ها کمک نکند مجبور می‌شوند به امریکا مهاجرت کنند، فیلیپس پاسخ داد که به نظر وی فکر خوبی است که چنین کنند. جنی به مارکس نوشت: «کارل عزیزم، متأسفانه با دست خالی به خانه نزد تو می‌آیم، نو مید، شرحه شرحه و شکنجه‌دیده از هراس مرگ. آه اگر بدانی چقدر برای دیدن تو و بچه‌ها بی‌تابم. نمی‌توانم چیزی در باره بچه‌ها بنویسم، اشک‌هایم سرازیر می‌شود...»

بسیاری از انقلابیون تبعیدی در لندن صنعتگر بودند - حروفچین، کفاش، ساعت‌ساز. و دیگران چند پوندی بابت تدریس انگلیسی یا آلمانی به دست می‌آوردند. ولی مارکس فطرتاً برای هر شغل ثابتی نامناسب بود. او به فکر مهاجرت نیز بود ولی کشف کرد که بلیت‌های سفر دریایی «از گرانی سر به جهنم» می‌زدند؛ با این همه اگر پول داشت با کشتی بعدی عازم سفر می‌شد. طبق معمول، انگلس فریادرس شد و با قربانی کردن بلندپروازی‌های ژورنالیستی اش در لندن شغلی در دفترِ منچسترِ شرکت نساجی پدرش ارمن و انگلس دست و پا کرد. و تقریباً بیست سال در آن‌جا ماند. جنی در دسامبر ۱۸۵۰، بلافاصله پس از رفتن انگلس نوشت: «شوهرم و بقیه ما سخت جای تو را خالی می‌بینیم و اغلب دلمان برای دیدن تنگ می‌شود. معهدا، خیلی خوشحالم که رفتی تا سلطان بزرگ پنبه بشوی.»

انگلس که دلش نمی‌خواست چیزی از این دست بشود، «این تجارت رسوا» را عقوبتی می‌دانست که مجبور به تحملش بود. اگرچه انگلس به زودی ظاهراً شبیه یک تاجر لنگشایری شد - عضویت در باشگاه‌های خیلی گران، پر کردن سردابه از شامپاین، رفتن

به شکار روباه - ولی هرگز فراموش نکرد که هدف اصلی اش کمک به دوست درخشان ولی مفلس خویش است. وی که به مثابه نوعی مأمور مخفی در پشت خطوط دشمن عمل می کرد، جزئیات محرمانه تجارت پنبه و نظرات کارشناسانه در باب وضعیت بازار جهانی را برای مارکس می فرستاد. و مهم تر از همه - ارسال مرتب اسکناس های غیر درشت بود؛ انگلس این مبالغ را از صندوق تنخواه گردان کش می رفت یا با ترفند و دستکاری از حساب بانکی شرکت برمی داشت.

(انگلس محض احتیاط و پیشگیری از دزدیده شدن نامه ها، اسکناس ها را دو نیمه می کرد و هر کدام را جداگانه در پاکت می گذاشت.) این نشان می دهد دفتر تا چه حد سرسری اداره می شد که نه پدرش و نه شریک تجاری اش در منچستر، پیترا من، هیچ گاه متوجه کم شدن چیزی نشدند.

با وجود این، انگلس مواظب بود سوءظنشان را برنینگیزد حتی اگر این کارگاهی به معنای بی پول رها کردن خانواده مارکس بود. وی در نوامبر به مارکس نوشت:

«من امروز این نامه را برای این به تو می نویسم که بگویم متأسفانه هنوز در وضعیتی نیستم که دو پوندی را که قولش را به تو داده بودم برایت بفرستم. ارمن چند روزی به سفر رفته و چون هیچ نماینده ای نمی تواند از حساب بانکی برداشت کند، ما نمی توانیم وجهی دریافت کنیم و ناچاریم با دریافتی های ناچیزی که به صندوق می آید بسازیم. کل پولی که در صندوق هست فقط حدود چهار پوند است، پس متوجه می شوی که من باید مدتی صبر کنم.»

هنگامی که پدر انگلس چند ماه بعد از دفتر منچستر دیدار کرد، انگلس توانست با او بر سر سالی دوپست پوند «هزینه و حق سفره» به توافق برسد.

او به مارکس نوشت: «با چنین حقوقی، همه چیز روبراه می شود و اگر پس از ترازنامه بعدی الم شنگه به پا نشود و اگر کسب و کار این جا رونق داشته باشد، [پدرم] مجبور خواهد شد صورت حساب کاملاً متفاوتی را جمع بزند - حتی امسال تا به حال بیش از دوپست پوند گرفته ام. از آن جا که کسب و کار خیلی خوب بوده است و او حالا دو برابر ثروتمندتر از سال ۱۸۳۷ شده است، گفتن ندارد که من بی جهت درستکار نخواهم ماند.» ولی انگلس بزرگ خیلی زود تغییر عقیده می دهد و یادش می افتد که فریدریش خیلی پول خرج می کند و تصمیم می گیرد به او به عوض دوپست پوند در سال ۱۵۰ پوند بدهد. اگرچه پسر و لخرج از این «تحمیل مضحک» آزرده شد، ولی چندان مانع سخاوتمندی وی نگردید. در سال ۱۸۵۳،

انگلس می‌توانست با غرور بگوید: «سال پیش، خدا را شکر، من نیمی از سود پدرم را از کسب و کار این جا بالا کشیدم.» وی حتی توانست دو خانه داشته باشد، یک خانه شهری که در آن از کله‌گنده‌ها و ثروتمندهای محل پذیرایی می‌کرد و در خانه دیگر با معشوقش ماری برنز و خواهرش لیزی خوش بود.

در پانزدهم ژوئن ۱۸۵۰، اندکی پیش از آن‌که انگلس تبعید طولانی‌اش را در شمال آغاز کند، اسپکتر چاپ لندن نامه‌ای از آقایان «چارلز مارکس» و «فرد انگلس» ساکن شماره ۲۴ خیابان دین، سوهو به چاپ رساند: «آقا واقعاً ما هرگز گمان نمی‌کردیم که در این کشور آنقدر جاسوس پلیس وجود داشته باشد به طوری که ما در عرض یک هفته سعادت آشنایی با بسیاری از آنان را داشته‌ایم. نه تنها خانه‌های ما به وسیله ایشان خوب مراقبت می‌شود بلکه در دفترچه یادداشتشان در کمال خونسردی ورود و خروج ما را ثبت می‌کنند. ما بدون آن‌ها یک قدم نمی‌توانیم برداریم، هر جا می‌رویم هستند. ما نمی‌توانیم سوار اومنیوس یا وارد کافه بشویم و سعادت همراهی دست‌کم یکی از این دوستان ناشناخته نصیب ما نشود.»

و چقدر هم خوب! خوانندگان اسپکتر ممکن بود چنین بیندیشند، به ویژه به این سبب که نویسندگان نامه مغرورانه خود را انقلابی‌هایی خوانده بودند که مجبور به فرار از کشور زادگاه خود شده بودند. ولی مارکس و انگلس این ایراد را با توسلی رندانه به خودپسندی و آلمانی‌هراسی انگلیسی‌ها سد کرده بودند، زیرا فاش می‌کردند که در پناهگاه‌های پیشینشان – فرانسه، بلژیک، سوئیس – هرگز نتوانسته بودند از قدرت شیطانی پادشاه پروس در امان باشند. «اگر به واسطه نفوذ وی، ما مجبوریم این آخرین پناهگاهی را که در اروپا برای ما باقی مانده ترک گوئیم، پس چرا پروس خود را سرور دنیا نداند... آقا، ما بر این باوریم که تحت شرایط فعلی چاره‌ای جز مطرح کردن مسئله در پیشگاه مردم نداریم. ما بر این باوریم که انگلیسی‌ها به هرآنچه از رهگذرش آبروی دیرینه انگلستان، به مثابه ایمن‌ترین پناهگاه برای پناهندگان تمام احزاب و تمام کشور به نوعی خدشه‌دار شود توجه می‌کنند.»

مارکس، به رغم لحم‌شوخی و شنگش، نومیدانه نیازمند این اطمینان بود که انگلستان خوب و کهن او را و نمی‌نهد. به خاطر سوءقصدی تازه به جان شاه فریدریش ویلهلم چهارم وزیر کشور پروس لشکرکشی‌اش را علیه «توطئه‌گران سیاسی» باگسیل جاسوسان و نفوذی‌های پلیس به پایتخت‌ها اروپا – به ویژه لندن، و از آن ویژه‌تر به خیابان دین، سوهو شدت بخشیده بود. و عجیب نیز نبود: زیرا وزیر کشور کسی نبود جز برادر ناتنی و مرتجع جنی، فردیناند فون وست فالن. وی که نتوانسته بود مارکس را از وصلت با خانواده خود در هفت سال پیش باز دارد، سخت به دنبال انتقام بود.



در نامه به اسپکتور مارکس می‌گفت پانزده روز قبل از تیراندازی به سوی شاه فریدریش ویلهلم «اشخاصی که به دلایل بسیار عاملان حکومت پروس یا سلطنت طلب افراطی محسوب می‌شدند قدم رنجه فرمودند و تقریباً به طور مستقیم از ما خواستند که به توطئه شاه‌کشی در برلین و جاهای دیگر بپیوندیم. نیازی نیست که بگوییم این اشخاص فهمیدند بختی برای تحمیق ما ندارند.»

آن طور که او توضیح داد، هدفشان ترغیب مقامات انگلستان برای «بیرون راندن عاملان دروغین توطئه دروغین» بود. یکی از این عاملان ناشناخته ویلهلم استایبر، بعدها رئیس سازمان امنیت بیسمارک، بود که در بهار ۱۸۵۰ با نام جعلی اشمیت به عنوان خبرنگار وارد لندن شد. استایبر دستور داشت از نزدیک کارل مارکس را زیر نظر بگیرد، و او پس از نفوذ به مقر کمونیست‌ها واقع در شماره ۲۰ خیابان گریت ویندمیل با فرستادن تلگرافی فوری تمام سوءظن‌های فون وست فالن را در مورد داماد شیطان‌صفتش تأیید کرد. وی گزارش داد: «قتل شاهزاده‌ها رسماً تعلیم داده می‌شود و مورد بحث قرار می‌گیرد.»

در جلسهٔ پیروز که من در آن شرکت داشتم و وولف و مارکس ریاستش را برعهده داشتند، شنیدم که یکی از سخنران‌ها فریاد می‌زند: 'ملکه ویکتوریا از سرنوشتش نخواهد گریخت. پولاد انگلستان بهترین است به ویژه تیرهای این‌جا بسیار خوب قطع می‌کنند، و گیوتین منتظر تمامی سرهای تاجدار است.' و بدین‌گونه قتل ملکه انگلستان را آلمانی‌ها تنها در چند صد یاردی کاخ باکینگهام اعلام می‌کنند... قبل از پایان جلسه مارکس به حضار گفت که خیال آن‌ها کاملاً راحت باشد، افرادشان همه جا در پست‌های خود هستند. لحظهٔ پرحادثه در حال فرارسیدن است و تدابیری اتخاذ می‌شود که هیچ شکنجه‌گر تاجداری نتواند بگریزد.»

یکی از زندگینامه‌نویسان قبلی مارکس مدعی شده است که «این گزارش به طرز غریبی متقاعدکننده است.» در واقع، این گزارش آشکارا احمقانه است - همان طور که دولت وقت انگلیس تشخیص داد. و به رغم آن‌که وزیر کشور گزارش را به لندن ارسال داشت لرد پالمرستون آن را به بایگانی وزارت امور خارجه سپرد که تا امروز همان‌جا باقی است. می‌توان گفت که او حتی به خود زحمت اطلاع دادن به اسکاتلندیارد را نداد. هنگامی که سفیر پروس در لندن نزد وزیر کشور سِر جورج گری شکایت کرد که مارکس و اعضای اتحادیه کمونیست‌ها در بارهٔ شاه‌کشی بحث می‌کنند، در پاسخ به نطق کوتاه و متکبرانه او در بارهٔ خصلت دموکراسی لیبرال روبرو شد: «طبق قوانین ما، صرف صحبت در بارهٔ شاه‌کشی، تا آن‌جا که به ملکه انگلستان مربوط نباشد و تا آن‌جا که نقشه مشخصی در کار نباشد، دلیل

کافی برای توقیف توطئه‌گران محسوب نمی‌شود.» توطئه ترور ملکه ویکتوریا دقیقاً از آن نمایش‌هایی بود که مارکس از آن نفرت داشت. او از آن انقلابی‌هایی متنفر بود که اداهای خودنمایانه را خوش‌تر داشتند تا فرایند‌گند ولی ضروری آماده شدن برای بحران اقتصادی را که پیروزی پرولتاریا را ممکن می‌کرد. در واقع، همین لجاجت مارکس بود که موجب تلاشی اتحادیه کمونیست‌ها در لندن شد، زیرا اعضای ناشکیب‌تر، از اصرار مارکس بر این‌که آن‌ها باید منتظر فرصت باشند بی‌طاقت شده بودند.

رهبر ناراضیان اگوست ویلیچ، فرمانده سابق انگلس در جنگ سال ۱۸۴۹ در بادن بود که پس از ملحق شدنش به آوارگان آلمانی در لندن به کلی اسباب دردسر شده بود. جنی مارکس سال‌ها بعد نوشت: «او به دیدن من می‌آمد، چون می‌خواست کرمی را که در هر ازدواجی هست بیرون بکشد.» تقریباً هر چیزی در ویلیچ به گونه‌ای بود که مارکس را منزجر می‌کرد - ادا و اطوارش، خودآرایی‌اش، لباس‌های رنگارنگش، جلب توجه کردن‌های پر سروصدایش. او در تابستان ۱۸۵۰ آشکارا شوهر جنی را به مثابه یک «مرتجع» تقبیح کرد.

مارکس که هرگز فرصتی را برای هتاکی از دست نمی‌داد با اخراج او تلافی کرد و او را یک «ابله بی‌سواد چهاربار کلاه‌قوادی بر سر نهاده» خواند. در جلسه‌ی پر تشنج کمیته مرکزی اتحادیه در اول سپتامبر، ویلیچ، مارکس را به دوئل دعوت کرد.

از آن‌جا که ویلیچ تیرانداز ماهری بود و می‌توانست از بیست قدمی آیس دل را بزند، مارکس آن قدر عقل داشت که دعوت به دوئل را نپذیرد، ولی دستیار پرشور و شرش‌کنراد شرام که در تمام عمرش دست به طپانچه نزده بود بلافاصله دعوت را پذیرفت و برای تسویه حساب نهایی به همراه ویلیچ عازم آنتورپ شدند - دوئل در انگلستان ممنوع بود. کارل و جنی سخت به هراس افتاده بودند، به ویژه وقتی شنیدند ویلیچ، امانوئل بارتلمی را به عنوان دستیار با خود می‌برد. بارتلمی، یکی از اوباش جاهل مسلکی بود که چشمان دریده‌ای داشت و به جرم کشتن پلیسی در هفده سالگی به زندان افتاده بود و هنوز بر شانه‌اش داغ نازدودنی محکومان را داشت. او که چند هفته قبل پس از فرار از زندانی در فرانسه، به لندن گریخته بود، شنیده بود که می‌گویند «خائنانی» چون مارکس و همپالکی‌هایش باید کشته شوند. با در نظر گرفتن بی‌پروایی او در هفت تیرکشی و چاقوکشی، همان طور که در راتبون پالاس نشان داد، خطر بزرگی در کمین بود.

شرام شجاع ولی ضربه‌پذیر در برابر مهارت مرگ‌آور ویلیچ و بارتلمی چه امیدی می‌توانست داشته باشد؟ در روز موعود، مارکس و جنی به همراه ویلهلم لیبکنشت در مانده

در خانه‌شان نشسته بودند و دقایقی را که به مرگِ دوست جوانشان ختم می‌شد شماره می‌کردند. فردا شب بارتلمی خودش به در خانهٔ مارکس آمد و با صدایی ماتم‌زده اعلام کرد که «شرام گلوله‌ای در سر دارد!»<sup>۱</sup> و سپس تعظیم شق ورقی کرد و بدون حرف دیگری رفت. لیبکنشت می‌نویسد: «البته ما شرام را از دست رفته می‌دانستیم. روز بعد، همان طور که با اندوه فراوان در بارهٔ او حرف می‌زدیم، در باز شد و سرِ باندپیچی شده ولی شاد و خندانِ کسی که برایش به تلخی عزاداری کرده بودند به درون آمد. او جراحی سطحی بر می‌دارد و بیهوش می‌شود؛ وقتی که به هوش می‌آید، خود را در ساحل با دستیار دوئل و دکترش تنها می‌یابد.» ویلیچ و بارتلمی که گمان می‌کردند زخم کشنده است با کشتی بعدی به استند گریخته بودند.

و بدین گونه رؤیای مارکس برای ادارهٔ اتحادیه کمونیست‌ها از انگلستان به پایان رسید. او در آخرین اجلاس اتحادیه در پانزدهم سپتامبر ۱۸۵۰ پیشنهاد کرد که کمیته مرکزی باید به کلن منتقل شود چون خروس جنگی‌های آشوبگر مقیم لندن از تأمین هر گونه رهبری عاجز بودند، که به نظر درست می‌آمد - جز این‌که کمونیست‌های کلن نیز مسائل عدیده خودشان را داشتند. حکومت پروس که به دلیل ترور نافرجام شاه فریدریش ویلهلم چهارم، تعقیب و آزار طرفدارانِ سرنگونی را دو برابر کرده بود، در تابستان ۱۸۵۱ تمام یازده عضو کمیتهٔ مرکزی کلن را به اتهام توطئه به زندان افکند. مارکس بی‌چاره که به دنبال فراغتی بود به اکراه خود را در جایگاه پیشین یافت و به پشتیبانی از «توطئه‌گران» شروع کرد به اعمال فشار و اعتراض. این کار تنها از سرِ نوع دوستی نبود: او سخت خشمگین بود چون انگشت اتهام دادستان او را نشانه گرفته بود: نابغهٔ شیطان‌صفتی که در پسِ پشتِ طرح‌های جنایتکارانه و کودتاها ایستاده بود. او روز و شب کار می‌کرد، کمیته‌های دفاع تشکیل می‌داد، پول جمع می‌کرد، نامه‌های خشمالود برای روزنامه‌ها می‌نوشت. جنی به دوستی گفت: «حالا در خانهٔ ما یک ادارهٔ کامل برپا شده است. دو سه نفر می‌نویسند، دیگران از این سو به آن سو می‌روند، عده‌ای هم سکه‌هاشان را به هم می‌سایند به طوری که نویسندگان بتوانند ادامه بدهند و ثابت کنند که ذهنیت کهنِ مقامات مسبب این رسوایی شرم‌آور است. در این میان، سه بچهٔ شاد و شنگول من که آواز می‌خوانند و سوت می‌زنند، اغلب با تشریف‌تند پدرشان روبرو می‌شوند. چه هیاهویی!»

1. "Schramm a une balle dans la tête!"

هفت تن از یازده متهم به زندان محکوم شدند. اتحادیه کمونیست‌ها مُرد، و سال‌ها باید می‌گذشت تا مارکس به سازمان دیگری ملحق شود. وی که به طرز قابل درکی از کمیته‌ها و انجمن‌ها و اتحادیه‌ها خسته شده بود، به تالار مطالعه بریتیش موزیوم، که پیاده ده دقیقه تا خیابان دین فاصله داشت پناه برد و خود را وقف کار بلندپروازانه تبیین نظام مند اقتصاد سیاسی کرد - تحقیق جاودانی که قرار بود سرمایه بشود.

کارل و جنی مارکس در پایان سال ۱۸۵۰ - پس از شش ماه آکنده از محنت در شماره ۶۴ خیابان دین - به خانه بهتری در صدیاردی خیابان نقل مکان کردند که عبارت بود از دو اتاق در طبقه بالای ساختمان شماره ۲۸. امروزه این ساختمان، رستوران گران‌قیمتی به ریاست سرآشپزِ مد روز مارکو پیر وایت است؛ و بر پلاک آبی کوچکی که شورای شهر لندن کنار در نصب کرده، چنین نوشته است: «کارل مارکس (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸) در سال‌های ۵۶ - ۱۸۵۱ این جا زیست.» این تنها یادگار رسمی از سی و چهار سال زندگی مارکس در انگلستان است، کشوری که هرگز ندانسته است از پیوند با پدر انقلاب کارگری به خود ببالد یا شرمسار باشد. بدیهی است که تاریخ‌های روی لوح دقیق نیستند.

سال دهشت‌ها<sup>۱</sup>، تقریباً به پایان می‌رسید، ولی هنوز قساوت‌های دیگری در راه بود. دو هفته قبل از نقل مکان خانواده مارکس به خانه شماره ۲۸ خیابان دین، آتش بیار کوچکشان هاینریش گایدو «فاکسی» پس از یک حمله تشنجی ناگهان جان داد. مارکس به انگلس نوشت: «چند دقیقه قبلش، می‌خندید و شوخی می‌کرد. می‌توانی تصور کنی این‌جا چه خبر است. غیبت تو در این لحظه خاص موجب می‌شود که خیلی احساس تنهایی کنیم.» جنی کاملاً پریشان بود و «در وضعیت خطرناکی که پر از عصبیت و خستگی بود» به سر می‌برد، در حالی که مارکس اندوهش را به شیوه خاص خود با تقبیح بی‌وفایی رفقا نشان می‌داد. هدف اصلی این بار کنراد شرام بود، کاسه گرم‌تر از آشی که زندگی خود را فقط چند هفته پیش برای دفاع از شرف مارکس به خطر افکنده بود.

مارکس خشمگین شد: «دو روز تمام نوزدهم و بیستم نوامبر در خانه ما پیدایش نشد، بعد یک لحظه آمد و پس از یکی دو اظهار نظر احمقانه بلافاصله دوباره ناپدید شد. داوطلب شده بود که در روز تدفین همراه ما باشد؛ یکی دو دقیقه به ساعت معهود آمد، یک کلمه در باره مراسم تدفین حرف نزد ولی به زخم گفت باید عجله کند چون با برادرش قرار ناهار دارد.» و

بدین ترتیب شراب به فهرست همواره روبه تزايد خائنان پیوست. رودلف شراب، برادر کنراد، که قبلاً وارد فهرست شده بود، آن قدر وقیح بود که اجلاسی برای آلمانی‌های مقیم لندن ترتیب داده بود بدون آن‌که مارکس و انگلس را دعوت کند.

یکی دیگر از مطرودین ادوارد فون مولر تیلرینگ، گزارشگر پیشین نوبه راینشه تسایتونگ بود که به «خروس جنگی درجه یک» معروف بود، ولی وقتی کوشید با مارکس سرشاخ شود فهمید با بدحرفی در افتاده است. مثل اغلب اوقات ریشه این انتقامجویی‌های وحشیانه، به طرز خنده‌داری پیش پا افتاده بود. تیلرینگ، بدون اطلاع قبلی از انگلس برای ورود به مجلس رقصی که انجمن تربیتی کارگران آلمان ترتیب داده بود تقاضای بلیت کرد؛ انگلس با توضیح این‌که تقاضای او دیر هنگام است، نتوانست از گفتن این نکته خودداری کند که تیلرینگ هرگز در جلسات انجمن شرکت نکرده و حتی کارت عضویت خود را نیز نیاورده و اضافه کرد «همین پریروز فردی که وضعیت مشابهی داشت از انجمن اخراج شد.» کمیته انضباطی انجمن که ریاست آن با ویلیچ بود با فهمیدن نکته، عضویت تیلرینگ را باطل کرد. او با یک رشته حملات هتاکانه به باند مارکس - انگلس - یا طوری که آن موقع می‌گفتند حزب مارکس - پاسخ گفت.

در این مرحله رهبر حزب خود وارد مرافعه شد. مارکس خرید: «برای نامه‌ای که دیروز به انجمن کارگران نوشتی، اگر قابل بودی تو را به دوئل دعوت می‌کردم. ولی من در قلمرو دیگری منتظر تو هستم تا نقاب ریاکارانه تعصب انقلابی را از چهره‌ات بردارم که در پس آن به طرز ماهرانه‌ای منافع حقیرت را، حسادتت را و خودبینی سیراب‌ناشدنی و ناخشنودی عصبی‌ات را به خاطر بی‌توجهی دنیا به نبوغ عظیمت پنهان کرده‌ای - بی‌توجهی‌ای که با ردشدن‌ات در امتحانات آغاز شد.» این مارکس بود که تیلرینگ را به جاه‌طلبی‌های ژورنالیستی تشویق و به انجمن معرفی کرد؛ حال این مارکس بود که پیشکاری بی‌ارزش را به تاریکی بیرون محکوم می‌کرد. تیلرینگ پس از آخرین ضدحمله‌اش - جزوه‌ای آکنده از توهین‌های هیستریک ضدیهودی - به ایالات متحده مهاجرت کرد و دیگر خبری از او نشد. مارکس از درگیری لذت می‌برد و همواره نسبت به کوچک‌ترین تضادی - چه واقعی، چه خیالی - هشیار بود. تیلرینگ و رودلف شراب «رذل» بودند؛ رهبران انجمن دموکراتیک - گروه رقیب انجمن تربیتی کارگران آلمان «شارلاتان و کلاهبردار» بودند؛ گروه دیگری از پناهندگان تازه‌وارد «گله‌ای از اوباش دموکرات» بودند. انسان ممکن است از خود پرسد اگر این اراذل و اوباش آن قدر بی‌اهمیت بودند چرا وی نمی‌توانست نادیده‌شان بگیرد؟ آیا هنگامی که

سیاستبازی گمنام در سوئیس به نام کارل وگت<sup>۱</sup> به طور مکتوب به مارکس اهانت می‌کند، لازم است او در پاسخ، رساله‌ای دوست صفحه‌ای - آقای وگت - به رشته تحریر در آورد؟ مارکس تنها کسی نبود که از شاعر انقلابی خودستا و متکبر گو تفرید کینکل متنفر بود، ولی دیگران به هیچ روی گمان نکردند لازم است حماقت‌های کینکل را در صد صفحه - با حروف چاپی ریز - با استهزای بسیار افشا کنند، و با عنوان ریشخندآمیز بزرگمردان تبعیدی منتشر کنند. هرگاه خیرخواهان به او تذکر می‌دادند که شیر نباید وقتش را صرف جنگیدن با سرگین غلتان‌ها کند، مارکس پاسخ می‌داد که افشای بی‌رحمانه شارلاتان‌های اتویایی، وظیفه انقلابی اوست: «وظیفه ما انتقاد بی‌پرواست که حتی بیش‌تر متوجه دوستان مدعی ماست تا دشمنان آشکار.»

از این گذشته، او از این کار لذت می‌برد. تنها کافی است برخی از تصویرگری‌های قلمی او را در بزرگمردان تبعیدی مطمح نظر قرار دهیم تا دریابیم او چه لذتی از به صلابه کشیدن آنان به نصیب می‌برد. رودلف شرام: «کوتوله‌ای به غایت مغشوش و بددهن و وقیح که شعار زندگی‌اش از سخنان پسر برادر رمثو گرفته شده: ترجیح می‌دهم یک وراج بی‌حیا باشم تا این‌که ابداً چیزی نباشم.» گوستاو استروو: «با یک نگاه به چهره چرمی‌اش، چشمان ورق‌نبدیده‌اش با آن حالت ابلهانه و موزیانه، و برق‌کدری که از کله تاسش ساطع می‌شود و خصوصیات نیمه اسلاو - نیمه مغولی‌اش، برای انسان شکی باقی نمی‌ماند که در محضر مردی غیرعادی حضور یافته...» آرنولد راگ: «نمی‌توان گفت که این اشرافزاده به خاطر قیافه بسیار زیبایش به خود می‌بالد؛ آشنایان پارسی عادت داشتند این چهره پامرانیایی - اسلاوی<sup>۲</sup> را با واژه «راسو چهره» به جا آورند... راگ در انقلاب آلمان شبیه به آگهی‌هایی است که در گوشه خیابان‌های خاصی دیده می‌شود: «در این جا ادرار کنید.»

این عتاب‌های وحشیانه، علاوه بر آن‌که جان نوشته‌های وی را نمی‌گرفت، بلکه در واقع گویی آن را تازه می‌کرد. خشم آتشفشانی وی که بر سر منحرفان گمنام و احمق می‌ریخت همان شور جنون‌آسایی بود که بر تحلیل‌های وی در باب سرمایه‌داری و تناقضات آن پرتو می‌افکند. مارکس برای این که بتواند به بهترین شکل ممکن بنویسد، نیازمند آن بود که همواره خود را در خشمی تسکین بخش غوطه دهد - چه بر سر مشکلات بی‌پایان خانگی که او را احاطه کرده بود، چه از دست و خامت سلامتی‌اش، چه از رفتار مخبط‌هایی که

1. Karl Vogt

2. Pomeranian - Slav

جرئت می‌کردند فرزاندگی برتر او را به چالش بخوانند. وی به هنگام نوشتن سرمایه می‌گفت بورژوازی کورک‌های او را که موجب درد و رنجش بودند و عصبی‌اش می‌کردند به یاد خواهد آورد. ویگت‌ها و کینکل‌ها نیز به همین کار می‌آمدند - البته نه آن قدر که بتوانند آدمی بی‌خیال را کورکی کنند.

وضع زندگی‌اش انگار به گونه‌ای طراحی شده بود که او را از خشنودی دور نگه دارد. اسباب و اثاثیه هر دو اتاقشان، شکسته، زهوار در رفته، ژنده و پاره بودند با نیم اینچ خاک رویشان. در میان اتاق نشیمن جلویی که مشرف به خیابان دین بود میز بزرگی که رویش مشمع کشیده بودند قرار داشت و روی آن: دستنوشته‌های مارکس، کتاب‌ها و مجلات، و نیز اسباب بازی‌های بچه‌ها، تکه پارچه‌های سبد خیاطی جنی، چند فنجان لب پریده، کارد و چنگال‌ها، چراغ‌های مطالعه، یک شیشه جوهر، لیوان‌ها، چپق‌های گلی و یک لایه ضخیم از خاکستر توتون. حتی یافتن جایی برای نشستن کار بسیار پر مخاطره‌ای بود. میهمانی چنین گزارش داده بود: «این جا یک صندلی هست که سه پایه دارد، روی دیگری بچه‌ها آشپزی می‌کنند - این صندلی از قضا چهار پایه دارد. این همان صندلی‌ای است که به میهمان تعارف می‌کنند، ولی آثار آشپزی بچه‌ها هنوز پاک نشده است؛ اگر بنشینم، شلواریت را به خطر می‌اندازی.»

یکی از معدود جاسوسان پلیس پروس که توانسته بود وارد این غارِ دودآلود بشود از عادات پر هرج و مرج مارکس یکه می‌خورد:

او مظهر روشنفکران بی‌بندوبار واقعی است. شستشو، اصلاح و تعویض لباس‌های زیر کارهایی هستند که او به ندرت انجام می‌دهد، و به مستی میل وافر دارد. او اگر چه اغلب روزها از بام تا شام بی‌کار است، ولی وقتی کار زیادی برای انجام دادن دارد روز و شب با صبوری خستگی‌ناپذیر کار می‌کند. برای خوابیدن و برخاستن زمان مشخصی ندارد. غالباً تمام شب بیدار می‌ماند و بعد با لباس روی کاناپه دراز می‌کشد و تا غروب می‌خوابد و با آمد و رفت تمام دنیا خوابش آشفته نمی‌شود.

بی‌میلی مارکس برای رفتن به بستر بسیار معقول به نظر می‌رسید، زیرا تمام خانواده - به اضافه مستخدم خانه هلن «لنشن» دموت - در اتاق کوچک پشت ساختمان می‌خوابیدند. این که کارل و جنی چگونه وقت یا خلوت تولید مثل پیدا می‌کردند از اسرار است؛ ولی می‌توان چنین استنباط کرد که آن‌ها بخت خود را زمانی که هلن بچه‌ها را به گردش می‌برد می‌آزمودند. با گرفتاری‌های مارکس و بیماری جنی، وظیفه هر گونه کاری که شباهتی به امور

خانگی داشت یکسره به گردن مستخدمشان افتاده بود. جنی در خلال سفر اکتشافی بی‌ثمرش به هلند در ۱۸۵۰ به مارکس نوشت: «می‌دانم که تو و لنشن از آن‌ها مراقبت می‌کنید. بدون لنشن نمی‌توانستم این‌جا آرامش داشته باشم.»

لنشن حقیقتاً وظایف معمول جنی را به انجام می‌رساند - از جمله وظایف زناشویی را. سه ماه بعد در ۲۳ ژوئن ۱۸۵۱ وی پسری به دنیا آورد. در شناسنامه هنری فریدریش دموت که بعدها به فردی معروف شد، جای نام پدر و حرفه‌اش خالی است. بچه را بلافاصله به پدرخوانده و مادرخوانده سپردند، احتمالاً به خانواده‌ای از طبقه کارگر به نام لوئیس در شرق لندن (اطلاعاتی که در این‌جا داده می‌شود تنها مبتنی بر قرائن است: پسر لنشن که نامش را به فریدریش لوئیس دموت تغییر داد، تمام عمرش را در ناحیه هاکنی سپری کرد. تراشکار ماهری در چند کارخانه در شرق شد، و طرفدار دوآتشه اتحادیه ائتلافی مهندسی<sup>۱</sup> و عضو بنیانگذار حزب کارگر هاکنی. دوستانش او را مرد آرامی می‌دانستند که هرگز در باره خانواده‌اش حرفی بر زبان نیاورد؛ او در ۲۸ ژانویه ۱۹۲۹ درگذشت).

از آن‌جا که فردی در اتاق کوچک پشتی در خیابان دین به دنیا آمد - و شکم بر آمده لنشن در هفته‌های آخر کاملاً نمایان بود - این حاملگی ظاهراً معجزه‌آسا نمی‌توانست از چشم جنی پنهان بماند. او به رغم آن‌که به شدت پریشان و عصبانی شده بود، قبول کرد که این خبر سلاح مهلکی در اختیار دشمنان مارکس می‌گذارد. از این رو وی اولین و موفقیت‌بارترین پنهان‌کاری را در طول تاریخ، در راه آرمان کمونیسم آغاز کرد. شایعات فراوانی بر سر زبان‌ها بود که مارکس پدر طفلی نامشروع است، لیکن اولین اشاره رسمی به پدر و مادر واقعی فردی تا سال ۱۹۶۲ صورت نگرفته بود. زمانی که ورنر بلومبرگ مورخ آلمانی سندی منتشر کرد که در بایگانی بزرگ مارکسیستی در مؤسسه بین‌المللی تاریخ اجتماعی در آمستردام یافته بود. این نامه‌ای است به تاریخ دوم سپتامبر ۱۸۹۸ که نگارنده‌اش لوئیس فریبرگر، دوست هلن دموت و مستخدم خانواده انگلس در آن اعتراف اربابش را در بستر احتضار شرح می‌دهد:

من از خود ژنرال [انگلس] شنیده‌ام که فردی دموت پسر مارکس است. تاسی [النور، دختر کوچک مارکس] چنان مخالفت کرد که من بی‌پرده‌پوشی از پیرمرد پرسیدم. ژنرال سخت حیرت کرده بود که تاسی این قدر لجوجانه به عقیده خودش چسبیده بود. و به من گفت که اگر ضرورت افتاد من باید کذب شایعه پدر بودن او [انگلس] را نشان بدهم. اگر یادت باشد



من در باره این موضوع مدت‌ها پیش از مرگ ژنرال با تو صحبت کرده بودم. به علاوه این واقعیت که فریدریش دموت پسر کارل مارکس و هلن دموت است چند روز قبل از مرگ ژنرال بار دیگر تأیید شد. ژنرال نزد آقای مور [ساموئل مور، مترجم مانیفست کمونیست و سرمایه] این نکته را یادآور شد و او نیز به تاسی در اورپینگتون این موضوع را گفت. تاسی معتقد بود که ژنرال دروغ می‌گوید و همیشه خودش اقرار داشته است که پدر بچه او بوده. مور از اورپینگتون بازگشت و بار دیگر دقیق‌تر از ژنرال سؤال کرد. ولی پیرمرد حرفش را تکرار کرد که فردی پسر مارکس است و به مور گفت: «تاسی می‌خواهد از پدرش بت بسازد.»

ژنرال در روز یکشنبه، یعنی یک روز قبل از مرگش، خودش موضوع را برای تاسی نوشت، و تاسی چنان پریشان شد که نفرتش را به کلی فراموش کرد و به تلخی بر شانهام گریست.

ژنرال... به ما اجازه داد هرگاه او در مظان اتهام بدرفتاری با فردی قرار گرفت از این اطلاعات استفاده کنیم. او گفت که نمی‌خواهد نامش لکه‌دار شود، به ویژه که دیگر با این کار دردی از کسی دوا نخواهد شد. او با قبول مسئولیت، مارکس را از یک رشته دعوای خانگی نجات داده بود. جدا از ما و آقای مور و بچه‌های مارکس (من فکر می‌کنم لورا نیز موضوع را می‌داند حتی اگر آن را نشنیده باشد) تنها کسانی که می‌دانند مارکس پسری دارد لس‌نر و پفندر هستند. پس از آن که نامه‌های فردی چاپ شد، لس‌نر به من گفت: «البته که فردی برادر تاسی است، ما همه می‌دانستیم ولی هرگز نتوانستیم بفهمیم بچه کجا بزرگ شد.»

فردی به طرز خنده‌داری شبیه مارکس است و با آن صورت واقعاً جهودی و موهای ضخیم سیاه، در واقع تنها تعصب کورکورانه می‌تواند میان او و ژنرال شباهتی بیابد. من نامه‌ای را که مارکس در آن زمان برای ژنرال در منچستر فرستاد دیده‌ام (بدیهی است که ژنرال در آن زمان در لندن زندگی نمی‌کرد)؛ ولی گمان می‌کنم ژنرال این نامه را مثل بسیاری دیگر از نامه‌هایی که رد و بدل می‌کردند از میان برد.

این است تمام آنچه من در باره موضوع می‌دانم. فردی هرگز نشنید، نه از مادرش نه از ژنرال، که پدرش واقعاً که بود...

من همین حالا دارم چند خطی که تو در باره موضوع برایم نوشته‌ای بازخوانی می‌کنم. مارکس دائماً از احتمال طلاق آگاه بود، زیرا همسرش به طرز دیوانه‌واری حسود بود. مارکس بچه را دوست نداشت، و اگر جرئت می‌کرد برای فردی کاری کند، رسوایی بزرگی بر پا می‌شد.

پس از عیان شدن موضوع در ۱۹۶۲، بیش‌تر محققان مارکسیست این سند را به مثابه دلیلی قاطع بر بی‌وفایی مارکس پذیرفتند. ولی یکی دو نفر در صحت آن شک کردند.

زندگینامه نویسنده النور مارکس، یونا کپ نامه فریرگر را «خیالبافی محض» دانسته است که «در موارد بسیار جعل اعتبار می کند»؛ با وجود این می پذیرد که «در این که فردی پسر مارکس بود شکی نیست». پروفیسور ترل کارور، نویسنده یکی از زندگینامه های انگلس، از این فراتر می رود. او نمی پذیرد که مارکس یا انگلس پدر فردی باشند و نامه را جعلی می داند - «احتمالاً به وسیله مأموران نازی برای بی اعتبار کردن سوسیالیسم». او خاطر نشان می کند که نسخه موجود در آرشیو آمستردام نسخه ای ماشین شده است که اصل آن مجهول است، و نامه اصلی (اگر چنین چیزی باشد) هرگز ردیابی نشده است.

به یقین، برخی از ادعاها در سند با منطق و عقل سلیم همخوان نیست. فرضاً همین «نامه» ای که مارکس مثلاً در زمان تولد بچه به انگلس نوشته است، نامه ای که فریرگر ادعای دیدنش را دارد. فریرگر متولد ۱۸۶۰ بود و تا ۱۸۹۰ برای کار نزد انگلس نرفته بود، معنی این نکته این است که انگلس باید این «نامه» را چندین دهه لابلای اوراقش نگاه داشته باشد. چرا او باید در دسر حفظ آن را به جان بخرد، ولی بعد، این تنها مدرکی را که «کذب شایعه پدر بودن او را ثابت می کند» از میان ببرد؟ علاوه بر این، یک غرابت روان شناختی آشکار نیز در میان هست. اگر جنی مارکس پی می برد که مستخدم و مارکس پشت سر او سرسری دارند - و زمانی که خود باردار بود - احتمالاً او را از خانه بیرون می انداخت یا دست کم با او بدرفتاری می کرد. در حالی که این دوزن تا آخر عمر دوست مهربان هم باقی ماندند. پروفیسور کارور نتیجه گیری می کند: «تحقیق در باب زندگی فریدریش دموت و اقوامش چیزی از هویت پدرش آشکار نمی کند، و حتی دعوی ادعایی انگلس که او به پدر بودنش اقرار کرده، با هیچ یافته ای تقویت نمی شود. نامه های بر جامانده به یقین داستان فریرگر را تأیید نمی کنند.»

این کاملاً حقیقت ندارد. اگر چه اوراق مارکس و انگلس به وسیله کسانی که نمی خواستند بزرگمردان کمونیسم را شرمسار یا جریحه دار کنند به دقت و جین شده است، لیکن چند تکه گویا باقی مانده است. نخست نامه ای است از النور مارکس به خواهرش لورا در تاریخ هفدهم مه ۱۸۸۲ که نشان می دهد دختران مارکس داستان پدر بودن انگلس را پذیرفته بودند: «فردی از همه نظر رفتار تحسین برانگیزی داشته است و ناراحتی انگلس از او اگر چه قابل درک ولی غیر منصفانه است. ما هیچ کدام دوست نداریم با گذشته هامان روبرو بشویم، آن هم، با رگ و ریشه. می دانم که همیشه فردی را با حسی از گناه و خطا نگاه کرده ام. زندگی آن مرد! شنیدن حرف های او در این مورد نزد من با نکبت و شرم همراه است.»

ده سال بعد در ۲۶ ژوئیه ۱۸۹۲، النور به موضوع باز می‌گردد: «شاید من خیلی احساساتی باشم - ولی نمی‌توانم حس نکنم که به فردی در تمام زندگی اش سخت ظلم شده است. وقتی بی‌پرده به مسائل نگاه می‌کنی، چنگی به دل نمی‌زنند، گویی به موعظه‌هایی که برای دیگران می‌کنیم، خیلی کم عمل می‌کنیم.» در پرتو نامه پیشین، طعن النور آشکارا متوجه انگلس است.

مارکس و همسرش - هر دو - سرنخ‌های کوچک ولی گویا برای [کشف] حقیقت بر جا نهاده‌اند. مقاله اتوبیوگرافی وار جنی، «شرح کوتاه یک زندگی پرماجر»، که در ۱۸۶۵ نگاشته شده، در بردارنده یک رازگویی غریب معترضه است: «در اوایل تابستان ۱۸۵۱ حادثه‌ای روی داد که در این جا نمی‌خواهم به تفصیل بازگو کنم، اگر چه از لحاظ فردی و اجتماعی نگرانی‌های ما را افزون کرد.» حادثه مورد بحث تنها می‌تواند تولد فردی بوده باشد. اگر هلن دموت از معشوق دیگری باردار شده بود، چرا باید برای جنی موجب چنان اندوه دیرپایی شده باشد؟

عجیب‌تر از این، نامه‌ای است که مارکس در ۳۱ مارس ۱۸۵۱ به انگلس نوشته است هنگامی که هلن شش ماهه باردار بود. مارکس پس از غرولند جانانه در باره قرض‌هایش، طلبکارهایش و مادر ناخن‌خشکش، اضافه می‌کند: «تصدیق خواهی کرد که وضعیت نکبت‌باری است و من تا خرخره در پشکل‌زار خرده‌بورژوازی فرو رفته‌ام... ولی سرانجام، برای این‌که موضوع تقدیری غمبار - خنده‌دار پیدا کند رازی است که من برای تو *en très peu de mots* [یا کلمات خیلی اندک] برملا نخواهم کرد. با وجود این، مجبورم نوشتن را قطع کنم و بروم از همسرم پرستاری کنم. پس، باقی که در آن نیز روی تو حساب می‌شود، بماند برای نامه بعدی.» ولی هنگام نامه بعدی - یعنی دو روز بعد - تغییر عقیده داد: «من در باره داز چیزی نمی‌نویسم، زیرا *coûte que coûte* [به هر قیمتی شده] آخر آوریل به دیدن تو می‌آیم. من برای یک هفته باید از این جا دور باشم.»

اگر این داز بارداری لنشن نبود پس چه بود؟ توسل‌های طفره‌آمیز به تعابیر فرانسوی بی‌شک این را ثابت می‌کند، زیرا این زبان معمول وی به هنگام صحبت‌های خجولانه در باب زن بود. (در خلال بارداری‌های جنی، مارکس اغلب [به زبان فرانسوی] به انگلس می‌گفت که او در *un étar trop intéressant* [وضعیتی بسیار جالب] است.) بی‌میلی مارکس در نقل جزئیات در همین نامه به قدر کفایت شرح داده می‌شود: «زنم، متأسفانه دختری به دنیا آورده است و نه یک *garçon* [پسر]. و بدتر از همه، حالش خوب نیست.»

حال چه کسی خوب نیست؟ خانم مارکس یا دخترِ نورسیده‌اش، فرانسیسکا؟ شاید هر دو. خاطرات جنی نشان می‌دهد که او اوایل تابستان ۱۸۵۱ افسرده بوده است و نامه ۳۱ مارس مارکس این را تأیید می‌کند: «همسرم در ۲۸ مارس بستری شد، اگر چه زایمان آسانی بود، حال سخت بیمار است، دلایلش بیش‌تر خانگی است تا جسمانی.» اوایل اوت، هنگامی که دو مادر در کنار هم در خیابان دین زندگی می‌کردند، مهاجران دیگر در بارهٔ مارکس و راجی می‌کردند.

مارکس نزد دوستش ویدمیر اعتراف می‌کند: «اوضاع بسیار بدی دارم؛ زخم تلف می‌شود اگر اوضاع همین‌طور بماند. نگرانی‌های مداوم، کوچک‌ترین تقلای روزانه فرسوده‌اش می‌کند؛ و بدتر از این‌ها، هرزه‌گویی‌های دشمنان من است، کسانی که نتوانسته‌اند تاکنون در مورد اصل مطلب حرفی بگویند، ناتوانیشان را با رذیلانه‌ترین لجن‌پراکنی‌ها در مورد شخصیت اجتماعی من جبران می‌کنند. ویلیچ، شرام، راگ و خیل ارادل دموکرات، کارشان شده است همین.» رودلف شرام برادر کنرادِ دوئل‌کن در گوشی به این و آن گفته بود: «حاصل انقلاب هر چه باشد مارکس Perdu [از دست رفته] است.»

مارکس نوشت: «من، البته، در مورد تمام این داستان کثیف مزه پراکنی می‌کنم و برای یک لحظه نمی‌گذارم مزاحم‌کارم بشود، ولی زخم، می‌فهمی که، بیمار است و بام تا شام گرفتار ناموافق‌ترین دردسرهای خانگی، کسی که اعصابش آسیب دیده است، و هوای گندآلودِ اوباش دموکرات که هر روزه سخن‌چینانِ احمق به سوی او می‌فرستند، نمی‌گذارد او جان بگیرد. بی‌ادبی برخی از افراد در این خصوص می‌تواند فوق‌العاده باشد.» این همه در باب چه بود اگر در بارهٔ حاملگی اسرارآمیز هلن دموت نبود؟ گفتنی است که مارکس عملاً این شایعات «ناگفتنی» را تکذیب نمی‌کند، در حالی که بی‌ادبی کسانی را که آن را بازگو می‌کنند تقبیح می‌کند.

اوضاع از آن بدتر نمی‌توانست بشود، ولی شد. در عید پاک ۱۸۵۲ فرانسیسکا، اندکی پس از اولین سالگرد تولدش، به حملهٔ سختِ برونشیت دچار شد. در چهاردهم آوریل، مارکس یادداشت کوتاهی برای انگلس فرستاد: «فریدریش عزیز، تنها چند خط برای آن‌که بدانی بچهٔ کوچک ما امروز صبح ساعت یک و ربع مُرد.»

این اعلانِ سرد از یأس و دردی که برخانهٔ مارکس سایه افکنده بود چیزی نمی‌گوید. برای دانستن آن باید به «شرحی کوتاه بر یک زندگی پرماجرا»ی جنی رجوع کرد. «خیلی رنج می‌کشید. وقتی مُرد ما پیکر کوچک بی‌جان را همان‌جا در اتاق پشتی گذاشتیم، به اتاق

جلویی آمدیم و روی زمین نشستیم. سه بچه زنده ما کنار ما بودند و همگی گریه می‌کردیم برای فرشته کوچکمان که پیکر بی‌جانِ کبودش در اتاق پهلویی بود.» ابتدا مارکس و جنی حتی نمی‌توانستند مأمور کفن و دفن خبر کنند، ولی همسایه‌ای فرانسوی در خیابان دین دلش به درد آمد و دو پوند به آن‌ها قرض داد. «آن پول برای تابوتی صرف شد که حال آرامگاه کودکم است. هنگامی که به این دنیا آمد گهواره نداشت و تا مدت‌ها جایی برای خفتن نهای.»

مارکس اندکی بیش از دو سال در لندن بود و دو بار داغدار شده بود. انگلس دلیل احتمالی این امر را تشخیص داده بود، در نامه تسلیش، مرثیه‌وار گفته بود: «اگر فقط امکاناتی بود که تو و خانواده‌ات می‌توانستید به منطقه‌ای تمیزتر و خانه‌ای جادارتر بروید!»

چه فقر فرانسیسکا را کشته باشد یا نه، به یقین در تدفینش دخیل بود. مارکس در هفته‌های قبل امیدوار بود که با کمک‌های مالی هواداران آمریکایی به اوضاع مالی خود سروصورتی بدهد، ولی همان صبح روز تدفین، پیامی از ویدمیر – که حال در نیویورک می‌زیست – به او رسید که هشدار می‌داد به آن‌جا امیدی نیست.

مارکس به انگلس نوشت: «می‌فهمی که نامه ویدمیر اثر ناخوشایندی روی من گذاشت، به خصوص روی جنی. حال دو سال می‌شود که می‌بیند تمام کارهایم مرتباً ناکامی به بار آورده‌اند.»



## گرگ‌های گرسنه

در آوریل ۱۸۵۳، یک روز صبح، مرد نانو در خانه شماره ۲۸ را در خیابان دین به صدا در آورد تا هشدار دهد که از آن پس نانی به آن خانه فرستاده نخواهد شد مگر آن‌که بدهی قابل توجه قبلی پرداخت شود. ادگار مارکس به استقبال او رفت، پسرش ساله تپل مارکس که حالا دیگر مثل هر بچه زرنگی، چم و خم زندگی شهری را بلد بود. ریزه‌میزه بودن ادگار لقب Musch [«مگس»] را در نوزادی برای او به ارمغان آورده بود، ولی این لقب بعدها به خاطر زیرکی تاکتیکی وی اصلاح شد و او «سرهنگ مگس» نام گرفت.

مرد پرسید: «آقای مارکس خانه هست؟»

بچه ولگرد کاکنی جواب داد: «نیستش، خونه نیست.» و سپس نان‌ها را قاپید و مثل برق ناپدید شد.

پدر مگس سخت به این بچه می‌نازید، ولی نمی‌توانست باور کند که طلبکارها را به آن سهولت از سر باز کند. خانواده مارکس تمام سال‌هایی که در سوهو به سر بردند گویی در محاصره بودند: جاسوسان پلیس پروس، آشکارا، بیرون پرسه می‌زدند و آمد و رفت‌ها را ثبت می‌کردند، قصابان و نانویان و طلبکاران خشمگین نیز بر در می‌کوفتند.

نامه‌های مارکس به انگلس شرح مصیبتی آکنده از غم‌ها و ناکامی‌ها بود.

«هفته قبل، من به مرحله خوشایندی رسیدم، هفته‌ای که نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم چون کت و شلووارم در گروی سمسار بود؛ و دیگر نمی‌توانستیم گوشت بخوریم از فرط افلاس. ممکن است همه این‌ها بی‌اهمیت باشد، ولی می‌ترسم کار به رسوایی بکشد.» (۲۷ فوریه ۱۸۵۲).

«زنم مریض است. جنی کوچولو مریض است. لنشن به نوعی تب عصبی مبتلا شده. من نمی‌توانستم و نمی‌توانم دکتر خبر کنم. چون پول خرید دارو ندارم. در ده روز گذشته، هشت روز خانواده را با نان و سیب‌زمینی تغذیه کردم، ولی این‌که امروز بتوانم به آن‌ها چیزی

برسانم محل تردید است... چطور می‌توانم از این کثافت جهنمی جان به در ببرم؟» (۲۱) ژانویه ۱۸۵۳).

«در حال حاضر، مجبورم ۲۵ درصد [از خرج خانه] را فقط به گروبردار بدهم، و من به طور کلی قادر نخواهم بود به خاطر بدهی‌های معوق به اوضاع سر و صورتی بدهم... بی‌پولی مطلق وحشتناک است - گذشته از این‌که احتیاجات خانواده لحظه‌ای کاهش نمی‌گیرد - سوهو محل برگزیده بیماری و باست، مردم چپ و راست می‌میرند (فی‌المثل، در خیابان بُرد به طور متوسط در هر خانه سه نفر)، و اطعمه و اشربه، بهترین وسیله دفاعی در برابر این پدیده حیوانی است.» (۱۳ سپتامبر ۱۸۵۴). «زمانی که من در اتاق بالا مشغول نوشتن آخرین نامه‌ام به تو بودم، همسر من آن پایین در محاصره گرگ‌های گرسنه‌ای بود که به بهانه اوضاع خراب، برای پول به جان او افتاده بودند، پولی که او هنوز به دستش نرسیده بود» (۸ دسامبر ۱۸۵۷). «من هم اکنون سومین و آخرین اخطار را از مأمور وصولی حقیر دریافت کردم که اگر پول را تا دوشنبه نپردازم، دوشنبه شب اموال خانه را حراج می‌کنند. پس اگر ممکن است چند پوندی برایم بفرست...» (۱۸ دسامبر ۱۸۵۷).

این «چند پوند» به یارانه‌ای نسبتاً شایان توجه بدل شد. حتی در سال ۱۸۵۱، یکی از فقرزده‌ترین سال‌های زندگی مارکس، وی دست‌کم ۱۵۰ پوند از انگلس و طرفداران دیگر دریافت کرد - مبلغی که با آن یک خانواده از اقشار پایینی طبقه متوسط می‌توانست بیش و کم با آسایش زندگی کند. در پاییز، مارکس گزارشگر نیویورک دیلی تریبون در اروپا شد، روزنامه‌ای پرفروش در سطح دنیا که مارکس به طور منظم هفته‌ای دو مقاله برای آن می‌نوشت و در ازای هر مقاله دو پوند می‌گرفت. اگرچه درآمد او از تریبون پس از ۱۸۵۴ اندکی کاهش یافت، ولی او در آن هنگام سالی پنجاه پوند نیز از همکاری با نویه ادر تسایتونگ در برسلاو به دست می‌آورد. خلاصه این‌که، از ۱۸۵۲ به بعد او دست‌کم سالی ۲۰۰ پوند درآمد داشته. اجاره سالانه خانه خیابان دین فقط ۲۲ پوند بود. پس چرا او همیشه بدان گونه فاجعه‌بار مفلس بود؟

اگر مارکس، آن طور که بسیاری از گزارش‌های پلیس توصیف می‌کنند، کولی بی‌خیالی بود، می‌توانست به خوبی با آن اوضاع کنار بیاید. ولی در واقع او به طبقه‌ای از اشراف افسرده تعلق داشت که نمی‌توانست ظاهر خود را حفظ کند و نمی‌خواست از عادات بورژوازی خود دست بکشد. او در بیش‌تر دهه ۱۸۵۰ قادر نبود نان کودکش را بدهد، با این



همه اصرار داشت که منشی داشته باشد (جوانی لغت‌شناس به نام ویلهلم پایپر) اگر چه جنی مشتاق بود منشی او باشد.

پایپر، آن طور که جنی توصیف کرده، «وَرّاجی شلخته» بود که ویژگی عجیبی داشت به طوری که به طور همزمان سبکسر و متعصب بود. وی همچنین بی‌ادب، جاهل صفت، به غایت گزاف‌گو و به طرز سیری ناپذیری شهوتران بود. برخی از زنانی که به خانه مارکس رفته بودند به خاطر نطق‌های سیاسی بی‌ادبانه او – و عده‌ای به خاطر هرزگی و قیحانه او – به گریه افتاده بودند. او خود را «بایرون و لایبسن توأمان» می‌دانست. ولی واقعیت این است که وی منشی نالایقی بود. وظیفه اصلی او بازنویسی و ترجمه مقالات مارکس بود، ولی ترجمه‌هایش آن قدر عجیب و غریب بود که انگلس معمولاً مجبور می‌شد از اول ترجمه‌شان کند. به هر تقدیر، مارکس از بهار ۱۸۵۳ آن قدر اعتماد به نفس پیدا کرده بود که خودش به انگلیسی بنویسد. انگلس غرولند کرده بود: «نمی‌توانم بفهمم چرا هنوز به او احتیاج داری.» تابستان آن سال پایپر پانزده روز در بیمارستان بستری شد و بالای تخت وی تخته کوچکی رسوایی او را نشان همه می‌داد: «ویلهلم پایپر، مبتلا به سفلیس» و اگر چه او قول داد در آینده بیش‌تر مراقبت کند، ولی هوسبازی‌های بی‌حساب و کتابش ادامه یافت و چیزی نگذشت که دوباره بستری شد.

روزی نامه‌ای با دستخطی زنانه به نام او به خانه خیابان دین آمد که تقاضای قرار ملاقاتی می‌کرد. از آن جا که امضای نامه برای پایپر نامشخص بود نامه را به جنی مارکس داد و او تشخیص داد که نامه به دستخط دایه قبلیشان «یک سلیطه خیکی پیر ایرلندی» است.

کارل و جنی در باره آخرین محبوب او سربه سرش می‌گذاشتند ولی مارکس متوجه شد «او با آن گاو پیر سر قرار رفته است.» چند هفته بعد او عشق بی‌حدش را نسبت به دختر سبزی‌فروش که مارکس او را شمعی دراز با رنگی سبز توصیف کرده بود اظهار داشت: «سبزی او به زنگار می‌مانست تا به سبزی، و سر سبزی بدون هیچ گوشت یا پوستی.» دلیل اصلی ابراز عشق، این بود که پایپر امید داشت بتواند بیست تید از پدر او قرض بگیرد، ولی این امید مانند تمام طرح‌های او به فاجعه ختم شد: سبزی‌فروش از دادن وام خودداری کرد و دختر دل‌باخته به خیابان دین دوید و به او پیشنهاد کرد که با هم فرار کنند.

پایپر گاهی هفته‌ها ناپدید می‌شد، که یا به دنبال زنی می‌دوید یا دنبال شغل جدیدی – روزنامه‌نگار، نمونه‌خوان، کارمند دفتری، فروشنده لامپ، مدیر مدرسه – ولی رؤیاهای او درباره عشق و پول هرگز به جایی نمی‌رسید؛ و از این رو او با حالی خراب به دنبال سر پناه و

غذا به خیابان دین بازمی‌گشت. مارکس در ژوئیه ۱۸۵۴ می‌نالد: «متأسفانه بار دیگر پاپیر روی‌گرفته من نشست. حالا مثل خوک نیم‌گرسنه‌ای نگاه می‌کند، پس از آن‌که طی پانزده روز با فاحشه‌ای که او را 'جواهر'<sup>۱</sup> توصیف می‌کرد بیست پوند پول را تلف کرد و حال هر دو جیبش خالی است. در این اوضاع خیلی سخت است که این بابا از صبح تا شب و از شب تا صبح مدام کنار آدم باشد. این مزاحم کار انسان است.» پاپیر مجبور بود در یک تخت با مارکس بخوابد. از این بدتر اصرار داشت برای او کار تازه ریچارد واگنر را بنوازد - «موسیقی آینده» - که مارکس وحشتناکش می‌دانست.

در سال ۱۸۵۷، پاپیر اعلام کرد که به او شغلی به عنوان معلم آلمانی در یک مدرسه خصوصی در بوگنر پیشنهاد کرده‌اند و امیدوار بود که مارکس با حقوق بیش‌تری او را نگاه دارد. با این همه، این بار کلکش نگرفت و جنی راحت جای او را گرفت. مارکس بی آن‌که بگوید او نیز اسیر اسطوره شده بود می‌نویسد: «معلوم شد که 'ضرورت وجود او' تنها زاده تخیل خودش بود. زخم کارِ منشیگری را بدون آن همه دردسری که آن نجیب‌زاده جوان ایجاد می‌کرد انجام می‌دهد... به هر تقدیر من به او احتیاج ندارم.» از آن‌جا که جنی پیش‌تر نیز در چند مورد که مارکس بیمار بود و پاپیر به دنبال فاحشه‌ها، لیاقت خود را نشان داده بود، چرا مارکس این همه دیر متوجه شده بود؟ او سال‌ها از دستِ آدم متزلزل غیر قابل اعتمادی که در خفا او را دلچکی ابله یا بوزینه‌ای احمق می‌خواند عذاب می‌کشید. «آمیژه تفنن خواهی و احساساتی‌گری، که فضل‌فروشی و بی‌مزگی هضم او را ناگوارتر می‌کند، و، همان‌طور که اغلب در مورد چنین جوانک‌هایی شاهدیم، در زیر خلق و خوی ظاهراً شاد و شنگول، مقدار شایان توجهی عصبیت، تندخویی و اندوه مفرط پرسیه می‌زند.»

استخدام پاپیر از ابتدا ولخرجی نالازمی بود، ولی ادامه یافت چون مارکس فکر می‌کرد بد است آدمی در مقام او منشی نداشته باشد، و نیز تعطیلات کنار دریا، درس‌های پیانوی بچه‌ها، و دیگر ملزومات گرانتقیمت بزرگی را. و او گرچه کیسه‌اش تهی بود، به سادگی زندگی «زیرکارگری» را - به قول خودش - نمی‌پذیرفت. از این‌رو آنچه در نزد دیگر پناهندگان شاید تجمل خوانده می‌شد، در نزد او «ضرورت مطلق» بود در حالی که کارهای ضروری‌تر از قبیل پرداخت بدهی به خواربارفروش برایش در مرتبه دوم اهمیت قرار داشت.

این اولویت‌های وارونه درنامه پراستغاثه‌ای که در تاریخ ژوئن ۱۸۵۴ به انگلس نوشت

مشهود است، هنگامی که جنی دوران نقاهت را پشت سر می‌گذاشت و دکتر فراند پزشک معالج وی برای تسویه صورتحساب‌های معوقه پزشکی جنجال به راه انداخته بود. مارکس با توضیح این‌که پیشیزی در حسابش ندارد، نوشت: «تو هچل افتاده‌ام. دوازده پوند برای خرج خانه در نظر گرفته بودم، ولی کل مبلغی که به دستم رسید به خاطر مقالات نانوخته مقدار قابل توجهی کاهش یافته بود، به علاوه صورتحساب داروخانه به تنهایی قسمت اعظم بودجه را بلعید.» تأثیر غم‌آور این تقاضا با جمله بعدی به کلی زایل می‌شود، هنگامی که مارکس می‌گوید جنی و بچه‌ها و مستخدم به مدت پانزده روز برای تعطیلات به ویلایی در ادموتن می‌روند - که پس از آن «حال جنی به خاطر هوای بیلاقی ممکن است آن قدر خوب شده باشد که بخواهد به تریر سفر کند.» اگر مارکس آن قدر مفلس بود که نمی‌توانست صورتحساب دکتر را بدهد چگونه می‌خواست خرج سفر به آلمان را متقبل شود؟ شاید انگلس چنین فکری کرده باشد. ولی به یقین طلبکاران وی هنگامی که دانستند جنی برای سفرش یک قفسه لباس نو خریده است چنین پرسشی به ذهن‌شان خطور کرده بود. مارکس تظاهر می‌کرد که خشم آن‌ها را درک نمی‌کند و می‌گفت که دختر یک بارون آلمانی «طبیعتاً نمی‌تواند ژنده‌پوش وارد تریر بشود.»

او به طرز مضحکی به ازدواج اشرافی‌اش می‌بالید؛ و کارت ویزیتی که برای جنی چاپ کرده بود («خانم جنی مارکس، بارونس وست فالن») گاه برای تحت تأثیر قرار دادن تاجران و نمایندگان مجلس به کار می‌آمد. او پس از یکی از مسافرت‌های جنی نوشت: «دریا حال زخم را خیلی خوب می‌کند. در رامزگیت او با زن‌های انگلیسی باهوش و مهذب آشنا شده است. پس از سال‌ها معاشرت با افراد سطح پایین - البته اگر اصولاً معاشرتی بود - محسوس شدن با افراد شبیه خودش گویا به او می‌سازد.» جنی چنین فرصت‌هایی به ندرت داشت و مارکس از سرنوشت ناگواری که نصیب جنی - شاهزاده پیشین محافل سطح بالای تریر - کرده بود احساس گناه می‌کرد.

حادثه‌ای موهن نشان می‌دهد که آن‌ها تا کجا سقوط کرده بودند: مارکس هنگام گرو گذاشتن ظروف نقره خانوادگی جنی مورد سوءظن پلیس واقع شد، زیرا آن‌ها به حق انتظار نداشتند یک پناهنده یک لاقبای آلمانی بتواند از طریق مشروع به چنین میراث شاهانه‌ای رسیده باشد. مارکس یک شب در زندان ماند تا جنی بتواند آنان را از اصالت اشرافی خود مطمئن گرداند.

مارکس که نمی‌توانست زنش را به گونه‌ای که شایسته «افراد شبیه خودش» باشد بگرداند،

دست کم می‌کوشید برای بچه‌ها منشأ خیر باشد. البته دخترها باید ازدواجی شایسته می‌کردند، و برای جذب خواستگارانی شایسته به لباس رقص، کلاس‌های رقص و هرگونه امتیاز اجتماعی که با پول بتوان خرید داشتند، حتی اگر پول آن از کس دیگری اضطراراً گرفته می‌شد. انگلس از دیر باز عادت کرده بود که آن «کس دیگر» باشد و هیچ‌گاه از دوستش نپرسد که آیا زندگی به این‌گونه زیستن می‌ارزد و این‌که نمایش پرهزینه تهنیت در بلندمدت چه پی‌آمدهایی خواهد داشت. مارکس مدعی بود: «من به سهم خودم کوچک‌ترین اهمیتی به زندگی کردن در وایت چپل نمی‌دهم، ولی برای دخترهای رو به رشد چنین جایی مناسب نیست.» دخترهای مارکس در سال‌های نوجوانی به کلاس «بانوان» می‌رفتند که شهریه آن هر سه ماه هشت پوند بود، به علاوه آن‌ها در کلاس‌های خصوصی فرانسه، ایتالیایی، نقاشی و موسیقی نیز ثبت نام کرده بودند. مارکس در سال ۱۸۶۵، پس از نقل مکان به ساختمانی در شمال لندن، به انگلس می‌گوید: «حقیقت این است که خرج خانه من ورای استطاعت من است. ولی این تنها راهی است که بچه‌ها بتوانند از لحاظ اجتماعی سامان بگیرند و آینده‌ایمنی داشته باشند... فکر می‌کنم خودت نیز عقیده‌ات - حتی از منظری صرفاً اقتصادی - این باشد که در اوضاع فعلی کارگروار زندگی کردن چندان مناسب نیست، اگر چه بسیار هم خوب می‌بود اگر تنها من و زخم بودیم یا دخترها پسر بودند.»

حتی انگلس نمی‌توانست تمام هزینه پرورش یک دسته دختر دم بخت را تأمین کند. او پس از اخم کردن‌های بسیار، به این نتیجه رسید که امید رستگاری مارکس در وامی از بیمه تعاونی مردم قرار دارد: «من هر چه به مغزم فشار آوردم نتوانستم راهی برای جمع‌آوری پول در انگلستان پیدا کنم. به نظرم زمان آن فرا رسیده است که سراغ مادرت بروی...» راهی بهتر - پیدا کردن کار - ظاهراً به مغز تاجر مآب او نیامده بود، به رغم آن‌که او در موارد دیگر کار را - بی‌چون و چرا - درمان همه دردهای پناهندگان قلمداد می‌کرد. او یک بار بی‌هیچ قصدی طعنه‌آمیزی به مارکس گفت: «دلم می‌خواهد بعضی از بچه‌های ما در لندن واقعاً کار ثابتی بگیرند، چون دارند تنه‌لش‌های قهاری می‌شوند.»

مارکس در مدت ۲۴ سال زندگی در لندن تنها دو بار به دنبال کار پولساز رفت. از نامه‌ای در سال ۱۸۵۲ به ژوزف ویدمیر که آن موقع در ایالات متحد می‌زیست، ما از «روغن جلای تازه اختراع شده» ای مطلع می‌شویم که مارکس و دوست جدیدش کلنل بانگیا، مهاجر مجار مرموزی که بعدها مأمور پلیس از آب در آمد، در پی‌اش بودند. ویدمیر قرار بود غرفه‌ای در نمایشگاه صنعتی بین‌المللی در نیویورک بگیرد، جایی که مشتریان چنان از اختراعشان مدهوش

می‌شدند که «در چشم به هم زدنی پول قابل توجهی» نصیب آن‌ها می‌شد - و البته سهم شایان توجهی به گردانندگان اصلی در لندن می‌رسید. مارکس توصیه می‌کرد: «زود برایم بنویس، از جزئیات هزینه‌هایی که تو احیاناً متقبل می‌شوی.» از این روغن جلای جادویی دیگر خبری شنیده نشد، گویا به همان سرنوشتی دچار شد که ماشین عجیب و غریب ویتلینگ برای درست کردن کلاه حصیری زنانه دچار شده بود. ده سال بعد، زمانی که بدهی‌های مارکس هولناک‌تر از همیشه شده بود، در کمال نومیدی خواست کارمند راه‌آهن شود، ولی به دلیل دستخط ناخوانایش پذیرفته نشد.

مارکس نوشت که بدون حامی اش «از مدت‌ها قبل مجبور می‌شدم کسب و کاری را شروع کنم». نفرت دل به هم‌زنی که گیومه‌ها نشان می‌دهند تقریباً شنیدنی است. ولی به همت سخاوتمند انگلس، او توانست تمام روزهایش را در اتاق مطالعه بریتیش میوزیوم سپری کند و مطالعات اقتصادی اش را که مدت‌ها کنار نهاده بود از سر گیرد. پس از انحلال اتحادیه کمونیست‌ها در سال ۱۸۵۲، او دیگر مسئولیت سیاسی نداشت که مزاحم کارش شود، مقاله‌های تریبون نیویورک را نیز انگلس به جای او می‌نوشت. او در چهاردهم اوت ۱۸۵۱ به انگلس نوشت: «تو باید کمکم کنی، حالا که من این قدر درگیر اقتصاد سیاسی هستم. یک رشته مقاله به آلمانی بنویس از ۱۸۴۸ به بعد. زیرکانه و بی‌پروا.» و بدین گونه سلسله مقالاتی که به نام مارکس در تریبون تحت عنوان «انقلاب و ضدانقلاب در آلمان» در نوزده بخش از اکتبر ۱۸۵۱ تا اکتبر ۱۸۵۲ به چاپ رسید در واقع تماماً نوشته انگلس بود. در سال ۱۸۵۳ مقاله‌ای در باب جنگ روسیه - عثمانی با نام مستعار به چاپ رسید. این مقاله چنان سرشار از دانش کارشناسانه در باره استراتژی نظامی بود که وراجان نیویورک آن را به فرمانده معروف آمریکایی ژنرال ویتفیلد اسکات نسبت دادند. سردبیر، چارلز دانا، این شایعات را در نامه‌ای به جنی مارکس بازگو می‌کند تا استعداد درخشان شوهرش را ثابت کند - بی آن‌که بداند نویسنده یک بار دیگر «ژنرال انگلس سرباز پیاده سابق در جنگ پلاتیناست.»

مارکس اعتراف می‌کند: «انگلس واقعاً به شدت گرفتار است، ولی از آن‌جا که او یک دایرةالمعارف سیار تمام‌عیار است، می‌تواند، مست یا هشیار، در هر ساعتی از شب یا روز به کار مشغول شود، او نویسنده‌ای پرکار است و در فهم مطالب قدرتی شیطانی دارد.» انگلس به رغم آن‌که از حمل این بار اضافی به قدر کفایت خوشحال بود، ولی پس از ساعات

طولانی کار در کارخانه پارچه‌بافی چنان خسته می‌شد که توقع نوشتن هر چیزی از او بی‌مورد بود. مارکس هم از او چنین چیزی نمی‌خواست: خوانندگان بسیار و پرنفوذ تریبون - که هفته‌نامه‌اش به تنهایی بیش از دویست هزار نسخه تیراژ داشت - جاذبه مقاومت‌ناپذیری برای انگلس ایجاد کرده بودند که بیشتر تر عادت کرده بود برای معدودی شنونده در اتاق بالایی یک میکده لندن سخن بگوید. گاهی مارکس رئوس مطالب را به صورت خام به منچستر می‌فرستاد تا انگلس آن را پیرورد و به صورت مقاله درآورد؛ در برخی موارد نیز - هنگامی که نشریه چیزی در باره جنگ یا «موضوع شرق» طلب می‌کرد - نویسنده پشت پرده مجبور بود تماماً از خود بنویسد چون مارکس در این قبیل مسائل «پیاده بود».

با این همه، احتمالاً افتخار نیمی از پانصد مقاله جوراجوری که مارکس به تریبون ارائه کرد نصیب خود وی می‌شود. مارکس در لحظات خستگی گاهی رهنمود قدیمی روزنامه‌نگاری برای جلب توجه خواننده را از همان آغاز فراموش می‌کرد («گفتگوهای پارلمانی در این هفته چنگی به دل نمی‌زند» جمله آغازین و غیر قابل اصلاح مقاله‌ای در مارس ۱۸۵۳ است) ولی بیش‌تر تفسیرها به ویژه در باب سیاست انگلستان، مهر و نشان او را دارند. فی‌المثل، در شرحی در باب انتخابات ۱۸۵۲ آورده است: «ایام انتخابات عمومی در بریتانیا بر حسب سنت، ایام عیاشی‌های مستانه، مناسبات کاسبکارانه مألوف برای فروش ارزان وجدان‌های سیاسی، ایام پر شدن دخل میخانه‌دارهاست... به کارناوال ساتورنالی در روم باستان شبیه است. ارباب نوکر می‌شود و نوکر ارباب. اگر یک روز نوکرها ارباب شوند، آن روز سببیت کولاک می‌کند.» گفته‌هایش در باب قیام خشونت بار سربازان هندی ارتش انگلیس [سپوها] گویاتر است: «در تاریخ بشر چیزی شبیه به مکافات هست؛ و این قانون جزای تاریخی است که ابزارش را نه تنها محرومان که حاکمان نیز می‌سازند. اولین ضربه بر پیکر پادشاهی فرانسه از جانب اشراف فرو آمد نه از طرف رعایا. شورش هند را رعیت‌های شکنجه دیده و غارت شده و بی‌آبرو شده آغاز نکردند، بلکه سپوها آغاز کردند که انگلیسی‌ها آن‌ها را پرورده بودند و نونوار و چاق و چله و عزیز کرده بودند.»

عجیب این جاست - یا درست‌تر این‌که به طرز ناراحت‌کننده‌ای بدیهی است - که هیچ کدام از سیخونک‌های روزنامه‌نگارانه او به فرهنگنامه نقل قول‌ها وارد نشده‌اند. آیا کسی سخت‌تر از او پالم‌ستون را به صلابه کشیده است؟

«آنچه مطمح نظر اوست صرفاً ادای موفقیت است نه خودش. اگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند، نقشه همه چیزی را می‌تواند بکشد. جایی که نمی‌تواند دخالت کند، فضولی می‌کند.

از آن جا که نمی‌تواند با دشمنی قوی هم‌چشمی کند، یک ضعیف‌ش را اختراع می‌کند... در نظر او، حرکت تاریخ چیزی نیست الا اتلاف وقت، و خصوصاً برای انبساط خاطر عالی جناب پالمستون به وجود آمده است.» و یا هنگامی که در باره لرد جان راسل بی‌چاره می‌نویسد: «هیچ کس دیگری چون او تا به این اندازه صحت این اصل مقدس را ثابت نکرده است که هیچ انسانی قادر نیست ذره‌ای به قد طبیعی خود بیفزاید. او که به خاطر محیط زندگی و ارتباطات اجتماعی از آغاز تولد روی پایه غول‌آسایی قرار گرفته بود همواره همان کوتوله باقی ماند - کوتوله‌ای کج و کوله و خبیث بر بالای یک هرم.»

مارکس اگر پول و وقت کافی داشت، می‌توانست به این کار ادامه دهد و نام خود را به مثابه تیزترین روزنامه‌نگار جدلی قرن ثبت کند. اما همواره صدای آزارنده وجدان را از پشت سر می‌شنید که نجوا می‌کرد: «این عالی است، اما جنگ نیست.»<sup>۱</sup> همان اوایل، در آوریل ۱۸۵۱، مارکس اعلام کرد «آن قدر پیشرفت کرده‌ام که می‌توانم نوشته‌های اقتصادی را تا پنج هفته دیگر تمام کنم. و پس از اتمام آن، اقتصاد سیاسی را در خانه تکمیل خواهم کرد و در موزه رشته دیگری را مطالعه خواهم کرد.» او در چند ماه بعدی بیش‌تر روزها از ساعت نه صبح تا هفت بعدازظهر در اتاق مطالعه موزه به مطالعه مشغول بود. ویلهلم پایپر می‌نویسد: «مارکس زندگی گوشه‌گیرانه‌ای دارد، تنها دوستانش جان استوارت میل و لوید [ساموئل جونز لوید اقتصاددان] هستند و انسان هرگاه به دیدارش می‌رود، به جای سلام با مقوله‌های اقتصادی خوشامد می‌شوند.»

ولی وظیفه هرکولانه‌ای که مارکس برای خود قائل بود هنوز پایان نیافته بود. او در ماه ژوئن به ویدمیر گفت: «موضوعی که من روی آن کار می‌کنم چنان درگیرکننده است که، قطع نظر از جد و جهد من، شش الی هشت هفته دیگر نیز تمام نخواهد شد. به علاوه، وقفه‌های مداوم از نوع عملی‌اش نیز در کار است که در اوضاع نکبت‌باری که در آن زندگی بی‌رنگ و بویی داریم اجتناب‌ناپذیر است. ولی به خاطر تمام این‌ها، به خاطر تمام این‌ها، کار به سرعت به پایان نزدیک می‌شود. زمانی می‌رسد که انسان مجبور می‌شود قاطعانه تمام کند.» این گفته در واقع حاکی از خودناشناسی خنده‌دار اوست - مارکس از دوستان قدیمی و سازمان‌های سیاسی باخوشحالی و خونسردی عجولانه‌ای کنار می‌کشد، ولی او دارای چنان امکاناتی نیست که بتواند به کار ادامه دهد - به خصوص این کار - دانشنامه‌ای عظیم از آمار و

1. "C'est magnifique, mais ce n'est Pas la guerre"

تاریخ و فلسفه بود که عاقبت، تمام اسرار شرم‌آور سرمایه‌داری را عیان می‌کرد. وی هر چه بیش‌تر می‌نوشت و مطالعه می‌کرد، گویی کتاب بیش‌تر از کامل شدن فاصله می‌گرفت: مثل «کلید تمام اسطوره‌ها»<sup>۱</sup> پایان‌ناپذیر کازوبون در میدل‌مارچ همواره سرنخ‌های تازه‌ای برای پیگیری، نکات مبهمی برای تحقیق وجود داشت. (مارکس داستان‌های جورج الیوت را دوست داشت. او پس از ملاقات با جی. آر. دکینز، زمین‌شناس، در ۱۸۶۹ به دخترش جنی نوشت: «خوب، دوست ما دکینز، نوعی فلیکس هلت Felix Holt است، با تصنعی کم‌تر و دانشی بیش‌تر؛ البته من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به او هشدار دادم که از هر دیداری با خانم الیوت پرهیز کند چون که بلافاصله او را تبدیل به اموال ادبی خود خواهد کرد.»)

انگلس در نوامبر ۱۸۵۱ توصیه می‌کند: «اصل مطلب این است که تو باید یک بار دیگر با کتابی بزرگ به میدان بیایی... این کار برای شکستنِ طلسمی که غیبت طولانی تو از بازار کتابِ آلمان ایجاد کرده، مطلقاً ضروری است.» ولی این طرح چهار سال دیگر به تأخیر افتاد، و قربانی آن «وقفه‌های مداوم» شد - که باید اضافه کنیم بسیاریشان کاملاً دست‌پخت خود وی بود. بلافاصله پس از کودتای دسامبر ۱۸۵۱ فرانسه، او به تقاضای هفته‌نامه جدید آمریکایی دیه روولوشیون که دوستش ژوزف ویدمیر تأسیس کرده بود شروع به نگارش هجدهم برومر لوئی بناپارت کرد، زیرا اگر چه شاید کتاب‌های بزرگ و رای استطاعت ویدمیر بود ولی هیچ یک از مقالات جزوه‌وار مارکس را از دست نداده بود.

دریغ‌ا که برخی از مهارت‌های سؤال‌انگیز مارکس او را رها نکرده بودند. در بهار ۱۸۵۲، مارکس چند ماهی را بر سرِ نوشتنِ بزرگمردان تبعیدی به هدر داد که هجوِ دراز گویانه «کله‌خرهای شایان ذکرتر» و «اراذل دموکرات» و مهاجر سوسیالیست بود. سردسته رذل این طویلۀ اوباش، گوترفید کینکل، گاه شاعر و گاه زندانی سیاسی بود و حال مورد تکریم خانم‌های متشخص لندن از قبیل بارونس فون برونینگ<sup>۱</sup>، شاتولن<sup>۲</sup> سالنی مطبوع در سن جانز وود<sup>۳</sup>. مارکس تمام مله ژوئن را در منچستر به همراه انگلس به کارِ چاشنی‌زدن متن با توهین‌های ماهرانه بیش‌تر به کینکل و اوباش دیگر سپری کرد. او نوشت: «فرایند درمان این ابلهان، آن قدر ما را به خنده می‌انداخت که اشک از چشمان سرازیر می‌شد.» خوشبختانه، این جنون دو نفره یک جوک خصوصی باقی ماند و آبروی مارکس حفظ شد. هنگامی که مارکس دست‌نوشته را به کلنل بانگیا داد تا به یک ناشر آلمانی تسلیم کند، این رذل خائن

1. Baroness Von Brünigk      2. Châtelaine

3. St John's Wood



فوری آن را به پلیس پروس فروخت. این امر موجب شد که متن قریب یک قرن نادیده بماند، و هر که امروزه آن را بخواند ممکن است که بگوید فقدانش خسران بزرگی نبوده است. ولی کار او با ابلهان به پایان نرسید. در ماه ژوئیه خبر رسید که کینکل در سفری به آمریکا برای جمع‌آوری کمک‌های مالی، در سین سیناتی در جمع حضار گفته بود: «مارکس و انگلس انقلابی نیستند، آن دو زوجی پست‌فطرتند که کارگران در لندن آن‌ها را از میخانه‌ها بیرون انداخته‌اند.» مارکس از او خواست که خبر را تکذیب کند: «من با بازگشت پست منتظر جواب شما هستم. سکوت به منزله قبول تلقی خواهد شد.» کینکل پاسخ داد چون زمانی که هنوز او در زندان بوده، مارکس به او در نوبه راینشه تسایتونگ در سال ۱۸۵۰ حمله کرده «می‌خواستم با تو تسویه حساب کرده باشم.»

اگر معتقدی می‌توانی دلیلی ارائه کنی که من به ناحق علیه تو و آقای انگلس چیزی گفته یا نوشته‌ام، باید به شما و هر کسی که با او ارتباط سیاسی یا شخصی ندارم بگویم که راه مرسوم، آن گونه که قانون مقرر می‌کند، برای هر که احساس می‌کند به او اهانت شده، البته گشاده است. من با شما کاری نخواهم داشت الا از همین راه که گفتم.

مارکس از این که دعوت به دوئل او مورد قبول واقع نشد سخت پکر بود. («چه خونسرد هر آنچه بوی دوئل یا چیزی شبیه آن بدهد نفی می‌شود.»)

اقامه دعوا در مورد ناسزا نمی‌توانست مطرح باشد، چون یک دادگاه انگلیسی در باب دشنام‌هایی که در سین سیناتی داده شده چه حکمی می‌توانست بکند. مارکس با تصور این که کینکل دیگر نامه‌ای که مهر پستخانه سوهو را بر پاکت داشته باشد نمی‌گشاید، شگرد استادانه‌ای ابداع کرد. او ارنست جونز رهبر چارتیست‌ها را ترغیب کرد که نشانی پشت پاکت نامه‌ای را که برای کینکل نوشته بود بنویسد (گمان می‌کرد خط خرنجنگ قورباغه‌اش فوری شناخته می‌شود) و سپس از ویلهلم وولف خواست که آن را از ویندسر پست کند. نامه فدایت شوم درون پاکت، که بر کاغذ رنگی مزین به گل‌های سرخ و گل‌های «هرگز فراموشم مکن» نگاشته شده بود آکنده از پرت و پلاهای بامزه و پیش‌بینی‌پذیری بود که مارکس حواله دشمنانش می‌کرد. مارکس با نقل گفته‌های شهود در سین سیناتی، غرید: «نامه شما دلیل قاطع و تازه‌ای به دست می‌دهد که کینکل فوق‌الذکر کشیشی است که تنها جنبش با رذالتش پهلو می‌زند.»

مارکس از ترفند بچه‌مدرسه‌ایش خیلی محظوظ شده بود. مارکس به خود می‌بالید: «شیره شوخی بعدها برای او آشکار خواهد شد وقتی که برای اولین بار بزرگمردان تبعیدی

روی پیشخوان بیاید. یعنی، اندکی قبل از این حمله هولناک به گو تفرید، من با ضربت مستقیم و شخصی به او تفریح کردم و در عین حال در نزد پناهندگان رذل عملم توجیه شد. برای پایان بخشیدن به این داستان من به چیزی به صورت «سیاه و سفید» از یوهان و غیره نیاز داشتم. حال در مورد موضوعات مهم تر... معلوم شد این «موضوعات مهم تر»، زد و خورد های جانانه تری بود که گشایش محاکمه بسی به تعویق افتاده کمونیست های کلن در اکتبر ۱۸۵۲ موجب شده بود. از آن جا که مهم ترین اسناد اتهام برانگیز در محاکمه گزارش ها و یادداشت های مربوط به قیام مسلحانه بود که مدعی بودند از اتحادیه کمونیست ها در لندن به دست آورده اند، مارکس تمام تابستان و پاییز را به جمع آوری مدرک برای نشان دادن جعلی بودن اسناد سپری کرد. هنگامی که محاکمه پایان گرفت، مارکس احساس کرد ناگزیر است مقاله ای در دفاع از خود و علیه تهمت هایی که به «گروه مارکس» در تالار دادگستری کلن زده شده بود بنویسد و اندک اندک، کارد را برگلوی فراکسیون ویلیچ - شاپر در اتحادیه کمونیست ها بگذارد.

این مقاله به زودی به گونه ای اجتناب ناپذیر به کتابی تبدیل شد، حقایقی در باب محاکمه کمونیست ها در کلن، که اگوست ویلیچ به همان گونه اجتناب ناپذیر، آن را تقبیح کرد. مارکس سپس جزوه دیگری منتشر کرد، شوالیه شریف با وجدان، و «خودبینی مفرط» و «خوش خدمتی های کثیف» رفیق سابق خود را به باد انتقاد گرفت و غیره و غیره... مارکس با بصیرتی نامنتظر واقعیتی رسوایی آور از زندگی شوالیه فرومایه را حذف کرد. ویلیچ در خلال سال ۱۸۵۲ از محل اقامتی رایگان در خانه بارونس فون برونینگ در شمال لندن برخوردار بود و طبق حکایتی که مارکس برای انگلس بازگو کرد، بارونس «از لاس زدن با این بز نر پیر خوشش می آمد، همان طور که با دیگر پیشکارانش. روزی خون به مغز زاهد ما هجوم آورد، و او به طرز وحشیانه ای به مادام حمله برد و بلافاصله از خانه به بیرون انداخته شد. عشق تمام! خانه رایگان تمام!» ویلیچ که آبروش در لندن در معرض خطر بود، اندکی پس از این، به آمریکا مهاجرت کرد، و در آن جا با رشادت بسیار در جنگ داخلی شرکت کرد. حتی مارکس، سال ها بعد، مجبور شد قبول کند که بز نر پیر دست کم تا حدی رستگار شده بود.

انسان بار دیگر از خود می پرسد چرا مارکس استعدادش را صرف انتقامجویی های افراطی می کرد؟ یک توضیح این است که به هم ریختگی خانه اش مجال کار عظیم تر و طاقت فرساتر را به او نمی داد. (مارکس آه می کشید و می گفت: «تمام کاری که انسان می تواند بکند تولید تاپاله های مینیاتوری است.») شاید نیز، داغ کهنه زخمِ دوئلِ زمان دانشجویی

هرگز به طور کامل بهبود نیافت. هنگامی که یک روزنامه آلمانی در لندن (*How Do You Do?*) مدعی شد که مارکس در نهران با برادرزنش فردیناند وست فالن، وزیر کشورِ بسیار بی‌رحم و سرکوبگر دولت پروس همداستان است، مارکس دوان دوان به دفتر روزنامه رفت تا سردبیرش را به دوئل دعوت کند. قلم به مزه ترس خورده بلافاصله مقاله‌ای آکنده از عذرخواهی به چاپ رساند. در اکتبر ۱۸۵۲، وی همین تهدید را علیه بارون فون برونینگ عملی کرد، زیرا او مارکس را متهم می‌کرد که شایعه‌ای پخش کرده است که بارونیس لوند جاسوس روس‌هاست. مارکس ادعا کرد در جلسه‌ای بی‌گناهی‌اش را ثابت می‌کند - «و اگر توضیحات من کافی نبود، آماده‌ام رضایت شما را به شیوه‌ای که میان آدم‌های با شرف مرسوم است جلب کنم.» عاقبت نزاع بدون خونریزی با رد و بدل کردن رسمی چند نامه فیصله یافت، ولی ماه بعد بار دیگر مارکس وارد کار شد، و این بار با فرستادن پیامی آکنده از تندخویی به مورخ جناح چپ کارل ادوارد وِهس که ظاهراً در درسدن در باره کتاب مارکس بزرگمردان تبعیدی حرف‌های «نامربوط» و «موهن» بر زبان آورده بود. مارکس پس از چند بند آکنده از هتاک می‌نویسد: «اگر این نامه موجب ناراحتی شما شود، تنها کافی است به لندن بیایید؛ می‌دانید کجا زندگی می‌کنم و می‌توانید مطمئن باشید که همواره مرا آماده خواهید یافت تا رضایت شما را - به شیوه مرسوم در چنین مواردی - جلب کنم.»

تنها کسانی که احتمالاً از این آدم‌خواری کمونیستی منتفع شدند مقامات پروس بودند: حملات خصمانه مارکس به مردانی چون ویلیچ بسیار مؤثرتر از کوشش‌های نافرجام پلیس پروس در خرابکاری و تله‌گذاری بود. مارکس با آگاهی از این که اقداماتش موجب یاری و قوت قلب دشمنان می‌شود، استدلال می‌کرد که توطئه‌گرانی که وی بدان‌ها حمله می‌کند به راستی دشمنانی خطرناکند زیرا جاذبه فریبنده انقلاب آتی می‌تواند سوسیالیست‌ها را به نوعی اقدام نمایشی پیش از موعد و فاجعه‌بار بکشاند. مسیح‌های مصنوعی، اگر افشا نشوند، نزد توده‌ها از شاهان واقعی جذاب‌ترند. و از این رو جزوه‌های شخصی و تهدید به دوئل در سحرگاه، اقدامات ضروری سیاسی محسوب می‌شدند، و نه صرفاً تظاهرات غرور جریحه‌دار مارکس و رنجش وی - دست کم خودش چنین نظری داشت. مارکس می‌گفت: «من با لیبرال‌های دغل‌درگیر جنگی مرگبارم.» مرگبارترین سلاح علیه این بی‌کاره‌ها، نسخه تمام شده شاهکار وی بود که نشان می‌داد چرا انقلابی‌ها پیش از انجام دادن تکالیف اقتصادی‌شان هرگز موفق نمی‌شوند. مارکس به ریشخند می‌گفت: «ساده لوحان دموکرات که به آن‌ها از بالا، الهام می‌شود، البته، نیازی ندارند که به خود زحمت دهند. چرا باید این

مردمان، که خوشبخت زاده شده‌اند، سر خود را با مطالب تاریخی و اقتصادی به درد بیاورند؟ همان طور که ویلیچ دلاور به من می‌گفت، همه این‌ها در واقع بسیار ساده هستند. برای این اذهان مغشوش، همه این‌ها واقعاً بسیار ساده هستند.» دشمنان مارکس، نفرت وی از ویلیچ و دیگر «بزرگمردان تبعیدی» را صرفاً ناشی از حسادت مارکس می‌دانستند.

پس از شکست انقلابات سال ۱۸۴۸، بسیاری از قهرمانان آن شکست با شکوه به لندن آمدند و در آنجا با حلقه‌های گل و مدال‌های شجاعت و هلهله‌های رماتیک مورد استقبال واقع شدند. مردانی چون مازینی از ایتالیا، لوئی بلان از فرانسه، کوزوت از مجارستان، کینکل از آلمان.

زنان متشخص جامعه برای جلب توجه آن‌ها رقابت می‌کردند؛ میهمانی‌های باشکوه به افتخار آن‌ها بر پا می‌شد و تصویر چهره آنان را به نقاشان سفارش می‌دادند. گوته‌فرد کینکل، پس از فرار شجاعانه‌اش از زندان اسپاندا<sup>۱</sup> به لندن گریخته بود و دیکتور در حرف‌های معمولی<sup>۲</sup> او را ستوده بود. او یک رشته سخنرانی در باب نمایش و ادبیات ایراد کرد که ورودیه آن‌ها مبلغ عجیب یک گینی برای هر نفر بود. همان طور که مارکس می‌گفت: «هیچ تبلیغی، هیچ سگ‌دوزدنی، هیچ ترفندی، هیچ سماجتی در کار او نبود. معه‌ذا او بی نصیب نماند.»

گوته‌فرد با خشنودی تمام در آینه شهرت خود و در آینه غول‌آسای کاخ بلور دنیا خود را نظاره می‌کرد. مارکس به رغم فقر و گمنامی و گرسنگی هرگز به هیاهویی که این منجیان خودپسند دنیا برای خود به راه انداخته بودند حسادت نکرد. وی اغلب آموزه داتته را بازگو می‌کرد، *Segui il tuo Corso, e Lascia dir Le genti* - راه خودت را برو و بگذار چانه‌ها گرم شود. آنچه مارکس در پیشگام تعاون انگلستان روبرت اوون<sup>۳</sup> می‌ستود این بود که وی هرگاه به واسطه یکی از عقایدش شهره می‌شد، بلافاصله حرف تکان‌دهنده‌ای بر زبان می‌راند تا بار دیگر خود را بدنام کند. لیبکنشت می‌نویسد: «او از خطیبان ماهر بیزار بود و وای به حال کسی که عبوت‌پردازی می‌کرد. او همواره ضرورت اندیشه منطقی و روشنی در گفتار را به ما رفقای جوان یادآوری می‌کرد و ما را به مطالعه وامی‌داشت... زمانی که مهاجران دیگر هر روز برای انقلاب جهانی نقشه می‌کشیدند و روزها و شب‌های متوالی خود را با این شعار افیون‌گونه مست می‌کردند که: 'فردا انقلاب آغاز می‌شود!' ما دار و دسته دوزخی، 'دزدهای مسلح' و 'نفاله‌های جامعه' اوقات خود را در بریتیش میوزیوم سپری

1. Spandau

2. Household Words

3. Robert Owen

می‌کردیم و سعی می‌کردیم خود را تربیت کنیم و برای نبرد نهایی سلاح و مهمات تدارک بینیم.» داستان مورد علاقهٔ مارکس در بارهٔ خطراتِ خودپسندی به لوئی بلان مربوط می‌شود، مردی بسیار کوچک ولی به غایت خودپسند که روزی صبح زود در خانهٔ مارکس واقع در خیابان دین پدیدار شد و تا مارکس لباس بپوشد، هلن از او خواست در اتاق جلویی منتظر بماند. کارل و جنی در اتاق دیگر از لای در نیمه‌باز سرک می‌کشیدند و لب می‌گزیدند تا به خنده نیفتند، سیاستمدار و مورخ بزرگ، عضو پیشین دولتِ موقتِ فرانسه، در برابر آینه‌ای زهوار در رفته در گوشه‌ای قیافه گرفته بود و با رضایت خاطر خود را برانداز می‌کرد و مثل خرگوشی سرتکان می‌داد. مارکس پس از یکی دو دقیقه تفریح سرفه کرد تا حضور خود را اعلام کند. قهرمانِ خودپسندِ خلق از لذت ناشی از خود شیفتگی و تماشای آینه گذشت و «به سرعت به همان وضعیت به اصطلاح طبیعی بازگشت که می‌توانست.»

تا زمانی که کارگران «به گونه‌ای مذهبی» در عقاید سوسیالیستی غوطه نخورند تحسین مردم بی‌ارزش است – و این کار با آموزش میسر است نه با اندرز، با سازمان سیاسی نه با خودآرایی. و کجا برای شروع کار بهتر بود؟ انگلستان تنها مهد سرمایه‌داری نبود بلکه موطنِ قانون‌گرایی [چارتیسم] نیز بود. زمانی که هموطنان تبعیدی او دل خود را به انجمن‌های مخفی و سالن‌ها خوش کرده بودند، اهالی انگلستان از پیش ارتش بزرگ مقاومت کارگری را به وجود آورده بودند. مارکس اعلام کرد: «کارگران انگلیسی فرزندان ارشد صنعت مدرن هستند. و از این رو به یقین آنان در کمک به انقلاب اجتماعی که زادهٔ آن صنعت است از آخرین‌ها نخواهند بود.»

چارتیسم نام و الهام خود را از منشور [چارتر] خلق در مه ۱۸۳۸ گرفت که شامل شش خواستهٔ اصلی بود: حق رأی همگانی، آرای مخفی، پارلمان‌های سالانه، حقوق برای نمایندگان، لغو شرط مالکیت برای نمایندگان، پایان تقسیم‌بندی‌های قدیمی کشوری. چارتیست‌ها اگر چه همواره درگیر مجادلاتی بودند که میان طرفداران قیام قهرآمیز و آنانی که به «نیروی اخلاقی» معتقد بودند جریان داشت، با این همه خطری بالقوه برای نظم مستقر در دههٔ بعدی باقی ماندند. یکی از نشریاتشان، نورتن استار<sup>۱</sup> در هفته بیش از سی هزار نسخه فروش داشت و از آن‌جا که بیش‌تر این نسخ در میخانه‌ها و کارخانه‌ها خریداری می‌شد، شمار واقعی خوانندگان بسی بیش از این بود. هنگامی که زد و خورد‌های خونین با پلیس،

عمدتاً در بیرمنگام و مانموتشایر<sup>۱</sup>، موجب شد چند تن از رهبران زندانی و تبعید شوند، طومار چارتیست‌ها به پارلمان در سال ۱۸۴۲، که چنان که انتظار می‌رفت رد شد، ۳۳۱۷۷۰۲ امضا و بیش از ده کیلومتر طول داشت. در آن تابستان، یک اعتصاب همگانی دو هفته‌ای به حمایت از منشور میدلندز، شمال انگلستان و بخش‌هایی از ولز را فلج کرد.

در آوریل ۱۸۴۸، هنگامی که رژیم‌های کهنه اروپا می‌لرزیدند و سقوط می‌کردند، چارتیست‌ها اعلان کردند که در کنینگتون کامان<sup>۲</sup> در جنوب رود تیمز جمع می‌شوند و به سوی پارلمان راهپیمایی می‌کنند. خبرها چنان وحشتی در میان طبقات حاکم انداخت که دوک ولینگتن<sup>۳</sup> فاتح واترلو را که در بازنشستگی به سر می‌برد به میدان آوردند تا جلوی پیشرفت تظاهرکنندگان را که می‌خواستند از رودخانه بگذرند سد کند. این آخرین هلهله شادی چارتیست‌ها بود. سه سال بعد جمعیت کثیری در مرکز شهر گرد آمد - ولی برای نمایشگاه بین‌المللی در هایدپارک. انگلستان در اثر ثروت صنعتی‌اش، انعطاف‌پذیری طبقه متوسط و پلیس همه‌جا حاضرش، ظاهراً طوفان‌های انقلابی را بهتر از همسایگان اروپایی‌اش پشت سر نهاده بود. ولی با این همه، نوعی رادیکالیسم نهانی حضور داشت. در کتاب هنری می‌هیو کارگر لندن و فقرای لندن<sup>۴</sup> (۱۸۵۱) آمده است که «صنعتگران تقریباً جملگی پرولترهای دوآتشه هستند و از عقاید قهرآمیز حمایت می‌کنند.»

کارل مارکس چندان وقتی برای رهبر چارتیست‌ها، فرگوس اوکانر<sup>۵</sup>، عوام‌فریب برجسته ولی مخبط ایرلندی نداشت و از دو نایب اوکانر، جورج جولیان هارنی و ارنست جونز بیش‌تر خوشش می‌آمد. مارکس در خلال اولین سفرش به انگلستان در تابستان ۱۸۴۵ ملاقات کوتاهی با این دو داشت. انگلس یک سلسله مقاله در باره آلمان برای نورتن استار هارنی نوشت و از او دعوت کرد که هر چه زودتر به شبکه مکاتبات کمونیستی بپیوندد. هارنی و جونز - هر دو - در دومین کنگره اتحادیه کمونیست‌ها در نوامبر حضور داشتند که در آن از مارکس و انگلس خواسته شد بیانیه‌شان را بنویسند.

هارنی که خوش‌بینی فزاینده این انقلابی‌های آلمانی هشیارش کرده بود، نومیدانه عنان پیچید. او در سال ۱۸۴۶ به انگلس اخطار کرد: «پیش‌بینی شما مبنی بر این که ما در همین سال به [خواست‌های] منشور می‌رسیم و در خلال سه سال مالکیت خصوصی ملغا می‌شود، به یقین تحقق نخواهد یافت. مردم انگلستان بدون آن‌که برده‌صفت شوند، بسیار صلح‌دوست

1. Monmouthshire

2. Kennington Common

3. Duke of Wellington

4. *London Labour and the London Poor*

5. Feargus O' Conner

شده‌اند. مبارزات سازمان‌یافته بدان گونه که شاید در فرانسه، آلمان، ایتالیا و اسپانیا به دنبالش باشیم در این کشور روی نخواهد داد. سازمان دادن، توطئه چیدن برای انقلاب در این کشور طرح‌احمقانه و بیهوده‌ای خواهد بود.»

انگلس این علائم هشداردهنده را نادیده گرفت. بلافاصله پس از راهپیمایی کیننگتن کامان در آوریل ۱۸۴۸، انگلس به داماد کمونیستش امیل بلانک گفت که «بورژوازی انگلیس خیلی تعجب می‌کند وقتی که چارتیست‌ها به یکباره شروع کنند. راهپیمایی موضوع کوچکی بود. در خلال چند ماه، دوستم جولیان هارنی جای پالمرستون را خواهد گرفت. من دو پنی یا در واقع هر مبلغی که بخواهی با تو شرط می‌بندم.» پس از گذشت چند ماه - و در واقع چند سال - پالمرستون باز وزیر امور خارجه بود.

چه بر خطا رفت؟ در اول ژانویه ۱۹۴۹، مارکس در نوبه راینشه تسایتونگ به انقلاب‌های شکست خورده سال ۱۸۴۸ پرداخت و سال‌های آینده را مطمح نظر قرار داد: «انگلستان، کشوری که تمام ملت‌ها را به کارگر تبدیل می‌کند، که تمام دنیا را در آغوش بزرگش می‌فشارد، که قبلاً هزینه یک مرمت اروپایی<sup>۱</sup> را پرداخته است، کشوری که در آن تضادهای طبقاتی به حادترین و بی‌شرمانه‌ترین شکلشان رسیده‌اند - انگلستان گویی صخره‌ای است که امواج انقلابی بر آن می‌شکند، کشوری که در آن جامعه نوین حتی در زهدان خفه می‌شود.» بازار جهانی در دست انگلستان بود، و انگلستان در دست بورژوازی. «فقط هنگامی که چارتیست‌ها حکومت انگلستان را در دست بگیرند، انقلاب اجتماعی از قلمروی خیال‌آباد<sup>۲</sup> به قلمروی واقعیت گذر می‌کند.»

مختصر این‌که آینده انقلاب جهانی به هارنی و یارانش بستگی داشت - چه مسئولیت سنگینی مارکس به گردن آن‌ها افکنده بود اگر چه به منزله ستایش شجاعت آنان نیز بود. ولی دریغا پیش‌بینی وی، زیرا آن‌ها از پیش به جناح‌های منشعب و گروه‌های کوچک تقسیم شده بودند. به تشویق مارکس و انگلس، جورج جولیان هارنی در سال ۱۸۴۹ با اوکانر قطع رابطه می‌کند و یک سلسله نشریه ناپایدار ولی جان‌دار تأسیس می‌کند - نقد دموکراتیک<sup>۳</sup>، جمهوری سرخ<sup>۴</sup> (که بزرگ‌ترین دستاوردش در خلال عمر کوتاه شش‌ماهه‌اش، چاپ اولین ترجمه انگلیسی مانیفست کمونیست بود) و دوست مردم.<sup>۵</sup>

به رغم تنفر مارکس و انگلس، هارنی در عمل همان آموزه‌هایی را به کار می‌بست که

1. a European Restoration

2. utopia

3. *Democratic Review*

4. *Red Republican*

5. *Friend of the People*

درباره «برادری انسان‌ها» موعظه می‌کرد - عبارتی که مارکس از آن متنفر بود، زیرا بسیاری کسان بودند که مارکس تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست برادرشان باشد. هارنی نرمخو الطاف سیاسی‌اش را شامل حال بسیاری کرد، از جمله «دشمنان رذل» مارکس در میان دموکرات‌های اروپا - مازینی، لدرو - رولین<sup>۱</sup>، لوئی بلان، راگ، شاپر - و وقتی اتحادیه کمونیست‌ها از هم گسیخت وی به نوعی ارتباطش را با تمامی طرف‌ها حفظ کرد. مارکس او را چندان بدکار به حساب نمی‌آورد و او را صرفاً آدمی تأثیرپذیر می‌دانست - «تأثیرپذیر در برابر نام‌آورانی که در سایه‌شان احساس افتخار و آرامش می‌کند.» مارکس در نامه‌های خصوصی‌اش به انگلس این رهبر هوراکیس بی‌تشخیص را «همشهری هیپ هیپ هورا» می‌خواند - یا گاهی «عزیز ما»؛ اشاره‌ای پر کنایه به همسر وی ماری هارنی که به طرز مهوع احساساتی و مبادی آداب بود. مارکس در فوریه ۱۸۵۱ گله‌مندانه می‌گوید: «من از این بخور و اسپندی که هارنی بدین گونه خستگی‌ناپذیر در منخرین آدم‌های بزرگ می‌ریزد خسته شده‌ام.»

هرزگی سیاسی هارنی یک حسن داشت: مارکس بار دیگر تنها شد بدون متحدانی وفادار. او به انگلس نوشت: «من خیلی از این انزوای اساسی و اصیل که ما، من و تو، خود را در آن یافتیم خوشحالم. این [انزوا] یکسره با دیدگاه ما و اصول ما همخوانی دارد. نظام بدهستان‌های متقابل، اقدامات نیم‌بندی که به خاطر ادب تحمل می‌شود، و ضرورت تحمل سهم خود از ریشخند مردم به خاطر همپالکی ابلهان بودن، تمام این‌ها حال پایان گرفته... من در این جا [لندن] کسی را نمی‌بینم بجز پاپیر، و در انزوای کامل به سر می‌برم.»

انگلس از ته دل با او موافق است:

من حماقت و فقدان ظرافت هارنی را بیش از هر چیز دیگری عصبانی‌کننده یافتم. ولی اساساً این موضوع بی‌اهمیتی است. عاقبت پس از مدت‌ها بار دیگر فرصت یافتیم نشان دهیم ما نه نیازمند شهرتیم نه نیازمند حمایت هیچ حزبی در هیچ کشوری، و این‌که وضعیت ما یکسره جدای از چنین مسأله‌های احمقانه‌ای است.

از این به بعد، ما تنها در برابر خودمان پاسخگو خواهیم بود؛ زمانی می‌آید که این جماعت محتاج ما شوند، آن وقت ما در موضعی هستیم که شرایط خود را به آن‌ها تحمیل کنیم. تا آن زمان دست کم آرامش و آسایشی خواهیم داشت... چگونه مردمانی چون ما که از مناصب دولتی چون طاعون می‌گریزند می‌توانند در «حزبی» بگنجند؟ و ما که بر شهرت تف



می‌کنیم و اگر نشانه‌های اشتھاری روبه رشد در زندگی‌مان پدیدار شود نمی‌دانیم چه خاکی به سر کنیم. با «حزب» چه خواهیم کرد - یعنی با گله‌ای از ابلهان که به ما ایمان می‌آورند چون گمان می‌کنند مثل خودشان هستیم؟ حقیقتاً غبنی نیست اگر ما از این پس «زبان بر حق و باکفایت» اوباش نادان - که در سال‌های گذشته با ایشان آمیخته بودیم - نباشیم.

مارکس و انگلس از هر باشگاهی که عضویت آنان را طلب می‌کرد منزجر بودند: سیاست آنان حال «انتقاد بی‌رحمانه از همه» بود. انگلس می‌پرسید: «این جماعت مهاجر چه تاوانی بابت مهملاتشان علیه تو خواهند پرداخت؟ وقتی که تو به آن‌ها با اقتصاد سیاسی ات پاسخ می‌دهی؟»

این تحقیر خودپسندانه مهملات به طرز درخشانی ناصداقانه بود: مارکس و انگلس علاقه وافری به وراجی‌های مهاجران داشتند و در تمام عمرشان هرگز فرصتی را برای سرگرم کردن خود با مناقشات از دست ندادند. خشم خروشان آن دو زمانی به اوج تازه رسید که در فوریه ۱۸۵۱ هارنی به برگزاری ضیافتی در لندن یاری رساند که میهمان گرانقدرش لوئی بلان بود. دو تن از چند یار باقی‌مانده برای مارکس در میان مهاجران، کنراد شرام و ویلهلم پایپر، مأموریت یافتند که جریان را از نزدیک مشاهده کنند - تا فقط کشان‌کشان از سالن به بیرون افکنده شوند، جاسوسشان بخوانند و دویست گردن کلفت - از جمله بسیاری از اعضا «دموکرات‌های برادر» بدنام هارنی - آن دو را زیر ضربات مشت و لگد بگیرند. شرام برای کمک به یکی از مسئولان آن‌جا، لندولف، پناه برد، ولی بی‌فایده بود. بعد، آن طور که مارکس به انگلس خبر می‌دهد، «در این لحظه 'عزیز ما' وارد شد، ولی به عوض دخالت فعال، زیر لب چیزهایی من من کرد در باب این‌که این افراد را می‌شناسد و نطقی طولانی کرد. که البته، در چنین مواقعی، علاج خوبی است.» انگلس پیشنهاد کرد که پایپر و شرام با سیلی زدن به گوش لندولف انتقام خود را بگیرند. مارکس، به گونه‌ای پیش‌بینی‌پذیر، احساس می‌کرد که هیچ چیزی جز یک دوئل نمی‌تواند رضایت لازم را فراهم کند - و «اگر کسی قرار است مجروح بشود، این فرد باید جورج جولیان هارنی، هوراکش حقیر اسکاتلندی باشد، و نه کس دیگری، پس این هارنی است که باید تمرین تیراندازی کند.»

نام «شهروند هوراکش» از آن پس تنها برای خنده و شوخی به زبان مارکس و انگلس می‌آمد. معهذاً، آن دو دوستی خود را با ارنست جونز، که در آن میهمانی رسوا شرکت نکرده بود، حفظ کردند. جونز که دوران کودکی را در آلمان گذرانده بود، مقرر بود که «غیرانگلیسی»

شود. بهترین خوشامدگویی مارکس و انگلس به شهروندان انگلیسی (در ۱۸۴۶، انگلس در اولین جوشش شیفتگی، هارنی را «بیشتر فرانسوی تا انگلیسی» توصیف کرده بود). مارکس در نشریهٔ جونز نامهٔ مردم<sup>۱</sup> مقاله می‌نوشت، و در مقالات دیگر نیز پافشاری چارتیست‌ها بر آرای عمومی را می‌ستود. وی در نوبهٔ اُدر تسایتونگ نوشت: «پس از تجربه‌هایی که حق رأی عمومی را در سال ۱۸۴۸ در فرانسه تضعیف کرد، اروپایی‌ها تمایل دارند اهمیت و معنای جنبش چارتیستی را در انگلستان ناچیز جلوه دهند. آنان این واقعیت را نادیده می‌گیرند که دوسوم جمعیت فرانسه را دهقانان و یک‌سوم آن را شهرنشینان تشکیل می‌دهند. در حالی که در انگلستان بیش از دوسوم در شهرها زندگی می‌کنند و کم‌تر از یک‌سوم در روستاها. از این رو نتایج حق رأی همگانی در انگلستان باید نسبت معکوسی با نتایج آن در فرانسه داشته باشد، درست همان طور که شهر و روستا دو مقوله متفاوتند.»

در فرانسه، حق رأی همگانی خواسته‌ای سیاسی بود، که تقریباً تمام افراد «تحصیل کرده» از آن حمایت می‌کردند. در بریتانیا، [حق رأی] مسئله‌ای اجتماعی بود که در آن اشراف و بورژوازی در یک سو و «مردم» در سوی دیگر قرار گرفته بودند. التهاب جنبش حق رأی در انگلستان بیش از آن‌که به توده‌ها برسد و شعارشان شود درگیر فرایند «توسعه تاریخی» شده بود؛ در فرانسه، ابتدا شعار آمد، بی‌هیچ شکل‌گیری قبلی.

در این جا ما بار دیگر شاهد برخورد دوگانه و عجیب مارکس با کشور دوش [انگلستان] هستیم. انگلستان، بی‌شبهت به همسایگان روستایی زده‌اش، دارای طبقه کارگری شهری و پیچیده و بزرگ بود: و از این رو «پیشرفته» تر بود و برای انقلاب آماده‌تر. ولی انگلستان یک بورژوازی به غایت مطمئن نیز داشت. صخره‌ای که امواج انقلاب بر آن بی‌ثمر می‌شکست. گاهی اوقات به خود دلگرمی می‌داد که یک انقلاب سیاسی در بریتانیا نه تنها اجتناب‌ناپذیر که قریب‌الوقوع است. گاهی نیز از محافظه‌کاری احمقانه مردم انگلیس به نومی‌دی خشم‌آلودی دچار می‌شد. ولی چه انتظاری داریم؟ مارکس بیش از هر متفکر دیگری از هم‌نسلانش، متخصص پارادوکس و تضادها بود. زیرا همین تضادها مرگ سرمایه‌داری را نوید می‌داد.

مارکس در آوریل ۱۸۵۶ در ضیافت شام به مناسبت چهارمین سال انتشارنامهٔ مردم لندن گفت: «واقعیت بزرگی در کار است، ویژگی قرن نوزدهم ما، واقعیتی که هیچ حزبی جرئت انکارش را ندارد. از سویی نیروهای صنعتی و علمی‌ای بالیدن گرفته‌اند که هیچ

عصری در تاریخ گذشته حتی تصورش را نمی‌کرد. از سوی دیگر، نشانه‌های زوال نیز در کار است، وحشت‌هایی که بسیار بیش از وحشت‌هایی است که تاریخ به هنگام سقوط روم باستان ثبت کرده است. در زمانه ماگویی هر چیزی آبستنِ ضدِ خود است. ماشین‌آلات، نیروی فرخنده‌ای که می‌تواند از کار مردم بکاهد و آن را به ثمر برساند، در عوض آن‌ها را به گرسنگی و کار طاقت‌فرسا می‌کشانند. منابع جدید ثروت، با نوعی کیمیاگری وارونه، به منابع نیاز تبدیل شده بودند و بریتانیا - ثروتمندترین و مدرن‌ترین کشور صنعتی دنیا - برای افتادن رسیده‌ترین نیز بود. «تاریخ قاضی است، و مجری حکم آن پرولتاریا.»

حتی ژاکوبین‌های انگلیسی در سخنرانی بعد از شام، که با «بهترین طعام و چاشنی‌های فصل» تقویت شده بود، نیز ممکن بود با شنیدن این فصاحتِ پر مکاشفه، ابروی حیرت برافرازند. آیا انگلستان - مرکز صنعتی و مالی دنیا، مهد بزرگ‌ترین امپراتوری تاریخ، قلب تپندهٔ سرمایه‌داری - واقعاً می‌توانست این همه سست و بی‌بنیاد باشد. نزد مارکس، این پارادوکس بیش‌تر ظاهری بود تا واقعی. این یک «حکم به کرسی نشستهٔ تاریخی و قدیمی» است که نیروهای میرای اجتماعی پیش از آخرین احتضار مرگ تمامی قدرت خود را فرامی‌خوانند، و از این رو در ضعیف‌ترین وضعیتشان، ترس آورتر از همیشه به نظر می‌رسند. «اولیگارش‌ی انگلیس امروزه چنین وضعیتی دارد.»

نمی‌توان دانست آیا کسی از شنوندگان او لحن محتاط‌تر او را در مقاله‌ای که در باب جنگ داخلی در فرانسه در ۱۸۵۰ برای نوبه رابینشه تسایتونگ نوشته بود، به خاطر می‌آورد، که می‌گفت: «فرایند اصلی همواره در انگلستان روی می‌دهد: انگلستان خالق عالم بورژوازی است. ولی تا هنگامی که انگلستان از نعمات بورژوازی برخوردار است، حرفی از انقلابی واقعی در میان نمی‌تواند باشد... انقلابی تازه تنها از پس بحرانی تازه ممکن است.»

و او با بی‌صبوری به انتظار مانده بود تا بحران فرا رسد، و در این میان الفبای رون<sup>۱</sup> می‌خواند و در پی نشانه‌های بحران می‌گشت. انگلس در ژوئیه ۱۸۵۱ به او اطلاع داد: «اگر در شش هفته آینده اتفاقی نیفتد، محصول پنبهٔ امسال بر سه میلیون عدل بالغ می‌شود. اگر تنزل در بازار با یک چنین محصول عظیمی همزمان شود اوضاع، در واقع، روبراه خواهد بود. پیترا من از همین حال از ترس شلوارش را خراب کرده است، و این قورباغه کوچک درختی فشارسنج خوبی است.» سقوطِ دارایی‌های صنعت پارچه‌بافی، البته نقطه پایانی نیز بر

یارانه‌های منظمی می‌گذاشت که مارکس از صندوق پول خُرد شرکت ارمن و انگلس دریافت می‌کرد، ولی این ظاهراً تاوانی بود که به خانه‌خرابی قورباغه‌های درختی می‌ارزید. مارکس از «چشم‌انداز بسیار خوشایند یک بحران تجاری» لب و دهان خود را می‌لیسید. معهدا، در ماه سپتامبر، نشانی از بحران دیده نمی‌شد. در عوض کشف طلا در استرالیای ملکه ویکتوریا عملاً ممکن بود بازارهای جدیدی بگشاید و موجب رونق تجارت گردد، شبیه رونق ۱۸۴۸ در اثر کشف طلای کالیفرنیا. انگلس با دلوپسی می‌گفت: «باید امیدوار باشیم که تجارت طلای استرالیا در بحران تجاری بی‌تأثیر باشد.» او خود را با این فکر دلداری می‌داد که حتی اگر سرمایه‌داری با اکتشافاتش در استرالیا جان به در برد، آن‌ها دست کم در یک مورد بر حق بودند: «در طی شش ماه گشتن دنیا به کمک نیروی بخار به طور کامل ممکن می‌شود و پیش‌بینی‌های ما در مورد تفوق بر اقیانوس آرام بسیار سریع‌تر از انتظار ما تحقق می‌یابد.» استرالیا - آن «ایالات متحدِ جانیان، دزدان، متجاوزان جنسی و جیب‌برهای تبعیدی» - با نشان دادن این که ملتی از اوباش بی‌نقاب چه کارهای غریبی می‌تواند کرد، دنیا را حیران می‌کرد. به هر تقدیر، تقاضا برای کتانِ لَنکشایر در حال پایین آمدن بود و انگلس می‌گفت: «ما چنان اضافه تولیدی خواهیم داشت که قلبت را حسابی گرم می‌کند.»

یک ماه بعد خبرنامه‌گر می‌بخش دیگری از اسب تروای مارکس در دژ سرمایه‌داری به دست آمد: «تجارت آهن به کلی فلج شده است، و دو بانک عمده که پول آن را تأمین می‌کردند - بانک‌های نیوپورت - ورشکسته شده‌اند... و اگر نه واقعاً به یقین، چشم‌انداز تشنج‌های بهار بعدی در اروپا با یک بحران کوچکی خوشگل همزمان خواهد شد. حتی به نظر می‌رسد استرالیا کار چندانی نتواند بکند؛ چون کشف طلا در کالیفرنیا داستان کهنه‌ای شده است و دنیا نسبت به آن بی‌تفاوت...»

دو روز پس از کریسمس ۱۸۵۱، مارکس تبریک سال نویِ شادمانه‌ای برای فردیناند فری‌الیگراتِ شاعر فرستاد: «آن طور که انگلس به من گفته است، بازرگانان شهر حال با ما هم‌عقیده شده‌اند که بحران با در نظر گرفتن تمام عوامل (از قبیل تردیدهای سیاسی، قیمت بالای پنبه در سال قبل و غیره)، باید در اواخر پاییز آینده آغاز شود. و با در نظر گرفتن آخرین رویدادها، من بیش از پیش متقاعد شده‌ام که هیچ‌گونه انقلاب راستینی بدون بحران اقتصادی ممکن نیست.» به نظر می‌رسید سقوطِ صدارتِ راسل از حزب اصلاح‌طلبِ ویگ در فوریه ۱۸۵۲ و تشکیل کابینه‌ای از حزب توری به ریاستِ لُردِ دربی، احتمالاً آن روز فرخنده را به پیش می‌اندازد. مارکس توضیح می‌داد: «در انگلستان جنبش ما تنها با حاکمیت توری‌ها

می‌تواند پیشرفت کند. ویگ‌ها خشم همه را فرو می‌نشانند و با لالایی همه را خواب می‌کنند. و از آن مهم‌تر بحران اقتصادی است که نزدیک‌تر می‌شود و فوراً نشان‌های اولیه‌اش بر همگان فرومی‌ریزد.» تجارت آزاد و قیمت رو به کاهش پنبه ممکن بود اقتصاد انگلستان را تا پاییز شناور نگاه دارد، ولی پس از آن معرکه آغاز می‌شد.

انگلس این قدر مطمئن نبود. اگر چه بحران «طبق تمام قوانین» به یقین تا پایان سال ۱۸۵۲ به ناگزیر عیان می‌شد، قدرت بازار هند و ارزانی مواد خام چیز دیگری می‌گفت. «انسان و سوسه می‌شود پیش‌بینی کند که دوران فعلی رونق به گونه‌ای استثنایی از تداوم طولانی برخوردار خواهد شد. به هر تقدیر، شاید هم این وضع تا بهار باقی بماند.» و چنین شد؛ و شاید هم مارکس به کلی ناامید نبود؛ او در ماه اوت با در نظر گرفتن موجی از ورشکستگی‌ها و محصولات زیر متوسط، چنین نوشت: «انقلاب شاید زودتر از آن رخ دهد که می‌خواستیم. هیچ چیز بدتر از این نیست که انقلابی‌ها مجبور شوند نان تهیه کنند.» در این جا مارکس با منطق انفجاری خود به هوا می‌رود: اگر انقلاب به فاجعه اقتصادی بستگی داشت، آن گونه که مارکس اصرار می‌ورزید، مسلم است که وارث دنیایی بدون نان می‌شد. با این همه، مارکس تا چند سال بعد هنوز شادمانه یقین داشت که ایام ناگوار در راه است: «وضع محصولات زمستانی همانی شد که می‌بینی، من مطمئن هستم که بحران شروع می‌شود.» (ژانویه ۱۸۵۳) «اوضاع فعلی، به نظر من، باید به زودی به زلزله‌ای منتهی شود.» (مارس ۱۸۵۳) «در فرانسه جهنمی برپا می‌شود وقتی که حباب اقتصادی بترکد.» (سپتامبر ۱۸۵۳)

مارکس، در غیاب بحران اقتصادی قاطع، از خود می‌پرسید آیا جرقه‌های دیگری می‌توانند آتش برافروزند؟ فی‌المثل، جنگ کریمه؟ مارکس در ۲ فوریه ۱۸۵۴ در نیویورک دلی‌تریبون نوشت: «نباید فراموش کنیم که قدرت ششمی در اروپا هست که در مواقع خاصی تفوق خود را بر هر پنج قدرت به اصطلاح 'بزرگ' اعمال می‌کند و آن‌ها را به لرزه می‌اندازد، هر یک از آن‌ها را. این قدرت انقلاب است... تنها اشاره‌ای لازم است تا این ششمین و بزرگ‌ترین قدرت اروپا گام پیش نهد، با زرهی درخشان، و شمشیری به کف، شبیه مینروا از سر خدای المپ. این اشاره را جنگ قریب‌الوقوع اروپا خواهد داد...»

از چنین بخت خوشی خبری نبود. مارکس که ظاهراً اصرار خود را بر این که انقلاب تنها به تبع فاجعه اقتصادی ممکن می‌شود فراموش کرده بود افق را در پی ابر سیاه دیگری می‌کاوید. در ۲۴ ژوئن ۱۸۵۵ در اعتراض به لایحه جدید تجارت یکشنبه که گشودن میکده‌ها و انتشار روزنامه‌ها را در یکشنبه ممنوع اعلام کرده بود، چارتیست‌ها تظاهراتی در هایدپارک

برپا کردند. خانم‌ها و آقایان متشخصی که سواره در طول راتن را می‌رانند مجبور شدند از مقابل تظاهرکنندگان بگریزند، برخی نیز از مرکب خود پیاده شده بودند و پا به فرار گذاشته بودند. مارکس در نوبه ادر تسایتونگ نوشت: «ما از اول تا آخر تماشا می‌کردیم، و مپندارید در این گفته اغراقی هست که انقلاب انگلستان دیروز در هایدپارک آغاز شد.»

هفته بعد تظاهرات مشابهی با جمعیتی حتی کثیرتر روی داد - و مقاله روشنگر دیگری از مارکس در همان نشریه به چاپ رسید: «ناگهان پلیس‌ها از کمین‌گاه بیرون جستند، و با باتون شروع کردند به کوفتن بر سر مردم تا خون از آن‌ها فواره کند، و عده کثیری را توقیف کردند (جمعاً ۱۰۴ تن دستگیر شدند) و کشان‌کشان به زندان‌های موقتی افکندند.» ولی ویژگی این صحنه کاملاً متفاوت از جنگ طبقاتی خودجوش هفته گذشته بود:

یکشنبه گذشته توده‌ها با طبقه حاکم به مثابه افراد مقابل شدند. این بار [طبقه حاکم] به مثابه قدرت دولتی، قانون، باتون ظاهر شد. این بار مقاومت به معنی قیام بود، و مردم انگلیس باید زمانی طولانی برانگیخته شوند تا قیام کنند. از این رو ضد تظاهرات، عمدتاً، با سوت زدن و هو کردن پلیس‌ها، و کوشش‌هایی ضعیف برای آزاد کردن دستگیرشدگان و مهم‌تر از همه با مقاومت منفی و خونسرد بر جای خود ایستادن مقابل شد.

و بدین گونه «انقلاب انگلستان»، تنها هفت روز پس از هیاهوی شجاعانه مارکس پایان گرفت؛ و همه به خاطر حجب شهروندان مؤدب که با قدرت نهادی شده سلطنتی روبرو شده بودند. و این همه خیلی شبیه صحنه‌ای از جیلبرت و سولیوان است که در آن دزدان دریایی خونخوار پنزانس دسته‌ای از افسران پلیس را اسیر می‌کنند و با شمشیر کشیده بالای سر قربانیان می‌ایستند. یک گروه‌بان پلیس همان طور که دمر و بر زمین افتاده است فریاد می‌کند: «به نام ملکه و بکتوریا، به شما امر می‌کنم تسلیم شوید!» سردسته دزدان چاره‌ای جز اطاعت نمی‌بیند: «ما الساعه تسلیم می‌شویم، با فروتنی تمام زیرا ما به رغم تمام تقصیراتمان، ملکه‌مان را دوست داریم.» دیدگاه مارکس درباره کارگران انگلستان در تمام عمر میان حرمت و تحقیر نوسان می‌کرد. در ژانویه ۱۸۶۲، او از کمی کارگران انگلستان به نیروهای شمال در جنگ داخلی آمریکا، به مثابه «دلیلی تازه و درخشان بر درستکاری زوال‌ناپذیر مردم انگلستان که راز عظمت انگلستان نیز هست» یاد کرد. ولی هنگامی که تظاهرکنندگان در ژوئیه ۱۸۶۶ نرده‌های هایدپارک را دریدند، مارکس از اعتدال ایشان نومید شد. وی به انگلس نوشت: «مردم انگلیس، البته، ابتدا به تربیت انقلابی نیاز دارند. اگر نرده‌ها - که تق و لُق بودند - برای دفاع و حمله به پلیس به کار گرفته می‌شد و بیست نفری از

آن‌ها از پا در می‌آمدند، ارتش به عوض رژه رفتن مجبور به 'مداخله' می‌شد؛ و آن وقت معرکه‌ای به پا می‌شد. یک چیز مسلم است این انگلیسی‌های احمق که انگار کاسه سرشان به ویژه برای باتون پاسبان‌ها طراحی شده، بدون یک درگیری خونین با طبقات حاکم به جایی نمی‌رسند.» معهدا، همان طور که مارکس تصدیق کرد، احتمال جنگی جدی زیاد نبود: کارگران، «گوسفند صفت» و «برده صفت» شده بودند و در اثر «عفونت بورژوایی» به طرز غیر قابل درمانی بیمار.

این بیماری نشانه‌های کوچک ولی بارز بسیاری داشت. کیت توماس مورخ معتقد است: «مشغله باغبانی، و نیز بازی با حیوانات دست‌آموز، ماهیگیری و تفریحات دیگر... به توضیح فقدان نسبی انگیزه‌های انقلابی و سیاسی در میان کارگران انگلیسی یاری می‌رساند.» مقبولیت باغچه‌داری در قرن نوزدهم، و کمبود عجیب مجتمع‌های بزرگ - که «کارگران را از باغ و باغچه که ضروری می‌دانستند محروم می‌کرد» - از همین گرایش سرچشمه می‌گرفت. در برابر هر یک از کارگرانی که نرده‌های پارک را از جا در آوردند ده‌ها نفر بودند که فقط می‌خواستند با سگشان قدم بزنند یا به باغچه‌های گل نگاه کنند.

حتی ارنست جونز، رهبر چارتیست که مارکس آن همه او را می‌ستود، به زودی نشان داد که متفنی خرده‌بورژوا است و در پی ائتلاف چارتیست‌ها با رادیکال‌های دقیقاً بورژوا. انگلس پس از اطلاع از سخنرانی جونز در منچستر نوشت: «سروکار داشتن با جونز بسیار نفرت‌آور است. انسان واقعاً به این باور می‌رسد که جنبش کارگری انگلیس در شکل کهنه و سنتی چارتیستی‌اش باید به کلی از میان برود پیش از آن‌که بتواند در شکلی تازه و زنده گسترش یابد.» و این شکل چگونه باید می‌بود؟ همان طور که انگلس با پیش‌بینی غمبارش نشان داد: «کارگران انگلیسی در واقع هر چه بیشتر بورژوا می‌شوند، چون این بورژواترین ملت دنیا ظاهراً می‌خواهد در نهایت مالک یک اشرافیت بورژوایی شود، و هم کارگران بورژوا داشته باشد و هم طبقه بورژوا.» و چنین شد: امروزه در انگلستان آدم‌های شیک و پیک و کارگرها - هر دو به یکسان - مایحتاج خود را از سوپر مارکت‌های تسکو<sup>۱</sup> می‌خرند و بیننده قرعه‌کشی بخت‌آزمایی ملی در شب‌های یکشنبه هستند. اگر ارواح مارکس و انگلس شاهد باشند، متوجه جمع اضدادی غریب خواهند شد: خاندان سلطنت بورژوا، که شاهزادگان جوانش کلاه بیس‌بال بر سر می‌گذارند، بیک مکز<sup>۲</sup> می‌خورند و تعطیلاتشان را

در دیسنی‌لند اروپا<sup>۱</sup> سپری می‌کنند؛ در هایدپارک، جایی که زمانی چارتیست‌ها اشراف را با حرف‌هاشان به خشم آورده بودند و مارکس گمان کرده بود که انقلاب آغاز شده، عظیم‌ترین جمعیتی که تا به امروز گرد آمد، تا آن‌جا که حافظه یاری می‌کند، در ششم سپتامبر ۱۹۹۷، به مناسبت مراسم تدفین دایانا، شاهزاده‌ولز، بود.

آخرین نظر مارکس در باره وطن دومش، در نامه‌ای که اندکی پیش از مرگش در ۱۸۸۳ نگاشته مشهود است. وی پس از تمسخر «بورژوازی بی‌چاره انگلیسی، که هر چه بیشتر 'مسئولیت‌ها'ی رسالت تاریخی خود را بر عهده می‌گیرد بیش‌تر آه و ناله می‌کند و بیهوده با آن به مخالفت برمی‌خیزد» با فریادی از سرخشم نتیجه‌گیری کند: «خاک بر سر انگلستان!» ارتداد جونز در متحد شدن با لیبرال‌های طبقه متوسط، موجب شدیدترین کیفی شد که مارکس و انگلس می‌توانستند بدهند: او داغ «فرصت طلب» خورد. چند سال بعد، آن‌ها همین حکم را در مورد فردیناند لاسال صادر کردند که پیشنهاد کرده بود کارگران آلمان باید علیه بورژوازی صنعتی با اشراف متحد شوند. معه‌ذا مارکس به رغم پرخاشگری‌هایش علیه این ازدواج‌های مصلحتی و کلبی مسلکانه، خود نیز روابط فرصت‌طلبانه‌ای با برخی آدم‌های عجیب و غریب برقرار کرده بود.

عجیب و غریب‌ترین این آدم‌ها، دیوید ارکهارت<sup>۲</sup>، اشرافزاده غیر عادی اسکاتلندی و گاه نماینده توری بود، که اگر از وی یادی بر جا مانده باشد، همان معرفی کردن حمام ترکی به انگلستان است. یکی از مریدانش می‌نویسد: «ارکهارت تا پایان عمر در نزد بیش‌تر طرفدارانش، پیر، سر، پیغمبر، و تقریباً فرستاده خدا بود. برای دختر کوچکش که خواب پدر را می‌دید... ابدأً عجیب نبود که پدرش در خواب به مسیح تبدیل شود. او به مادرش گفت: 'مادر این دو با هم واقعاً فرقی دارند؟' در نزد ناظران کم‌تر شیفته، او والروس پیر تندخویی بود با سبیل کج و کوله و پاپیون کج و کوله و عقاید به غایت کج و کوله. ارکهارت لاف‌زنان مدعی بود: «من هیچ هخری را به اندازه استعداد متنفر کردن دیگران از خود جدی نگرفته‌ام. این کار بی‌حوصلگی را از میان می‌برد، می‌توانی آن‌ها را به حرف بیاوری. و بعد حرف‌های خودشان را به سوی خودشان پرتاب کنی تا به زانو در آیند.» بسیاری از افراد پرآوازه میانه دوران ویکتوریا می‌توانند بر موفقیت این شیوه شهادت دهند: ارکهارت دشمنان بسیار داشت. ارکهارت در ۱۸۰۵ در اسکاتلند به دنیا آمد، در فرانسه و سوئیس و اسپانیا تحصیل

1. Eurodisney

2. Urquhart



کرد؛ او اشتیاق عجیبی به شرق داشت و در ۲۱ سالگی - به تشویق یکی از تحسین‌کنندگانش به نام بنتام - بادبان کشید و در جنگ استقلال یونان شرکت کرد و در محاصرهٔ سیوا<sup>۱</sup> به شدت زخمی شد. پس از آن، او که مورد توجهٔ سِر هربرت تایلور منشی خصوصی ویلهلم چهارم قرار گرفته بود به یک مأموریت دیپلماتیک سرّی به قسطنطنیه عازم شد و در آنجا به گونه‌ای غیرمنتظره متحد خود را عوض کرد. مارکس در مارس ۱۸۵۳ پس از خواندن کتاب ارکهارت به نام ترکیه و مناقش و خندیدن در دل، نوشت: «این مرد به عنوان یک دوستدار فرهنگِ هلنی به یونان رفت و پس از سه سال جنگیدن با ترک‌ها، دقیقاً شیفتهٔ همین ترک‌ها شد. او از اصول اسلام با شور و شوق حرف می‌زند: اگر من کالونیست نبودم، فقط می‌توانستم مسلمان باشم. ترک‌ها، به ویژه ترک‌های امپراتوری عثمانی در دوران شکوفایی‌اش، از هر جهت کامل‌ترین مردم روی زمین هستند. زبان ترکی کامل‌ترین و آهنگین‌ترین زبان دنیاست... اگر با اروپایی در ترکیه بدرفتاری شود؛ تنها باید خود وی را سرزنش کرد؛ ترک‌ها نه از مذهب اروپایی‌ها نفرت دارند و نه از شخصیت آن‌ها، بلکه فقط از شلوار کوتاه ایشان متنفرند. تقلید از معماری ترکی، آداب‌دانی ترکی، به شدت توصیه می‌شود. راقم این سطور خود چند بار از ترک‌ها اردنگی خورده است، ولی بلافاصله تشخیص داده است که تنها باید خود او را سرزنش کرد... مختصر این‌که، تنها در ترکیه آدم حسابی پیدا می‌شود و آزادی تنها در ترکیه وجود دارد.»<sup>۲</sup>

میزبانان ارکهارت در قسطنطنیه از ترک‌دوستی اغراق‌آمیز او حیرت کرده بودند. در فرهنگِ زندگی‌نامه ملی<sup>۲</sup> آمده است: «مقامات ترک چنان اعتمادی به ارکهارت پیدا کرده بودند که بلافاصله او را از تمام گفتگوهاشان با سفیر روس مطلع می‌کردند. با این همه، لُرد پالمرستون احساس خطر کرد... و به سفیر انگلیس لُرد پانسان‌بی<sup>۳</sup> نوشت که او را از قسطنطنیه به جای دیگری منتقل کند زیرا صلح اروپا را به خطر می‌افکند.» که ممکن بود واقعاً چنین کند. هواداری پرشور ارکهارت از ترک‌ها و نفرتش از روس‌ها، او را در تضاد با سیاست انگلیس قرار داد و او را بر آن داشت که بپندارد حکومت کشورش به دست نیروهای شیطانی افتاده است. خلاصه، وی به این نتیجه رسید که وزیر امور خارجه لُرد پالمرستون باید مأمور مخفی روس‌ها باشد. وی پس از بازگشت به انگلستان چند روزنامه و شبکه‌ای به نام «کمیته‌های امور خارجه» به راه انداخت تا این تئوری توطئه گستاخانه را ترویج کند. وی پس از ورود به

1. Scio

2. Dictionary of National Biography

3. Lord Ponsonby

پارلمان در سال ۱۸۴۷ با سخنرانی‌های مکرر خواهان تحقیق فوری در باره عملکرد وزارت امور خارجه شد «به منظور توییح عالیجناب هنری جان تمپل، وایکنت پالمستون». با وجود این، ارکهارت که اساساً یک ارتجاعی رمانتیک بود ترتیبی داده بود که برخی از رادیکال‌ها متقاعد شوند که او حقیقتاً با آنهاست - با سخن گفتن در دفاع از کارگران محروم، و علیه حاکمان دغل‌کار نادرستشان. اگر چه چارلیست‌های انقلابی، او را به جاسوسی برای توری متهم می‌کردند و جنگ عوامانه‌اش علیه لرد پالمستون را «ترفند» می‌دانستند، دیگران افشاگری او را در باره «جراحی که بر کارگر و سرمایه این کشور به واسطه توسعه طلبی امپراتوری روس وارد شد، و نفوذ جهانی روسیه که انهدام تجارت انگلستان را در پی داشت» می‌ستودند.

و این همه به خوبی با نفرت مارکس از تزار روسیه همخوان بود. مارکس که از گفته‌های ارکهارت به هیجان آمده بود - البته متقاعد نشده بود - شروع کرد به زیر و رو کردن نسخه‌های قدیمی صورتجلسات مجلس و کتاب‌های آبی وزارت خارجه به جستجوی مدرکی در جهت اثبات گفته‌های او. پیشرفت او را می‌توان از تغییر لحن نامه‌هایش به انگلس دنبال کرد. در بهار ۱۸۵۳، او ارکهارت را تمسخر می‌کند و «نماینده دیوانه‌ای» می‌خواند که پالمستون را به عنوان مزدور روس‌ها تقبیح می‌کند. در تابستان، او رفته رفته احترام بیش‌تری نشان می‌دهد: «در Advertiser به رغم چیزهای عجیب و غریب و پرت و پلاها، دکتر ارکهارت در باب مسئله شرق حرف‌های جالبی دارد.» قبل از آن‌که پاییز تمام شود، تغییر کیش مارکس به مکتب ارکهارت - اگر نه خود ارکهارت - کامل می‌شود. او در دوم نوامبر می‌نویسد: «من به همان نتیجه‌ای رسیده‌ام که ارکهارت مبتلا به جنون تک‌بعدی‌نگری رسیده - یعنی این‌که پالمستون چندین دهه مواجب بگیر روس‌ها بوده است. خوشحال‌م که فرصتی دست داد تا به سیاست وزارت امور خارجه در بیست سال گذشته دقیق‌تر نگاه کنم. ما از این نظر سخت غافل ماندیم، انسان باید بداند با چه کسی سروکار دارد.»

اولین ره‌آورد این پژوهش‌ها، یک سلسله مقاله در نیویورک تریبون در اواخر سال ۱۸۵۳ بود که «روابط» پنهانی پالمستون را با حکومت روسیه تشریح می‌کرد. ارکهارت، به طرز قابل درکی خوشحال شد و ملاقاتی با نویسنده در اوایل ۱۸۵۴ ترتیب داد و بهترین تعارف در قاموس خود را تحویل مارکس داد: «مقاله‌ها طوری است که گویی یک ترک آن را نوشته.» مارکس، تقریباً دلخور، خاطر نشان کرد که او در واقع یک انقلابی آلمانی است.

مارکس بلافاصله پس از این ملاقات عجیب نوشت:

او به کلی دیوانه است. اعتقاد راسخ دارد که روزی نخست‌وزیر انگلستان می‌شود. زمانی که همه به خاک سیاه نشسته‌اند، انگلستان نزد او می‌آید و می‌گوید: ارکهارت، ما را نجات بده! و آن وقت او نجاتش خواهد داد. زمانی که سخن می‌گوید، به ویژه زمانی که با او مخالفت شود، خُل می‌شود... خنده‌دارترین عقیده این بابا این است: روسیه بر دنیا حکومت می‌کند چون به طرزی خاص کثرت مغز دارد. برای مقابله با روسیه، انسان باید مغزی شبیه مغز ارکهارت داشته باشد و اگر انسان چندان بختیار نبود که خود ارکهارت باشد، دست کم باید طرفدار او باشد، یعنی به آنچه ارکهارت اعتقاد دارد اعتقاد داشته باشد، به «متافیزیک» او، به «اقتصاد سیاسی» او و غیره و غیره. انسان باید در «شرق» بوده باشد، یا دست کم «روح» ترک‌ها در او حلول کرده باشد، و غیره.

هنگامی که برخی مقالات مارکس در باره پالمستون که در تریبون به چاپ رسیده بود، به شکل جزوه‌ای تجدید چاپ شد، مارکس با وحشت دریافت که حرف‌های ارکهارت نیز در همین رشته جزوات به چاپ رسیده، و فوری جلوی انتشار بیش‌تر آن را گرفت. او به فردیناند لاسال توضیح داد: «دلم نمی‌خواهد از زمره پیروان آن جناب به شمار بیایم. من تنها یک چیز مشترک با او دارم آن هم نظرم در باره پالمستون است، ولی با تمام حرف‌های دیگر او اساساً مخالفم.»

انسان ممکن بود چنین نتیجه‌گیری کند که هرگونه پیشنهاد یا اغوایی از جانب مرد دیوانه با طرد قاطع مارکس روبرو شود: «شیطان، پشت سر من بایست!» ولی مارکس نمی‌توانست ژست اصولی خود را برای بلندمدت حفظ کند. او که از دست طلبکاران ناشکیبا کلافه شده بود در برابر پیشنهاد نوشتن یک رشته مقاله برای یکی از نشریات ارکهارت - فری پریس<sup>۱</sup> شیفیلد - تاب مقاومت از کف داد. و این اتفاق در تابستان ۱۸۵۶ روی داد. وی غرولند می‌کرد: «این ارکهارتی‌ها خیلی سمجند. از لحاظ مالی خوب است. ولی نمی‌دانم از لحاظ سیاسی باید با این آدم‌ها محشور شد یا نه.» مقالات به طرز شایان توجهی جنجال‌برانگیز بودند: او مدعی شد میان اوراق و اسناد دیپلماتیک در موزه انگلستان، یک سلسله مدرک کشف کرده که به اواخر قرن هجدهم به دوران پترکبیر بازمی‌گردد و نشان می‌دهد که میان دو دولت در لندن و پترزبورگ همکاری دائمی و نهانی وجود دارد. و از این هشداردهنده‌تر، هدف روسیه در تمام این دوران فتح تمامی جهان بوده است. «این سیاست پترکبیر و

سیاست روسیه نوین است، نامش هر چه باشد... پتر کبیر حقیقتاً مبدع سیاست روسیه نوین است، ولی او تنها با پیراستن شیوه‌های کهن مسکویی از ویژگی صرفاً محلی‌اش و افزوده‌های اتفاقی‌اش، چنین شد. وی با ریختن آن در قالبی انتزاعی و با تعمیم دادن هدفش و تعالی بخشیدن به این هدف، از مرتبه رفع محدودیت‌های مفروض و مشخص قدرت تا مرتبه آرمان قدرت بی حد رسید.»

ولی نظریه همدستی بریتانیا و روسیه در ۱۵۰ سال گذشته نقص فاحشی دارد: جنگ کریمه. ارکهارت و مارکس یک توضیح حاضر و آماده داشتند. جنگ، یک تمهید مزورانه بود تا بوی ارتباط گنبدیده پالمستون با روسیه بلند نشود؛ و بریتانیا عمداً جنگ را با بی‌لیاقتی بسیار به پیش برد. نزد نظریه پردازان توطئه، تمام این‌ها قابل توضیح است، و هر واقعیت مزاحمی، صرفاً دلیل بیش‌تری است بر نادرستی شیطانی طرف مقابل.

مارکس خود شاید متقاعد شده بود، ولی دیگران چندان برانگیخته نشدند. دختر مارکس النور خوشمزگی‌های او را علیه پالمستون و روسیه در سال ۱۸۹۹ در دو جزوه، تجدید چاپ کرد: تاریخ دیپلماسی مخفی قرن هجدهم و داستان زندگی لرد پالمستون - گرچه برخی از بندهای تند و تیز آن‌ها کاملاً حذف شده بود. در قرن بیستم، این نوشته‌ها عمدتاً نایاب و فراموش شده بود. انستیتو مارکسیسم - لنینیسم در مسکو آن‌ها را از مجموعه آثار قطور مارکس حذف کرد، ظاهراً چون ویراستاران شوروی نمی‌توانستند به خود بقبولانند که روح بزرگ انقلاب روسیه در حقیقت یک روس‌هراس افراطی بود. زندگینامه نویسان مارکس در غرب نیز چندان تمایلی نداشته‌اند که به این رفاقت شرم‌آور میان انقلابی‌ها و ارتجاعی‌ها توجه کنند. نمونه بارز، کتاب زندگی و تعالیم کارل مارکس نوشته جان لوئیس (۱۹۶۵) است؛ خواننده کنجکاو ممکن است تمام متن را به دنبال نامی از دیوید ارکهارت، یا ذکری از شرکت مارکس در جنگ عقیدتی - وسواسی او بکاود - ولی چیزی نخواهد یافت. ارکهارت خود بعدها به آرمان عجیب و غریب دیگری روی آورد. او که کاتولیکی پرشور اگر نه بنیادگرا بود سال‌ها از پاپ پل نهم مصرانه تقاضا کرد قوانین شرع را اعاده کند در حالی که به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر در باب حمام ترکی نیز موعظه می‌کرد. (مارکس در ۱۸۵۸ به انگلس می‌نویسد: «در گاردین‌هایی که برای من فرستادی، آن مقاله‌ای را که در آن ارکهارت به نوزادکشی متهم می‌شود ندیده‌ای؟ احمق بچه سیزده‌ماهه‌اش را در حمام ترکی شستشو می‌دهد که از بخت بدش به بچه خفگی دست می‌دهد و می‌میرد. بازجویی مأمور تحقیق در

قتل‌های مشکوک، سه روز به طول انجامید و حکم قتل از بیخ گوش ارکهارت رد شد.» یکی از کسانی که به خانه ارکهارت در ریک‌منزورث، هرت فوردشایر رفته بود، خانه او را چونان «قصری شرقی با حمامی ترکی» توصیف کرد «که در تجمل لنگه‌اش در قسطنطنیه پیدا نمی‌شود.» شاید استحمام در این حمام بخارِ مجلل در درمان دمل‌های مارکس مؤثر بود. ولی تا آن‌جا که می‌توان دانست او هرگز چنین حظی نبرد.





## قهرمان بر مرکب

اندکی پیش از سپیده دم ۱۶ ژانویه ۱۸۵۵، جنی مارکس دختر دیگری به دنیا آورد، النور. پدر چندان به وجد نیامد. او به انگلس گفت: «جنس» واقعاً بد اقبال. اگر بچه نرینه بود، همه چیز خوب و عالی بود.» خبر تولد فرانسیسکا را در چهار سال قبل به همین اندازه بی شور و شادی داده بود. از این رو می توان به سهولت استنباط کرد که مارکس علاقه نیم بندی به دخترهایش داشت. تمام نامه ها و نوشته های زندگینامه ای او شهادت می دهند که «مور» پدری دوست داشتنی بود که در مقابل اخلاص بسیار می طلبد. مارکس بی شباهت به بسیاری از مردان هم نسلش، دختران را انسان هایی بالغ و هوشمند می دانست. او برای النور - همین طور خواهرهایش - تمام آثار هومر و شکسپیر، دون کیشوت، هزارویک شب و خیلی چیزهای دیگر را خوانده بود. النور در ششمین سالگرد تولدش، اولین رمانش را هدیه گرفت و به دنبالش تمام کارهای ماریت، کوپر و والتر اسکات را. موضوعاتی که در خانه های طبقه متوسط عهد ویکتوریا برای بچه ها ممنوع بود - آته ئیسم، سوسیالیسم - نه تنها در خانه مارکس مجاز بود بلکه خواندندشان تشویق نیز می شد. زمانی که النور پنج ساله بود، پس از یک گردش خانوادگی و شنیدن موسیقی مس در کلیسای کاتولیک، اعتراف کرد که احساس «شک های مذهبی» می کند. آن وقت پدرش «همه چیز را صریحاً به زبان آورد» و صبورانه داستان نجاری را که ثروتمندان او را کشتند حکایت کرد. او به دخترش گفت: «ما واقعاً مسیحیت را می توانیم ببخشیم چون به ما می آموزد که کودک را ستایش کنیم.»

از این رو دست و لب گزیدن مارکس به خاطر جنس «بد اقبال» بچه تازه اش را نباید نشان زن ستیزی یا سردی او با دختر کوچکش دانست. او صرفاً با واقعیت های اقتصادی و اجتماعی روبرو بود: از آن جا که از دختران طبقه متوسط انتظار نداشتند که نان خود را درآورند یا از خود دفاع کنند، النور فشار مالی بیش تری به بدهکاری چون مارکس می آورد. با این همه، شکی نیست که ادگار - سرهنگ مگس - با صورت گرد و تخشش دُر دانه

بود. بچه‌ای مریض احوال، که سر بزرگش گویی برای پیکر لاغرش زیادی سنگین بود، ولی با این همه، منبع بی‌پایان شادی و لودگی بود. هنگامی که پدر و مادرش دچار یأس می‌شدند، او همیشه می‌توانست آن‌ها را سر حال بیاورد، با خواندن تصنیف‌های چرند - یا مارس‌ی‌یز، فرقی نمی‌کند - با احساس بسیار و صدای بلند. منشی مارکس ویلهلم پایپر در پنجمین سالگرد تولد او، یک کیف سفری خیلی خوب به پسرک هدیه داد، ولی بعد از این بخشش نسنجیده پشیمان شد و در صدد بازپس گرفتن آن بر آمد. سرهنگ مگس محرمانه به بابا گفت: «مور، من خوب جایی قایم‌ش کردم، و اگر پایپر سراغش را گرفت می‌گویم به فقیری بخشیدم.»

مارکس این وروجکِ آب زیرکاه را می‌پرستید: «دوستی که برای من عزیزتر از هر کسی بود.» ترتیب تقدم در نامه‌ای به انگلس در سوم مارس ۱۸۵۵ مشهود است که در آن مارکس بیماری‌های گوناگونی را فهرست می‌کند که خانه‌اش را به یک درمانگاه روستایی تبدیل کرده بود:

ادگار به خاطر نوعی تب روده بستری بود؛ خود مارکس دچار سینه دردی وحشتناک شده بود؛ جنی روی یکی از انگشت‌هایش عقربکی دردناک و عذاب‌آور داشت؛ النور قنذاقی سخت نحیف بود و روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. مارکس در مورد بیماری ادگار می‌گوید: «بدتر از همه، بیماری ادگار است.» قضاوتی عجیب! زیرا این زندگی النور بود که در خطر بود در حالی که چند روزی بود که ادگار داشت «گام‌های بلندی به سوی بهبود» برمی‌داشت.

ولی دوران بهبودی ادگار سخت کوتاه بود. در اواخر مارس، حال ادگار به طرز غریبی به وخامت گرایید. دکتر تشخیص سل داد و امید بهبود را منتفی دانست. مارکس نوشت: «با آن‌که از قلبم خون می‌ریزد و سرم در آتش است، باید ظاهرَم را البته حفظ کنم. بچه در تمام بیماری‌اش، حتی لحظه‌ای به نفس خوش‌خو و در عین حال مستقل خود پشت نکرد.»

ادگار، اندکی پیش از ساعت شش صبح ششم آوریل در آغوش پدرش جان داد. گود فرای دی<sup>۱</sup> [جمعه مقدس، روز تصلیب مسیح] بود تیره‌ترین روز در تقویم مسیحی، و بدین ترتیب گذر پسرک را رشته‌ای از صدای ناقوس‌ها نشاندار می‌کرد. ویلهلم لیکنشت که بلافاصله پس از آن به خانه خیابان دین آمد، جنی را دید که آرام بر پیکر بی‌جان کودکش می‌گریست در حالی که لورا و جنی شن محکم دامن او را چسبیده بودند به گونه‌ای که گویی

1. Good Friday



از خود در برابر نیروی خبیثی که برادرها و خواهرشان را از آن‌ها گرفته بود دفاع می‌کردند. مارکس، تقریباً گیج و منگ بود، و در برابر هر تسلائی با خشم و خشونت مقاومت می‌کرد. مراسم تدفین دو روز بعد در وایت فیلد تیبرناکل در تاتنهام کورت‌زد انجام گرفت که پیش از آن آرامگاه ابدی فاکسی و فرانسیسکا شده بود. لیبکنشت، در راه گورستان، در کالسکه پیشانی مارکس را نوازش کرد و بیش و کم از روی حماقت به او گفت هنوز خیلی‌ها او را سخت دوست دارند - زنش، دخترهایش، دوست‌هایش. مارکس در حالی که چهره‌اش را میان دست‌ها پنهان می‌کرد، گریان گفت: «تو نمی‌توانی پسرم را به من برگردانی!» هنگامی که تابوت را در گور می‌گذاشتند، مارکس چند قدم جلورفت، و برای لحظه‌ای همه گمان کردند که او خود را در گور خواهد انداخت. لیبکنشت بازویش را محکم گرفت، درست به موقع. مارکس نمی‌توانست به خانه خیابان دین بازگردد، که بدون دلکِ درباری‌اش به طرز تحمل‌ناپذیری حزن‌آور می‌نمود. مارکس به انگلس گفت: «من پیش از این هم بدبختی زیاد کشیده‌ام، ولی فقط حالا می‌فهمم اندوه واقعی یعنی چه. احساس می‌کنم درهم شکسته‌ام.» 'خوشبختانه' مارکس تا چند روز به چنان سر درد بدی مبتلا شد که نه می‌توانست فکر کند نه بشنود نه ببیند.

یکی از معدود چیزهایی که مارکس را حفظ می‌کرد، دوستی‌اش با انگلس بود که او و جنی را چند روزی به منچستر دعوت کرد تا از آن خانه نفرین شده در سوهو دور بمانند. (سال‌ها بعد، مدت‌ها پس از نقل مکان مارکس از آن ناحیه، وی می‌گفت «میدان سوهو هنوز لرزشی بر مهره‌های پشتم می‌نشانند اگر از بد حادثه آن دور و برها باشم.») ولی به محض آن‌که به لندن بازگشتند، یادگارهای حضور ادگار - کتاب‌هایش، اسباب‌بازی‌هایش - آن دورا به غمی ژرف‌تر مبتلا کرد. سه ماه پس از مرگ ادگار، مارکس به فردیناند لاسال نوشت: «بیکن می‌گوید مردم واقعاً متشخص روابط بسیاری با طبیعت و دنیا دارند، چیزهای بسیاری برای دوست داشتن، و این‌که این مردمان هر فقدان را به آسانی پشت سر می‌گذارند. من از این مردمان متشخص نیستم. مرگ پسرم دلم را پاره پاره کرده است، و فقدان او را درست مثل روز اول احساس می‌کنم. زن بیچاره‌ام هم به کلی از پا در آمده است.»

خانواده مارکس از ژوئیه تا سپتامبر در کیمبرول، حومه لندن، در خانه‌ای ساکن شدند که مهاجر آلمانی پتر امانت<sup>۱</sup> در غیاب خود که به سفر اسکاتلند رفته بود، در اختیار آن‌ها قرار

داده بود. اگر چه آن‌ها خوشحال بودند که از خیابان دین به دور می‌مانند، ولی دلیل اصلی تعویض نشانی پنهان شدن از چشم طلبکاران بود که از نو کمین کرده بودند - به ویژه دکتر فراندِ خشمگین و انتقام‌جو تهدید کرده بود که بابت صورت‌حساب‌های معوقه پزشکی اقامه دعوی می‌کند. در میانه سپتامبر، هنگامی که دکتر فراند محل اختفای مارکس را کشف کرد، مارکس مجبور شد به سرعت بگریزد. وی که در هفته گذشته شاهد عقب‌نشینی تاکتیکی و سریع نیروهای روسیه از جنوب سباستوپل پس از شکست از نیروهای فرانسوی در جنگ چرنایا بود، با الهام از این حوادث در گزارشی از جبهه کیمبرول به انگلس خبر می‌دهد: «من به خاطر حملات سنگین نیروی دشمن مجبور شدم بخش جنوبی را تخلیه کنم، البته بدون آن‌که همه چیز را پشت سرم نابود کنم. در واقع، افراد پادگان من بی سرو صدا در همین جا می‌مانند، جایی که من نیز پس از یکی دو هفته به آن‌جا بازخواهم گشت. به عبارت دیگر، من مجبورم چند روزی به منچستر عقب‌نشینی کنم و فردا شب در آن‌جا خواهم بود. من مجبور خواهم بود با نام دیگری در آن‌جا بمانم، از این‌رو نگذار کسی چیزی از آمدن من بداند.»

انگلس دو روز پس از خواندن این نامه، مقاله بلندی در باره «چشم اندازهای کریمه» برای نیویورک دیلی تریبون فرستاد - طبق معمول به نام مارکس - و در آن عقب‌نشینی ظاهراً نالازم روس‌ها از جنوب سباستوپل را موجه دانست. او استدلال می‌کرد: «مقاومت در محاصره در بلندمدت فی‌نفسه تضعیف روحیه می‌کند. و به معنی سختی‌ها، کمبود آسایش و بیماری است و به معنی وجود نه تنها خطری حاد که حی و حاضر است، بلکه خطری مزمن است که باید در نهایت دست از سر ذهن بردارد... تعجب ندارد که این تضعیف روحیه بالاخره سربازان را از پا در آورد. عجیب این جاست که چرا مدت‌ها پیش چنین نکرده بود.» مشکل بتوان باور کرد که انگلس این تحلیل تاکتیکی را بدون گوشه چشمی به دوست بلا دیده و خسته‌اش نوشته باشد.

در خلال بهار ۱۸۵۵، میان تولد النور و مرگ ادگار، یک خبر خانوادگی موجب شادی بسیار مارکس شد. او در هشتم مارس نوشت: «ما دیروز از رویداد بسیار فرخنده‌ای با خبر شدیم. فوت عموی همسر من در نود سالگی.» مارکس با هاینریش گئورگ فون وست فالن که حقوق‌دان و مورخ بی‌آزار بود خصوصت خاصی نداشت، جز این‌که عمر دراز پیرمرد، توزیع مجدد ثروت شایان توجه‌اش را به تعویق انداخته بود. در خانه مارکس، این عموی بی‌مرگ را آن اواخر «وارث ذله‌کن» نام نهاده بودند. حدود یکصد پوند ارثیه جنی، آخر سال، به دست او رسید، و در تابستان ۱۸۵۶، به خاطر مرگ مادرش ۱۲۰ پوند دیگر دریافت

کرد. در این موردِ آخر، حتی مارکس آن قدر با ادب بود که آشکارا شادی نکند، به خصوص که جنی در روزهای آخر همواره در تریر کنار بستر بارونس بود. مارکس با لحنی که اندکی حیرت از آن مشهود است، می‌نویسد: «گویی او سخت از مرگِ بانوی سالخورده متأثر شده است.»

این دو مبلغِ بادآورده، عاقبت این امکان را در اختیار او گذاشت که از «سوراخ قدیمی» در سوهو بگریزد. مارکس پس از دو هفته گشتن در پی خانه‌ای آبرومندانه‌تر، در ساختمان چهار طبقه و بدون اثاثیه‌ای در شماره ۹، خیابان گرافتن تراس، کنیتش تاون، نه چندان دور از همپ‌استد مستقر شد. اجاره سالانه ۳۶ پوند برای خانه‌ای در شمال لندن ارزان بود - احتمالاً چون، همان‌طور که مارکس به انگلس توضیح داد، در آن حوالی ساخت و ساز «به نوعی متوقف» مانده بود. که البته بیش از «به نوعی» بود: خیابان نه برق داشت نه سنگفرش، و در همسایگی آن‌ها محوطه بزرگ گل‌آلودی بود. این اراضی تا دهه ۱۸۴۰ مزارع سرسبزی بودند ولی آمدن خط آهن، نواحی روستایی اطراف لندن را به حومه‌ای برای زمین‌بازان طبقه متوسط تبدیل کرده بود. همان‌طور که امروزه نیز در «املاک اعیانی» طبقه متوسط در حومه‌های حتی دورتر از پیش شاهدیم، سبک معماری آمیزه مغشوشی از تزئینات عجیب و غریب بود - آجرهای نبشی و سنگ‌های سر بنا، پنجره‌های قوسی و بالکن‌های روکوکویی.<sup>۱</sup> خانه گرافتن تراس را اداره مسکن شهری<sup>۲</sup> به طور رسمی «درجه ۳» طبقه‌بندی کرده بود. با وجود این، مارکس گمان می‌کرد «خیلی خوب» است. جنی که از خوشی‌های فراموش شده آسایش و رفاه بهره‌مند شده بود، ماریانا کروز، خواهرخوانده هلن دموت، را برای کارهای اضافی خانه استخدام کرد. وی به یکی از دوستانش گفت: «این خانه در مقایسه با سوراخ موش‌هایی که قبلاً در آن‌ها زندگی می‌کردیم واقعاً خانه‌ای شاهانه است؛ و اگر چه از بالا تا پایین این خانه را با اندکی بیش از چهل پوند دارای اثاثیه کردیم (که در این کار نباید نقش مهم بنجل‌های دست دوم را دست کم گرفت)، من برای اولین بار در سالن پذیرایی راحت خانه‌مان احساس عظمت کردم.» جنی پس از باز پس گرفتن ملافه‌ها و نقره‌های آرگایل از «عمو»ها - یعنی گروگیرها - با گذاشتن دستمال‌های حریر گل‌دار بر سر میز ناهارخوری سخت به وجد آمده بود. خوشی‌های خصوصی تری هم در میان بود: تنها چند هفته پس از نقل مکان به خانه گرافتن تراس، جنی برای هفتمین بار باردار شد.

1. rococo

2. Metropolitan Building Office

بچه‌ها به زندگی جدید بورژوازی شان علاقه‌مند بودند. جنی‌شن و لورا، که حال دوازده و یازده سال داشتند، به مدرسه بانوان رفتند و چیزی نباید که در تمام دروس جوایز را تصاحب کردند. النور دو ساله - ملقب به توسی بر وزن پوسی [پیشی] - که خودش یک پا خانم شده بود، در خانه را به روی هر بچه‌ای که مایل به درون آمدن بود می‌گشود. در هوای خوب، چایش را دم در خانه می‌خورد و میان جرعه‌ها با بچه‌های کوچک بازی می‌کرد. آوازه او در میان همسایگان چنان بود که به تمام خانواده مارکس می‌گفتند «توسی این‌ها».

حتی حیاط پشتی که اندکی بیش از چند یارد مربع بود و پوشیده از سنگریزه و علف، در چشمشان جذابیت تازه‌ای داشت. یکی از خاطرات اولیه کودکی النور از مارکس این بود که او را روی شانه‌اش می‌نشاند و دور باغ می‌گرداند و گل‌های نیلوفر را به گیسوی موج و قهوه‌ای‌رنگ او می‌زد.

«مور» الحق اسب با شکوهی بود. در آن روزها - که من نمی‌توانم به یادشان بیاورم ولی حکایت آن‌ها را شنیده‌ام - خواهرهایم و برادر کوچکم - که مرگشان درست پس از تولد من، اندوه بی‌پایان پدر و مادر بود - «مهار» مور را به صندلی می‌بستند و آن‌ها «سوار» آن می‌شدند، و مور مجبور بود آن‌ها را بکشد... من شخصاً ترجیح می‌دادم سوار خود «اسب» شوم - شاید به این خاطر که خواهر همسالی نداشتم. روی شانه می‌نشستم و یال‌های بلند او را که سیاه و بعدها جوگندمی بود محکم می‌گرفتم، و از سواری با شکوه خود در باغ کوچکمان و نیز در مزارع اطراف خانه‌مان - که حال به تمامی ساخت و ساز شده‌اند - حظ وافر می‌بردم.

یکشنبه‌ها خانواده مارکس و هر دوست دیدارکننده‌ای در همان حوالی به پیک‌نیک می‌رفتند، و اغلب تنها غذای حسایشان را در هفته می‌خوردند. لنشن به رغم بودجه مختصرش، معمولاً، به شعبده‌ای، شقه‌ای گوشت گوساله، فراهم می‌کرد به اضافه نان، پنیر، میگو و صدف که از فروشندگان در همان حوالی خریداری می‌شد و شیشه‌های آبجو که از میکده محل. پس از ناهار، بچه‌ها میان بوته‌های اولکس فرنگی قایم‌باشک بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها چرت می‌زدند یا روزنامه‌های یکشنبه را می‌خواندند - ولی همان‌طور که در اغلب گردش‌های خانوادگی اتفاق می‌افتاد، بابای تنبل را تنها سر و صدای بچه‌ها از رخوت پس از غذا به در می‌آورد. روزی دخترها در حالی که درخت بلوطی پر از بلوط‌های رسیده را نشان می‌دادند فریاد زدند: «بینیم کی بیش‌تر از همه بلوط می‌ریزد.» و مارکس یکی دو ساعت

بمباران بی وقفه‌ای را تاب آورد تا درخت به کلی لخت شد. مارکس تا یک هفته قادر نبود دست راستش را حرکت بدهد.

گاهی اوقات دورتر می‌رفتند، به علفزاران و دامنه‌های سبز آن سوی‌های گیت، به دنبال گل‌های سنبل و «فراموشم مکن»، و با بی‌خیالی از کنار تابلوهای «املاک اختصاصی - عبور ممنوع» می‌گذشتند. ویلهلم لیکنشت، که در چند گلگشت به همراه آن‌ها بود، از دیدن این‌که در هوای مرطوب انگلستان آن همه گل بهاری روییده سخت حیرت می‌کند. وی می‌نویسد: «ما از چمنزاران خوشبوی آسفودل مغرورانه به دنیا نگاه می‌کردیم، [یعنی] به شهر بی‌حد مقتدری که در برابر ما در بی‌کرانگی‌اش، در ابهام زنده‌مه فرو رفته بود.» هنگام پیاده‌روی مارکس دخترانش را به اجرای آهنگ‌های محلی آلمانی و آهنگ‌های مذهبی سیاهان تشویق می‌کرد یا بخش‌های بلندی از آثار شکسپیر یا دانته را از بر می‌خواند. جنی مارکس با دروغ می‌گوید: «ما واقعاً فکر می‌کردیم که در قصری جادویی زندگی می‌کنیم» ولی این جادو به تردستی مالی متکی بود. در همین زمان بود که مارکس برای سرگرمی‌النور قصه‌های هانس را کل خود را آغاز کرد، قصه‌های جادوگر بی‌پولی که هرگز نمی‌توانست بدهی‌های خود را به قصاب یا به شیطان بپردازد و از این‌رو - سخت خلاف میلش - همیشه مجبور بود اسباب‌بازی‌هایش را به شیطان بفروشد. ارثیه جنی تماماً صرف پرداخت بدهی‌های معوقه و سر و سامان دادن به خانه شد. و بار دیگر اثاثیه نو و ملافه‌های نفیس قدیمی، یک به یک به سمساری بازگشتند.

انگلس در همان هفته اول نقل مکان خانواده مارکس به خانه‌گرافتن تراس، به مارکس نوشت: «ابراهیمی که بر فراز بازار بورس جمع آمده در واقع تیره است. این بار چنان جهنمی بر پا می‌شود که هرگز سابقه نداشته: تمام صنعت اروپا با بحران روبرو شده، تمام بازارها اشباع شده (دیگر چیزی برای هند بار کشتی‌ها نمی‌شود)، تمام طبقات دولتمند به هچل می‌افتند، ورشکستگی کامل بورژوازی، جنگ و به هم ریختگی به اعلا درجه. من هم معتقدم که این همه در ۱۸۵۷ روی خواهد داد، و وقتی شنیدم تو بار دیگر در حال خرید اسباب و اثاثیه هستی فوراً متوجه شدم که درست فکر می‌کردم و بر سر آن شرط‌بندی کردم. برای امروز خدا نگهدار. سلام‌های گرم مرا به همسرت و بچه‌ها برسان...» یک شوخی نسنجیده در آن حال و هوا. زیرا مارکس به محض اقامت در قصر جادویی، با وحشت تمام دریافته بود که برای دادن اجاره بها پولی در بساط نمانده. او در ژانویه ۱۸۵۷

به انگلس نوشت: «حالا من این جا هستم، بدون هیچ چشم اندازی و با مشکلات فزاینده خانگی، در خانه‌ای به کلی گرفتار شده‌ام که پول ناچیزم را خرجش کرده‌ام، خانه‌ای که در آن نمی‌توان تنها به فکر نان همان روز بود، آن طور که در خانه خیابان دین بودیم. واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنم، در حقیقت چنان وضعیت یأس آوری دارم که در پنج سال گذشته بی سابقه بوده. فکر کردم تلخ‌ترین تفاله‌های زندگی را چشیده‌ام و دیگر هیچ! و بدتر از همه این که این تنها بحرانی گذرا نیست. نمی‌دانم چگونه باید خود را خلاص کنم.»

انگلس انگشت به دهان شده بود: «من فکر کرده بودم عاقبت همه چیز دارد روبراه می‌شود - در خانه آبرومندی ساکنی و همه چیز سروسامان گرفته، و حال معلوم شده است که همه چیز خراب است...» انگلس قول داد که ماهی پنج پوند به مارکس بدهد، به علاوه پرداخت‌های جداگانه در صورت نیاز: «حتی اگر این کار به معنی ورود من به سال مالی جدید با کوهی از بدهی باشد، اهمیتی ندارد. فقط کاش پانزده روز زودتر به من گفته بودی.» آخر، همان طور که انگلس گناهکارانه اعتراف کرد، او به تازگی اسب شکاری معرکه‌ای با پول عیدی پدرش خریده بود. «من خیلی ناراحتم که باید در این جا اسب نگه دارم وقتی که تو و خانواده‌ات در لندن در مسکنت به سر می‌برید.»

این جنی مارکس بود که بدبختی را به طرز دردناکی احساس می‌کرد. شوهرش می‌توانست به اتاق مطالعه‌اش پناه ببرد، جایی که کتاب‌ها و نشریه‌ها سنگر تسخیرناپذیری می‌ساختند؛ دخترها نیز سرگرمی تسلی بخش رفاقت‌های تازه را داشتند و یک برنامه درسی فشرده. ولی جنی یکه و تنها بود. او دلش برای پیاده‌روی در خیابان‌های شلوغ وست‌اند، باشگاه‌ها و میکده‌ها، و گپ زدن با آلمانی‌هایی که در درد مشترک تبعید سهیم بودند تنگ شده بود:

خانه کوچک خوشگل ما، اگر چه در مقایسه با خانه‌های قبلی برای ما مثل یک قصر بود، اما رفتن به آن آسان نبود. راه همواری نداشت، گرداگرد ما ساخت و سازی وقفه جریان داشت، و انسان مجبور بود راه خود را از میان کپه‌های نخاله باز کند، و در روزهای بارانی، گل چسبنده سرخ به پوتین‌ها می‌چسبید، برای همین انسان با تقلایی طاقت‌فرسا و با پاهای سنگین به خانه می‌رسید. و بعد تاریکی بود، در این مناطق ناآباد؛ به طوری که انسان به عوض برخوردن به تاریکی، زیاله و نخاله، گل و کپه‌های سنگ، ترجیح می‌داد که غروب‌ها کنار آتش بماند. من آن زمستان سخت ناخوش بودم و همواره در محاصره کپه شیشه‌های دارو...

در هفتم ژوئیه بچه جنی مرده به دنیا آمد، ولی او رمقی برای عزاداری نداشت. «روزی درست مثل باقی روزها...» حرف جنی این بود. تنها سروکار وی با دنیای آن سوی خانه گرفتن تراس، پاکنویس دو مقاله در هفته برای مارکس به سفارش دلی تریبون بود. سپس همین خط ارتباطی او با زندگی قطع شد. مارکس که دریافته بود روزنامه هر چه کم‌تر از مقاله‌های او استفاده می‌کند - و البته مارکس فقط برای مقالات به چاپ رسیده پول می‌گرفت - دست از کار کشید. او خشمگین شده بود: «واقعاً تهوع آور است که انسان محکوم باشد این را یک موهبت بشمارد وقتی که یک کاغذخشک‌کن فروش این طوری او را مضحکه کرده است.»

تهدید او مبنی بر این‌که با روزنامه دیگری کار خواهد کرد کارگر افتاد - البته تا حدی. سردبیر تریبون، چارلز دانا، گفت که در آینده هر هفته پول یک ستون را به او خواهد داد، چه چاپ بشود چه نشود.

مارکس می‌نالید: «آن‌ها در عمل دارند پرداخت را نصف می‌کنند. با وجود این، من با آن موافقم و باید موافق باشم.»

دانا، به عنوان باج سبیل، اضافه کرد که او در حال تألیف یک دانشنامه جدید آمریکایی است و اگر مارکس بخواهد می‌تواند مدخل‌های مربوط به سرداران بزرگ و تاریخ جنگ را بنویسد. اگر چه این کارگیل در خورِ قلم به مزدهای خیابان گروب بود، مارکس در وضعیتی نبود که دستمزد صفحه‌ای دو پوند را رد کند.

«ژنرال» انگلس خوشحال بود که قسمت اعظم کار را متقبل می‌شد - می‌گفت 'حال شب‌ها کاری برای انجام دادن دارم' - و در واقع اولین مقاله‌اش را شروع کرده بود: آبنسبرگ<sup>۱</sup>، آکتیوم<sup>۲</sup>، آجودان<sup>۳</sup>، آلمان<sup>۴</sup>، مهمات، ارتش، توپخانه... ولی حمله تب خددی او را بستری کرد. باقی تابستان، او در عمل «مصدوم جنگی»<sup>۵</sup> بود و در استراحتگاه لکشایر که نامش به طرزی کنایه‌آمیز واترلو بود دوران نقاهت را سپری می‌کرد. و این امر مارکس را با مسئله غامض توضیح به چارلز دانا روبرو کرده بود که چرا منبع به طور ناگهانی خشک شده بود. او می‌نالید: «من چه باید به او بگویم؟ نمی‌توانم بیماری را بهانه کنم، چون مرتباً برای تریبون مقاله می‌فرستم. وضعیت بسیار مزخرفی است.»

عاقبت با تظاهر به این‌که بسته دستنوشته‌ها در پستخانه گم شده، وقت بیش‌تری خواست.

1. Abensberg

2. Actium

3. Adjutant

4. Alma

5. hors de Combat

شورش سربازان هندی علیه حاکمیت انگلستان در هند، به دردهای مارکس اضافه کرد، زیرا تریبون طبیعتاً توقع تحلیلی مفصل از متخصص خود داشت. خوشبختانه مارکس به قدر کفایت حقه‌بازی‌های ظریف را از سرهنگ مگس، نور چشم مُرده‌اش، آموخته بود که گلیم خود را از آب بیرون بکشد. وی محرمانه به انگلس گفت: «در مورد شورش دهلی، چنین به نظر من می‌رسد که انگلیسی‌ها، به محض آن‌که فصل بارندگی به طور جدی آغاز بشود باید شروع به عقب‌نشینی کنند. حال که مجبورم به عنوان متخصص نظامی تریبون دژ را برای تو حفظ کنم، بر آن شده‌ام چنین اظهار نظری را مطرح کنم... ممکن است از حماقت خود را انگشت‌نما کنم. ولی در این صورت، همیشه می‌توان با اندکی دیالکتیک از مخمضه بیرون جست. البته، من حرف‌هایم را طوری عبارت‌بندی می‌کنم که دو گونه خوانده شود.»

حوالی سپتامبر انگلس احساس کرد حالش آن قدر خوب شده است که زور دیگری بر سر دانشنامه بزند، و از محل جدید استراحتش در آیل آو وایت<sup>۱</sup> یک رشته مقاله در باب جنگ، توپخانه و... به رشته تحریر در آورد. انگلس هنگام دیدار از جرسی در اکتبر به حرف بعدی حروف الفبا که با Cannon آغاز می‌شد رسیده بود. شاید هم با Campaign و Cavalry. معه‌ذا این فورانِ بارآوری با خوش‌ترین خبری که قابل تصور بود قطع شد: فاجعه مالی جهانی عاقبت از راه رسیده بود. بحران که با ورشکستگی بانکی در نیویورک آغاز شده بود چون دوزخی توفنده استرالیا، آلمان، فرانسه و انگلستان را فراگرفت. انگلس در میانه نوامبر شتابان به منچستر باز آمد تا شاهد قیمت‌های پایین آمده و خنده‌دار، ورشکستگی‌های هر روزه و وحشت‌های بی‌پایان باشد. او به مارکس گفت: «وضع تجارت [کتان] در این جا حقیقتاً موجب انبساط خاطر است. همقطاران از سرخوشی ناگهانی و توجیه‌ناپذیر من یکسره دیوانه شده‌اند.» کارخانه‌داری تمام اسب‌ها و سگ‌های شکار روباهش را فروخت و تمام مستخدم‌ها را بیرون کرد و خانه ییلاقی‌اش را به اجاره گذاشت. «پانزده روز دیگر، واقعاً این جا بزن و بکوب به لوج خود می‌رسد.»

آیا انقلاب در حال رسیدن بود؟ او شک داشت: کارگران پس از یک دوره طولانی رفاه بدیهی است که خواب‌آلوده باشند. ولی این هم خیلی خوب بود، زیرا به اصطلاح رهبران مردم باید ابتدا خودشان را برای مبارزه آماده می‌کردند. آن طور که انگلس می‌دید، او ارتش انقلابی را رهبری می‌کرد و مقاومت بورژوازی را در خیابان‌های منچستر و برلین در هم



می شکست - در حالی که مارکس وجه سیاسی مبارزه را رهبری می کرد، و به کارگران اسرار اقتصاد سیاسی را می آموخت. انگلس در حالی که مهمیزها را به پا می کرد گفته بود: «این مبارزه مرگ و زندگی است؛ و مسلماً به مطالعات نظامی من بعد عملی تری می بخشد. من بدون تعلل خود را وقف مطالعه سازمان موجود و تاکتیک های مقدماتی ارتش های پروس، اتریش، باواریا، و فرانسه کرده ام، و جدای از آن، فعالیت های خود را منحصر به سوارکاری یعنی شکار روباه که بهترین نوع سواری است.» اعضای باشگاه شکارکشایر، هنگام نوشیدن جام هاشان، حدس نمی زدند، آقای انگلس جذاب با آن نریان نیرومند جدیدش، در خفا آماده می شود تا ناپلئون شمال غربی انگلستان گردد. ولی او سخت در تب و تاب بود: «گذشته از هر چیز ما می خواهیم به سواره نظام پروس یکی دو چیز را نشان بدهیم البته وقتی که به آلمان بازگشتیم. آقایان عرض اندام در برابر من را دشوار خواهند یافت زیرا من از پیش تمرینات شایان توجهی داشته ام و هر روز کار خود را بهتر کرده ام... حال تنها مشکل من سواری در آن سرزمین دشوار است؛ این مسئله بسیار پیچیده ای است.» او بر آن بود که سواری، «اساس مادی» همه موفقیت های نظامی است. چرا خرده بورژواهای فرانسوی لوئی بناپارت مفلوک را قهرمان می دانند؟ «چون با ادا بر پشت اسب می نشیند.» این حرف ها البته برای مارکس باید موجب سرشکستگی شده باشد، چرا که ناشیگری اش در سواری - که در الاغ سواری روزهای تعطیل در همپ استدهیت برملا می شد - اسباب خنده خانواده بود.

اواخر دسامبر، برنامه آموزشی انگلس، او را که بازرگان مریض احوالی بود به چابک سواری پرشور تبدیل کرد. وی در شب سال نو، نفس بریده نوشت: «شنبه به شکار روباه رفته بودم - هفت ساعت روی زین. پس از این کار تا چند روز نوعی سرخوشی شیطانی احساس می کنم؛ بزرگترین لذت جسمانی ای است که می شناسم. در تمام دشت تنها دو سوارکار را بهتر از خودم دیدم ولی آن ها مرکب های بهتری نیز داشتند. این کار واقعاً برای سلامت من مؤثر بود. دست کم بیست سوار از اسب هاشان سقوط کردند، دو اسب سقط شد، و یک روباه کشته (کار من بود)... و حالا سال نو به تمام اهل خانه و به سال ۱۸۵۸ که سال مبارزه است مبارک باد.»

مارکس که کاملاً متقاعد نشده بود که این پرسه زدن ها راه به جایی برد، حیران مانده بود که چگونه می تواند از دانشنامه پول بیش تری بگیرد زمانی که نویسنده همکارش در حال پریدن از روی پرچین ها و نهرهاست. او به شدت مقروض بود و گرگ های گرسنه بار دیگر

تهدید می‌کردند که خانه را روی سرش خراب می‌کنند. مارکس به نرمی به او می‌گوید: «من سعی می‌کنم از گفتن موضوع به تو خودداری کنم چون اصلاً دلم نمی‌خواهد تو را زیر فشار بگذارم و سلامتی‌ات را به خطر بیندازم. ولی گاهی به نظر من می‌رسد که اگر تو هر چند روز یک بار اندکی کار کنی، شاید بتوانی به جشن و سرورهایت نظم و نسقی بدهی.» انگلس پذیرفت: چطور از او انتظار داشتند بخواند یا بنویسد هنگامی که در سرش از خیال «برخورد فراگیر» غوغا و همه‌های بود؟ مارکس نکته را دریافت. زیرا به رغم تمام هیاهویی که در بارهٔ بدی معیشت به راه می‌انداخت، او نیز تحت تأثیر حال و هوای ملودرام وضعیت قرار گرفته بود. اگر تقدیر او را نظریه‌پرداز بزرگ انقلاب کرده بود، پس بگذار چنین باشد. او «با لیموناد خالی در دستی ولی مقدار معتناهی توتون در دست دیگر» در تمام زمستان طولانی ۸ - ۱۸۵۷ هر شب تا چهار بامداد در اتاق مطالعه‌اش، به مرتب کردن مطالعات اقتصادی‌اش مشغول شد «برای این‌که دست کم بتواند پیش از طوفان خطوط اصلی‌اش را مشخص کند.»

طوفان هرگز در نگرفت: آن ابرهای سیاه طوفان‌زا تنها رگباری پراکنده در پی داشتند. اما مارکس به ساختن کشتی‌اش ادامه داد، با این یقین که سیل بنیان‌برانداز دیر یا زود به راه خواهد افتاد. هنگامی که ریاضیات ابتدایی او برای فرمول‌های اقتصادی پیچیده کافی نمی‌نمود وی به سرعت در یک دورهٔ درس جبر ثبت نام کرد. آن طور که او توضیح می‌داد: «برای نفع مردم مطلقاً ضروری است که به موضوع دقیق پردازیم.» حقیقتاً خیلی دقیق: نوشته‌های شبانه بیش از هشتصد صفحه شد. این نوشته‌ها تا سال ۱۹۳۹ که انستیتو مارکس - انگلس مسکو آن‌ها را از بایگانی بیرون کشید، نادیده مانده بود. ترجمه انگلیسی‌اش نیز اخیراً در ۱۹۷۱ برای اولین بار منتشر شد. ویرایش آلمانی اثر در ۱۹۵۳ به نام مبانی نقد اقتصاد سیاسی<sup>۱</sup> [گروندریسه] در دسترس همگان قرار گرفت.

گروندریسه - که حیل عموماً به این نام خوانده می‌شود - کتابی تکه تکه و گاه بی‌انسجام است، که خود مارکس آن را لحاف چهل تکه خوانده بود. ولی این کتاب به مثابهٔ حلقهٔ مفقوده‌ای است که نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (۱۸۴۴) را به جلد اول سرمایه (۱۸۶۷) متصل می‌کند و این کژفهمی همگانی را دست کم تصحیح می‌کند که نوعی «گسست اساسی» میان افکار مارکس جوان و مارکس سالخورده می‌بیند. شراب شاید در شیشه پخته و خوش شود،

ولی همچنان شراب می ماند. این کتاب دارای فصولی مفصل در باره بیگانگی، دیالکتیک، و معنی پول است؛ مارکس بحث‌ها را از همان جایی پی می‌گیرد که در دست‌نوشته‌های پاریس رها کرده بود، و فرقی بسیار فارق با آن نوشته‌ها دارد و آن این است که حال او فلسفه و اقتصاد را به هم می‌آمیزد در حالی که قبلاً آن‌ها را در پی هم آورده بود. (به قول لاسال، او «هگلی بود که اقتصاددان شده بود، و ریکاردویی که سوسیالیست») در این کتاب، تحلیل نیروی کار و ارزش اضافه طلیعه نظریه‌های مفصل او در کتاب سرمایه است.

در صفحه اول می‌گوید محصولات مادی - که «افراد در جامعه تولید می‌کنند» - باید پایه هر پژوهش جدی در باره تاریخ اقتصاد باشد. «فرد شکارچی یا ماهیگیر منفرد که آدم اسمیت و ریکاردو تحلیل خود را با او آغاز می‌کنند به توهمات ملال‌آور قرن هجدهم متعلق است.» انسان‌ها حیواناتی اجتماعی هستند و این باور که «تولید» با پیشگامانی تنها که به طور مستقل عمل می‌کردند آغاز شد «به همان اندازه احمقانه است که تصور توسعه زبان بدون افرادی که با هم زندگی کنند و با یکدیگر حرف بزنند.» عنوان‌های فرعی در این مقدمه - «رابطه کلی تولید با توزیع، مبادله و مصرف»، «روش اقتصاد سیاسی» و غیره - این احساس را القا می‌کند که با کتابی خشک و کلی و جدول‌بندی شده روبرویم. ولی مارکس نمی‌توانست به هیچ جدولی در بلندمدت بچسبد و هیچ‌گاه از گریز زدن و رفتن به راه‌های تماشایی دریغ نمی‌کرد. در یادداشت‌هایش در باب رابطه میان تولید با رشد کلی جامعه در هر زمان مفروضی، او ناگهان درنگ می‌کند تا در باره جاذبه ماندگار ساخته‌های فرهنگی اندیشه کند. چرا هنوز ما برای پارتنون<sup>۱</sup> یا اودیسه ارزش قائل می‌شویم، حتی اگر اساطیری که این‌ها از آن ناشی شده‌اند حال به کلی ناآشنا باشد؟

آیا چشم‌انداز روابط طبیعی و اجتماعی‌ای که به تخیل یونان و هنر یونان شکل داد در عصر ماشین‌های خودکار و راه‌آهن و لکوموتیو و تلگراف الکتریکی ممکن است؟ ولکان<sup>۲</sup> در برابر روبرت و شرکا؟ ژوپتر علیه مولد برق... آیا ایلیاد به هیچ روی با مطبوعات حتی ماشین چاپ سازگار است؟ آیا سرود و افسانه و هنرهای نه‌گانه با ظهور چاپگرها لزوماً هستی خود را از دست نخواهند داد، و از این‌رو لوازم شعر حماسی از میان نخواهد رفت؟

به یقین خیر: مارکس فقط چند سال پس از ملک‌الشعرایی آلفرد تنی سن که «اولیس» وی از

۱. Parthenon: معبد آتنه (الهه حکمت) که در عصر پریکلس میان سال‌های ۴۳۲ و ۴۶۷ ق.م بر آکروپولیس آتن ساخته شد. - م.  
۲. Vulcan: خدای آتش در نزد رومیان. - م.

مشهورترین شعرهای زمانه شد سخن می‌گفت. پس، چرا زیبایی‌شناسی یونان باستان نه تنها آبخور لذت باقی ماند بلکه معیار و سرمشقی برای بسیاری از نویسندگان و هنرمندان دوران ویکتوریا نیز شد؟

پرسشی عالی - لیکن پاسخ کوتاه مارکس حق مطلب را ادا نمی‌کند. وی می‌نویسد: اگر چه هیچ آدم بزرگی نمی‌تواند بچه شود «آیا از بی‌خبری کودکان لذت نمی‌برد؟» و «نباید بکوشد که حقیقت کودکی را در سطح متعالی‌تری بازآفرینی کند؟» به همین شکل، «چرا باید کودکی جامعه بشری به مثابه عصری که دیگر بازمی‌گردد، در جایی که به زیباترین دستاوردش رسیده، افسونی ابدی برینگیزد؟»

شاید مارکس به جفتک چارکش و لی‌لی بازی با دخترها در همپ‌استدهیت می‌اندیشید: درون این مرد گنده سی و نه ساله - که پیش از موعد چروکید و درهم شکست - نوجوانی بود که دیوانه‌وار برای رهایی تقلا می‌کرد. گاهی که جست و خیز بچه‌ها را تماشا می‌کرد، سخت دلش می‌خواست قادر بود معلق بزند و چرخ و فلک بشود تا ذهن خود را از نکبت و ناله پاک کند. بزرگ‌ترین بدبختی او آن چیزی بود که خودش «پشگل اقتصادی» می‌خواند. مارکس از مدت‌ها قبل، یعنی از سال ۱۸۴۵، ادعا کرده بود رساله‌اش را در باب اقتصاد سیاسی تقریباً تمام کرده، و در خلال سیزده سال بعدی آن قدر این دروغ را تکرار کرده بود و شاخ و برگ داده بود که دوستانش خیالات غریبی در باره آن در سر پرورده بودند. آن‌ها، با در نظر گرفتن زمانی که صرف کار شده بود، گمان می‌کردند شاهد شاهکاری انفجاری خواهند بود که بناهای بی‌بنیاد سرمایه‌داری را به هوا می‌فرستد - برج‌های ابر بر سر، کاخ‌های مجلل، معابد پر ابهت، خود کره زمین را. گزارش‌هایی که از لندن به منچستر می‌رسید تظاهر به پیشرفتی عظیم می‌کردند. مارکس در ژانویه ۱۸۵۸ پیروزمندانه به انگلس نوشت: «من نظریه سود را آن طور که تاکنون صورت‌بندی شده کاملاً در هم شکستم.» در حقیقت، حاصل آن روزهای طولانی مطالعه در بریتیش میوزیوم و شب‌های طولانی‌تر در اتاق مطالعه‌اش، کپه لرزانی از دفترچه‌های یادداشت بود پر از قلم‌اندازی‌های اتفاقی.

در اواخر همان ماه، کتاب جدید لاسال در باره فلسفه هراکلیت - یک جا تنگ کن دو جلدی قطور - مارکس را حتی بیش از پیش از ناتوانی خود در تمام کردن کار آگاه کرد. چگونه لاسال، این رهبر خود گمارده سوسیالیسم آلمان، وقت تمام کردن چنین کتاب تئوریک بزرگی را پیدا کرده؟ مارکس که وجدان معذب خود را با کوچک شمردن دستاورد لاسال آرام می‌کرد، به انگلس اطمینان می‌داد که کتاب هراکلیت «یک معجون بسیار ابلهانه»

است. در حقیقت، این کتاب حاوی فضل‌فروشی غریبی بود - ولی «اگر انسان وقت و پول کافی داشته باشد و مثل آقای لاسال بتواند کتابخانه دانشگاه بن را به طور نامحدود به خانه خود منتقل کند، سرهم کردن کوهی از نقل قول کار آسانی خواهد بود. این که او چقدر خودش را بامزه و باحال می‌بیند کاملاً مشهود است... یک حرف در میان، یک گاف، که با تکلف بسیار صورت می‌گیرد.» لاسال از مارکس هفت سال بزرگ‌تر بود، و اگر چه وجوه اشتراک بسیاری داشتند - هر دو از یهودی‌های بورژوای آلمانی بودند و تحت تأثیر هگل و هاینه، و زنان اشرافی - ولی از لحاظ مالی تباین دردناکی با یکدیگر داشتند. هنگامی که مارکس هنوز دانشجوی فلسفه بود لاسال به طرفداری از کنتس فون هتزلت، که برای طلاق اقامه دعوی کرده بود، چماق به دست گرفته بود. کنتس قهرمان آرمان سوسیالیستی نبود، ولی از دید این وکیل جوان و جاه‌طلب کیفرخواست کنتس شرارت چپاولگرانه طبقات بالا را نشان می‌داد: کنت جهیزیه همسرش را دزدیده بود، و با قوانین آن زمان آلمان، امکان باز پس‌گیری آن اندک بود. لاسال خود را درگیر پرونده کرد و با بی‌اعتنایی بسیار به جزئیات قانونی - یعنی با تطمیع شهود، دزدیدن مدارک - کار وکالت را به پیش برد، تا آن‌که پس از ده سال و ده‌ها کیفرخواست، شوهر خسته اموال مسروقه را پس داد. سهم لاسال از غنائم برای تمام عمرش کافی بود: او در محله اعیان‌نشین برلین، در خانه‌ای مجلل و خارق‌العاده ساکن شد؛ جایگاهش در اپراخانه کنار جایگاه شاه بود، و از لحاظ جلال و شکوه کم از آن نداشت. حتی بیسمارک عرض ارادت کرد، زیرا مردان سرنوشت را هر کجا که می‌دید به جا می‌آورد. البته جای تعجب نیست که برخی از کارگرانی که لاسال مدعی نمایندگیشان بود به نیت وی عمیقاً مظنون بودند، و حمایت آشکار مارکس از او ایشان را به دردسر افکنده بود. در بهار ۱۸۵۶ کمونیست‌های دوسلدورف پیکی به لندن فرستادند، شخصی به نام گوستاو لوی، به امید این‌که مارکس را به قطع رابطه با لاسال ترغیب کند: یک هفته تمام لوی میزبانش را با حکایاتی در باب حيله‌گیری، فرصت‌طلبی و جاه‌طلبی‌های دیکتاتورمنشانه لاسال سرگرم کرد. مارکس پس از آن بلافاصله به انگلس نوشت: «او [لاسال] گویی برداشتی کاملاً متفاوت از برداشت دیگران در مورد خودش دارد. کل مطلب اثر خاصی روی من و فریلی‌گرات گذاشت، به رغم تعصبی که شاید در طرفداری از لاسال نشان داده‌ام و به رغم بی‌اعتمادی‌ام به وراجی کارگران. البته من به لوی گفتم تنها با گزارشی از یک طرف، داوری ناممکن است.» مارکس معمولاً برای هر کسی چنین حقی قائل نبود: ولی لاسال نیز هر کسی نبود. نترسی‌اش و شور و شوقش در دیدار اولشان در آلمان در خلال انقلاب سال ۱۸۴۸ سخت

مارکس را تحت تأثیر قرار داد، و اگر چه دوستیشان از آن زمان به بعد تنها از طریق نامه بود، چیزی نشنیده بود که موجب تغییر عقیده وی شود. شاید، همان طور که لوی هشدار داده بود، حقیقت داشت که لاسال مستبدی بالقوه بود؛ دیوانه خطرناکی عظمت طلبی که به خاطر نیاز دردناکش به قدرت با خوشحالی پا بر سر کارگران می گذاشت و با استبداد پروس پیمان می بست. معهذاً اگر چنین نیز بود، مارکس هرگز در نامه هایش ذکری از آن به میان نیاورده بود. لاسال حتی در اوج شهرتش، به رفیق فقیرش در لندن وفادار ماند - عقایدش را ستود، تشویقش کرد که کتابش را بنویسد، و گهگاه هدیه فرستاد. آیا انسانی چنین بزرگ و سخاوتمند را صرفاً به خاطر پرت و پلائی کارگران انکار می کنند؟ تنها توصیه مارکس به لوی و کمونیست های دوسلدورف این بود که «شما باید همچنان او را زیر نظر بگیرید ولی در حال حاضر از هر گونه جنجالی پرهیز کنید». در بهار ۱۸۵۸، مارکس دلیل دیگری برای پرهیز از «هرگونه جنجال» داشت، زیرا حال لاسال برای او قراردادی با ناشری آلمانی به نام فرانتس دانکر (که از قضا زنش دوست لاسال بود) ترتیب می داد.

مارکس به رغم تمسخر کتاب هراکلیت در نامه های خصوصی اش به انگلس، برای نویسنده آن پیام بسیار متفاوتی فرستاد: «من هراکلیت شما را به دقت خواندم. بازسازی نظام از تکه های پراکنده، کاری که شما کردید، درخشان است، و هوشمندی جدل هاتان مرا سخت تحت تأثیر قرار می دهد... راستی، چیزی که برای من قابل درک نیست این است که چگونه فرصت کردید در میان همه کارهای دیگران آن همه به لغت شناسی یونانی بپردازید.» مارکس پس از عرض ارادت ناصادقانه اش به توضیح ساختار شاهکار خود مشغول می شود:

کاری که فعلاً در دست دارم نقد مقوله های اقتصادی است یا، اگر بپسندید، افشای انتقادی نظام اقتصاد بورژوایی... کل [مطلب] به شش کتاب منقسم است: ۱. در باب سرمایه (شامل چند فصل مقدماتی) ۲. در باب مالکیت ارضی ۳. در باب کارگر مزدبگیر [یا کار مزدوری] ۴. در باب دولت ۵. تجارت بین المللی ۶. بازار جهانی.

مارکس می خواست آن را بخش بخش منتشر کند. جلد اول - در باره سرمایه، رقابت و اعتبار - برای حروفچینی در ماه مه آماده می شد و چند ماه بعد دومین جلد و الی آخر.

و این به معنای یک رشته ضرب الاجل سفت و سخت بود؛ و وقتی برای تحویل کار تحت فشار قرار گرفت همان طور که اغلب اتفاق می افتاد جسمش شورش کرد. در دوم آوریل به انگلس نوشت: «این هفته آن قدر از ناراحتی صفا روی ام بیمار بوده ام که نه می توانستم فکر کنم، نه بخوانم، نه بنویسم، و در واقع کاری نتوانستم بکنم. حالم وخیم است، چون

نمی‌توانم کارِ دانکر [ناشر] را شروع کنم مگر آن‌که بهتر بشوم و انگشت‌هایم دوباره قوت گرفتن بیابد.» باقی ماه نیز ابداً نتوانست کار کند. «قبلاً هرگز چنین درد شدیدی نداشتم، و ترسیدم مبادا به تصلب کبد دچار شده باشم... هرگاه می‌نشینم و چند ساعتی کار می‌کنم مجبور می‌شوم چند روزی بی‌حرکت دراز بکشم.»

این شیونی آشناست. انگلس، سال‌ها بعد، هنگام بازخوانی برخی از نامه‌های قدیمی مارکس گفت: «افسوس، ما سخت به بهانه‌های مارکس برای عدم تکمیل کارش عادت کرده بودیم! هر وقت وضعیت جسمانی‌اش ادامه کار را ناممکن می‌کرد، این عدم امکان شدیداً بر ذهنش فشار می‌آورد، و او خیلی خوشحال می‌شد اگر می‌توانست بهانه‌تئوریک برای این‌که چرا کار کامل نمی‌شود بیاورد.» در این‌جا فرض بر این است که جسمش در کارش اخلال می‌کرد، ولی می‌توان ترتیب علت و معلول را عوض کرد. اگر چه بسیاری از ناراحتی‌های جسمانی مارکس در طی سال‌ها به قدر کفایت واقعی بودند ولی بی‌شک ریشه‌روان - تنی داشتند. همان‌طور که خود مارکس اقرار کرد: «بیماری من همیشه از ذهن ریشه می‌گیرد.»

در تابستان ۱۸۵۱، هنگامی که کار نوشتن ستون هفتگی‌اش در نیویورک دلی‌تریبون آغاز شد، بلافاصله بیمار شد و از انگلس خواست کار را به عهده بگیرد. چند ماه بعد، هنگامی که از او خواسته شد با نشریه دیه روولوسیون ویدمیر همکاری کند، یک هفته بستری شد. در تابستان ۱۸۵۷، هنگامی که به حکم تنگدستی مجبور شد برای دانشنامه آمریکایی قلم به مزدی کند، سه هفته از ناراحتی کبد قادر به کار نبود. و حال که لاسال و دانکر از او نوشته‌های اقتصادی‌اش را طلب می‌کردند، هر که مارکس را می‌شناخت حاصل آن را حدس می‌زد. مثلاً جنی ابداً از درد ناگهانی مارکس حیرت نکرد. جنی در آوریل ۱۸۵۸، وقتی مارکس آن قدر بیمار بود که نمی‌توانست حتی نامه‌ای بنویسد، به انگلس گفت: «وخامت وضع او عمدتاً به آشفتگی ذهنی و تحریک پذیری او باز می‌گردد که، البته، پس از قراردادش با ناشر بیش از پیش است و روز به روز پیش‌تر می‌شود، چون سامان گرفتن کار را ناممکن می‌بیند.» اندکی پس از این، مارکس یک هفته به منچستر سفر کرد، جایی که انگلس علاج مورد علاقه خود یعنی اسب‌سواری انرژی‌زا را به او تجویز کرد. انگلس در یک گزارش پزشکی به جنی مارکس می‌گوید: «مور امروز دو ساعت اسب‌سواری کرد، و پس از آن چنان احساس سرحالی می‌کند که شروع کرده است به گونه‌ای پرشور در باره آن سخن گفتن.» ولی به محض آن‌که به پشت میز کارش در گرفتن تراس برگشت، دوباره تمام دلشوره‌های پیشین هم آمدند.

مارکس انسان پریشان و درمان‌ناپذیری بود، و همیشه کارش را رها می‌کرد تا یک مدرک

دیگر پیدا کند، یا در اتاق مطالعه‌اش به بالا و پایین قدم می‌زد و به این‌که چگونه می‌تواند حرفش را بهتر بزند فکر می‌کرد (خطی بر قالی میان در و پنجره، از این تقلاها نخنما شده بود، درست چون راهی در میان علفزاری). در گذشته، در اوت ۱۸۴۶ وقتی کار تحویل «پشگل اقتصادی» او به ناشر دیگری در آلمان به تعویق افتاده بود، او دلیل تأخیر را به ناشر بدین گونه توضیح داد: «از آن‌جا که دستنویس کامل جلد اول کتاب من مدتی طولانی بی‌مصرف افتاده بود، من آن را بدون ویرایش مجدد منتشر نخواهم کرد، هم به لحاظ محتوا هم به لحاظ سبک. گفتن ندارد نویسنده‌ای که به طور مداوم کار می‌کند نمی‌تواند در پایان یک دوره شش ماهه، کلمه به کلمه آنچه شش ماه قبل نوشته به چاپ بسپارد.» بسیاری از نویسندگان این نشانه بیماری را می‌شناسند - ترس از نشان دادن کار، نیاز مقاومت‌ناپذیر به زدن رنگی دیگر یا کوبیدن چند میخ دیگر. در آن تابستان سال ۱۸۴۶ او گمان می‌کرد برای افزودن شاخ و برگ‌های پایانی حدوداً چهار ماه وقت لازم است: «متن ویرایش شده جلد اول تا آخر نوامبر برای حروفچینی آماده خواهد بود. جلد دوم، که بعد تاریخی‌اش بیش‌تر است، اندکی پس از آن خواهد آمد.»

پس از گذشت بیش از ده سال، هنوز کشتی بزرگ مارکس به آب افکنده نشده بود. او در آخر فوریه ۱۸۵۸ به لاسال نوشت: «من در واقع چند ماهی است که روی قسمت‌های پایانی اقتصاد سیاسی‌ام کار می‌کنم. ولی کار بسیار کند پیش می‌رود زیرا تا می‌خواهی به موضوعاتی که سال‌ها وقف خواندنشان کرده‌ای نهایتاً سروسامان بدهی شروع می‌کنند به آشکار کردن وجوه تازه‌ای از خود و می‌خواهند که بیش‌تر در بابشان تعمق شود.» و چون منبعی زیر و رو نشده بود و رساله‌ای ناخوانده مانده بود - که همیشه چنین بود - او نمی‌توانست بگذارد که بگذرد.

و البته نبرد بی‌امانی نیز با دیگر دشمنان رسوای تعهد - بیماری، فقر، و مسئولیت‌های خانگی - در جریان بود. النور سیاه‌سرفه گرفته بود. جنی «بیمار عصبی» بود؛ قصاب، سمسار، گروگیر همه برای طلبشان هیاهو می‌کردند. همان طور که مارکس به تلخی طنز می‌کرد: «گمان نمی‌کنم تاکنون کسی در باره پول در عین بی‌پولی چیزی نوشته باشد.» او که در باتلاق ناملایمات گرفتار آمده بود در سراسر تابستان تقریباً چیزی نوشت. در پایان ماه سپتامبر مارکس ادعا کرد دستنویشته تا «دو هفته دیگر برای چاپ» آماده می‌شود، و یک ماه بعد اعتراف کرد: «هفته‌ها طول می‌کشد تا بتوانم آن را بفرستم.» همه چیز گویی علیه او توطئه کرده بودند: بحران اقتصادی جهان، که آن چنان پرشور منتظرش بود خیلی زود از میان



رفته بود و «خلق خیلی بد» مارکس در پایان این حوادث به پیامدهای جسمانی قابل پیش‌بینی‌اش انجامید - «نفرت‌آورترین دندان‌درد و زخم در تمام دهانم.»  
در میانه نوامبر، شش ماه پس از ضرب‌الاجل، ناشر برلینی اندک اندک از خود می‌پرسید نکند کتاب چیزی جز خیالی واهی نباشد. مارکس با جسارتی قهرمانانه برای لاسال توضیح می‌داد که جرح و تعدیل کتاب «صرفاً به معنی پر ارزش کردن کارِ ناشر در ازای پول اوست.» اما چگونه؟

همه آنچه نگرانش بودم فرم بود. اما برای من سبک هر چه نوشتم گویی ته رنگی از درد کبد داشت. و من برای این‌که نگذارم این کار به خاطر مسائل پزشکی ضایع شود انگیزه مضاعفی داشتم:

۱. این کار محصول پانزده سال پژوهش است یعنی بهترین سال‌های عمرم.  
۲. در این کار دیدگاه مهمی در باره روابط اجتماعی برای اولین بار به طور علمی تشریح می‌شود. من مدیون حزب هستم پس کار نباید با هرگونه سبک سنگین و چوبین که لایق کبدی بیمار است مخدوش شود.  
چهار هفته دیگر از حالا کار را تمام خواهم کرد، من نوشتن واقعی را تازه شروع کرده‌ام.

تازه شروع کرده‌ام! این حرف باید لاسال و دانکر را سخت تکان داده باشد چرا که در فوریه گذشته به آن‌ها گفته بود متن در «مراحل پایانی» است. با این همه اگر کار آن طور که مارکس ادعا می‌کرد پرمغز و عمیق بود بی‌شک به انتظارش می‌ارزید.

با نزدیک شدن کریسمس، خانه مارکس در گرافتن تراس بیش از همیشه غم‌زده بود. جنی فرصت نداشت برای بچه‌ها جشن بگیرد، زیرا یکسره مشغول پاکنویس دست‌نوشته مارکس بود، البته زمانی که گرفتار بنگاه کارگشایی و پاسخ دادن به مطالبه‌نامه‌های طلبکاران نبود که تقریباً هر روزه می‌رسید مارکس گفته بود: «همسرم کاملاً حق دارد وقتی می‌گوید که، پس از تمام بدبختی‌هایی که او مجبور است با آن بسازد، انقلاب تنها کارها را خراب‌تر می‌کند و به او این افتخار را می‌دهد که از این‌جا شاهد باشد تمام آن شیادها یک بار دیگر پیروزی‌های خود را در آن‌جا جشن می‌گیرند. زن‌ها این طورند.»

آخر ژانویه کتاب آماده ارسال بود - ولی او پیشیزی برای هزینه پست و هزینه بیمه در بساط نداشت. انگلس پس از پرداخت دو پوند ضروری، با اعترافی عجیب و ترس‌آور پاداش خود را گرفت: «دست‌نوشته حدود دوازده فرم [۱۹۲ صفحه] چاپی می‌شود (سه

بخش) و - از حرفم یکه نخوری - اگر چه عنوان آن سرمایه در کلیت<sup>۱</sup> نام دارد، این بخش‌ها هنوز چیزی در باره موضوع سرمایه در خود ندارند. انگلس شاید دریافته بود که چیزی در این میان بر خطاست: مارکس، برخلاف همیشه، از نشان دادن بخش‌هایی از نوشته به او هنگام کار بر روی آن خودداری کرده بود. به هر تقدیر، پس از سال‌ها لاف و گزاف، نومیدی غم‌آوری بود. کوه‌ها درد کشیده بودند و موش مضحکی زاییده بودند. نیمی از این مجلد لاغر چیزی بیش از خلاصه انتقادی نظریه‌های اقتصاددان‌های دیگر نبود و تنها بخش جذاب آن مقدمه‌ای اتوبیوگرافی وار بود که شرح می‌داد چگونه او از طریق خواندن هگل و ژورنالیسم او در راینش تسانتونگ به این نتیجه رسیده بود که کالبدشناسی جامعه مدنی باید در اقتصاد سیاسی صورت پذیرد.

نتیجه‌ای کلی که به آن رسیده‌ام، و به محض رسیدن به مثابه سرنخی برای تمام مطالعاتم به کار آمد، به طور خلاصه به ترتیب زیر می‌تواند صورت‌بندی بشود. افراد در تولید اجتماعی وارد روابط مشخصی می‌شوند که اجتناب‌ناپذیرند و مستقل از اراده ایشان، [یعنی] روابط تولید که متناسب است با مرحله مشخصی از رشد نیروهای مولد مادیشان. حاصل جمع این روابط، ساختار اقتصادی جامعه را بنیان می‌نهد، بنیادی واقعی که بر آن روبنای سیاسی و حقوقی ساخته می‌شود و متناسب با آن، اشکال مشخص آگاهی اجتماعی شکل می‌گیرد. شیوه تولید زندگی مادی، غالباً فرایند اجتماعی، سیاسی و روشنفکرانه را مشروط می‌کند. این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی‌شان را مشخص می‌کند بلکه به عکس هستی اجتماعی‌شان است که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.

در مرحله مشخصی از رشد، این «روابط مادی» به طرز غیر قابل‌تحمیلی بازدارنده می‌شوند، و سپس عصری از انقلاب‌های اجتماعی آغاز می‌شود که در آن تمام «روبنای عظیم آگاهی - حقوقی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناختی - مثل برف در آفتاب تموز به سرعت آب می‌شود. این [تحول] برای هر یک از شیوه‌های تولید پیشین روی داده بود، از شیوه تولید آسیایی گرفته تا شیوه تولید فئودالی، و مسلماً سرنوشت استبداد بورژوازی مدرن نیز همین بود. ولی تفاوتی وجود داشت: «روابط بورژوازی تولید، آخرین شیوه آنتاگونیستی فرایند اجتماعی تولید است - آنتاگونیستی نه به معنی آنتاگونیسم فردی، بلکه تضاد آشتی‌ناپذیری که از اوضاع اجتماعی زندگی افراد برمی‌خیزد؛ در عین حال نیروهای مولد که در زهدان جامعه بورژوازی می‌بالند، شرایط مادی برای حل این تضاد آشتی‌ناپذیر را خلق می‌کنند.

از این رو، این فرماسیون اجتماعی، بر ماقبلِ تاریخِ جامعه بشری نقطه پایان می‌گذارد.»

برخی شاید بگویند چه «از این رو»ی مبالغه‌آمیزی! همین چند بند به تنهایی مجادلات عظیمی در پی داشت که در آن فیلسوفان مارکسیست در باره معنای دقیق «زیربنا و روبنا» با همدیگر مجادله می‌کردند در حالی که شکاکان می‌پرسیدند چرا سرمایه‌داری و یکتوریایی باید لزوماً آخرین مرحله تولید آنتاگونیستی [یا مبتنی بر تضاد آشتی‌ناپذیر] پیش از خلقِ نیروانایی کمونیستی باشد. آیا ممکن نبود که جامعه بورژوازی صرفاً به شکل دیگری از خود بدل شود که تندتر ولی محیل‌تر باشد و ابزارهای پیچیده‌تری برای شکنجه و توجیهات گول‌زننده‌تری برای سلطه خود داشته باشد؟ پس، ادای دینی به نقد اقتصاد سیاسی، آن گونه که مارکس می‌خواندش، برای نشخوار چیزهای زیادی به دست می‌داد. ولی برای فرونشاندن عطش تحسین‌کنندگان چیز چندانی نداشت. هنگامی که روز انتشار مشخص شد، مارکس دست به تبلیغاتی اغراق‌آمیز زد و اعلام کرد کتابش در تمام دنیای متمدن ترجمه و خوانده می‌شود. اما جسمش بهتر می‌دانست: در میانه ژوئیه ۱۸۵۹ اندکی پس از ورود نسخه‌های کامل شده به لندن، او «در اثر گرما به نوعی شبهه وبا مبتلا شد و از صبح تا شب استفراغ می‌کرد.» و جای حیرت نیست که واکنش دوستانش، وقتی عاقبت شاهکاری که وعده‌اش را از دیرباز گرفته بودند، به دستشان رسید، بهت و ناباوری بود. ویلهلم لیبکنشت گفت که «هیچ کتابی تا به حال تا به این حد مرا مأیوس نکرده بود.»

هیچ آگهی و نقدی - به استثنای یکی دوتا - در میان نبود: بمب انفجاری او در واقع چیزی بیش از فشفشه‌ای به شدت نم‌کشیده نبود. جنی در پایان آن سال به گلایه گفت: «امیدهای پنهانی که از دیرباز به کتاب کارل بسته بودیم، جملگی به خاطر توطئه سکوت آلمانی‌ها بر باد رفت. سکوتی که تنها با چند مقاله بی‌بو و خاصیت و ادیبانه که خود را به مقدمه محدود کرده بودند و فصول کتاب را نادیده گرفته بودند، شکسته شد. بخش دوم شاید این خوابزدگان را از رخوت به در آورد...» آه بله، بخش دوم - که نویسنده زمانی قول داده بود چند ماه پس از اولی به دست خوانندگان می‌رسد. او حال جدول زمانی را اندکی تغییر داده بود و «تاریخ نهایی» دسامبر ۱۸۵۹ را برای تکمیل نظر خود در باره سرمایه - که به طرز غریبی از نقد حذف شده بود - در نظر گرفته بود.

کسانی که عادت کاری مارکس را می‌شناختند، پیش‌بینی می‌کردند که سخت بعید است او به برنامه‌اش بچسبد - و چنین نیز شد، سال دیگر دفترچه‌های یادداشت‌های اقتصادی او

ناگشوده بر میز ماندند، در حالی که او خود را درگیر نزاعی تماشایی و بی‌مورد علیه کارل وگت، استاد علوم طبیعی دانشگاه برن کرده بود.

این میان‌پردهٔ احمقانه، با اظهار نظرِ اتفاقی نویسندهٔ چپ کارل بلایند<sup>۱</sup> آغاز شد که در تظاهرات ضد روسی ارکهارتی‌ها در مه ۱۸۵۹، خط مشی واحدی با مارکس داشت. هرگاه دو یا سه تن از سوسیالیست‌های آلمانی دور هم جمع می‌شدند، به یقین شروع می‌کردند به غیبت‌های اتهام‌آمیز در بارهٔ مهاجران؛ و در این مورد، بلایند از قضا می‌گوید که کارل وگت - عضو سابق لیبرالِ مجلس فرانکفورت که حال در سوئیس در تبعید به سر می‌برد - مخفیانه وجوهاتی از ناپلئون سوم دریافت می‌کند.

و از آن‌جا که وگت در همان زمان‌ها رساله‌ای سیاسی به طرفداری از بناپارتیسم نوشته بود، مارکس فکر کرد خوب است این خبر داغ را به الارد بیسکمپ روزنامه‌نگار بدهد؛ که او نیز به طرز مقتضی در هفته‌نامهٔ جدیدش داس فولک برای مهاجران لندنی به چاپ رساند. در این میان بلایند در اعلامیه‌ای بی‌امضا همان اتهامات را تکرار می‌کند که در آگسبورگر آلگماینه تسایتونگ<sup>۲</sup>، نشریه معتبر آلمانی تجدید چاپ می‌شود. وگت، که به غلط تصور کرده نویسندهٔ مقاله مارکس است علیه روزنامه هجونامه‌هایی منتشر می‌کند - زیرا بلایند که مسئول آن جنجال بود، دچار وحشتی غم‌آور شد و از دادن گواهی خودداری کرد؛ وی وانمود می‌کرد آن اعلامیه ربطی به او ندارد. اگرچه پرونده به لحاظ فنی قابل طرح دانسته نشد، وگت پیروزی اخلاقی را از آن خود دانست زیرا وکلای مدافع قادر نبودند اتهامات را ثابت کنند (چند سال بعد، مدارکی در بایگانی‌های فرانسه یافتند که ثابت می‌کرد حقیقتاً بناپارت به او در خفا مستمری می‌داد).

این ماجرا می‌توانست پایان گیرد اگر وگت تصمیم نمی‌گرفت از پیروزی خود در کتاب کوچکی به نام شکایت من علیه آلگماینه تسایتونگ سخن بگوید و مارکس را یک شارلاتان انقلابی بخواند که طفیل کارگران است در حالی که با اشراف نشست و برخاست می‌کند. مارکس همچنین رهبر یکی «دار و دستهٔ دوزخی» معرفی شده بود که از کمونیست‌های آلمانی با تهدید به افشاگری در صورت نپرداختن حق‌السکوت، اخاذی می‌کردند. صفحات بسیاری که در اثبات بدکاری مارکس نوشته شده بود شامل نامهٔ بسیار قانع‌کننده‌ای بود از گوستاو تکو، ستوان سابق جنگِ بادان، که در آن شرح یکی از جلسات اتحادیهٔ کمونیست‌ها اندکی پس از ورود او به لندن در ۱۸۵۰، آمده بود:

1. Karl Blind

2. Augsburg Allgemeine Zeitung

ابتدا ما پورت نوشیدیم، بعد شراب قرمز خوردو، سپس شامپاین. پس از شراب قرمز او [مارکس] کاملاً مست شد. و این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم، زیرا احتمالاً صریح‌تر از آنچه بود می‌شد. من از بسیاری امور اطمینان حاصل کردم که در غیر این صورت صرفاً به صورت فرضیه باقی می‌ماند. مارکس به رغم وضعیتش تا لحظه آخر بر گفتگو نظارت داشت.

او این تأثیر را برجا می‌نهاد که نه تنها برتری فکری نادری دارد بلکه دارای شخصیت برجسته‌ای نیز هست. اگر دلش نیز مثل ذهنش بود و اگر عشقش به اندازهٔ نفرتش بود، من حاضر بودم به خاطر او خودم را به آب و آتش بزنم، حتی اگر او گهگاه نشان داده بود که مرا سخت تحقیر می‌کند، حرفی که عاقبت صریحاً به زبان آورد. او اولین و تنها کسی است میان همه ما، که به گمان من ظرفیت رهبری دارد و هنگام رویارویی با مسائل بزرگ هرگز خود را با امور پیش پا افتاده مشغول نمی‌کند.

از لحاظ اهداف ما، باعث تأسف است که مردی با چنین ذهن درخشانی، عاری از متانت است. من متقاعد شده‌ام خطرناک‌ترین جاه‌طلبی‌های فردی، تمام خوبی‌های وجود او را بلعیده است. به احمق‌هایی که اصول پرولتاریایی او را طوطی‌وار تکرار می‌کنند می‌خندد، همان طور که به ریش کمونیست‌های سنخ ویلیچ و به ریش بورژوازی می‌خندد. تنها مردمی که مورد احترام او هستند اشرافند، آن دسته از اشراف واقعی که به اشرافیت خود به خوبی آگاهند. او برای راندن آنان از حکومت، به منبعی نیاز دارد، که تنها در میان کارگران می‌تواند بیابد. از این رو، نظام خود را به آنان تحمیل می‌کند؛ و به رغم اطمینان‌بخشی‌های او – یا شاید به دلیل همین اطمینان‌بخشی‌ها – من چنین دریافتم که کسب قدرت فردی هدف تمام کوشش‌های اوست، انگلس و تمام دوستان قدیمی‌اش، به رغم استعدادهای درخشانی که دارند، جملگی مادون اویند، و اگر جرئت کنند و لحظه‌ای این امر را فراموش کنند، مارکس با وقاحتی که تنها از یک ناپلئون برمی‌آید آن‌ها را بر سر جایشان می‌نشانند.

اگرچه برخی از منتقدان مدرن این تصویر را «سخت قابل قبول» دانسته‌اند، همان طور که کار لوگت چنین کرده بود، ولی این تصویر بیش‌تر به کاریکاتوری مخدوش می‌ماند. مارکس شاید به طرز زنی دوستانه به تبار اشرافی جنی می‌بالید، ولی هیچ مدرکی در میان نیست که او اشرافیت را به مثابهٔ یک طبقه تحسین کرده باشد. او به بورژوازی بیش‌تر احترام می‌گذاشت، همان طور که در مانیفست کمونیست به تجلیل دستاوردهای مترقی سرمایه‌داری پرداخت. و تصویر چهرهٔ انگلس به عنوان زیردستی گوش به فرمان، مضحک است. با وجود این، توصیف شیوهٔ سلطه‌جویی مارکس، آن قدر واقعیت‌ظاهری داشت که در واقع سخت ویرانگر باشد.

کتاب وگت در آلمان به سرعت کتابی پرفروش شد، اما نسخه‌هایش در لندن به دشواری پیدا می‌شد. تا هفته‌ها مارکس مجبور بود بر مسموعات درباره «هتاک‌های وحشتناک» و «تهمت‌های ابلهانه» متکی باشد. او به انگلس گفت: «گفتن ندارد که من تمام این داستان‌های کثیف را از همسر پنهان کرده‌ام.»

جنی خیلی زود از ماجرا مطلع شد. در اواخر ژانویه ۱۸۶۰ ناسیونال تسایتونگ در برلین دو مقاله بلند براساس کیفرخواست وگت درج کرده بود که سوءظن مارکس را تأیید می‌کرد که گفته بود: «او آشکارا می‌خواهد مرا یک رذل بی‌مقدار که به طرز رسوایی بورژوازش است معرفی کند.» و بی‌درنگ علیه روزنامه به دلیل افترا اقامه دعوی کرد. هنگامی که کتاب در ۱۳ فوریه ۱۸۶۰ به لندن رسید، مارکس دریافت کتاب «چیزی نیست جز مهمل محض، شر و ور.» دفاع از حیثیت برای مارکس کار پرخرجی بود. تنها هزینه پست ده‌ها نامه مارکس برای دعوت از دوستان قدیمی اش - که برخی از آن‌ها را از ۱۸۴۸ ندیده بود - به دادن شهادت بر چند پوند بالغ شد. یک حق‌الوکاله ۱۵ تالری (۲/۱۰ پوند) برای جی.ام. وبر، وکیلی که در برلین گرفته بود، به اضافه مبلغی به «آن زیممرمن رذل»، مقامی در سفارت اتریش، برای کمک به وبر. مارکس به انگلس گفت: «از آنچه گفته شد باید فهمیده باشی که حال سخت مفلسم.» او حتی یک پوند از نانوائی محل قرض گرفت - وضعیتی سخت خنده‌دار برای مردی که می‌خواست تهمت تلکه کردن کارگران را تکذیب کند.

اقامه دعوی در برلین ممکن بود هزینه‌ای نداشته باشد اگر به عوض شکایت خصوصی برای تهمت، از خدمات دادستان کل پادشاهی پروس بهره می‌برد، ولی او شک داشت که این مرد لایق «علاقه خاصی به اعاده حیثیت» او نشان دهد. و چنین نیز بود. وکیل مارکس، بدون اطلاع مارکس این رویه را آزمود و آگاه شد که این پرونده مورد علاقه آنان نیست. او با اقامه دعوی شخصی کار را آغاز کرد ولی این نیز رد شد (در پنجم ژوئن ۱۸۶۰). دادگاه حکم کرد که مقاله‌های ناسیونال تسایتونگ از «حدود انتقاد مشروع» در نمی‌گذرد و «قصید اهانته» نداشته است (مارکس زیر لب گفت: عین آن ترک که سر یونانی را برید، البته بی آن‌که قصد مجروح کردن او را داشته باشد).

پس بسیار خوب: مارکس خود راه‌های دیگری برای انتقام خواهد یافت. تنها مایه شگفتی این بود که مارکس وگت را به دوئل دعوت نکرد: شاید هزینه سفر به سوئیس او را منصرف کرد یا شاید صرفاً سن و سال خود را در نظر گرفت. خود را در اتاق مطالعه زندانی کرد و پاسخ دندان‌شکن معرکه‌ای نوشت که از لحاظ طول خطوط و خشونت - هر دو -

مقاله اصلی را سخت پشت سر می گذاشت. مارکس زمانی که طنز سیاه خود را در پیش از سیصد صفحه عیان می کرد شادمانه زیر لب زمزمه می کرد: «این به آن در. تلافی ها دنیا را به چرخش در می آورد!» در جایی وگت سیسروی<sup>۱</sup> ارزان قیمت بود، در جایی فالاستافی<sup>۲</sup> بیس. او، دلچک، خیک باد، شاگرد آبجوفروشی که همیشه دست هایش خیس بود، و سگ دست آموز بود. ولی از همه بدتر او راسو بود - «که تنها یک شیوه دفاعی در لحظات سخت خطرناک دارد: بوی گندش.»

با هر که وگت مخوف را یاری یا تأیید کرده بود همین معامله صورت گرفت. چند سطل جوشان از توهین های مدفوع شناسانه بر سر روزنامه ای که مقاله های ناسیونال تسایتونگ را تجدید چاپ کرده بود ریخته شد:

به وسیله یک سیستم مبتکرانه لوله کشی پنهان، تمام مستراح های لندن فضولات مادیشان را در [رودخانه] تیمز می ریزند. به همین طریق هر روزه پایتخت دنیا تمام فضولات اجتماعی اش را از طریق سیستمی از پرهای غاز بالا می آورد و از آن جا به یک مبال بزرگ مرکزی کاغذی - دیلی تلگراف - می ریزد... در مدخلی که به فاضلاب می رسد کلمات زیر به رنگ های ناگواری نوشته شده:

"Hic quisquam faxit oletum!"

یا آن طور که بایرون خیلی شاعرانه ترجمه اش کرد:  
«ولگردان، بایستید و - بشاشید!»

وقتی مارکس در چنین حالی بود، چیزی جلودارش نبود - متأسفانه. ژوزف لوی، سردبیر دیلی تلگراف متحمل صفحات بسیاری توهین تند و ضدیهودی شد، زیرا املاي اسم کوچکش را که Levi بود به Levy تغییر داده بود.

لوی مصمم است یک آنگلساکسون باشد. از این رو، دست کم یک بار در ماه به سیاست های غیرانگلیسی آقای دیزرائیلی حمله می کند زیرا دیزرائیلی، «این رمز و راز آسیایی»، برخلاف دیلی تلگراف تبار انگلساکسونی ندارد. ولی چه حاصل از حمله لوی به آقای دیزرائیلی، و تبدیل آی<sup>۳</sup> به وای<sup>۴</sup>، هنگامی که مادر طبیعت منشأ او را به روشن ترین شیوه ممکن درست در وسط صورتش ثبت کرده است. دماغ آن غریبه اسرارآمیز اسلاوکن برگیوس<sup>۵</sup> (به تریسترام شندی نگاه کنید) که بهترین دماغ را از میان دماغ های برجسته صاحب بود تنها نه روز موجب تعجب مردم استراسبورگ شد، در حالی که دماغ لوی برای یک سال

1. Cicero

2. Falstaff

3. I

4. Y

5. Slawkenbergius

نقل هر مجلسی در لندن می‌شود... در واقع هنر بزرگ دماغ لوی همانا این توانایی است که از بوی گند به غلغلک می‌افتد و از فاصله صد مایلی آن را به خود می‌کشد و جذب می‌کند. برای همین، دماغ لوی برای دلی تلگراف در حکم خرطوم فیل، آنتن، فانوس دریایی و تلگراف است.

زهی شرف برای مردی که اجداد خاخامی او نیز لوی [با I] خوانده می‌شدند نامی که تنها برای همرنگی با جامعه پروس بر خود نهاده بودند.

هیچ ناشری در آلمان حاضر نبود به کتاب دست بزند، از این رو مارکس آقای وگت را در لندن به چاپ رساند، البته پس از جمع‌آوری پول برای هزینه‌های چاپ: لاسال و کنتس فون هتز فلت دوازده پوند دادند، دوازده پوند دیگر از تاجر شراب زیگیزموند بورکهایم حاصل شد که یار قدیمی مارکس از قیام ۱۸۴۸ بود؛ و انگلس یک پنج پوندی فرستاد. هر که امروزه این کتاب را بخواند احساس می‌کند این دوستان خیرخواه اگر مارکس را از اتلاف آن همه وقت بر سر چنین مهملی بازمی‌داشتند شاید خدمت مفیدی کرده بودند؛ ولی ظاهراً این دیوانگی مسری بود. انگلس آقای وگت را به مثابه «بهترین متن جدلی که تاکنون نوشته شده، حتی برتر از هجدهم برومر لوئی بناپارت» ستود؛ جنی که دستنوشته مارکس را پاک‌نویس کرد آن را منبع «شادی و سرخوشی بی‌پایان» نامید. مارکس، طبق معمول انتظار داشت هیجانی برانگیزد و به تنها موضوع گفتگو، اگر نه در سراسر اروپا، در همه جای آلمان تبدیل گردد؛ طبق معمول، وی نومید شد. آقای وگت در اول دسامبر ۱۸۶۰ با همان خوشامد و تحسین مختصر پا به هستی نهاد که اقتصاد انتقادی.

وی خود را به شیوه سنتی تسکین می‌دهد. او در هفته انتشار کتاب به انگلس نوشت: «در وضعیتی که به آن امید فراوان بسته بودم به دندان درد گرفتار شدم. پریروز یکی از دندان‌ها را کشیدم. وقتی یارو (اسمش گابریل است) در واقع ریشه را بیرون کشید و درد جانکاهی به جانم ریخت تراشه‌ای برجا نهاد. برای همین تمام صورتم متورم و ناسور است و گلویم تا نیمه مسدود. این فشار جسمانی در فلج کردن فکر و در نتیجه قدرت تجرید شخص مدخلیت بسیار دارد، زیرا همان طور که هگل می‌گوید اندیشه ناب یا هستی ناب یا نیستی<sup>۱</sup> یکی و یکسانند.»

این تسکین ذهنی برای او از همیشه ضروری‌تر بود؛ کاملاً جدا از نومیدی‌اش به خاطر



شکست آقای وگت، وی به خاطر وضعیت همسرش که از چند هفته قبل آبله مرغان گرفته بود اندوه خود را تسکین می‌داد. مارکس و هلن از بیمار پرستاری می‌کردند؛ دخترها را برای یک ماه به خانه لیبکنشت فرستاده بودند - گرچه آن‌ها گاهی می‌آمدند و غمگین پشت پنجره می‌ایستادند، طوری که جنی بتواند از بستر بیماری دست کم لحظه‌ای آن‌ها را ببیند. مارکس به انگلس نوشت: «بی‌چاره بچه‌ها خیلی ترسیده‌اند.» پزشک، دکتر آلن، گفت اگر جنی دوبار واکسینه نشده بود، جان به در نمی‌برد، و شرح بیماری از زبان خود جنی در نامه‌ای به لوئی ویدمیر، نشان می‌دهد که ریشه بیماری نامعلوم بود.

ساعت به ساعت بیمارتر می‌شدم، آبله مرغان ابعاد هولناکی می‌گرفت. رنج و عذاب من عظیم، سخت عظیم بود. درد شدید و سوزانی در صورت، عجز کامل از خوابیدن، نگرانی کشنده برای کارل که در نهایت مهربانی از من پرستاری می‌کرد، و بالاخره از دست دادن حواس بیرونی در حالی که حواس درونی - آگاهی - یکسره روشن و بی‌ابهام باقی مانده بود. تمام وقت، من کنار پنجره‌ای گشوده یله بودم طوری که هوای سرد نوامبر به من بخورد. در حالی که آتش جهنم در اجاق می‌سوخت و یخ روی لب‌های سوزان من بود و گاه چند قطره شراب بوردو میانشان می‌چکید. به سختی می‌توانستم چیزی فرو دهم، شنوایی‌ام ضعیف‌تر شده بود، و سرانجام چشم‌هایم بسته شد و نمی‌دانستم آیا در شولای این شب ابدی باقی می‌مانم.

وقتی که سه بچه عاقبت اجازه یافتند در شب سال نو به خانه برگردند، با دیدنِ مادر محبوبشان به گریه افتادند. پنج هفته پیش‌تر وی زین خوش‌بینهٔ چهل و شش ساله‌ای بود، بدون تار موی سپیدی بر سرش که «در مقایسه با دخترانِ نو شکفته‌ام چندان کم نداشت.» حال چهره‌اش از داغِ زخم‌های آبله از شکل افتاده بود. وی خود را کرگدن یا اسب آبی می‌دانست «که بیش‌تر به باغ وحش تعلق داشت تا به نژاد سفید.» در این میان شوهرش، نگران و خسته، بار دیگر گرفتار شکنجه‌های درد کبد شده بود؛ و بعد مشکلِ پرداخت صورت‌حساب‌های سنگین پزشکی پیش آمد، به ویژه چون او نتوانسته بود بیش از یک ماه دست به کاری بزند. تنها مایه دلخوشی در این کریسمس نامیمون هدیهٔ انگلس بود: چند بطر شراب که برای جنی دارویی مؤثر بود. اما حتی این جاندارو از مارکس دریغ شد، زیرا پزشکش رژیم سفت و سختِ لیموناد و روغن کرچک را به او تحمیل کرده بود. مارکس می‌نالد: «من به قدر ایوب آزار دیده‌ام، اگر چه به قدر او مؤمن نبوده‌ام.» طبق تمام قوانینِ آبرودینامیک، زنبور عسل پشمالو نباید بتواند پرواز کند. مارکس نیز

توان مشابهی برای خنثی کردن نیروی جاذبه داشت: درست زمانی که خرد شدن وی زیر بار غم‌ها مسلم می‌نمود، خبرهایی از آلمان رسید که وی را به پرواز در آورد. در ۲۱ ژانویه ۱۸۶۱ پادشاه جدید پروس، ویلهلم اول در جشن تاجگذاری، تمام مهاجران سیاسی را مورد عفو قرار داد، در نتیجه این امید را در مارکس زنده کرد که می‌تواند حق شهروندی خود را که از دیرباز از کف داده بود به دست آورد؛ یک هفته بعد، لاسال پیشنهاد کرد که مارکس و انگلس به وطن بازگردند و یک «ارگان حزبی» جدید را به سبک و سیاق نوبه راینشه تسایتونگ سردبیری کنند.

اگر چه مارکس اعتقادی به این طرح نداشت و بر آن بود که «جزر و مد در آلمان به گونه‌ای نیست که بتواند کشتی ما را به حرکت در آورد»، با این همه اغوا شده بود - به ویژه وقتی فهمید روزنامه از کمک مالی سیصد هزار تالری کنتس فون هتزلت بهرمنند می‌شود. حال که نیویورک دیلی تریبون به سبب جنگ‌های داخلی آمریکا، او را بیش و کم رها کرده بود، وی بیش از همیشه به درآمدی احتیاج داشت. به هر تقدیر، پیشنهاد لاسال سفری اکتشافی به محل را قابل درک کرد. مارکس با گذرنامه جعلی و پولی که از لاسال قرض کرده بود در اواخر فوریه عازم آلمان شد - او در سر راهش در زلت بومل<sup>۱</sup> در هلند توقف کرد و ۱۶۰ پوند از قوم و خویش ثروتمندش لئون فیلیپس گرفت که در واقع حرکتی به سوی ارثیه‌ای بود که طبق وصیت هنریته مارکس پس از سرنگونی این کرکس پیر و پرابهت از نشیمنگاهش به او می‌رسید.

لاسال و کنتس به طرزی شاهانه از مارکس در خلال دیدار یک ماهه‌اش از برلین پذیرایی کردند - و بدین گونه نشان دادند که چقدر کم شخصیت او را می‌شناسند، زیرا فردی ضد سلطنت دوست ندارد با او چون شاهان رفتار کنند. شبی آن‌ها مارکس را به تماشای کمدی جدیدی بردند که پر از خودبزرگ‌بینی پروس‌ی بود و او را دلزده کرد. شب دیگری وی در اپراخانه، مجبور شد سه ساعت باله («سخت ملال آور») را تحمل کند، آن هم نشسته در جایگاهی خصوصی که تنها چند گام از جایگاه شخص شاه ویلهلم فاصله داشت. در مهمانی شامی به افتخار مارکس، که خیلی از افراد سرشناس برلین در آن شرکت داشتند، او کنار لودمیا اسینگ ویراستار ادبی («زشت‌ترین موجودی که تا آن زمان دیده بودم») نشسته بود که تمام مدت با او لاس می‌زد - «جاودانه اهل هرهر و خنده، همواره در حال لفاظی‌های

1. Zalt Bommel

شاعرانه، دائماً در پی گفتن چیزی فوق‌العاده، متظاهر به شوری کاذب، که در خلالِ خلسه‌های سرخوشی‌هایش به روی حاضران آب دهان می‌انداخت.»

مارکس پس از یک ماه میهمان‌نوازی تحمل‌ناپذیرِ لاسال، از ملال فریاد می‌کشید. وی به کارل سیبل شاعر آلمانی، یکی از دوستانِ انگلس نوشت: «با من مثل شیر رفتار می‌کنند، و من مجبورم با عده کثیری از بُذله‌گویان، حرفه‌ای زن و مرد - هر دو - دیدار کنم. وحشتناک است.» تنها دلیل طولانی شدنِ مصیبت، این بود که وی هنوز منتظرِ پاسخ تقاضای شهروندی خود بود که لاسال شخصاً به رئیس پلیس پروس تسلیم کرده بود. در دهم آوریل پاسخی آمد. نظر به آن‌که در سال ۱۸۴۵ مارکس از حقوق شهروندی خود داوطلبانه گذشته بود، اداره پلیس فقط می‌توانست او را «خارجی» قلمداد کند. پس عفو ملوکانه شامل حال او نمی‌شد.

کنتس به مارکس اصرار می‌کرد بماند تا به میهمانی‌ها و محفل‌های بیش‌تری بروند، و به سرزنش می‌گفت: «پس این است جواب رفاقتی که با تو کرده‌ایم که به محض تمام شدن کارت برلین را ترک کنی؟» ولی او دیگر نمی‌توانست بیش از آن در آن‌جا بماند. محضر مردان یونیفرم‌پوش و زنان فاضل‌مآب به طرز فزاینده‌ای او را ناراحت کرده بود. او می‌گفت آلمان سرزمین زیبایی است، منتها موقعی که مجبور نباشی در آن زندگی کنی. «اگر کاملاً آزاد بودم، به علاوه، اگر رفتار چیزی نبودم که شاید اسمش را «وجدان سیاسی» بشود گذاشت، هرگز لندن را به قصد آلمان، و از آن بدتر به قصد پروس، و از همه بدتر به قصد برلین ترک نمی‌کردم.»

جنی هم به شدت مخالفِ هر نقل مکان دیگری بود. وی، در غیاب مارکس، به انگلس اطمینان داد که «من شخصاً اشتیاق چندانی به سرزمین پدری، به آلمان «عزیز» و باوفا و دوست‌داشتنی، به آن مام میهنِ شاعران ندارم و دخترانم نیز همین‌طورند! فکر ترک سرزمین شکسپیر عزیزشیاں آن‌ها را منزجر می‌کند؛ آن‌ها تا مغز استخوان انگلیسی شده‌اند و مثل صدف سنگی به خاک انگلستان چسبیده‌اند.» به علاوه، جنی میل نداشت کوچولوهای عزیزش را زیر نفوذِ «محفل هتز فلت» عیاش ببیند.

خود مارکس به کنتس علاقه داشت - «خانمی بسیار متشخص نه فاضل‌مآب، با ذکاوت ذاتی بسیار، با شور و شوقی عظیم، عمیقاً دل‌بسته جنبش انقلابی، و با نوعی گشادگی اشرافی بسی و رای اداهای فضل‌فروشانه زُنان زرنگ و حرفه‌ای» - حتی اگر برای پوشاندن شیارهای ناشی از شتاب عمر بیش از آنچه باید آرایش می‌کرد. نزد مارکس حجت قاطع علیه

شاغل شدن در برلین، همانا اکراه او بود که نمی‌خواست همکار یا همسایه‌ی لاسال بشود. او بیش از یک دهه که با لاسال به طور مرتب در مکاتبه بود، از دیدن خودبینی و خودپسندی و جنون عظمت‌طلبی او - که در مراحل آغازین بود - به نوعی غفلت کرده بود، ولی پس از یک ماه زندگی در زیر یک سقف دریافت چرا کمونیست‌های دوسلدورف سعی کرده بودند وی را از او بر حذر بدارند. حال مارکس در نامه‌هایش به انگلس، لاسال را «لازاروس»، «بارون ایزی» و یا «کاکاسیای جهود» می‌نامید. این لقب آخری را مارکس ابتدا بلهوسانه به وی داده بود: اگر چه لاسال به یقین سیه‌چرده بود - درست مثل مارکس - ولی از تبار سیاهان نبود. ولی مارکس آن قدر این شوخی را تکرار کرد که خودش هم صحت آن را باور کرد: «حال کاملاً برای من روشن شده است - شکل سرش و طرز رویش موهایش نیز گواهی می‌دهند - که وی از اعقاب سیاهانی است که همراه موسی از مصر گریختند (مگر آن‌که مادر یا اجدادش با سیاهان وصلت کرده باشند)؛ حال این آمیزه جهودی - آلمانی از سوئی و تبار کاکاسیاهی از سوی دیگر، باید به طرز اجتناب‌ناپذیری به فرآورده‌ای عجیب بینجامد. سماجت این آدم هم کاکاسیاهی است.»

همان طور که از حرف‌های مارکس در باره‌ی دماغ جالب آقای لوی، سردبیر دلی تلگراف نیز می‌توان استنباط کرد، گویا در آن زمان چنین حرف‌هایی بامزه به نظر می‌رسیدند. سفر به آلمان یکسره پُر زیان نبود: مارکس قبل از ترک آلمان دو روز در تریر نزد مادرش ماند، و او به پاس نگرانی نادری که مارکس نشان داده بود چند فقره از بدهی‌های قدیمی او را باطل کرد. مارکس در ۲۹ آوریل به لندن بازگشت با ۱۶۰ پوندی که از عمو لئون گرفته بود و جیبی پر از رسیده‌های پاره‌ی وام.

با وجود این، در اواسط ژوئن بار دیگر انگلس را گزید. وی نوشت: «واقعیت این است که من آنچه با خود آوردم از پیش خرج کرده بودم. چون علاوه بر دیونی که سفر موجب شده، هیچ پولی در این چهار ماه عاید نشده است در حالی که هزینه‌ی مدرسه و دکتر به تنهایی نزدیک به چهل پوند می‌شود.» مارکس به سرعت به روش قدیمی ترفند بازی و اقدامات اضطراری بازگشت. هرگاه صاحبخانه برای گرفتن اجاره می‌آمد جنی او را دست خالی باز می‌فرستاد و می‌گفت مارکس سرکار است - در حالی که در واقع او در گوشه‌ی اتاق مطالعه‌اش پنهان بود. وسایل خانه، روز به روز بیش‌تر به دکان سمساری می‌رفت، از جمله لباس‌های بچه‌ها «حتی کفش و چکمه‌هاشان.» در زمستان ۲ - ۱۸۶۱ جنی‌شن دائماً بیمار بود: مارکس

می‌گفت در هفده سالگی «او آن قدر بزرگ شده است که تنگنای مطلق و نیز داغ رسوایی مان را احساس کند، و من فکر می‌کنم این یکی از دلایل اصلی ضعف جسمانی اوست.»  
 انگلس بلافاصله داروی مخصوص «کم خونی» خود را ارسال کرد - هشت شیشه شراب قرمز بردود، چهار شیشه شراب سفید آلمانی، و دو شیشه شری - که باعث تقویت روحیه او شد ولی برای بدن نحیف و نزار او کاری انجام نداد.

فضای خانه مارکس در خلال تابستان ۱۸۶۲ غم‌انگیزتر هم شد، زمانی که تمام لندن در دومین نمایشگاه بزرگ، جشنواره‌ای برای پیشرفت و عنعنات ویکتوریایی در جشن و سرور به سر می‌بردند؛ مارکس نوشت: «هر روز همسرم می‌گوید دلش می‌خواست او و بچه‌ها راحت در گورهاشان جای می‌گرفتند، و من واقعاً نمی‌توانم سرزنش‌اش کنم، زیرا اهانت‌ها، عذاب‌ها و آزارهایی که انسان در چنین اوضاعی باید با آنها مقابله کند و صاف ناپذیرند. من پیش‌تر برای بچه‌های بی‌چاره ناراحت هستم چون تمام این‌ها باید در فصل نمایشگاه روی دهد، زمانی که دوستانشان تفریح می‌کنند. بچه‌ها سخت می‌ترسند مبادا کسی برای دیدن آنها بیاید و بفهمد در چه وضعیت گندی به سر می‌برند... کسی به دیدن من نمی‌آید، و من از این بابت خوشحالم.»

البته مارکس زود قضاوت کرده بود. سه هفته بعد، «بارون ایزی» لاسال در خانه مارکس را به صدا در آورد، زیرا به لندن آمده بود تا شگفتی‌های صنعت را در نمایشگاه هایدپارک تماشا کند. زمان بسیار نامناسبی بود، ولی مارکس احساس کرد وظیفه دارد دست کم بخشی از میهمان‌نوازی لاسال را که از آن بهره‌مند شده بود - اگر چه لذت نبرده بود - تلافی کند. هر چیز به درد بخوری به دکان سمساری منتقل شد و برای سه هفته، لاسال نقش مهمانی از جهنم را ایفا کرد - مانند حریمی گرسنگی کشیده می‌خورد و می‌نوشید و در باب استعدادها و جاه‌طلبی‌های بی‌حدش داد سخن می‌داد.

اگر چه لاسال می‌دانست که مارکس دیگر از نیویورک دیلی تریبون پولی نمی‌گیرد، ولی به طرز حیرت‌آوری نسبت به وضع اسفبار زندگی آنان بی‌اعتنا بود: او لاف می‌زد که صد پوند در بازار بورس زیان دیده است، چنان‌که گویی مبلغی ناچیز بوده است، و روزی یک پوند خرج درشکه و سیگار اوست، بدون آن‌که پیشیزی به میزبانان خود بدهد. در عوض وقاحت را به جایی رساند که از مارکس و جنی خواست در صورت تمایل یکی از دختران نوجوانشان را به عنوان «ندیمه» - یعنی کلفتی با اسم دهن پرکن - به کتس بسپارند.

مارکس در سومین هفته این عذاب عظیم نوشت: «این بابا و قتم را تلف کرده است. و از

این بدتر، به نظر این احمق چون من در حال حاضر 'کاری' ندارم، و فقط 'کار تئوریک' می‌کنم، پس با او هم می‌توانم وقت تلف کنم.» تمام اهل خانه مجبور بودند لاسال را در گشت و گذارهایش در لندن - و دورتر، ویندسر و ویرجیناواتر - همراهی کنند، و به تک‌گویی‌های بی‌پایان و خودپسندانه او گوش بسپارند.

در موزه بریتانیا، لاسال هنگام تماشای لوح روزتا<sup>۱</sup>، رو به مارکس کرد و پرسید: «نظرت چیست؟ شش ماه وقت بگذارم تا به عنوان مصرشناس مهر و نشان خود را بکوبم؟» اگر مارکس از طرزی که «این تازه به دوران رسیده کیف پولش را به رخ می‌کشید» به شدت عصبانی نمی‌شد، شاید این همه را کاملاً سرگرم‌کننده می‌دید. او به انگلس گفت: «از آخرین باری که در سال گذشته او را دیدم بسیار دیوانه‌تر شده است. حال او نه تنها بزرگ‌ترین دانشمند، ژرف‌اندیش‌ترین متفکر، علامه‌ترین عالم و غیره است، بلکه کاردینال ریشیلیوی است که هم زنباره است و هم انقلابی. به این همه ورور بی‌وقفه با صدایی سخت نازک را اضافه کن و آداهای لوس و نمایشی را و لحن دگماتیک را!» روزی لاسال پرده از «راز مهمی» برگرفت و گفت آزادیخواهان ایتالیا مازینی و گاریبالدی - درست مثل حکومت پروس - مهره‌هایی بودند در دستان کاردان او. کارل و جنی که نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند شروع کردند به سر به سر گذاشتن او در باره این توهمات ناپلئونی - تا آن‌که خُلق مسیح آلمانی تنگ شد و فریاد بر آورد که ذهن مارکس «انتزاعی» تر از آن است که واقعیت‌های سیاسی را بفهمد. پس از آن‌که لاسال به بستر رفت، مارکس به اتاق مطالعه پناه برد تا نامه دیگری برای انگلس بنویسد و به خصوصیات «کاکا سیاهی» مهمانش بخندد.

در شرح حمله لاسال از زبان جنی، طنز بیش‌تر و عداوت کم‌تری هست.

او تقریباً زیر بارِ اشتهاری که به عنوان دانشمند و متفکر و شاعر و سیاستمدار کسب کرده، له شده است. تاج افتخار بر پیشانی المپی و سر ملکوتی او یا درست‌تر بر موهای وزوزی و کاکاسیاهی‌اش نمایان بود. او به تازگی به جنگ‌های ایتالیا پیروزمندانه پایان داده بود - یک کودتای سیاسی جدید را مردان عمل سازمان داده بودند - و جنگ‌های خونینی در روح او جریان داشت. هنوز قلمروهای نامکشوفی در علم باقی بود! مصرشناسی ناشناخته مانده بود: «آیا من باید دنیا را به مثابه یک مصرشناس حیران‌کنم یا جامع‌الاطراف بودنم را به مثابه مردی اهل عمل، سیاستمدار، جنگجو یا سرباز نشان بدهم؟» و این پرسش با شکوهی بود. وی میان اندیشه‌ها و عواطف قلبی سرگردان بود و اغلب این کشمکش درونی را با صدای

واقعاً رسایی بیان می‌کرد. به گونه‌ای که گویی بر بال باد می‌رود، در اتاق‌ها مان می‌گشت و چنان بلند نطق می‌کرد و صدایش را بالا می‌برد و ادا در می‌آورد که همسایه‌ها از فریادهای وحشتناک او ترسیدند و پرسیدند موضوع چیست. که البته چیزی نبود جز کشمکش درونی مردی «بزرگ» که با صداهای گوشخراش عیان می‌شد.

لاسال تنها هنگام رفتن در چهارم اوت به مصیبت مارکس اذعان کرد - چون نمی‌توانست نکند، صاحبخانه و دسته‌ای از طلبکاران این زمان را برای وصول طلب خود انتخاب کرده بودند و با صدای بلند تهدید می‌کردند که ضابط دادگستری را سراغ او می‌فرستند. حتی پس از این حادثه نیز سخاوت لاسال سخت اندک بود. او به مارکس پانزده پوند داد، ولی فقط به عنوان وام کوتاه‌مدت و فقط پس از آن‌که انگلس ضمانت او را کرد.

در چند ماه بعدی، لاسال چنان جنجالی بر سر این موضوع کوچک به راه انداخت - اصرار بر گرفتن «اوراق امضا شده» از انگلس، چانه زدن بر سر موعد باز پرداخت - که مارکس از گرفتن پول پشیمان شد. با وجود این، پس از رد و بدل کردن نامه‌های بسیار تند، مارکس شبه‌معذرتی خواست: «آیا به خاطر این میان ما گسستی به وجود آمده؟... به رغم هر چیز، من ایمان دارم که دوستی دیرین ما بی‌خدشه تداوم خواهد داشت.» او مردی بود نشسته بر بشکه باروت، مسکینِ نومیدی که می‌خواست مغز خود را داغان کند: آیا این، نمک‌ناشناسی سبکسرانه او را توجیه نمی‌کند.

لاسال هرگز پاسخ نداد. اگر چه او «دلایل مالی» را مسبب قطع دوستیشان می‌دانست، ولی اختلافات سیاسی آن دو در این امر مدخلیت داشت. لاسال احترام هگلی کهنه‌ای برای اقتدار حکومت پروس قائل بود، و حال طرفدار همکاری میان اشراف زمیندار قدیمی [یونکر] (به نمایندگی بیسمارک) و کارگران صنعتی نوین (به نمایندگی لایب خودش) برای مبارزه با آرمان‌های سیاسی بورژوازی لیبرال نوپا بود.

در ژوئن ۱۸۶۳، دو هفته پس از تأسیس انجمن عمومی کارگران آلمانی لاسال در حالی که در باره تفوق مطلق خود بر اعضا لاف می‌زد به آیرن چنسلر نوشت: «شاید به من حسادت کنی! ولی این تصویر کوچک کاملاً تو را متقاعد خواهد کرد که طبقه کارگر به طور غریزی به دیکتاتوری متمایل است در صورتی که ابتدا به درستی متقاعد شود که چنین چیزی به خاطر منافع او اعمال می‌شود، و همان طور که اخیراً به تو گفتم، به رغم تمام احساسات جمهوریخواهانه - یا شاید به دلیل این احساسات - متمایل است به این‌که در تاج سلطنت محمل طبیعی دیکتاتوری اجتماعی را در تقابل با خودپرستی جامعه بورژوا ببیند.»

(این نامه کذب ادعای یکی از زندگینامه‌نویسان مارکس به نام فریتز جی. راداتز را نشان می‌دهد که می‌گوید «آن تباری رسوا با بیسمارک هرگز صورت نپذیرفت.») آنچه کارگران نیاز داشتند سلطنتی نبود که بورژوازی ساخته باشد، مثل سلطنت لوئی فیلیپ در فرانسه، بلکه «سلطنتی که از خمیره اصیل خود ورز آمده باشد و بر قبضه شمشیر تکیه کند...»

انسان نمی‌داند آیا پادشاه پروس از این تصویر عجیب رعب‌انگیز خوشش آمده بود؟ احتمالاً نه: لاسال به رغم این بیعت زبان‌بازانه، عملاً از حکومتی سه نفره متشکل از شاه و پهللم، بیسمارک و خودش سخن گفته بود، که در آن طبقات متوسط به حکم زور بر جایشان می‌نشستند و لاسال دیگر احتیاجی به دو شریک دیگر نمی‌داشت. طرح دیکتاتورِ لاسال که به آن «قیصریسم اجتماعی» می‌گفتند مایه نفرت مارکس بود - و بیش از آن مایه خشم مارکس، چون در شیوه بیانش مقدار معتنا بهی «سرقه ادبی و قیحانه» از بیانیه کمونیستی وجود داشت که لاسال به آن شاخ و برگ‌های ارتجاعی و خودپسندانه خودش را افزوده بود. او پیر، ناجی، قهرمان بر مرکب بود. حتی زمانی که بیست ساله بود در اعلان جنگ به دنیا، خودپسندی ملودراماتیک او تحمل‌ناپذیر بود:

«یکسانند نزد من تمام وسایل، هیچ چیز آن چنان مقدس نیست که از آن حذر کنم؛ و من به حق پلنگان رسیده‌ام، حق دریدن... تا آن‌جا که من در ذهن دیگری نفوذ دارم، بی‌رحمانه از آن سوءاستفاده می‌کنم... از سر تا پا چیزی نیستم الا اراده.» اگر چنین موجودی نبود، نیچه اختراعش می‌کرد.

وی با چنین روحیه‌ای زندگی کرد - و مرد. در ۱۸۶۴، لاسال عاشق زیباروی مو طلایی جوانی به نام هلن فون دایننگز شد که در آن زمان نامزد یک شاهزاده رومانیایی به نام یانکوفون راکروتیز بود. نامزد دردمند آبروقهرمان را به مبارزه تن‌به‌تن دعوت کرد و زخم‌کشنده‌ای بر شکم وی زد. دیدند که لاسال حتی طپانچه را برنداشت ولی به محض آن‌که حریفش او را هدف گرفت لبخندی اسرارآمیز بر لب آورد. آیا به شکست‌ناپذیری خود ایمان آورده بود؟ یا می‌خواست با مرگی نابه‌گاه و عاشقانه نام جاودانی خود را تضمین کند؟ این همه رازی عظیم است. به گفته انگلس: «چنین چیزی فقط می‌توانست برای لاسال پیش بیاید، با آمیزه غریب و روی هم رفته یگانه‌ای که از سبکسری و احساساتی‌گری، جهودبازی و شوالیه‌گری در خود داشت.» این خبر مارکس را بیش از آنچه انتظار داشت پربشان کرد. چه انتظار دیگری می‌توانست داشته باشد، لاسال «دشمن دشمنان ما» بود، یکی از نگهبانان قدیمی *quarante - huitards*. «به خدا، صنوف ما پی‌درپی خالی می‌شود، و نیروهای جایگزینی



در میان نیست.» مارکس در نامه تسلیتش به کنتس فون هتزل فلت نوشت: «او جوان مرد، در زمان پیروزی مثل آشیل.»

در آن اوضاع، این سپاس سخاوتمندانه‌ای بود. دو سال قبل مارکس با پذیرایی از لاسال در گرفتن تراس نزدیک بود خود را به خاک سیاه بنشانند، و اجر کارش را با لوس بازی، بی‌اعتمادی و سرانجام سکوت گرفته بود. از زمان آن ملاقات - و بخشی به دلیل آن - مارکس مشوش بود؛ اوضاع مالی خانه سیر نزولی طی می‌کرد. در اوت ۱۸۶۲، چند روز پس از رفتن لاسال از لندن، مارکس به زلت بامل سفر کرد به این امید که وام دیگری از لئون فیلیپس بستاند ولی از بخت او عمویش آن‌جا نبود. پس عازم تریر شد، ولی مادرش حاضر نشد چیزی به او بدهد. در کریسمس آن سال جنی مارکس سعی کرد افسون خود را در مورد مسیو آبار بانل، بانکداری فرانسوی از آشنایان به کارگیرد، ولی نتایج کار فاجعه‌بارتر شد. کشتی او در مسیر بولونی گرفتار طوفان شد، قطاری که او را به خانه آبار بانل می‌برد دو ساعت تأخیر داشت، و وقتی جنی عاقبت به خانه او رسید فهمید که او همان لحظه قبل دچار حمله‌ای شده و بی‌حرکت و درمانده بر تخت افتاده است.

هنگامی که جنی با دست خالی به لندن باز می‌گشت دچار بدبیماری‌های باز هم بیش‌تری شد: اومنیبوسی که با آن سفر می‌کرد واژگون شد، بعد درشکه‌ او به درشکه دیگری خورد و چرخش در آمد. پس از آن‌که پیاده به همراه دو پسر بچه که بارهایش را حمل می‌کردند به گرفتن تراس آمد فهمید که ماریانا کروز خواهرخوانده هلن دموت در اثر حمله قلبی دو ساعت قبل در گذشته. صحنه را مجسم کنید: زنی در اتاق جلویی مرده است، زنی دیگر از اندوه شیون می‌کند، و باز زنی دیگر گل‌آلود و خسته؛ و مردی که نمی‌داند از کدام جهنمی ۷/۱۰ پوند هزینه کفن و دفن را پیدا کند. مارکس به این منظره غم‌آور - خنده‌دار لب‌خند سردی زد: «چه کریسمس خوبی برای بچه‌های بی‌چاره.»

با وجود این، برای اولین بار، بدبختی هولناک تأثیر بیماری‌زای همیشگی‌اش را بر سلامت و خلاقیت مارکس بر جا نگذاشت. آن خنده‌های لاسالی به «تئوری» همان سیخونکی بود که مارکس برای اتمام کتابی که به خاطر دعوا با وگت آن‌گونه فاجعه‌بار نیمه‌کاره مانده بود بدان نیازمند بود. او کمی پس از سفر لاسال به لندن، در یکی از لحظات نو میدی به انگلس نوشت: «کاش فقط می‌دانستم چگونه کسب و کاری را شروع کنم! دوست عزیز، تئوری یکسر سیاه است، تنها سوداگری سرسبز است. متأسفانه من این را خیلی دیر فهمیدم.» در همین زمان‌ها بود که مارکس خواست کارمند راه‌آهن بشود ولی به خاطر خط ناخوانایش پذیرفته نشد. ولی

اهمیتی نداشت: او هنوز می‌توانست از قلمش به خوبی استفاده کند، به شرط آن‌که جنی قلم‌اندازهای او را طوری پاک‌نویس می‌کرد که حرفچین‌قادر به خواندنش باشد. با چند کار ژورنالیستی برای آمادگی، او مشغول نوشتن بخش دوم اقتصاد انتقادی خود شد.

در اکتبر ۱۸۸۱، دو سال پیش از مرگ مارکس، جان ری<sup>۱</sup> اقتصاددان در نقد معاصر<sup>۲</sup> نوشت: «این وضعیت غریب و البته پر معنایی است که کشوری که در آن مارکس کم‌تر از هر جایی شناخته شده است همان کشوری است که او سی سال آخر عمرش را در آن جا زیست و کار کرد. کلامش به سرتاسر جهان رسیده است و در پاره‌ای نواحی پژوهاک‌هایی برانگیخت که حکومت‌ها نه می‌گذارند زنده بماند نه می‌گذارند بمیرد؛ ولی در این جا، جایی که [این کلام] ادا شد، صدایش چندان شنیده نشد.» هنگامی که انگلس در سال ۱۸۶۹ تحلیلی مفصل در باره سرمایه به فورت‌نایت‌لی ریووی<sup>۳</sup> لیبرال‌مسلك فرستاد، هیئت تحریریه آن را با یادداشتی کوتاه پس فرستاد که توضیح می‌داد مقاله «برای خوانندگان انگلیسی نشریه زیادی علمی است.» چند سال بعد، در یک سخنرانی که در آن اقتصاددانی انگلیسی در باره «هماهنگی علایق» سخن می‌گفت، سوسیالیستی در میان حاضران این فرض غلط را که تمام طبقات جامعه علایق یکسانی دارند مورد تردید قرار داد و حجت خود را با ارجاعاتی به سرمایه قوی‌تر کرد. سخنران پاسخ داد: «من چنین کتابی را نمی‌شناسم.»

تقریباً هیچ کدام از آثار مارکس در زمان حیاتش به زبان انگلیسی ترجمه نشده بود، و مهم‌ترین استثنا [یعنی] بیانیه کمونیستی تنها در دسترس مشتی چارتیست قرار داشت که در نوامبر ۱۸۵۰ مشترک نشریه جولیان هارنی جمهوری سرخ بودند. معهدا، ده ماه بعد، رونوشتی از آن به طور دیر هنگام در تایمز چاپ شد که با عجله به خوانندگان اخطار کرده بود:

«نشریات مبتذل و حشیانه‌ترین و پُر هرج و مرج‌ترین اصول را در خود دارند... در آن‌ها مذهب و اخلاق به سخره گرفته می‌شوند، و تمام قوانین رفتاری که تجربه توصیه می‌کند، و هستی هر جامعه‌ای بر پایه آن‌هاست آشکارا مورد هجوم واقع می‌شوند.» سپس دو قطعه منتخب از بیانیه را آورده بود. اگر چه نامی از منبع آن به میان نیاورده بود، چون تایمز «شایق [نبود] با ذکر نام نویسندگان یا منابعی که از آن بهره برده [بود] به نشر آن یاری [کند].» جان ویلسن کراکر سیاستمدار حزب توری نیز سعی کرد با تقبیح «ادبیات انقلابی» (با آوردن

1. John Rae

2. Contemporary Review

3. Fortnightly Review

نقل قول‌هایی از بیانیه کمونیستی) در کوارترلی ریویوی سپتامبر ۱۸۵۱ به وحشت از سرخ‌ها تداوم بیخشد. ولی‌گویی کس دیگری مایل به پیوستن به آن‌ها نبود. بیانیه کمونیستی در انگلستان از نظرها ناپدید شد تا آن‌که ساموئل مور در ۱۸۸۸ پنج سال پس از مرگ نویسنده‌اش، ترجمه جدیدی از آن به دست داد.

جان ری شاید «عجیب» ببیند که انگلستان به حضور این موش پیر چندان توجهی نمی‌کرد که در قلب آن نقب می‌زد، ولی در حقیقت این امر بسیار بدیهی بود. چگونه می‌توانستند از او خبر داشته باشند؟ مارکس پس از در افتادن با هارنی رادیکال و ارکهارت مشنگ، خطوط ارتباطی‌اش را با کارگران و روشنفکران انگلیسی از دست داد. کار مطبوعاتی‌اش که با آن خانواده‌اش را در دهه پنجاه تأمین می‌کرد منحصر بود به نیویورک تریبون. برای مردم انگلستان وی قابل رؤیت نبود، روزهایش را در موزه می‌گذراند و شب‌هایش را با مهاجران آلمانی. در مه ۱۸۶۹، وی به انجمن سلطنتی حمایت از هنر، صنعت و تجارت ملحق شد که به خاطر فعالیت‌هایش در نمایشگاه بزرگ سال‌های ۱۸۵۱ و ۱۸۶۲ اشتهار یافته بود، ولی مدرکی در دست نیست که او در آن‌جا سخنرانی یا از کتابخانه‌اش استفاده کرده باشد. وی شاید از تجربه‌اش در مهمانی تابستانی انجمن، ضیافتی که در ساوت کن سینگ‌تن میوزیوم در اول ژوئیه ۱۸۶۹ برگزار شد، سر خورده بود. جنی‌شن، همراه وی در آن شب، گزارش کاملی برای انگلس فرستاد:

از میان تمام ناراحتی‌های هولناک، هولناک‌ترین به یقین ضیافت است. انگلیسی‌ها چه نوعی دارند برای اختراع خوشی‌های غم‌آور! تصور کن جمعیتی بالغ بر هفت هزار نفر در لباس‌های تمام رسمی چنان در هم چپیده بودند که نه می‌توانستند حرکت کنند نه می‌توانستند روی صندلی‌هایی بنشینند که این‌جا و آن‌جا پراکنده بودند. چند خانم ثروتمندِ خونسرد از کوره در رفتند...

جز ابریشم و ساتن و زربفت و تور، آن‌هم بر زشت‌ترین جالباسی‌ها، چیزی به چشم نمی‌آمد؛ بر تن زن‌هایی مبتذل، ترشرو، با نگاه‌هایی عاری از زندگی، یا چاق و کوتاه یا بلند و لاغر. از آن زیبایی‌اشرفی انگلیسی که آن‌همه از آن حرف زده‌اند نشانی نبود. ما تنها دو دختر زیبا - در حد قابل قبول - دیدیم. در میان مردان چند چهره جالب بود که احتمالاً دارندگانشان از هنرمندان بودند، ولی اکثریت عظیم از آن «طلبکار مسلک»‌ها و کشیش مسلک‌های شکم‌گنده بود.

پدرش ملال مهمانی را با شنگول شدن و متظاهرانه خندیدن به اعلامیه‌ای که به دست همه مهمانان داده بودند و عنوان «گردهمایی مردم متشخص» بر آن بود کاهش داده بود؛ در این

اعلامیه آمده بود چرا نباید سروران خاندان سلطنت و دیگر بزرگان بتوانند مثل «هر فرد عادی» بی مزاحمت دیگران به راه خود ادامه دهند. همان طور که جنی شن گفت: «دیگر ما را به این جا راه نخواهند داد.»

برخوردهای مارکس با مردم انگلیس تقریباً همیشه فاجعه‌بار بود، به ویژه اگر دمی به خمره زده بود. شبی او به همراه ادگار بوئر و ویلهلم لیکنشت به گردشی مستانه به تاتنهام کورت رُذ رفته بود. آن‌ها تصمیم گرفته بودند از خیابان اکسفورد تا خیابان هامستر در هر میکده‌ای دست کم یک لیوان آبجو بخورند. از آن جا که در آن مسیر هجده میکده وجود داشت، زمانی که به آخرین منزل رسیدند مارکس آماده بود که الم شنگه‌ای به پا کند. یک دسته «آدم عجیب و غریب» که داشتند آرام شام می‌خوردند، خود را اسباب‌خنده این گروه سه نفره مست یافتند که فرهنگ رنجور انگلستان را ریشخند می‌کردند. مارکس اعلام کرد، هیچ کشوری جز آلمان نمی‌توانست استادانی چون بتهوون، موزارت، هندل و هایدن به بار آورد؛ انگلستان خودپسند آلوده به سالوس تنها جای آدم‌های بی‌فرهنگ است. این اظهارات حتی به آن انسان‌های ملایم گران آمد. یکی از آن‌ها خرید: «خارجی‌های لعنتی!» در حالی که دیگران دست‌هایشان را مشت کرده بودند. هوچی‌های آلمانی، قسمت خرم شجاعت را برگزیدند و به بیرون گریختند. لیکنشت داستان را چنین حکایت می‌کند:

حالا «سفر آبجو» به قدر کفایت گران تمام شده بود و ما برای سرد کردن خون به جوش آمده‌مان شروع کردیم به دویدن تا آن‌که ادگار بوئر بر تلی از قلوه سنگ لغزید. «هورا، یافتیم!» و به یاد شوخی‌های خرکی بچه‌مدرسه‌ای‌های دیوانه، سنگی برداشت و گروپ! جلینگ! و یکی از فانوس‌های گازی شکست و به اطراف پاشید. کار مهمل مسری است - مارکس و من عقب نماندیم، و چهار پنج چراغ هم ما شکستیم - ساعت شاید دو بامداد بود و خیابان‌ها خلوت... ولی با این همه، صدای شکستن توجه پاسبانی را جلب کرد که با تصمیمی سریع شروع کرد به سوت زدن برای همکارانش در همان منطقه. و بلافاصله سوت‌های دیگر در پاسخ وی به صدادر آمدند. وضعیت مخاطره‌آمیز شد: خوشبختانه ما با یک نگاه وضعیت را برآورد کردیم؛ و خوشبختانه منطقه را می‌شناختیم. ما جلو می‌دویدیم و سه یا چهار پلیس با فاصله‌ای پشت سر ما. مارکس چنان چالاک می‌نمود که از او انتظار نداشتیم. و پس از تعقیبی تند که چند دقیقه به طول انجامید به خیابان دیگری پیچیدیم و از آن جا به کوچه‌ای - محوطه‌ای میان دو خیابان - و از آن جا به پشت سر پلیس‌ها که رد ما را گم کرده بودند آمدیم. حال ما در امان بودیم. آن‌ها مشخصات ما را نداشتند و ما بدون ماجراجویی بیش‌تر به خانه‌ها مان رسیدیم.

زمانی که مارکس در خیابان‌های لندن راه می‌رفت اغلب می‌ایستاد تا موهای بچه‌زنده‌پوش یا بی‌خانمانی را که بر درگاهی نشسته است نوازش کند و نیم پنی در دست کوچکش بگذارد. ولی تجربه به وی آموخته بود بزرگسالان انگلیسی با غریبه‌هایی که لهجه خارجی دارند مهربانانه رفتار نمی‌کنند. روزی مارکس و لیبکنشت در او مینیوس در خیابان تاتنهام کورت، متوجه شدند جمعیت عظیمی دم میکده‌ای ازدحام کرده‌اند و صدای جگرخراش زنی را شنیدند که جیغ می‌کشید: «قاتل! قاتل!» مارکس به رغم ممانعت لیبکنشت از او مینیوس پایین پرید و جمعیت را شکافت. افسوس، زن دائم‌الخمری داشت با شوهرش به اصطلاح دعوا می‌کرد. ورود مارکس به صحنه بلافاصله موجب وحدت مجدد زن و شوهر شد، که حال خشم خود را متوجه این فضول مداخله‌جو کرده بودند. لیبکنشت می‌نویسد: «جمعیت هر لحظه بیش‌تر دور ما جمع می‌شد، و حالت خصمانه‌ای نسبت به ما خارجی‌های لعنتی، به خود می‌گرفت. به ویژه زنک با خشم تمام به سوی مارکس رفته بود و مساعی خود را بر ریش سیاه براق و با شکوه مارکس متمرکز کرده بود. من سعی می‌کردم طوفان را فرو بنشانم - ولی بیهوده. و اگر دو پاسبان گردن کلفت به موقع ظاهر نمی‌شدند ما مجبور می‌شدیم تاوان سنگینی بابت دخالت بشر دوستانه‌مان پردازیم.» لیبکنشت متوجه شد که از آن پس مارکس در برخورد با پرولتاریای لندن «اندکی محتاط‌تر» شده بود.

نه این‌که به آن‌ها اهمیت دهد؛ همان‌طور که کرک و بلیس خاطر نشان کرد: «در سال‌های ۱۸۶۰ مارکس علاقه‌ای به جذب پیرو و طرفدار انگلیسی نداشت، زیرا او طرح دیگری در دست داشت که بسی پراهمیت‌تر بود - انهدام روشنفکرانه اقتصاد سیاسی کلاسیک.» وی چهار سال دیگر در گمنامی اتاق مطالعه موزه انگلستان پناه جست تا خود را برای حمله نهایی‌اش به سرمایه‌داری آماده کند. وی در ژوئن ۱۸۶۲ به انگلس گفت: «من، اگر بتوانم گفت، سخت کار می‌کنم، و عجیب این جاست که ماده خاکستری [مغز]م در کشاکش بدبختی بهتر از سال‌های قبیل کار می‌کند.» و اضافه می‌کند که در تحلیل‌هایش به «یکی دو کشف حیرت‌آور و جالب» دست یافته. مارکس از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ بیش از ۱۵۰۰ صفحه مطلب نوشت. او توضیح می‌داد: «من این مجلد را بسط می‌دهم، چون او باش آلمانی ارزش کتاب را بر حسب حجم مکعبی‌اش برآورد می‌کنند.» مسائل نظری که قبلاً او را از پا در آورده بود حال ناگهان روشن و جان‌پرور چون پیاله جین شده بود؛ مثلاً مسئله اجاره زمین - یا آن طور که خودش می‌گفت «مسئله گند اجاره‌داری.» «من مدت‌ها به صحت مطلق نظریه ریکاردو مظنون بودم، و مجبور بودم ته و توی این حقه‌باز را در آورم.» ریکاردو به سادگی

ارزش و قیمت را به هم درآمیخته بود. در انگلستانِ اواسط دوران ویکتوریا قیمت محصولات کشاورزی از ارزش واقعی آن (یعنی میزان کاری که در آن محصولات متبلور شده است) بیشتر بود، و زمیندار مابه‌التفاوت را به شکل اجارهٔ بیشتر به جیب می‌زد. در صورتی که در جامعه سوسیالیستی این مازاد به نفع کارگران مجدداً توزیع می‌شد. از این رو، به رغم آن‌که قیمت بازار به همان شکل سابق باقی می‌ماند ارزش محصولات - «ویژگی اجتماعی» شان - یکسره دگرگون می‌شد.

او چنان از پیشرفتِ کار خرسند شده بود که گاهی خوش‌بینی بر او غلبه می‌کرد - همان‌طور که وقتی دکتر لودویک کوگلمان، در اواخر سال ۱۸۶۲، در نامه‌ای از هانوور جویای ادامهٔ ادای دینی به نقد اقتصاد سیاسی شده بود. مارکس بلافاصله پاسخ داد: «خیلی خوشحال شدم که دیدم شما و دوستانتان چه توجه پرشوری به نقد اقتصاد سیاسی من کرده‌اید. حال قسمت دوم سرانجام به پایان رسید، البته قبل از رفتن به چاپخانه به پاکنویس و پرداخت نهایی نیاز دارد.» مارکس در انتها نوشته بود: «شما می‌توانید گهگاه برای من راجع به اوضاع وطن بنویسید.» و بدین شکل ارتباطی دوستانه برای مدتی بیش از ده سال میان آن دو آغاز شد، تا آن‌که مارکس ناگهان به این نتیجه رسید که دیگر کاری با این «بی‌فرهنگِ مزاحم» ندارد.

البته دست‌نوشته به هیچ وجه کامل نشده بود: قبل از آن‌که برای «پرداخت نهایی» آماده شود، به سفت‌کاری‌های فراوانی نیاز داشت. با این همه، کار وی دست‌کم مصالحی تدارک دیده بود که بر آن شاهکار بزرگِ باروک عاقبت در سال ۱۸۶۷ سر برآورد. و عنوانِ نفس‌گیر آن - ادای دینی به نقد اقتصاد سیاسی، جلد دوم - تغییر کرد. بر حسب منطقی بازگونه، کتاب‌های بزرگ، شایستهٔ عناوین کوچکنند. و از این رو، همان‌طور که مارکس برای اولین بار در نامه‌اش به کوگلمان فاش کرد «این کتاب با نام سرمایه ظاهر می‌شود.»

## سگ‌ها و گفتار

جنی هرگز در علاقه شوهرش به انگلس کاملاً سهیم نبود. البته او سپاسگزار سخاوت وی بود درست همان‌طور که از همراهی روشنفکرانه وی و روحیه‌ای که به مارکس می‌داد ممنون بود. جنی همچنین تحت تأثیر علاقه انگلس به بچه‌ها قرار گرفته بود که «ژنرال» مهربانشان را ستایش می‌کردند. معهدا، برای جنی او همواره آقای انگلس باقی ماند. جنی، زنی محکم از بسیاری از جهات، که با شادی از انقلاب قهرآمیز و سرنگونی طبقه بورژوا سخن می‌گفت، هنوز آن قدر از اخلاق - یا زاهد‌مآبی طبقه متوسط فاصله نگرفته بود که از تصور زندگی زن و مردی با هم بدون ازدواج رونگرداند، به ویژه زمانی که زن یک «دختر کارگر» کم سواد باشد.

انگلس، ماری برنز را در اولین سفرش به منچستر در ۱۸۴۲، هنگامی که برای نوشتن وضعیت طبقه کارگر در انگلستان به جمع‌آوری اطلاعات مشغول بود ملاقات کرد و چیزی نباید که عاشق هم شدند. این پروتتر ایرلندی تبار سرزنده سرخ مو، اگر چه درس نخوانده بود به انگلس دست کم همان قدر چیز آموخت که از او یاد گرفته بود. انگلس احساسات پر شور او را نسبت به طبقه‌اش می‌ستود «که ذاتی او بود و برای من بسیار عزیز بود و در تمام لحظات بحرانی در کنارم ایستاده بود بسی قدرتمندتر از تمام آنچه ظرافت زیبایی شناختی و عقل‌کل‌بازی دختران تحصیلکرده و احساساتی بورژوا قادر به انجام دادن آن است.» و همین‌طور احساسات خواهر او لیدیا را که بعدها به آن دو ملحق شده بود و ارتباطی سه جانبه به وجود آورده بودند.

هنگامی که مارکس و انگلس در ۱۸۴۵ به انگلستان رفتند، تجدید دیدار شد؛ او برای مدتی نیز هزینه سفر ماری به بروکسل را پرداخت. انگلس پس از روی آوردن به کار ناخوشایند تجارت در منچستر، برای ماری خانه کوچکی در نزدیکی خانه خود گرفت، و در اواخر دهه ۱۸۵۰ با هم زندگی می‌کردند. در موارد نادری که جنی مارکس مجبور می‌شد

وجود ماری را تصدیق کند می‌گفت «همسر شما» به رغم این‌که از لحاظ قانونی این ارتباط هرگز رسمیت نیافت. ملحق شدن لیدیا («لیزی») به آن‌ها در آن خانه، برای حساسیت پاکدینانه خانم مارکس حتی گستاخانه‌تر بود. ولی انگلس کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد. اخلاص وی در برابر ماری برنز همچنین موجب تنها *froidueur* [کدورت] در رفاقت بی‌انقطاع و صمیمانه آن دو شد. اگر چه مارکس اعتراضی به روابط خانگی و غیر سنتی دوستش نداشت (در واقع تا حدی هم خوش‌خوشانش می‌شد)، به احترام جنی مایل بود خواهران برنز را کم‌اهمیت قلمداد کند - و این کار را به گونه‌ای فاجعه‌بار هنگامی مرتکب شد که یادداشتی کوتاه و غم‌آور از انگلس به تاریخ هفتم ژانویه ۱۸۶۳ دریافت کرده بود:

مور عزیز

ماری مُرد. دیشب زود به بستر رفت و وقتی که لیزی اندکی پس از نیمه شب خواست به بستر برود فهمید ماری مرده است. کاملاً ناگهانی. حمله قلبی یا سکته مغزی. تا امروز صبح به من نگفته‌اند. دوشنبه شب کاملاً خوب بود. نمی‌توانم راحت احساسم را بگویم. دختر بی‌چاره از ته دل دوستم داشت.

مخلص تو! ف. ا.

مارکس روز بعد جواب داد. «خبر مرگ ماری همان قدر موجب حیرتم شد که موجب اندوهم. او مهربان و باهوش بود و سخت تو را دوست داشت.» تا این‌جا بسیار خوب؛ ولی این تنها مقدمه‌ای بود برای شرح طولانی مصائب خود او. «تنها شیطان می‌داند چرا جز بدبختی چیز دیگری نصیب کسی در حلقه ما نمی‌شود. من دیگر نمی‌دانم چه راهی باید پیدا کنم...» کوشش‌های بی‌ثمری برای جمع‌آوری کمک‌های مالی در فرانسه و آلمان به عمل آمده بود، اما بی‌نتیجه، کسی به او نسیه نمی‌داد، و او پولی در بساط نداشت تا شهریه مدرسه بچه‌ها و اجاره‌خانه را بپردازد، و در آن وضعیت کار کردن ناممکن بود. پس از مقدار مبسوطی گله و شکایت به همین سیاق مارکس خیلی کوتاه به خود یادآوری می‌کند: «این خودخواهی وحشتناکی است که در چنین زمانی با تو از نابسامانی‌ها سخن می‌گویم.» و ادامه می‌دهد؛ «ولی این درمانی هومیوپاتیک است. فاجعه‌ای دیگر را کهنه می‌کند. و به هر تقدیر، چه کار دیگری از دستم بر می‌آید؟» خوب، برای شروع می‌توانست سعی کند مؤدبانه‌تر تسلیت بگوید. البته برای این‌که از جرم او بکاهیم باید بگوییم که مارکس در مخمسه‌ای به راستی فاجعه‌بار قرار داشت: بچه‌ها از کریسمس به مدرسه نرفته بودند، بخشی به این خاطر که شهریه ترم قبل هنوز پرداخت نشده بود و نیز به این دلیل که تنها



لباس‌ها و کفش‌های قابل پوشیدنشان در سمساری به گرو بود. مارکس حتی در بند پایانی نامه‌اش بیش‌تر نگران گرفتاری‌های خودش بود تا عزیز از دست رفته انگلس: «آیا به جای ماری، نباید مادر من می‌مرد که اسیر دردهای جسمانی است و سهمش را از زندگی گرفته است؟ می‌بینی که چه افکار غریبی به مغز افراد متمدن، تحت فشار اوضاع وارد می‌شود. *Salut*»

انگلس این همه را با خشم و حیرت خواند. چطور مارکس جرئت کرده بود در چنین زمانی در باره پول صحبت کند - به خصوص وقتی می‌دانست انگلس آن اواخر به دلیل افت قیمت کتان در مضیقه مالی به سر می‌برد؟ او قبل از فرستادن پاسخ سردش پنج روز سکوت کرد. نامه‌های او معمولاً با «مور عزیز» شروع می‌شد، ولی چنین صمیمیتی دیگر به کار نمی‌آمد:

مارکس عزیز

کاملاً حق خواهی داد که، این بار، بدبختی من و نگاه سرد تو به آن، پاسخ به نامه تو را زودتر از این ناممکن کرده باشد. تمام دوستان من، از جمله آشنایان بی‌فرهنگ، در این حادثه، که به حکم هر وجدانی باید مرا عمیقاً متأثر کرده باشد، نسبت به من همدردی و رفاقتی بیش از آنچه می‌توانستم بخواهم نشان دادند. شما پنداشتید زمان مناسبی برای اثبات برتری «جهش ذهن نامهربان» شماست. پس، چنین باد!

حال هیچ چیز نامهربانی در جهش ذهن مارکس نبود. سه هفته تمام، اتهامات تلخ متقابل بر فراز میز آشپزخانه در آمد و شد بود، جنی کارل را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر انگلس را در جریان وضع اسفبارشان قرار نداده و کارل او را سرزنش می‌کرد که چرا تصور کرده است همیشه می‌تواند روی کمک‌های مالی منچستر حساب کنند. («زن بی‌چاره مجبور بود تقاص گناه ناکرده را در واقع پس بدهد، زیرا زن‌ها عادت دارند از آن‌ها امر محال بخواهند.» مارکس بعدها زن‌ستیزانه گفت: «زن‌ها موجودات مضحکی هستند، حتی آن‌هایی که هوش زیادی دارند.») پس از مشاجرات طولانی تصمیم گرفتند که کارل اعلام ورشکستگی کند. جنی‌شن و لورا معلم سرخانه شوند، هلن در جای دیگری کار کند، و تاسی کوچک و پدر و مادرش به ساختمان سیتی مدل، که سرپناهی برای فقرا بود نقل مکان کنند.

آیا واقعاً مارکس چنین قصدی داشت، یا این مظلوم‌نمایی صرفاً ترفندی برای برانگیختن همدردی انگلس بود؟ مشکل بتوان گفت. ولی در صداقتِ ندامتِ وی شکی نیست: «بسیار کار اشتباهی کردم که آن نامه را برای تو نوشتم، و به محض فرستادنش پشیمان شدم. با این

همه آنچه پیش آمد ابداً به خاطر بی‌عاطفگی نبود. همان طور که زن و بچه‌هایم گواهی می‌دهند، من با نامه‌ی تو (اولین حادثه آن روز) به کلی درمانده شدم گویی عزیزترین و نزدیک‌ترین کسم مرده است. ولی، وقتی شب جواب نامه‌ی تو را می‌نوشتم، تحت فشار اوضاع که به غایت نومیدکننده بود قرار داشتم. صاحبخانه ضابط دادگستری را آورده، قصاب از ما شکایت کرده، زغال‌سنگ و مواد غذایی به ته رسیده و جنی کوچک بستری است. معمولاً در چنین اوضاعی، تنها پناه من کلبی مسلکی است.»

اگر چه «انتقاد از خود» مارکس هنوز با مقدار معتناهی «دلسوزی به حال خود» همراه بود، این تنها عذرخواهی صادقانه‌ای بود که مارکس در تمام عمر از کسی کرده بود. انگلس، با سخاوتِ همیشگی‌اش، پشیمانی مارکس را بی‌درنگ تشخیص داد. «مور عزیز»، انگلس نامه‌اش را با عنوان خودمانی قدیمی‌اش آغاز کرد:

«از تو ممنونم که این همه صراحت به خرج دادی. خودت حالا متوجه شده‌ای که نامه‌ی ماقبل آخرت چه تأثیری بر من گذاشته بود. انسان نمی‌تواند با زنی سال‌ها زندگی کند بدون آن‌که از مرگش به شدت متأثر شود. من احساس می‌کردم به همراه او، آخرین نشانه‌های جوانی را خاک می‌کردم. زمانی که نامه تو رسید، او را هنوز به خاک نسپرده بودند. آن نامه، باید به تو بگویم، یک هفته تمام فکر مرا مشغول کرده بود؛ نمی‌توانستم فکرش را از سر بیرون کنم. اهمیتی ندارد. آخرین نامه تو تلافی کرد و من خوشحالم که، با از دست دادن ماری، بهترین و قدیمی‌ترین دوستم را از دست ندادم.»

از کدورت دیگر حرفی به میان نیامد: انگلس بی‌درنگ به کارِ نجاتِ خانواده مارکس از ورشکستگی مشغول شد. او که نمی‌توانست پول قرض بگیرد، به راحتی یک چک صد پوندی از تنخواه‌گردان کش رفت و برای مارکس پشت‌نویسی کرد. انگلس اعتراف کرد: «این کار شجاعت بسیار می‌طلبد، ولی این کار مخاطره‌آمیز باید انجام می‌شد.» پس از چند ماه، ۲۵۰ پوند دیگر مارکس را در خلال تابستان سرپا نگاه داشت - که بسیار به موقع بود چون عود کفگیرک‌ها کار را ناممکن کرده بود.

در نوامبر تلگرامی از تریر رسید که از فوتِ هنریده مارکس در هفتاد و پنج سالگی خبر می‌داد. او پایان زندگی خود را با دقتِ شک‌برانگیزی پیش‌بینی کرده بود - ساعت چهار بعد از ظهر سب‌ام نوامبر، درست ساعت و روز پنجاهمین سالگرد ازدواجش - ولی گویا کسی به این‌که شاید او خود به سفر آخرتش یاری رسانده باشد ظن نبرد. تنها حرف مارکس پس از شنیدن خبر به طرز پیش‌بینی‌پذیری غیرصمیمانه بود: «سرنوشت از خانواده ما یکی را

انتخاب کرد. من خودم تا گور فقط گامی فاصله دارم. اوضاع همین است که هست. ظاهراً من بیش از مادرم مورد نیاز بودم.» انگلس برای مارکس یک ده پوندی برای سفر به تریر فرستاد ولی حرفی از تسلیت به میان نیاورد؛ او مارکس را آن قدر خوب می‌شناخت که بفهمد تسلیت تصنعی موهن‌تر از تسلیت نگفتن است.

اجرای وصیت‌نامه چند ماه به طول انجامید، و پس از آن‌که پول‌های پیشکی و قرض‌هایی که مارکس از عمو لئون گرفته بود از مبلغ به ارث رسیده کسر شد، برای مارکس اندکی بیش از صد پوند باقی ماند. با این همه، آن قدر بود که یک دوره خوشگذرانی را توجیه کند. مارکس با تحقیری که نسبت به محافظه‌کاری مالی بورژوازی ابراز می‌کرد، در واقع، خود به مواعظ خود به خوبی عمل می‌کرد: اگر پولی در خانه نبود، با قایم شدن و در رفتن، لاف زدن و لودگی کردن زنده می‌ماند؛ ولی هر وقت یک مشت پول گیرش می‌آمد بی‌محابا خرج می‌کرد، بی‌آن‌که به فکر فردا باشد. خانواده مارکس در ۱۸۵۶ با اتکا به میراث کوچکی که جنی از کارولین فون وست فالن به ارث برده بود به گرفتن تراس نقل مکان کردند، اگر چه باید می‌دانستند که چنان خانه‌ای ورای استطاعت آن‌هاست. حال همان حماقت تکرار شد. در مارس ۱۸۶۴، به محض آن‌که اولین پرداخت میراث هنریده وصول شد، آن‌ها خانه بزرگی در مادونا ویلا مایت‌لند پارک به مدت سه سال اجاره کردند. خانه جدید فقط دو‌یست یارد از گرفتن تراس فاصله داشت، ولی از لحاظ سبک و شأن دنیایی، محله مورد علاقه دکترها و وکلای متمول بود، با باغی بزرگ، «گلخانه‌ای زیبا»، و جای کافی برای آن‌که هر یک از دخترها اتاقی برای خود داشته باشد. اتاقی در طبقه اول که مشرف به پارک بود، اتاق مطالعه مارکس شد.

اجاره سالانه خانه مادونا ویلا ۶۵ پوند بود، تقریباً دو برابر اجاره خانه گرفتن تراس. این‌که چگونه مارکس گمان می‌کرد می‌تواند هزینه این همه تجمل را بپردازد، حقیقتاً رازی است: با این همه، همان‌طور که غالباً پیش می‌آمد، خوش‌بینی او تأیید شد. در نهم مه ۱۸۶۴ ویلهلم «لوپوس» وولف در اثر ابتلا به مننژیت در گذشت و «تمام کتاب‌ها، اسباب و اثاثیه منزل، طلب‌ها و پول‌ها و اموال شخصی و مستغلات و املاک اجاره‌ای‌ام که مرگ من از آن‌ها سلب تصرف می‌کند، به موجب این وصیت‌نامه برای استفاده در اختیار کارل مارکس مذکور قرار می‌گیرد.» وولف یکی از مبارزان قدیمی دهه ۱۸۴۰ بود که هیچ‌گاه از بیعت با مارکس و انگلس روی نگرداند. او با آن دو در بروکسل در کمیته مکاتبات کمونیستی همکار و همراه بود، و نیز در پاریس در انقلاب ۱۸۴۸، و همچنین در کلن هنگامی که مارکس سردبیری نویه

داینشه تسایونگ را به عهده داشت. وولف از ۱۸۵۳ در منچستر زندگی آرامی داشت، با تدریس زبان امرار معاش می‌کرد و برای کسب اخبار سیاسی به شدت متکی به انگلس بود. کارل پس از ایراد خطابهٔ تدفین که در خلال آن چند بار منقلب شد به جنی نوشت: «باورم نمی‌شود کسی در منچستر بتواند مثل دوستِ طفلکِ بی‌چارهٔ ما این چنین محبوبِ جهانی باشد.»

مارکس و انگلس به عنوان مجریانِ وصیت، با کشف این‌که «لوپوس» فروتن با سختکوشی و صرفه‌جویی ثروت کوچکی گرد آورده بود حیرت کردند؛ حتی پس از کسر مخارج تدفین، مالیات بر ارث، صد پوند ارثِ انگلس و صد پوند دیگر برای دکتر معالج وولف لوئی بورکهاردت - که سخت موجب ناراحتی مارکس شد، چون او این «ناشیِ یاوه‌گو» را باعث مرگِ وولف می‌دانست - ۸۲۰ پوند برای وارث اصلی باقی ماند. این مبلغ بسیار بیش از آن بود که مارکس تا آن زمان از نوشته‌هایش به دست آورده بود، و به خوبی توضیح می‌دهد که چرا جلد اول سرمایه (که سه سال بعد به چاپ رسید) تقدیم شده است به «دوستِ فراموش نشدنی ام ویلهلم وولف حامی شریف و باایمان و جسورِ پرولتاریا»، و نه به نامزدی شایسته‌تر و بارزتر، یعنی فریدریش انگلس.

مارکس و خانواده برای به هدر دادنِ پولِ بادآورده‌شان تعلل نکردند. جنی برای خانه جدید اثاثیه خرید و آن را از نو تزئین کرد، و توضیح می‌داد که: «فکر کردم پول را صرف این کار کنم تا آن‌که ذره ذره صرف چیزهای پیش پا افتاده شود.» برای بچه‌ها حیوانات دست‌آموز خریدند (سه سگ، دو گربه، دو پرنده) و اسم مشروب‌های مورد علاقهٔ مارکس را بر آن‌ها نهادند، از جمله ویسکی و تادی. در ژوئیه مارکس خانواده را برای سه هفته به رامزگیت برد، ولی زدن یک کورک ناجور آن هم درست روی آلت تناسلی‌اش برنامه تفریحی را بر هم زد، و او را در مهمانخانه با کژخلقی مردم ستیزانه‌ای به بستر فرستاد. او در حالی که از پنجره با حسرت به ساحل می‌نگریست برای انگلس نوشت:

«دوستِ بی‌فرهنگ تو در تعطیلات خدایی می‌کند، و از او بیش‌تر همسر عزیزتر از جانش و توله‌های مؤنثش. این تقریباً غم‌آور است که بینی اقیانوس پرشکوه، این غول کهنسال، مجبور است دست و پا کوفتن این کوتوله‌ها را بر رخسار خود تحمل کند و در خدمتِ سرگرمی ایشان باشد.» بچه‌ها حال به مثابهٔ سرچشمهٔ اصلی رنجش وی، جانشین ضابطان دادگستری شده بودند. با این همه، او عمدتاً با همان نفرت عاری از توجه با آن‌ها برخورد می‌کرد. پاییز آن سال، او مجلس رقص با شکوهی در ویلای مادونا برای جنی شن و

لورا بر پا کرد، چون آن دو سال‌ها دعوت به میهمانی‌ها را از ترس این‌که مبادا نتوانند تلافی کنند رد کرده بودند. پنجاه تن از دوستان جوان آن‌ها تا چهار بامداد پذیرایی می‌شدند و آن قدر غذا باقی ماند که تاسی کوچک اجازه یافت یک میهمانی عصرانه فی‌البداهه برای بچه‌های محل در فردای آن روز ترتیب دهد.

مارکس در تابستان ۱۸۶۴ در نامه‌ای به لئون فیلیپس، گوشه‌شایان توجه‌تری از زندگی مرفه خود نشان می‌دهد:

من، شاید سخت تعجب کنی، در بورس سرمایه‌گذاری کرده‌ام - بخشی در مؤسسات آمریکایی، ولی بیش‌تر در مؤسسات انگلستان که امسال مثل قارچ سبز می‌شوند (در تحقیق هر شرکت تعاونی قابل تصور یا غیر قابل تصویری) و قیمت سهامشان بالاجبار به سطح یکسره نامعقولی می‌رسد و بعد عمدتاً سقوط می‌کند. به این طریق، من بیش از چهارصد پوند به دست آورده‌ام و، حال که پیچیدگی اوضاع سیاسی مجال بیش‌تری می‌دهد، از نو شروع خواهم کرد. این کاری است که وقت انسان را چندان نمی‌گیرد، و برای خلاصی از خصم مال خود اندکی خطر خوب است.

از آن‌جا که مدرک معتبری برای این معاملات در دست نیست، برخی از پژوهشگران برآنند که مارکس برای تحت‌تأثیر قرار دادن عموی کاسب‌مسلكش این داستان را از خودش درآورده. ولی ممکن است راست باشد. مارکس به یقین گوشه‌چشمی به قیمت سهام داشت و زمانی که انگلس را برای پرداخت دوم اموال لوپوس کلافه می‌کرد گفته بود: «اگر من در ده روز گذشته پولی داشتم، در بورس اوراق بهادار لندن غوغا به پا می‌کردم. باز زمان آن رسیده است که با شعور و اندکی پول، بشود در لندن پول در آورد.»

بازی در بازار بورس، میزبانی مجالس رقص، پیاده‌روی در پارک همراه با سگ‌هایش: مارکس به شدت در معرض خطر محترم شدن قرار داشت. روزی نامه رسمی غربی رسید که خبر انتخاب وی را بدون اطلاع او به سمتی تشریفاتی در شهرداری (متولی نمازخانه پانکراس مقدس)<sup>۱</sup> اعلام می‌کرد. انگلس از این فکر کلی تفریح کرد: «به سلامتی متولی نمازخانه پانکراس مقدس! حالا تو باید لباس مناسبی تهیه کنی، یک پیراهن شب قرمز، شبکلاه سفید، دم‌پایی‌های مندرس، تنبان سفید، یک چق دسته بلند و جامی شراب.» ولی مارکس در مراسم تحلیف حاضر نشد و توصیه یک همسایه ایرلندی را تکرار کرد: «باید به آن‌ها می‌گفتم که من یک خارجی هستم و [اگر این سمت را بپذیرم] آن‌ها باید دستم را بیوسند.»

1. "Constable of the Vestry of St pancras"

از زمان انشعاب در اتحادیه کمونیست‌ها، مارکس عزلت‌گزینی ثابت‌قدم شد و از هر سازمان و حزبی که در صدد جلب او بود دوری می‌جست. او، همان اوایل، در فوریه ۱۸۵۱ به انگلس گفته بود: «من از انزوای ناب و مفرطی که ما - من و تو - حال خود را در آن می‌یابیم بسیار خوشحالم.» و به یقین برای در آوردن او از خوابِ بلند زمستانی به چیزی بیش از اغوای آدم‌های بی‌فرهنگ نیاز بود. با وجود این، مارکس پس از سیزده سال «انزوای ناب» (اگر چه یکسره در صلح و آرامش نگذشت) حال احساس می‌کرد برای عیان شدن آماده است. اولین نشانهٔ چنین حال و هوایی را می‌توان در طرفداری پرشور وی از قیام ۱۸۶۳ لهستان علیه سرکوب تزاری مشاهده کرد. او در سیزدهم فوریه از انگلس می‌پرسد: «در بارهٔ اوضاع لهستان چه فکر می‌کنی؟ این قدر هست که بتوان گفت عصر انقلاب حال یک‌بار دیگر در اروپا بیش و کم آغاز شده است.» چهار روز بعد، مارکس گفت که دخالت پروس به حمایت از تزار و علیه انقلابی‌های لهستان «ما را وادار به سخن گفتن می‌کند.» در آن مرحله، مارکس صرفاً به یک رساله یا بیانیه فکر می‌کرد - و در واقع در نوامبر مقالهٔ کوتاه «اظهاراتی در باب لهستان» را منتشر کرد. وی تصور نمی‌کرد که طی دوازده ماه بعدی عملاً رهبر اولین جنبش جهانی کارگری بشود.

زندگی مارکس در بزرگسالی آهنگ افتان و خیزانی از پیشرفت و عقب‌نشینی دارد که در پی امواج کف‌آلود مهاجم غریب‌بلندِ عقب‌نشینی بر می‌خیزد. این تبدیلِ جوشش و انزوا عمدتاً بیرون از اختیار وی و به حکم اوضاع و قضا بود - بیماری، تبعید، تنگدستی، شکست‌های سیاسی، دوستی‌های بی‌ثمر. ولی همچنین می‌توان آن را به مثابهٔ تجربه‌ای آگاهانه در آشتی دادنِ تئوری و عمل، تعمق فردی و عمل اجتماعی در نظر آورد. مارکس مانند بسیاری از نویسندگان، نوعی آدم منزویِ مردم‌دوست بود که هم برای مختصر خلوتی که بتواند در آن بی‌مزاحم کار کند آه می‌کشید و هم برای گفتگو و عمل. مارکس این تنگنا را بسی بیش از دیگران احساس می‌کرد، زیرا بیگانگی افراد در جامعه یکی از مشغله‌های ذهنی او بود.

مارکس در مقالهٔ دوران مدرسه‌اش در ۱۸۳۵، با یقینِ سطحی فردی هفده ساله که تازه اولین تیغ اصلاحش را خریده، صورت مسئله را به همان راحتی حذف کرد که کرک‌های نوجوانی‌اش را. او نوشت: «راهنمای اصلی ما در انتخاب پیشه باید خیر و صلاح جامعه و کمال خود ما باشد. نباید چنین اندیشید که این دو هدف ممکن است با یکدیگر در تضاد قرار بگیرند.» و چرا نباید چنین اندیشید؟ زیرا طبیعت انسان به گونه‌ای است که افراد

هنگامی به اوج کمال می‌رسند که خود را وقفِ دیگران کنند. کسی که فقط برای خودش کار می‌کند «شاید عالمی پرآوازه، حکیمی عظیم‌الشأن، شاعری درخشان شود، ولی هرگز نمی‌تواند انسانی کامل و حقیقتاً بزرگ باشد.» تاریخ تنها کسانی را تحسین می‌کند که با غنی کردن قبیله‌شان قدر و منزلت می‌یابند و «مذهب به ما می‌آموزد که انسان آرمانی که همگان می‌کوشند چون او باشند خود را فدای مردم کرد... چه کسی جرئت می‌کند چنین عقایدی را یاوه بخواند؟»

از قضا، خود مارکس. وی پس از آن‌که تشخیص داد مذهب از خودیگانگی را درمان نمی‌کند بلکه صرفاً افیونی برای تسکین درد است، ناچار شد در جای دیگری به دنبال یکپارچگی بگردد. ابتدا در خودآگاهی و وحدت‌بخش و کل‌گرایی فلسفه هگل و سپس در ماتریالیسم تاریخی. ولی از بحث دین‌شناختی قدیم در باره اعتقاد در برابر اعمال‌گریزی نبود: این بحث تنها شکل دنیوی به خود گرفت. نظریه در برابر عمل یا حرف در برابر رفتار. «فیلسوفان فقط کوشیده‌اند دنیا را به شیوه‌های گوناگون تفسیر کنند؛ نکته تغییر آن است.» او در سال ۱۸۴۵ به گونه‌ای که گویی به گردش قلمی تقسیم کار را ملغا می‌کند، اعلام کرد: در آینده هر کسی هم فیلسوف خواهد بود هم سرباز؛ همان طور که ما همه باید صبح‌ها گوسفندها را به چرا ببریم، ظهر تابلویی نقاشی کنیم و غروب به ماهیگیری برویم. مارکس بی‌تاب از شورِ آگزیستانسیالیستی در آن روزها ابداً حوصله ذهنیت برج عاج‌نشینان را نداشت. مارکس در مقاله کم‌تر شناخته شده‌ای در ۱۸۴۷ روزنامه‌نگار بلژیکی آدولف بارتلز را که از فعالیت انقلابی‌های آلمانی در بروکسل به وحشت افتاده بود به باد تمسخر می‌گیرد:

آقای آدولف بارتلز ادعا می‌کند که زندگی اجتماعی برای او پایان گرفته است. در واقع، او به زندگی خصوصی‌اش چسبیده است و قصد رها کردنش را ندارد؛ وی هرگاه با رویدادی اجتماعی مقابل می‌شود خود را به این محدود می‌کند که اعتراضی کند و با صدای بلند بگوید او ارباب خویش است و جنبش بدون او، یعنی آقای بارتلز، و به رغم او یعنی آقای بارتلز، به وقوع پیوسته و او حق دارد با فتوایی آن را رد کند. می‌گویند این نیز نوعی فعالیت اجتماعی است مثل دیگر فعالیت‌های اجتماعی، و با تمام آن بیانیه‌ها، و اعتراض‌ها مرد اجتماعی در پس پشت هیئت فروتنِ مرد انزواجو می‌ایستد و بدین گونه نابغه قدرناشناخته و نامأجور خود را نشان می‌دهد.

با وجود این، مارکس در خلال چند سال به این اعتقاد رسید که نابغه قدرناشناخته‌ای چون خود او می‌تواند از خلوت اتاق مطالعه‌اش با نوشتن بیانیه‌ها و اعتراض‌ها در زندگی اجتماعی

مشارکت جوید. برای هر چیزی فصلی بود: زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن؛ زمان جنگ، زمان صلح. چرا رفتار بزر را تقلید باید کرد زمانی که طبل جنگ از صدا افتاده است؟ تضاد تکان‌دهنده‌ای نیز میان حمله طعن‌آمیز او به بارتلز از سویی و مقدمه زندگینامه‌وار وی بر ادای دین به نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) از سوی دیگر وجود دارد که در آن اعتراف می‌کند که بسته شدن راییشه تسایتونگ در سال ۱۸۴۳ فرصتی را که آرزویش را داشته برای او فراهم کرده تا «از صحنه اجتماع به اتاق مطالعه پناه برد.» این مقدمه در خلال غیبتی طولانی‌تر از حضور بر صحنه نوشته شد - عزلتی که میلی به شکستن آن نداشت، به رغم این‌که گاهی نشریات آلمانی او را به خاطر بی‌عملی سرزنش می‌کردند. در سال ۱۸۵۷ گروهی از انقلابیون آلمانی طی نامه‌ای از او خواستند که اتحادیه کمونیست‌های قدیم را در لندن احیا کند؛ پاسخ مارکس یک سال به طول انجامید، و در آن نیز فقط اشاره کرده بود که «از ۱۸۵۲ من با هیچ سازمانی همکاری نکرده‌ام و به شدت متقاعد شده‌ام که مطالعات تئوریک من فایده بیشتری به حال طبقه کارگر دارد تا کار کردن با سازمان‌هایی که حال در اروپا دور دور آن‌هاست.»

همان‌طور که به فردیناند فری ایلی گرات در فوریه ۱۸۶۰ گفت: «شما شاعر هستید، و من متقدم، برای من تجربه‌های ۵۲ - ۱۸۴۹ کاملاً کفایت می‌کرد. اتحادیه، شبیه انجمن فصول<sup>۱</sup> در پاریس و صد انجمن دیگر، صرفاً مرحله‌ای در تاریخ یک حزب بود که حال در همه جا به طور طبیعی از خاک جامعه مدرن می‌روید.» این استعاره آلی عالی‌ترین توصیف است برای این‌که چگونه سازمان بین‌المللی کارگران<sup>۲</sup> [انترناسیونال اول] در خلال چهار سال بعدی پا به عرصه نهاد.

این‌که سازمانی با نام «بین‌الملل» بتواند کار خود را در انگلستان آغاز کند جالب بود، در جایی که پرت بودن دیگر مدت‌هاست که تنها یک حسن اتفاق جغرافیایی نیست بلکه یک شیوه زندگی است و نسل‌ها بچه مدرسه‌ای‌هایش آموخته‌اند اشعار شکسپیر را درباره این جزیره شاهان، این بهشت دیگر بخوانند:

این گوهر بی‌بها به دریای سیم‌گون  
 که در حکم حصاریست  
 یا چون خندق بر گرد خانه‌ای



در برابر هجوم حسادتِ سرزمین‌های ناشادتر  
این سرزمین، این پهنه، این جایگاه مقدس، این انگلستان...

انگلیسی‌ها وقتی از «اروپا» یا «قاره اروپا» حرف می‌زنند کشور خود را لحاظ نمی‌کنند: آن‌ها خارج را جایی غریب و عقب‌مانده می‌دانند که مردمانش روی کفش انسان ادرار می‌کنند و در بستر سیر می‌خورند. انسان، البته، می‌تواند به خارج سفر کند - و در حقیقت فتحش کند تا بزرگ‌ترین امپراتوری تاریخ را بیافریند - ولی مقصود از چنین سفرهایی، خواه به دست سیاستبازان قلدرمآب دوران ویکتوریا صورت پذیرد خواه کوله‌بارش را اوباش فوتبالدوست بریندند، این است که به «بابای خارجی» بفهمانند که او همیشه نژادِ پست‌تر باقی می‌ماند. گذشته از هر چه، کدام کشور دیگری می‌تواند به این فخر کند که به فرمان آسمان از اقیانوس لاجوردی بردمیده است؟ دگلاس جرولد طنزنویس قرن نوزدهم، دوستِ دیکنز و نویسندهٔ مجلهٔ پانچ می‌نویسد: «بهترین چیزی که به نظر من میان فرانسه و انگلستان هست - دریاست.» این شبه‌شوخی‌ها امروزه نیز عنوان بسیاری از مجلات انگلستان است. همان تصورِ انگلستان می‌تواند حتی مردم هوشمند را به تاجرانی مهمل‌گو تبدیل کند. جورج اورول در مقاله‌ای مشهور و زیاده از حد تحسین شده می‌نویسد: «وقتی از کشوری بیگانه به انگلستان باز می‌گردی، بلافاصله احساس می‌کنی که هوای دیگری فرو می‌دهی. در چند دقیقهٔ اول ده‌ها چیز کوچک دست به دست هم می‌دهند تا به تو چنین احساسی اعطا کنند. آبجو تلخ‌تر است، سکه‌ها سنگین‌تر، و علف سبزتر...» بی‌چاره خارجی‌ها: حتی یک چمن درست و حسابی هم نمی‌توانند به بار بیاورند.

معهدا در امتدادِ تاریخِ تکبر و بیگانه‌هراسی، سنت دیگری هم هست - آرام‌تر ولی نه به آن اندازه ریشه‌دار - و این سنت همانا اتترناسیونالیسم انگلیسی است، به ویژه در میان طرفداران اتحادیه‌های کارگری. انسان به یاد مبارزات آنان با آفریقای جنوبی نژادپرست، خودداری آنان از تولیدکالا برای دیکتاتور شیلی در دهه ۱۹۷۰ می‌افتد: گهگاه، دست کم بخشی از کارگران انگلیسی مایل بوده‌اند علاقه‌ای غریزی نسبت به محرومان از خود نشان دهند. همان طور که جورج هارنی چارتیست به هنگام قیام پرتغالی‌ها در ۱۸۴۷ اظهار داشت: «مردم رفته رفته می‌فهمند که مسائل خارجی درست به اندازهٔ مسائل داخلی بر زندگی آنان اثر می‌گذارد، که ضربه‌ای به آزادی در تاگوس جراحی است بر پیکر دوستان آزادی در تیمز؛ که پیروزی جمهوریخواهان در فرانسه نابودی ظلم در سرزمین‌های دیگر خواهد بود؛ و پیروزی قانونِ دموکراتیک انگلستان، رستگاری میلیون‌ها انسان در سراسر

اروپا خواهد بود.» به آسانی این تصور پیش می‌آمد، همان طور که برای نخبگانِ حاکم آن زمان پیش آمد، که دوستان آزادی در لندن فقط در تخیل هارنی موجودیت داشتند. پس به چه دلیل دیگری انگلستان از شیوع انقلاب که باقی اروپا را در ۱۸۴۸ در خود گرفت ایمن ماند؟ انجمن هارنی، اخوت دموکرات‌ها - که پناهندگانی از فرانسه، آلمان، سوئیس، و اسکاندیناوی در آن عضویت داشتند - ممکن بود جلساتی برای بحث در باب حوادث تکان‌دهنده «اروپا» ترتیب دهد، ولی آیا کارگران عادی انگلیسی برای جنگ در کشورهای دوردستی که از آن‌ها هیچ چیز نمی‌دانستند پشیزی ارزش قائل می‌شدند؟

پاسخ به این سؤال را «حادثه حیرت‌آور هایی‌نا»<sup>۱</sup> در سال ۱۸۵۰ به دست داد - که بر اثر اتفاقی فرخنده، حقیقتاً درست در کنار تیمز روی داد. فیلد مارشال بارون فون هایی‌نا فرمانده اتریشی حیوان‌صفتی بود مشهور به «کفتار»<sup>۲</sup> [هایی‌نا] و این لقب را یکسره به خاطر شکنجه زندانی‌ها و شلاق‌زدن زن‌ها به هنگام سرکوب قیام‌های ایتالیا و مجارستان دریافت کرده بود. وی در اوت ۱۸۵۰ برای استراحتی در میان وظایف خطیرش، سفری کوتاه به لندن کرد؛ در میان برنامه‌های تفریحی وی در لندن بازدید از کارخانه‌های آبجوسازی پرکینز و بارکلی در کرانه جنوبی رودخانه نیز گنجانده شده بود. اگر چه جورج جولیان هارنی تمام دوستان آزادی را تشویق کرده بود که به دیدار فیلد مارشال اعتراض کنند ولی امید چندانی به حاصل کار نداشت - و درست به اندازه دیگران از آنچه پیش آمد حیرت کرد. به محض ورود کفتار به کارخانه، گروهی از گاریچی‌ها یک عدل کاه بر سر او خالی کردند و با تاپاله به جان او افتادند. او به خیابان گریخت، جایی که زغالی‌ها، قایقران‌ها به تعقیب ملحق شدند - لباسش را می‌دریدند سبیلش را می‌کنند و فریاد می‌کشیدند: «مرگ بر قصاب اتریشی‌ها.» هایی‌نا کوشید در سطل زباله‌ای در مهمانخانه ساحلی جورج پنهان شود، اما زود پیدایش کردند و تاپاله بیش‌تری به او زدند. در این زمان پلیس سر رسید و او را به آن سوی رودخانه برد. قصاب تحقیر شده و کتیک خورده در وضعیتی نبود که به تعطیلاتش ادامه دهد. چند ساعتی گذشته بود، که ترانه تازه‌ای در خیابان‌های ساوت وارک به گوش می‌آمد:

روانه‌اش کن، روانه‌اش کن، روانه	از این سو، این حدود و این کرانه
به سوی دم کلفتان، بانوانی	که از نام‌آورانند این زمانه
روانه‌اش کن بره به غرب لندن	برای لاف و تیزگنده‌کنند
ولی دیگر نیاید باز این سو	اگر چه او وقاحت دارد و روا!

روزنامه جمهوری سرخ هارنی لجن مالی‌هایی نا را نشان «پیشرفت دانش سیاسی طبقه کارگر، عشق فسادناپذیرشان به عدالت و نفرت بی حدشان از قساوت و جباریت» قلمداد کرد. در مجلس تجلیلی در فرینگدام هال که انگلس سخنران بود ناچار صدها نفر پشت در ماندند. نامه‌های تبریک از سازمان‌های کارگری نواحی دوری چون پاریس و نیویورک به لندن سرازیر شد. حتی پالمرستون در خفا بدش نیامده بود و گفته بود علاج فیلدمارشال تنها چشیدن دواى خودش بود. اما روزنامه‌های محافظه‌کار از قبیل کواترلی ریویو چیزی برای خنده نیافت: صحنه‌های رسوا در بنک‌ساید نشان سخت هشداردهنده «نفوذ خارجی حتی در میان مردم خود ماست» - نفوذ خارجی تعبیر [زبان] معیار در میانه قرن نوزدهم برای ویرویس ترس آور سوسیالیسم بود.

کواترلی ریویو نیازی به نگران شدن نداشت؛ در واقع هنوز نه. در ده سال بعد، از روحیه بنک‌ساید اثری نبود، گروه‌های سوسیالیست در بریتانیا - اتحادیه کمونیست‌ها، چارتیست‌ها، اخوت دموکرات‌ها - یا از میان رفتند یا خوابشان برد. تا سال ۱۸۶۰ که پرولتاریا از چرت بلندش برخاست. همان طور که اریک هابس بوام تاریخدان خاطرنشان کرده است، این تجدید حیات خود را در «ملغمه عجیبی از اعمال سیاسی و صنعتی، از انواع مختلف رادیکالیسم از دموکرات تا آنارشیست، از جنگ‌های طبقاتی، ائتلاف‌های طبقاتی و سازش‌های حکومتی یا سرمایه‌دارانه، نشان داد. ولی بالاتر از همه بین‌الملل [انترناسیونال] بود، نه صرفاً به این دلیل که مانند احیای لیبرالیسم، در چند کشور به طور همزمان روی داد، بلکه چون از وحدت جهانی طبقه کارگر جدایی‌ناپذیر بود.»

شورای اصناف لندن (تأسیس ۱۸۶۰) عمدتاً در پس این فعالیت‌ها بود. شورا، تظاهراتی برای خوشامدگویی به مبارز راه آزادی ایتالیا جوزپه گاریبالدی (که جمعیتی حدود پنجاه هزار تن را گرد آورده بود) سازماندهی کرد، و در مارس ۱۸۶۳ یک گردهمایی در تالار سن‌جیمز برای اعلام حمایت از مبارزه آبراهام لینکلن با برده‌داری در جنگ داخلی آمریکا برپا داشت. مارکس که برای حضور در این مجلس تن به سفر به شهر داده بود، شادمانه می‌نویسد که «کارگران خودشان حقیقتاً خیلی خوب سخن می‌گفتند، بدون اثری از لفاظی بورژوایی.» ولی نباید مشارکت سهوی ناپلئون سوم را نادیده گرفت که هزینه هیئتی از کارگران فرانسوی را برای سفر به لندن در خلال نمایشگاه ۱۸۶۲ پرداخته بود و بدین طریق به آنان امکان داده بود تا با مردانی چون جورج ادگر دبیر شورای اصناف تماس حاصل کنند. هنگامی که چندتن از این نمایندگان در ژوئیه ۱۸۶۳ برای تظاهراتی در حمایت از قیام

لهستان به لندن بازگشتند، ادگر در «پیام کارگران انگلیسی به کارگران فرانسوی» خطاب به ایشان گفت که آنان باید به وحدت دو سوی کانال رسمیت ببخشند. گردهمایی دیگری نیز بود - این بار در تالار جادار سن مارتین - در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ - تا وحدت نوین خود را در سازمان بین‌المللی کارگران اعلام دارند.

به نام سازمان توجه کنید: اگر قرار بود این سازمان چیزی بیش از جایی برای روابط دوستانه انگلیسی - فرانسوی باشد لازم بود آنان کسان دیگری برای نمایش از جاهای دیگر می‌آوردند. و چنین بود که صبحی در سپتامبر ۱۸۶۴ فرانسوی جوانی به نام ویکتور لولوپس در خانه مارکس را در مادونا ویلا به صدا در آورد و از مارکس تقاضا کرد کسی را برای سخن گفتن به نفع «کارگران آلمانی» معرفی کند. خود مارکس بورژوا تر از آن شده بود که واجد شرایط باشد، برای همین وی خیاط مهاجر یوهان جورج اکاریوس یار قدیمی اش در اتحادیه کمونیست‌ها را توصیه کرد. انسان از خود می‌پرسد چرا لولوپس و ادگر قبلاً به یاد اکاریوس نیفتادند، زیرا وی به خاطر فعالیت در شورای اصناف لندن برای ایشان به خوبی شناخته شده بود. شاید آشنایی موجب انزجار شده بود، که معمولاً در مورد اکاریوس چنین می‌شد: حالت خشک و دست و پا چلفتی بودنش تقریباً تمام کسانی را که مجبور بودند با او کار کنند دلزده می‌کرد، و شاید آن‌ها امید داشتند مارکس کارگر دیگری را که سخنرانی اش شورانگیزتر باشد برای این گردهمایی پراهمیت به آن‌ها معرفی کند.

در این جا شایسته است لحظه‌ای درنگ کنیم تا ببینیم حمایت مارکس از اکاریوس به ما در باره شخصیت خود مارکس چه می‌گوید. طبق افسانه‌ای که به طور خستگی‌ناپذیر منتقدان مارکس بر سر زبان‌ها انداختند، مارکس فرد خودپسندِ درمان‌ناپذیری بود که کارگرهای سوسیالیست را تحقیر می‌کرد و آن‌ها را ابلهان و کودنانی می‌دانست که حرف‌های بزرگ‌تر از دهانشان می‌زنند. برای مثال روبرت پاین زندگینامه‌نویس به «نفرت مارکس از بشر و به ویژه آن قسمی که کارگر می‌نامید» اشاره می‌کند. حتی مارکس شناس فرهیخته‌ای چون پروفیسور شلومو آوینری می‌نویسد: «نظر بدبینانه مارکس در باره توانایی طبقه کارگر برای شناخت اهداف خود و تحقق بخشیدن به آن‌ها بدون کمک روشنفکرانه بیرونی اغلب به خوبی عیان است. فی‌المثل این اظهار وی است که انقلاب‌ها هرگز با 'نوده‌ها' آغاز نمی‌شوند بلکه از گروه‌های نخبه سرچشمه می‌گیرند.» این اظهارات در کجا ثبت و عیان است؟ در کارهای مارکس - و در واقع در پانوشته‌های آوینری - چیزی نمی‌یابیم. آوینری از «خفت دادن» ویلهلم ویتلینگ سخن می‌گوید: معهذاً، همان‌طور که دیده‌ایم، مارکس در حقیقت به طرز

شایان توجهی نسبت به ویتلینگ مهربان بود و می‌گفت انسان نباید با خیاط بی‌چاره‌ای که صادقانه برای عقایدش رنج کشیده است بی‌رحمانه رفتار کند، و آنچه موجب جدایی نهایی مارکس از وی شد نه نفرت اربابانه او از رعایا بلکه خشم ناگزیرش از توهمات سیاسی - مذهبی فردی غیر قابل تحمل و مبتلا به جنون خودپرستی بود. اگر ویتلینگ روشنفکری از طبقه متوسط بود، مارکس بسیار بی‌رحمانه‌تر با او برخورد می‌کرد.

این امر ما را به دومین ادعای آوینری می‌رساند. «حتی یکی از پیروان بسیار وفادارش، جورج اکاریوس، که او نیز خیاط بود سخت مورد نفرت بی‌دلیل استاد و معلمش قرار داشت.» بار دیگر منبعی ذکر نمی‌شود: گویا نفرت خودپسندانه مارکس به خیاط‌ها، پینه‌دوزها و دیگر زحمتکش‌ها چنان مورد قبول همگان واقع شده است که دیگر احتیاجی به مدرکی ندارد.

و این درست خلاف حقیقت است. این مارکس بود که با چاپ مقاله اکاریوس تحت عنوان «خیاطی در لندن» در نشریه کم عمر نویه راینشه تسایتونگ روو نخستین فرصت را نصیب او کرد. مارکس در مقدمه مقاله به خوانندگان اطلاع می‌داد: «نویسنده این مقاله خودش در یکی از خیاط‌خانه‌های لندن کارگر است. ما از بورژوازی آلمان سؤال می‌کنیم چند نویسنده پرورده است که قادرند حرکت واقعی را بدین گونه ثبت کنند؟... خوانندگان خواهند دید چگونه این جا، به جای نقد احساساتی، اخلاقی و روان‌شناختی اوضاع فعلی که ویتلینگ و کارگران دیگری که درگیر نوشتن هستند به کار می‌گیرند، درکی ماتریالیستی و آزاداندیش که به غرایب احساساتی آلوده نشده با جامعه بورژوا و حرکتش مقابل می‌شود.»

هیچ نشانی از نفرت در میان نیست، چه بی‌دلیل چه غیر آن. مارکس در تاریک‌ترین ایام دهه پنجاه با اکاریوس مهربان و همدل بود و به او کمک می‌کرد تا در نشریات آلمانی زبان در خارج مقاله بنویسد، به این امید که او از کار طاقت‌فرسای خیاطی از پنج صبح تا هشت شب نجات یابد. مارکس به دوست روزنامه‌نگاری در واشنگتن سفارش می‌کرد: «اگر پولی عاید شد، پیشنهاد می‌کنم اول اکاریوس مبلغی بگیرد به طوری که مجبور نشود تمام روز خیاطی کند. سعی کن بین می‌توانی چیزی به او برسانی، اگر بشود.» با آنکه اوضاع مالی مارکس به غایت وخیم بود، وی اصرار داشت که اکاریوس باید در اولویت قرار گیرد.

هنگامی که اکاریوس در فوریه ۱۸۵۹ به بیماری سل مبتلا شد مارکس آن را «غم‌آورترین چیزی که تاکنون در لندن تجربه کرده‌ام» توصیف کرد. چند ماه بعد مارکس غمگانه متوجه شد که اکاریوس «باز دارد در بیگارخانه‌اش تکه تکه می‌شود»، و از انگلس خواست اگر می‌تواند چند بطر شراب برای تقویت رفیق بی‌چاره بفرستد. در سال ۱۸۶۰، اکاریوس به

علت وضع بد جسمانی مجبور شد کارش را رها کند و در خانه‌ای که مارکس به خرج خود برای او اجاره کرده بود مستقر شد و به کمک مارکس کاری ثابت در نشریات آمریکایی با حقوقی مقاله‌ای سه پوند به دست آورد. هنگامی که سه کودک اکاریوس با شیوع مخلک در ۱۸۶۲ جان سپردند، این مارکس فقرزده بود که برای هزینه‌های تدفین پول جمع‌آوری کرد. و بالاخره، هنگامی که از مارکس دعوت شد برای گردهمایی تاریخی سپتامبر ۱۸۶۴ سخنران معرفی کند، بار دیگر دوست قدیمی‌اش را مقدم دانست. مارکس بعدها در نامه‌ای به انگلس، در حالی که از سکوت خود بر سکو ابراز خوشحالی می‌کرد، نوشت سخنرانی اکاریوس درخشان بود. و با این همه، حتی حالا نیز بسیاری از نویسندگان به تکرار ترهات کهن در باره نفرت خودپسندانه و رذیلانه مارکس از خیاطان ادامه می‌دهند.

در واقع، این حضور کارگران شریف - و غیبت نشاطبخش متفنان خودنمای طبقه متوسط - بود که مارکس را به راهپیمایی افتتاحی انترناسیونال جلب کرد و او را تشویق کرد «از قانون تخطی ناپذیر خود در رد چنین دعوت‌هایی» سرپیچی کند. اگر چه مارکس تنها به مثابه ناظری خاموش به تالار سن‌مارتین گام نهاده بود، در پایان آن شب عضو شورای عمومی شده بود.

حال در این جا گویی اندک تناقضی به چشم می‌خورد. مارکس خود به یقین روشنفکری بورژوا بود. آیا مارکس با پیوستن به شورا خلوص کارگری‌ای را که آن همه تحسینش می‌کرد در خطر آورده شدن قرار نمی‌داد؟ برای پاسخ به این سؤال نیازمند آنیم که به ترکیب انترناسیونال دقیق‌تر نگاه کنیم. شورای عمومی شامل دو آلمانی (مارکس و اکاریوس)، دو ایتالیایی، سه فرانسوی، و بیست و هفت انگلیسی بود که تقریباً تمام آن‌ها از طبقه کارگر بودند. ملغمه غریبی بود. انگلیسی‌ها که طرفدار اتحادیه‌های کارگری بودند به طرز پرشوری درباره حق چانه‌زنی جمعی و آزاد سخن می‌گفتند، ولی علاقه‌ای به انقلاب سوسیالیستی نداشتند؛ پرودنیست‌های فرانسوی خواب خیال‌آباد می‌دیدند ولی از اتحادیه‌های کارگری متنفر بودند؛ به علاوه چند جمهوریخواه، مریدان مازینی و مبارزان آزادی لهستان. اینان تقریباً با هر چیزی مخالف بودند - به ویژه، با نقشی که طبقات متوسط متری مجاز بودند در انترناسیول ایفا کنند، البته اگر اصولاً اجازه ایفای نقشی به آن‌ها داده می‌شد. دو سال پس از تأسیس شورا، مارکس در نامه‌ای به انگلس از رویدادی سخت نمونه‌وار می‌نویسد:

برای اعتراض به آقایان فرانسوی - که می‌خواستند بجز کارگران یدی همه را بیرون کنند و در مرحله اول از عضویت در سازمان انترناسیونال یا دست کم از صاحب صلاحیت بودن برای

انتخابات، و برای نمایندگی در کنگره خلع کنند - انگلیسی‌ها دیروز مرا به عنوان رئیس شورای عمومی پیشنهاد کردند. من اعلام کردم که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم چنین چیزی را بپذیرم، و ادگر [رهبر اتحادیه کارگری انگلستان] را به جای خودم پیشنهاد کردم، که او در واقع مجدداً انتخاب شد، اگر چه برخی اعضا به رغم اعلام من باز به من رأی دادند.

در صورتجلسه این گردهمایی آمده است که مارکس «خود را واجد شرایط نمی‌دانست چرا که کارگر فکری بود نه کارگر یدی» ولی موضوع به این سادگی نیست (اشتیاقش به نوشتن سرمایه شاید انگیزه قوی‌تری در او ایجاد می‌کرد). چند ماه بعد، زمانی که دکتری به نام سکستون برای عضویت پیشنهاد شد، غرولندهای معمول در باره این‌که آیا درست است که درهای شورا را به روی متخصصان بگشاییم؟ نیز به گوش آمد؛ معهذاً، طبق صورتجلسه، «همشهری مارکس بر آن نبود که ورود افراد حرفه‌ای به شورا جایی برای ترسیدن دارد چون اکثریت عظیم شورا با کارگران است.» در سال ۱۸۷۲، زمانی که موضوع ورود فرقه‌های عجیب و غریب آمریکایی به انترناسیونال پیش آمد، این خود مارکس بود که - به طرز موفقیت‌باری - پیشنهاد کرد، هیچ فرقه‌ای نمی‌تواند وارد شود مگر آن‌که دوسوم اعضایش از کارگران مزدبگیر باشد.

مختصر این‌که، مارکس پذیرفته بود که بیش‌تر اعضا و کارمندان باید از کارگران باشند و از این‌که خود اعتبار کارگری ندارد شرمسار نبود: آدم‌هایی چون او هنوز چیزهای زیادی داشتند که به سازمان بدهند مشروط به آن‌که به دنبال مقام و نور پروژکتور نمی‌بودند. انگلس از سرمشق وی تبعیت می‌کرد، و چون سرمایه‌دار متمولی بود به طریق اولی اکراه بیش‌تری برای تحمیل خود داشت. انگلس پس از فروش سهم خود در شرکت خانوادگی و نقل مکان به لندن در ۱۸۷۰، تقریباً بلافاصله قبول کرد در شورای عمومی دارای کرسی شود ولی مسئولیت امور مالی را نپذیرفت. در صورتجلسه آمده است: «همشهری انگلس به اعتراض می‌گوید تنها کارگران می‌توانند به سرپرستی امور مالی انتخاب شوند. همشهری مارکس این اعتراض را وارد نمی‌داند: یک بازرگان سابق برای این سمت مناسب‌ترین است.» انگلس در انکار خود مصرّ بود - و شاید حق داشت چنین باشد. همان طور که هال دراپر، پژوهشگر مارکس‌شناس خاطر نشان کرده است، سروکار داشتن با مسائل مالی حساس‌ترین مسئولیت در سازمان بود، زیرا اتهام دستکاری مالی دستاویزی مرسوم به هنگام شروع اختلافات سیاسی بود؛ و یک بابای تاجر دیر آمده از منچستر کیسه‌بوکس مناسبی بود برای آقایان فرانسوی که به دنبال جنجال می‌گشتند.

مارکس شاید ترجیح داده بود پشت صحنه کار کند؛ ولی او به هر حال به طرز غربی سخت کار می‌کرد؛ بدون زحمات او انترناسیونال به احتمال در خلال یک سال از هم می‌پاشید. شورا هر سه‌شنبه در مقرِ درب و داغانش در خیابان یونان در سوهو تشکیل جلسه می‌داد - جایی که یک قرن بعد، به باشگاه شبانه استبلیشمنت تبدیل شد که طنزنویسانی چون لنی بروس و پتر کوک با شیوه‌های دیگری در کار سست کردن تحجر رایج بودند. صورتجلسات نشان می‌دهند که مارکس سهم خود از خرجمالی‌ها را با خوشحالی انجام می‌داد («همشهری‌های مارکس و فاکس و کرامار موظف به تشکیل انجمن حرورفچینان شدند... همشهری مارکس پیشنهاد کرد، و همشهری کرامار حمایت کرد که شورای مرکزی از همشهری کاتام برای هدیه سخاوتمندانه‌اش تشکر کند... همشهری مارکس اظهار داشت که انجمن‌های بازل و زوریخ به سازمان ملحق شده‌اند... همشهری مارکس گزارش داد که سه پوند از آلمان بابت کارت عضویت اعضا دریافت داشته که به دبیر مالی تحویل داده...»). نفوذ او از ابتدا آشکار بود. اولین اقدام شورا در همان اجلاس نخست در پنجم اکتبر ۱۸۶۴، پیشنهادی از مارکس بود مبنی بر این‌که ویلیام راندل کرامار از شورای اصناف لندن باید به عنوان دبیر انتخاب شود («آقای کرامار به اتفاق آرا انتخاب شد»). همان شب مارکس برای هدایت کمیته‌ای فرعی انتخاب شد که وظیفه‌اش نوشتن اصول و قوانین سازمان جدید بود. تا این جا بسیار خوب. ولی بعد مارکس بیمار شد، و در دو جلسه بعدی شرکت نکرد. او در هجدهم اکتبر با نامه اضطراری اکاریوس از بستر بیماری برخاست. اکاریوس در آن نامه هشدار داده بود اگر مارکس آن شب به شورای عمومی نیاید در غیاب او اهدافی مغشوش و به طرز نومیدکننده‌ای بی‌جان به عنوان اهداف سازمان پذیرفته خواهد شد. مارکس تلوتلوخوران به خیابان یونان رفت و مات و مبهوت به «مقدمه یکسره ناوراسته و بد نوشته شده و به طرز وحشتناکی آکنده از حرف‌های کلیشه‌ای» لولوپس لایق گوش داد که «به عوض اعلان اصول، همه چیز را از زیر پوسته بی‌ارزش‌ترین تکه پاره‌های سوسیالیسم فرانسوی می‌دید». پس از مباحث طولانی اکاریوس پیشنهاد کرد که آن صورت‌غذای اشتها کورکن برای ویرایش بیش‌تر به کمیته فرعی بازگردانده شود، و برای خنثی کردن هر سوءظن به کودتا زیرکانه قول داد که «احساسات» مکنون در پیش‌نویس به همان‌گونه باقی بماند.

این همان فرصتی بود که مارکس در پی آن بود. او با معصومانه‌ترین حالتی که می‌توانست به خودش بگیرد پیشنهاد کرد کمیته فرعی دو روز دیگر - به عوض آن اتاق کوچک و دلگیر در خیابان یونان - در خانه او تشکیل جلسه بدهد که راحت‌تر بود (و سردابه پروپیمان‌تری



داشت). وقتی گروه در خانه مارکس گرد آمد، مارکس بحث مفصلی در باره اصول به راه انداخت. گروه در ساعت یک بامداد هنوز «ویرایش» مقدمه را آغاز نکرده بود. چطور می‌توانستند در پنج روز مقدمه را برای جلسه بعدی شورای عمومی آماده کنند؟ همکاران نگران مارکس، که از خمیازه کشیدن بی‌چاره شده بودند، پیشنهاد مارکس را با سپاس فراوان پذیرفتند که گفته بود خودش سعی می‌کند چیزهایی سرهم کند. تمام کاغذهای پیش‌نویس در دست مارکس ماند و آن‌ها رفتند تا بخوابند.

مارکس به انگلس گفت: «دیدم بیرون کشیدن چیزی از این نوشته‌ها ناممکن است. برای توجیه شیوه به غایت غربی که قصد داشتم برای ویرایش احساساتی که قبلاً در پیش‌نویس 'درج' شده بود به کار برم، خطابه‌ای برای طبقات کارگر را نوشتم (که در طرح اصلی نبود: نوعی نقد جنبش کارگری از ۱۸۴۵)؛ به این بهانه که تمام حقایق لازم در این 'خطابه' گنجانده شده و ما نباید هر چیز را سه بار تکرار کنیم، تمام مقدمه را عوض کردم، اعلام اصول را بیرون کشیدم و چهل ماده را به ده ماده تقلیل دادم.» مارکس برای باج دادن به اعضای مؤمن و کم‌تر انقلابی از حقیقت، اخلاق، وظیفه و عدالت سخن گفت و از لحن پرخاشگری که به مانیفست کمونیست جان بخشیده بود حذر کرد. همان‌طور که به انگلس توضیح داد: «زمان می‌برد تا احیای جنبش اجازه دهد زبان گستاخ پیشین به کار گرفته شود. ما باید *fortiter in re, suaviter in modo* را رعایت کنیم.» که اگر از لاتین ترجمه شود به طور کلی چنین معنا می‌دهد: «به نرمی حرف بزن و چماق بزرگی حمل کن.»

مارکس به رغم سال‌ها انزوا، هیچ‌یک از شگردهای کار را فراموش نکرده بود. شورای عمومی در اجلاس اول نوامبر، تا حدی به خاطر پیشنهاد مارکس، چند عضو جدید پذیرفت. کارل پفاندر، از مبارزان قدیمی اتحادیه کمونیست‌ها، کسی که یک بار مجموعه لیکنشت را معاینه کرده بود؛ هرمان یونگ، ساعت‌سازی سوئیسی؛ اوژن دوپون، سازسازی فرانسوی؛ و فریدریش لسنر، خیاطی که دستنویس مانیفست کمونیست را در ۱۸۴۸ به حروفچین‌ها رسانده بود، به عضویت شورا درآمدند. این‌ها جملگی از طرفداران پرو پا قرص مارکس بودند - و او به طرفداران بسیاری نیاز داشت زیرا برخی از اعضای انگلیسی ابداً از متن جدیدش خوشحال نشدند. آن‌طور که صورت‌جلسات نشان می‌دهد یکی از پیشنهادهای ملایم‌تر این بود که برخی توضیحات (به شکل پانویس) برای اصطلاحاتی چون «نیتروژن» و «کربن» نوشته شود (مارکس این کار را کاملاً نالازم می‌دانست و می‌گفت: «لازم نیست به خواننده یادآوری کنیم جدا از عناصری چون آب و مواد غیر آلی خاص، کربن و نیتروژن

به مواد خام غذای انسان شکل می دهند». شکایتی خصمانه‌تر از طرف یک حروفچین به نام ویلیام ورلی مطرح شد که در اجلاس قبلی با اعتراض به جمله «سرمایه‌داران با کارگران مخالف بودند» عقاید خود را به روشنی عیان کرده بود. این بار، وجدان اصلاح‌گرای او از مارکس به خشم آمد زیرا سرمایه‌داران را «سودجو» خوانده بود. شورا با یازده رأی در برابر ده رأی موافقت کرد که این واژه خصمانه حذف شود. از این رو خطابه بدون معارض تصویب شد.

پذیرش یکپارچه «نقد جنبش کارگری»، مزد چربدستی مارکس در تشخیص این امر بود که تا کجا می‌توانست به پیش رود. در این متن از پیشگویی‌های انقلابی، از اشباح یا جن‌هایی که اروپا را تسخیر می‌کردند اثری نبود. اگر چه مارکس منتهای کوشش خود را به کار برد تا با تشبیه صنایع انگلستان به خفاشی خون‌آشام که تنها با خوردن خون کودکان می‌توانست زنده بماند، مو بر تن خواننده راست کند. وی عمدتاً گذاشت واقعیات خود سخن بگویند، و با مستند کردن متن با آمار رسمی که از کتاب در دست تدوین خود سرمایه برداشته بود، در صدد اثبات مدعای خود بود که «بدبختی توده‌های کارگر از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۴ نقصان نگرفته است». ولی مثل همیشه، کوشش وی برای تصور یک بدیل مثل یک پیاله یخ در بهشت بی‌شکل اگر چه شیرین بود «کار کارگری نیز مانند کار بردگی، مانند کار رعیتی، شکلی گذرا و پست است و محکوم به نابودی است پیش از آن‌که کار جمعی به گونه‌ای ارادی و با ذهنی آماده و دلی شاد، نیروی خود را عیان کند».

خطابه با عبارت «کارگران تمام کشورها متحد شوید!» پایان می‌گرفت؛ عبارتی دیگر که به همین اندازه آشنا بود و آنان را تشویق می‌کرد زنجیرهای خود را پاره کنند با ظرافت حذف شده بود. با وجود تمام این‌ها، می‌توان تصور کرد که تا چه حد همکاران مارکس متن را قبل از تصویب آن زیر و رو کرده بودند. مارکس در صفحات آخر اعلام می‌کرد: «صاحبان زمین و صاحبان سرمایه همواره از امتیازات سیاسی خود برای دفاع از انحصارات اقتصادی خود و بقای آن بهره می‌جویند. از این رو تسخیر قدرت سیاسی به وظیفه بزرگ طبقه کارگر تبدیل شده است.» چنین اظهاراتی مایه انزجار بسیاری از نمایندگان انگلیسی در شورای عمومی بود که فکر می‌کردند وظیفه بزرگ طبقه کارگر تشکیل اتحادیه‌های کارگری است که می‌توانند در آن‌ها برای دستمزد و شرایط بهتر چانه بزنند، و بدین شکل سیاست را به نمایندگان مجلس وا می‌نهادند. این به یقین نظر ویلیام راندال کرامار، دبیر کل واقعاً میانه‌روی شورا نیز بود که بعدها نماینده لیبرال مجلس شد و کار خود را به مثابه شوالیه سرزمین

به پایان برد. این واقعیت که حتی او به خطابه رأی مثبت داد چیزهای زیادی در باب قدرت ترغیب مارکس به ما می‌گوید. همان طور که اعضای قدیمی اتحادیه کمونیست‌ها، پفاندر و لسر می‌دانستند، حضور رعب‌انگیز مارکس - چشم‌های سیاه، هوش تند و تیز، ذهن به شدت تحلیلی‌گرش - همیشه بر هر کمیته‌ای تأثیر می‌نهاد. هنوز یک ماه از خاموش نشستن مارکس در صحن تالار سن مارتین نگذشته بود، که او بار دیگر تمام مسئولیت‌ها را به دوش گرفته بود.

ولی تنها قدرت شخصیت برای فرو نشانیدن خصومت‌ها و برخوردهایی که در سازمانی ناهمگن و چند رگه چون انترناسیونال اجتناب‌ناپذیر بود کفایت نمی‌کرد. حتی در گروه کوچک فرانسوی‌ها در شورای عمومی، انشعاب صورت گرفت که حاصلش دو فرقه جمهوریخواهان و پرودنیست‌ها بود. جمهوریخواهان به نمایندگی لولوپس اساساً رادیکال‌های طبقه متوسط بودند - شیفته آزادی، برابری، و برادری و بی‌اعتنا به صنعت یا مالکیت. مریدان پرشور پرودن، به رهبری هنری لوئیس تولیان‌گراورساز، جمهوری‌ها و دولت‌ها را به مثابه استبدادهایی متمرکز در نظر می‌گرفتند که دشمن منافع دکانداران کوچک و صنعتگران بودند، خود را نیز حامی آنان می‌دانستند؛ تمام آنچه آنان طلب می‌کردند شبکه‌ای از جماعات دارای اعتبار برابر و تعاونی‌های کوچک بود. پرودنیست دیگر، که در ۱۸۶۶ به شورای عمومی پیوست، پل لافارک دانشجوی جوان رشته پزشکی بود که بعدها شوهر لورا مارکس شد. اولین برخوردهای او با پدر زن آینده‌اش چندان نویدبخش نبود. کارل به لورا شکایت کرد: «این پسرۀ لعنتی لافارک با پرودنیسمش کلافه‌ام می‌کند، و گویی آرام نخواهد گرفت مگر آن‌که حالش را درست جا بیاورم.» مارکس پس از یکی از بسیار سخنرانی‌های لافارک که در آن‌ها ملت و ملیت را از مهمل‌ترین حرف‌ها می‌خواند، با اشاره به این که «دوست ما لافارک و دیگرانی که ملیت را ملغا کرده‌اند با ما به زبان فرانسۀ سخن می‌گویند یعنی زبانی که نه دهم حضار نمی‌فهمند» باعث خنده همکاران انگلیسی‌اش شد. و با بدجنسی اضافه کرد با انکار وجود ملیت‌ها این متعصب جوان «گویی به گونه‌ای کاملاً ناخودآگاه الگوی فرانسوی ملت را به کار می‌گیرد.»

اگر چه انگلیسی‌های دلاور طرفدار اتحادیه‌های کارگری از این جنجال‌های فرانسوی سرگرم می‌شدند، ولی سخت حیرت کردند هنگامی که فهمیدند آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها مازنی بزرگ - این چهره قهرمانی در لندن - را گوساله‌ای خودنما می‌دانند که علاقه‌اش به آزادی ملی، هر گونه آگاهی نسبت به اهمیت محوری طبقه را تحت‌الشعاع قرار داده

است، مارکس پس از یک جلسهٔ پر جنجال دیگر در خیابان یونان اعتراف کرد: «حالا وضعیت دشواری است، زیرا از یک سو باید با ایتالیایگرایان انگلیسی‌ها مخالفت کرد و از سوی دیگر با مجادلهٔ نابجای فرانسوی‌ها.»

کار وقت‌گیری بود. مارکس در نامه‌ای به انگلس در مارس ۱۸۶۵، تقریباً نمونه‌ای از کارهای روزانه به دست می‌دهد. سه‌شنبه شب به شورای عمومی اختصاص داشت که در آن لولوپس و تولیان تا نیمه شب با یکدیگر بگو مگو می‌کردند، و پس از آن مارکس مجبور شد به میزدهٔ مجاور برود و دوست کارت عضویت را امضا کند. روز بعد، وی در میتینگی در تالار سن مارتین برای بزرگداشت قیام لهستان شرکت کرد. شنبه و دوشنبه جلسهٔ کمیتهٔ فرعی برگزار شد که به «مسئله فرانسوی‌ها» اختصاص داشت و هر دو جلسه تا یک بامداد به طول انجامید. و چنین بود روز سه‌شنبه، که شورای عمومی جلسهٔ پر آشوب دیگری داشت و «به ویژه روی انگلیس‌ها این تأثیر را بر جا نهاد که فرانسوی‌ها واقعاً به یک ناپلئون احتیاج دارند!» در میان این جلسات «افراد به این یا آن دلیل می‌خواستند [مارکس] را ببینند.» به خصوص در مورد کنفرانسی که قرار بود آخر هفته در بارهٔ حق رأی برگزار شود. مارکس می‌گردد: «عجب ائتلافِ وقتی!»

انگلس نیز همین‌طور فکر می‌کرد. وی پس از مرگ مارکس گفت: «زندگی مور بدون انترناسیونال یک حلقهٔ الماس بود که نگین الماسش شکسته و افتاده باشد» ولی در ابتدا وی ابداً سر در نمی‌آورد چرا دوستش می‌خواست اوقاتش را با رنج کشیدن در اتاق‌های خفهٔ خیابان سوهو سپری کند وقتی که می‌توانست پشت میز کارش در همپ‌استد، کتاب سرمایه را بنویسد. انگلس در ۱۸۶۵ پس از یک دوره زد و خورد مخرب دیگر در میان فرانسوی‌ها، عبوسانه گفت: «من همیشه تا حدی اطمینان داشتم که برادری بچگانه در سازمان انترناسیونال چندان نخواهد پایید. سازمان در آینده از این سنخ درگیری‌ها بیش‌تر خواهد داشت و وقت زیادی از تو خواهد گرفت.» انگلس تا پیش از نقل مکان به لندن در ۱۸۷۰ هیچ نقشی در سازمان ایفا نکرد.

در ۱۸۶۵، مارکس عملاً رهبر انترناسیونال بود، اگر چه سمت رسمی‌اش «دبیر مکاتبات آلمانی» بود. حتی این نیز نامی بی‌نشان بود: پس از مرگ لاسال، برای مارکس در تمام آلمان تنها چند دوست باقی مانده بود - ویلهلم لیبکنشت و لودویک کوگلمان، پزشک زنان - و بیش‌تر مکاتبات وی، در قالب ریشخند همجنس‌گرایی یوهان باپتیست فون شویتزر، جانشین لاسال بود و اظهاراتی موهن در بارهٔ عقب‌ماندگی منزجرکنندهٔ نژاد ژرمن در قلمرو سیاست.

مارکس به دکتر کوگمان نوشت: «در حال حاضر در پروس هیچ کاری برای این‌که من بتوانم انجام بدهم وجود ندارد. من صدها برابر ترجیح می‌دهم، این‌جا، در 'سازمان انترناسیونال' کار سیاسی کنم. تحت تأثیر قرارداد کارگران انگلستان بی‌واسطه است و از اهمیت بسیاری برخوردار است. ما، حال در این‌جا مسئله حق رأی عمومی را مطرح می‌کنیم که طبیعتاً در این‌جا در مقایسه با پروس اهمیت کاملاً متفاوتی دارد.»

بسط حق رأی، موضوع روز مجلس بود - اگر چه باید اضافه شود که پیشنهادات اصلاحی مختلف که احزاب توری و ویگ در میانه دهه ۱۸۶۰ مطرح می‌کردند، آن قدر که به رقابت‌های حزبی مربوط می‌شد ربطی به اصول متعالی نداشت. بحث‌های فراوانی در می‌گرفت که امروزه پرت و غیرقابل فهمند. ولی در میان تمامی بحث‌های عجیب بر سر حق رأی عمومی، یک نکته برای همه نمایندگان روشن بود، باید نوعی شرط مالکیت، مانع خیل عظیم پابره‌نه‌ها از اظهار نظر در امور کشور می‌شد. والتر بیگهات<sup>۱</sup> در کتاب خویش تحت عنوان قانون اساسی انگلستان نوشت: «آنچه هراسانم می‌کند این است که هر دو حزب سیاسی ما وعده حمایت از کارگران را بدهند؛ که به میل کارگران رفتار کنند...» حتی اتحادیه اصلاحات ملی، که گمان می‌رفت گروهی رادیکال است تنها به دنبال حق رأی صاحبخانه‌ها و اجاره‌نشین‌های مالیات‌دهنده بود.

در بهار ۱۸۶۵، در یک گردهمایی پرجمعیت در تالار سن مارتین، یک اتحادیه اصلاح برای حق رأی عمومی مردان به وجود آمد (این احتمال که زنان نیز ممکن است بخواهند در انتخابات شرکت کنند، ظاهراً آن قدر دور از ذهن بود، که حتی مطرح نشد). مارکس و همکارانش در انترناسیونال، مسئولیت را به عهده گرفتند: مارکس پیروزمندانه به انگلس گفت: «تمام رهبری در دست ماست.» مارکس، سال بعد، تماماً گرفتار مبارزه برای حق رأی، تشکیل جلسات انترناسیونال، نوشتن سرمایه، رسیدن به خانواده، و گریز از طلبکاران بود - البته آن کورک‌ها بر روی کپلش که حال بیش از همیشه فعال شده بودند. او با تیغ به جانشان می‌افتاد و با رضایت بدخواهانه‌ای خون آلوده را که بر روی زمین می‌ریخت تماشا می‌کرد. گاهی که چند شب پیاپی ساعت چهار بامداد تلوتلوخوران به بستر می‌رفت، خود را «به طرز جهنمی در عذاب» احساس می‌کرد و آرزو می‌کرد کاش هرگز از خواب زمستانی‌اش برنخاسته بود.

1. Walter Bagehot

آیا آن بازی ارزش مصرف آن همه شمع را داشت؟ او خود را متقاعد کرده بود که داشت. وی پس از فعال کردن اتحادیه اصلاح نوشت: «اگر ما موفق شویم جنبش سیاسی طبقه کارگر انگلستان را از نو فعال کنیم، یعنی سازمان ماکاری بیش از آنچه از راه‌های دیگر ممکن بود برای طبقه کارگر اروپا انجام داده است، بدون هیا هو. و چشم‌اندازهای بسیاری بر موفقیت ما گشوده است.» اما چنین نبود. رهبران اصلاح طلب اتحادیه‌های کارگری از قبیل کرامار و ادگر خیلی سریع با هم به توافق رسیدند، و بر آن شدند به عوض مبارزه برای حق رأی همگانی به حق رأی صاحبخانه‌ها رضایت دهند، و این، بیش و کم، همان چیزی بود که به دست آوردند. در تابستان ۱۸۶۷، مجلس لایحه اصلاحی دیزرائیلی را تصویب کرد که شرط مالکیت را برای رأی‌دهندگان شهرستان تقلیل می‌داد و برای تمام صاحبخانه‌های حومه‌نشین حق رأی قابل می‌شد. و بدین گونه شمار رأی‌دهندگان را دو برابر می‌کرد. ولی اکثریت عظیم کارگران مثل گذشته بدون حق رأی باقی ماندند.

انترناسیونال نیز هرگز در حد توقعات مارکس نبود. سازمان به چند موفقیت اولیه دست یافت از جمله در برابر خرابکاری‌های کارفرماهای انگلیسی که کارگران خارجی را به مثابه اعتصاب‌شکن به کار می‌گرفتند، و نیز جذب اجتماعات کارگری به انترناسیونال - که در میانشان گروه‌های عجیب و غریبی بودند چون «اتحاد زه‌تابان دارلینگتن»، «انجمن متحد مسگران»، «قفسه‌سازان غرب لندن»، «صحافان روزکار»، «سلمانی‌های سیار انگلیسی» «اجتماع بافندگان تورهای لاستیکی» و «سیگارسازان». ولی اتحادیه‌های صنایع بزرگ بی‌اعتنا ماندند. ویلیام آلن دبیر کل اتحادیه مهندسان حتی حاضر نشد نماینده انترناسیونال را ببیند. از این خفت‌آورتر شکست در جذب شورای اصناف لندن بود اگر چه جورج ادگر دبیرکل آن رئیس انترناسیونال نیز بود.

در زمانی که سازمان انترناسیونال اولین کنگره اروپایی‌اش را در جنوا در تابستان ۱۸۶۶ برگزار کرد، مجموعاً ۲۵۱۷۳ تن از اعضای انجمن‌های وابسته در آن شرکت داشتند که ابداً ناچیز نبود، ولی چندان نشانی از تحرک دوباره طبقه کارگر نداشت. اگر انترناسیونال می‌خواست گسترش پیدا کند مجبور بود مصداق نامش باشد و آفاق خود را بسیار دورتر از «زره‌تابان دارلینگتن» بگستراند.

مارکس خودش در کنگره جنوا شرکت نداشت، ولی ترتیبی داده بود که بر اوضاع مسلط باشد. هنگامی که پرودنیست‌های فرانسوی اعتراض مکرر خود را علیه سوسیالیست‌های طبقه متوسط اعلام کردند («تمام کسانی که وظیفه نمایندگی از گروه‌های کارگر را به عهده

دارند باید کارگر باشند»، ویلیام راندل کرامار از کارکردِ چند تن کارگرِ فکری شورای عمومی دفاع کرد. «از میان این اعضا، من فقط از یک تن نام خواهم برد، همشهری مارکس، کسی که زندگی‌اش را وقفِ پیروزی طبقات کارگر کرده است.» بعد چوب را جیمز کارتر از «سلمانی‌های سیار» گرفت:

«از همشهری مارکس سخن به میان آوردید، او به خوبی اهمیت این اولین کنگره را دریافته است، کنگره‌ای که تنها نمایندگان طبقه کارگر باید در آن حضور داشته باشند؛ از این رو وی پیشنهاد شورای عمومی را برای نمایندگی رد کرد؛ ولی این دلیل نمی‌شود که او یا هرکس دیگری را از آمدن به میان ما منع کنیم؛ به عکس، مردانی که خود را کاملاً وقف آرمان طبقه کارگر کرده‌اند آن قدر نادرند که نمی‌توان کنارشان گذاشت. طبقه متوسط فقط زمانی پیروز، ثروتمند و قدرتمند شد که با مردان علم بیعت کرد...»

پس از این سخنرانی سلمانی‌مآب حتی رهبر جناح پرودنیست، هنری تولیان، احساس کرد مجبور است نسبت به قهرمانِ غایب ابراز احترام کند: «به عنوان یک کارگر، من از همشهری مارکس تشکر می‌کنم که پیشنهاد نمایندگی را پذیرفت. همشهری مارکس با این کار نشان داد که کنگره‌های کارگری تنها باید با حضور کارگرانِ یدی تشکیل شود.» همشهری مارکس قصد نداشت چنین چیزی را نشان دهد، و مدرکی در دست نیست که وی برای اجتناب از جریحه‌دار کردن حساسیت‌های کارگری به کنگره جنوا نرفته باشد. توضیحِ محتمل‌تر این است که وی حوصلهٔ لاطائلات ملال‌آور انحصارطلبانِ فرانسوی را نداشت و ترجیح می‌داد چند روزی بی‌وقفه روی سرمایه کار کند.

یک سال قبل از آن، وی به انگلس گفته بود که دستنویس سرمایه تنها چند «ویرایش پایانی» می‌خواهد، که در سپتامبر ۱۸۶۵ به اتمام می‌رسد. «در حال حاضر مثل اسب کار می‌کنم.» دوستان او در آن سال‌ها چنین حرف‌های امیدوارکننده‌ای بسیار از او شنیده بودند، ولی این بارگویی واقعاً در حال تمام کردن کار بود – البته، این اسب پیر لنگ یورتمه می‌رفت و نه چهار نعل. در خلال تابستان ۱۸۶۵، او هر روز استفراغ می‌کرد («به خاطر گرمی هوا و تهوع ناشی از آن»)، و هجوم ناگهانی میهمانان او را پریشان‌تر کرد. برادرِ لودهٔ جنی، ادگار فون وست‌فالن، که برای یک اقامت شش ماهه آمده بود، تمام شراب‌های سردابه را تمام کرده بود و «از بام تا شام به احتیاجاتِ شکمش فکر می‌کرد.» میهمانان دیگر عبارت بودند از شوهرخواهر مارکس که از آفریقای جنوبی آمده بود، خواهرزاده‌ای از ماستریخت و خانوادهٔ فریلی‌گرات. و این تاوانی بود که مارکس برای نقل مکان به خانه‌ای با اتاق‌های متعدد باید

می پرداخت، ولی این تاوانی بود که نمی توانست درست بپردازد. وی ناله می کرد: «دو ماه است که تنها به کمک گروگیر زندگی می کنم. صفی از طلبکاران پیایی بر در می کوبند، و روز به روز تحمل ناپذیرتر می شوند.» و با این همه، در مرکز این گردباد، شاهکارش به پایان نزدیک می شد.

در اواخر سال ۱۸۶۵، سرمایه دستنوشته‌ای ۱۲۰۰ صفحه‌ای بود، ملغمه‌ای پر نقش و نگار از لکه‌های جوهر و خط خوردگی‌ها و خطوط کج و کوله. در روز اول سال ۱۸۶۶، مارکس شروع به پاکنویس و ویرایش سبک نوشته کرد - «لیسیدن نوزاد پس از دردهای طولانی زایمان.» اما کورک‌ها دست بردار نبودند. طبق تجویز دکتر، به مدت یک ماه به مارگیت رفت، جایی که بجز آب تنی در دریا، خوردن آرسنیک سه بار در روز، و برای خود سخت متأسف بودن، کار چندانی انجام نداد. «من می توانم همراه با میلر بخوانم: من نگران کسی نیستم و کسی نگران من نیست.» در پایان معالجه دریایی اش، کفگیرک‌ها رفته بودند - فقط برای این که رماتیسم و دندان درد جانشینشان شوند. بعد ناراحتی قدیمی کبد برای یک اجرای دیگر به صحنه بازگشت. حتی روزهایی که آماده کار بود معمولاً مصیبت تازه نازل می شد، مثلاً نوشت افزار فروش دیگر کاغذ نمی داد تا بدهی گذشته تسویه شود.

در این حیص و بیص پل لافارک، با وقت ناشناسی فوق العاده اش از لورا مارکس بیست ساله تقاضای ازدواج کرد. این دانشجوی پزشکی کریول<sup>۱</sup> که مارکس را در انترناسیونال دیده بود، توجه اش به دختر چشم سبز پیرمرد جلب شد و با چنان شور و شوقی شروع به ابراز عشق به او کرد که مارکس آن را بسیار بی ادبانه یافت. به هر تقدیر لافارک مظنون افتاد، نه تنها به خاطر گرایش‌های پرودنیستی اش بلکه همچنین به خاطر تبار عجیب و غریب فرانسوی - اسپانیایی - هندی - آفریقایی اش که در چشم پدر زن آینده اش نشان نوعی هوسناکی ژنتیکی خاص بود. مارکس به محض آن که توانست کاغذ فراهم کند برای خواستگار زیادی سینه چاک نامه‌ای نوشت که هر پدر سالاری در عهد و بکتوریا می توانست به آن مباحث کند.

لافارک عزیزم

بگذارید ملاحظات زیر را به اطلاعاتان برسانم

۱. اگر مایلید به روابطتان با دختر من ادامه دهید، مجبور خواهید بود شیوه فعلی «ابراز عشق»تان را رها کنید. شما خوب می دانید که هنوز هیچ گونه نامزدی انجام نگرفته و هنوز در هیچ موردی تصمیمی گرفته نشده. حتی اگر وی رسماً نامزد شما شود، نباید فراموش کنید



که این امر، امری بلندمدت است. صمیمیت مفرط به ویژه بی‌مناسبت است، زیرا دو عاشق برای دورانی لزوماً طولانی که آکنده از آزمون‌های دشوار و برزخی است در زیر یک سقف زندگی خواهند کرد... به نظر من عشق حقیقی خود را در خودداری، حیا و حتی خجالت عاشق از معبودش عیان می‌کند، و مسلماً نه در بیانِ عواطفِ بی‌عنان و در تظاهراتِ ناپخته صمیمیت. اگر شما خلق و خوی کریول خود را به دفاع از خود برانگیزید، این وظیفه من است که دلیلِ درست خود را میان خلق و خوی شما و دخترم قرار دهم. اگر در حضور وی شما نمی‌توانید او را به گونه‌ای که با جغرافیای لندن همخوان است دوست بدارید، مجبور خواهید بود از دور دوستش بدارید.

در واقع این مارکس بود و نه لافارک که این شیفتگی – و تقریباً هر چیز دیگری را – به «خلق و خوی کریول» منتسب می‌کرد. حتی در اواخر عمرش، در نوامبر ۱۸۸۲، هنوز مارکس ول کن مسئله نبود و به انگلس می‌گفت: «لافارک همان عیبی را دارد که معمولاً در قبایل سیاهپوست پیدا می‌شود – هیچ شرمی احساس نمی‌کند، منظورم این است که هیچ شرمی از جار زدن حماقت خود ندارد.»

مارکس قبل از اعلام رضایت خود، خواهان شرح کاملی از وضعیتِ مرد جوان شد؛ وی به لافارک نوشت «می‌دانی که من تمام دارایی‌ام را فدای مبارزه انقلابی کرده‌ام. و از این بابت متأسف نیستم. کاملاً بر عکس. اگر مجبور بودم زندگی‌ام را دوباره از سر بگیرم، همین کار را می‌کردم، معه‌ذا، ازدواج نمی‌کردم. تا آن‌جا که در قدرت من است، دلم می‌خواهد دخترم را از صخره‌هایی که بر آن‌ها زندگی مادرش در هم شکست حفظ کنم... قبل از آن‌که، به فکر ازدواج بیفتی باید چیزی در زندگی به دست بیاوری. تو و لورا باید دورانی طولانی را که آکنده از آزمون‌هاست پشت سر بگذارید.» از قرار معلوم، این دوران چندان هم طولانی نشد. لورا مارکس و پل لافارک در سپتامبر ۱۸۶۶ نامزد شدند یعنی فقط یک ماه پس از نامه مارکس به لافارک؛ و در دوم آوریل ۱۸۶۸ در دفتر ثبت سن پانکراس ازدواج کردند. پدر لورا، به طرزی غیر رمانتیک، این وصلت را «باعث آسودگی تمام اهل خانه توصیف کرد، چون لافارک آن قدر مهربان بود که با آن‌ها زندگی می‌کرد و طبعاً خرج خانه را به طرز محسوسی افزایش می‌داد.» در ضیافتِ عروسی، انگلس آن قدر در باره عروس مزه‌پرانی کرد که او را به گریه انداخت.

لورا که شور و نشاط جنی‌شن و النور را نداشت، هرگز طعم مرکز توجه بودن را نچشید. («از آن‌جا که من عادت کرده‌ام در پس‌زمینه بمانم، خیلی دلم می‌خواهد نادیده‌ام بگیرند و

فراموشم کنند.» در میان دختران مارکس لورا خیلی به جنی مارکس شباهت داشت: هنگامی که خواهرانش رؤیای ظاهر شدن بر صحنه را در سر می‌پروراندند، تنها بلندپروازی لورا این بود که همسر خوبی باشد. اولین کودک او، چارلز اتیسن (ملقب به شنپس<sup>۱</sup>) در ژانویه ۱۸۶۹، تقریباً درست نُه ماه پس از عروسی به دنیا آمد، و به دنبال وی طی دو سال بعدی، یک دختر و یک پسر دیگر. که تمامشان در نوزادی جان سپردند. گویی از صخره‌هایی که زندگی مادرش را در هم شکستند گریزی نبود. جنی مارکس، در عزای مرگ نوه‌هایش نوشت: «در تمام این بدبختی‌ها، ما زنها درد بیش‌تری می‌کشیم؛ زیرا نقش کم‌تری بر عهده داریم. مرد از مبارزه‌اش با دنیای بیرون نیروی کسب می‌کند، و با دیدن دشمن، و شمار سپاهیان‌ش جان می‌گیرد. ما در خانه می‌مانیم و جوراب‌ها را وصله می‌کنیم.»

## سگ پشمالو

خانه شماره ۱ خیابان مادونا ویلا مدت هاست که با خاک یکسان شده است، ولی پل لافارک شرح ماندگاری از لانه به هم ریخته مارکس در طبقه بالا که در آن کار می‌کرد بر جا نهاده است. این شرح، قلب هر مؤلف شلخته‌ای را در هر کجا که هست شاد می‌کند:

روبروی پنجره، و در هر دو طرف پیش‌بخاری، دیوارها قفسه‌بندی شده بود و تا سقف پر از کتاب و نشریه و دستنویس بود. روبروی پیش‌بخاری، در یک سمت پنجره دو میز قرار داشت که رویشان تلی از کتاب و روزنامه و کاغذ کپه شده بود؛ در وسط اتاق که نور خوبی داشت یک میز تحریر کوچک و ساده (نود در شصت سانتیمتر) و یک صندلی چوبی بود؛ میان صندلی و قفسه کتاب، روبروی پنجره، یک کاناپه چرمی بود که مارکس گاهی برای استراحت روی آن دراز می‌کشید. روی پیش‌بخاری، باز هم کتاب بود و قوطی‌های سیگار، جعبه‌های کبریت، قوطی‌های توتون، وزنه‌های روی کاغذ و عکس‌هایی از دخترها و زن مارکس، ویلهلم وولف و فریدریش انگلس...

او هرگز نمی‌گذاشت کسی کتاب‌ها و کاغذهایش را مرتب - یا درست‌تر این‌که نامرتب کند. بی‌نظمی آن‌ها فقط ظاهری است، هر چیزی واقعاً در جای خود بود به طوری که به راحتی کتاب یا دفترچه‌ای را که می‌خواست برمی‌داشت. حتی هنگام گفتگو، او اغلب مکث می‌کرد تا نقل قولی یا نموداری را که بدان اشاره کرده بود در کتابی نشان دهد. او با اتاق مطالعه‌اش یکی بود: کتاب‌ها و کاغذهای اتاقش همان قدر تحت کنترل وی بودند که دست و پایش.

این تقریباً شبیه گزارشی است که یک جاسوس پلیس پروس دوازده سال قبل نوشته بود و در آن از به هم ریختگی اتاق پذیرایی مارکس در خیابان دین، سوهو، سخن گفته بود - «دستنویس‌ها، کتاب‌ها، روزنامه‌ها، و نیز اسباب‌بازی بچه‌ها، تکه پارچه‌های سبده خیاطی زنش، چند فنجان لب پریده، تعدادی کارد و چنگال، چندتایی چراغ، یک شیشه جوهر، چند تا لیوان، چندتا چقچق آلمانی، خاکستر توتون - در یک کلام، هر نوع خرت و پرتی.»

عادات کاری او ابداً عوض نشده بود: هنوز صدها کبریت برای دو باره روشن کردن سیگار یا پیسی که فراموش کرده بود تمامش کند مصرف می کرد. او به لافارک گفته بود: «سرمایه، حتی پول سیگارهایی که در وقت نوشتنش دود کرده ام برنخواهد گرداند.»

ناتوانی او در خرید سیگار هاوانای مرغوب، باعث خیالپروری عجیب و غریبش در زمینه اقتصاد شد، البته پس از آنکه متوجه شد سیگارفروشی در هولبورن سیگارهایش را با شعار «هر چه بیش تر بکشید، بیش تر پس انداز می کنید» به فروش می رساند، سیگارهایی که حتی ارزان تر و مزخرف تر از سیگارهای نامرغوبی بود که معمولاً مارکس می کشید. مارکس با عوض کردن سیگارش و خرید این مارک جدید، به دوستانش گفت که با هر قوطی سیگار یک شیلینگ و شش پنی پس انداز می کند و در نتیجه اگر خود را مجبور کند که به قدر کفایت از این سیگارها بکشد، روزی می رسد که قادر خواهد بود با «پس اندازها» زندگی کند. این نظریه با چنان پیگیری نفس گیری محک خورد که عاقبت پزشک خانواده مجبور به دخالت شد و دستور داد بیمارِ خَسِ خَسِ را به دیگری برای ثروتمند شدن بیابد.

مارکس در خلال زمستان ۶۷ - ۱۸۶۶ از ناراحتی های جسمانی معمولش زله شده بود، ولی حتی این ناراحتی ها دیگر نمی توانست در عزم وی برای به پایان رساندن جلد اول سرمایه خللی وارد کند.

او آخرین صفحات جلد اول را ایستاده نوشت زیرا چند کورکی که بر لمبرش زده بود نشستن را به کاری دردآور بدل کرده بود. (آرسنیک، مسکن مرسوم «ذهنم را زیادی منگ می کند و من نیازمند آنم که هوش و حواس جمعی داشته باشم.»)

چشمان پر تجربه انگلس بلافاصله چند بند مشخص را در متن پیدا کرد «که کورکها نشان خود را بر آنها بر جا نهاده بودند» و مارکس تأیید کرد که تب عفونت شاید به متن رنگ و بویی عصبی داده باشد. مارکس می گفت: «به هر تقدیر، امیدوارم بورژواها تا روز مرگشان کورکهای مرا از یاد نبرند.» و دشنام می داد: «چه خوک هایی هستند اینها!»

با این همه، پس از بیست سال بارداری، عاقبت جوجه تخم را شکست. وی در دوم آوریل ۱۸۶۷ به انگلس گفت: «تصمیم گرفته ام به تونامه ننویسم تا بتوانم به پایان رسیدن کتاب را اعلام کنم که دیگر دارد به پایان می رسد.» یک هفته بعد وی رهسپار هامبورگ شد تا دستنویس را به مایسنر، ناشر، برساند، البته پس از آنکه نخست نامه اجتناب ناپذیرش را به انگلس برای درخواست پول ارسال کرد تا بتواند لباسها و ساعتش را از گرو به در آورد:

«من در ضمن نمی توانم خانواده ام را در وضعیت فعلی ترک کنم، آنها یک پاپاسی هم

ندارند و طلبکاران روز به روز وقیح‌تر می‌شوند. بالاخره پیش از آن‌که فراموش کنم، تمام پولی که می‌توانستم خرج شامپاین درمانی لورا کنم بر باد رفته است. او حالا به شراب قرمز احتیاج دارد، بهتر از آن نوعی که من می‌توانم بخرم. این است وضعیت.» مثل همیشه، انگلس مشکل وضعیت را حل کرد: هفت اسکناس پنج پوندی بلافاصله به لندن ارسال شد. مارکس که خود را از شر دمل‌هایش و سرمایه‌اش آزاد می‌دید، انگلستان را ترک کرد در حالی که احساس می‌کرد «حریصانه سر حال [است] مثل پانصد آدم شکمباره»؛ حتی سفر دریایی ۵۲ ساعته و هول‌آوری که با باد و باران همراه بود نتوانست عیش او را منغص کند. او بعدها گزارش داد: «با وجود تمام اراذلی که دریا زده شده بودند و چپ و راست دراز می‌شدند، همه چیز می‌توانست عالی باشد اگر یک کانون مشخص موی دماغمان نمی‌شد. این کانون مشخص تشکیل می‌شد از یک فروشندهٔ احشام لندنی (یک جان‌گاو<sup>۱</sup> همیشه<sup>۱</sup> واقعی، از هر نظر مثل گاو)، یک سیاح آلمانی که پانزده سال در شرق پرو پرسه زده بود، و یک خانم سالخورده بسیار مؤمن با لهجهٔ هانووری. چه چیزی این موجود رعنا را در چنین فضای خصمانه‌ای این همه مجذوب کرده است؟ چرا به سالن خانم‌ها نمی‌رود؟ آلمانی‌های بدوی داشتند ما را با شرح پر شورِ محرومیت‌های جنسی بدوی خود سرگرم می‌کردند.»

مارکس محمولهٔ گرانبهای خود را به مایسنر رساند و او آن را به حروفچینی سپرد با این امید که کار انتشار در آخر ماه مه به انجام رسد. نویسندهٔ سرحال برای یک ماه در خانهٔ دکتر کوگلمان در هانوور منزل کرد تا برای دیدن نمونه‌های چاپی در دسترس باشد. او به انگلس نوشت: «کوگلمان در رشته تخصصی خودش یعنی پزشکی زنان، دکتر برجسته‌ای است. ثانیاً که کوگلمان هوادار متعصب عقاید ما و شخص ما دو تا است (و به نظر من در تحسینش به طرز مفرطی و استفالنی است). گاهی اوقات با شور و شوقش خسته‌ام می‌کند...»

این دو مرد اگر چه قبلاً یکدیگر را ندیده بودند ولی چند سالی می‌شد که کوگلمان برای او نامه‌های هواخواهانه می‌فرستاد. او تمام کارهای مارکس و انگلس را داشت، حتی آن‌هایی که خودشان نداشتند: مارکس در خانهٔ کوگلمان به کتاب خانوادۀ مقدس برخورد که خودش نداشت، نسخهٔ خودش را گم کرده بود.

به رغم تحسین خفه‌کنندهٔ کوگلمان، مارکس نوشت: «وی می‌فهمد، و مرد واقعاً خوبی است، بی‌اعتنا به دغدغه‌ها، قادر به فداکاری‌ها، و مهم‌تر از همه، معتقد. زن ریزنقش جذابی دارد

[گرتروید] و یک دختر هشت ساله [فرانسیسکا] که واقعاً شیرین است. «مارکس بلافاصله هر کدام را به نامی صدا کرد که نشانه قاطع صمیمیت وی بود: خانم کوگلمان شد «خانم کنتس» به خاطر مردم‌داری و گشاده‌رویی‌اش، و شوهرش «ونزل»<sup>۱</sup> نام گرفت که نام دو حاکم بوهمی بود که آوازه‌های متضادی داشتند. فرانسیسکا کوگلمان به خاطر می‌آورد: «پدرم در بیان همدلی‌ها و ناهمدلی‌هایش بسیار صریح بود، و مارکس بر حسب نوع برخورد وی، او را «ونزل» نیک یا «ونزل» بدکار صدا می‌زد.»

اگر دکتر در حضور همسر و دخترش شروع به بحث سیاسی می‌کرد، مارکس بلافاصله او را ساکت می‌کرد: «این حرف‌ها به درد خانم‌های جوان نمی‌خورد، بعداً راجع به آن حرف می‌زنیم.» و به جای بحث سیاسی، این فرزانه شاد و شنگول میزبانانش را با لطیفه، حکایات ادبی و آهنگ‌های محلی سرگرم می‌کرد. تنها باری که او خلق خوشش را از دست داد هنگامی بود که دیدارکننده‌ای از او پرسید در حکومت کمونیستی چه کسی کفش‌ها را واکس می‌زند؟ که مارکس با تندی گفته بود: «تو!»

خانم کوگلمان آن روز سربه سر مارکس می‌گذاشت و می‌گفت نمی‌تواند تصور کند که آقای مارکس در یک جامعه واقعاً بی‌طبقه بتواند زندگی کند چون سلیق و عاداتش به تمامی اشرافی است. مارکس به موافقت می‌گفت: «درست است، من هم نمی‌توانم. ولی تا چنین روزگاری فرا برسد ما دیگر در این دنیا نیستیم.» مارکس خیلی خوشش آمد که کوگلمان‌ها به شباهت وی با مجسمه زئوسی که در سرسرای خانه آن‌ها بود اشاره کردند - سری پر سودا، موهای پرپشت، پیشانی المپی، چهره‌ای مقتدر ولی مهربان.

این تنها کوگلمان در هانوور نبود که مارکس را سخت می‌ستود. مارکس از هانوور به انگلس نوشت: «منزلی که ما دو تن در آلمان، به ویژه در میان مقامات تحصیلکرده داریم، به کلی از آنچه ما تصور می‌کردیم متفاوت است. فی‌المثل مدیر اداره آمار، مرکل، به دیدن من آمد و گفت سال‌ها در مورد پول مطالعه کرده بود ولی به جایی نرسیده بود، ولی من موضوع را یک بار برای همیشه روشن کرده بودم.» مارکس به میهمانی شام رئیس راه‌آهن دعوت شد که از دکتر مارکس بسیار سپاسگزار بود «که چنین افتخاری به من دادند.» خوشامدگویی‌های بیش‌تری هنوز در راه بود. فرستاده بیسمارک نزد مارکس آمد و اعلام کرد که صدراعظم مایل است «از شما و از استعدادهای عظیم شما به نفع مردم آلمان بهره‌مند

شود.» - رادلف فون بنیگسن، رهبر حزب دست راستی آزادی ملی<sup>۱</sup>، نیز شخصاً برای ادای احترام نزد مارکس آمد.

شنگولی مارکس بیهوده نبود. وضع سلامتش عالی بود، هیچ کفگیرکی جرئت نداشت چهره زشتش را نشان بدهد، به رغم میهمانی‌های میگسارانه شام هر شبه از ناراحتی‌های کبدش حتی نشانی نبود. سال‌ها بی‌خوابی و بیماری، اضطراب و انزوا به زباله‌دان تاریخ افکنده شد. انگلس در ۲۷ آوریل نوشت: «همیشه احساس می‌کردم که آن کتاب لعنتی که مدت‌ها با خود حمل می‌کردی، پایان تمام بدبختی‌های توست، و تو خودت را خلاص نمی‌کنی و نمی‌توانی خلاص کنی تا زمانی که آن را از دوشت بر زمین بگذاری.» تأخیر کار حروفچین‌ها موجب شد که نمونه‌های چاپی تا پنجم مه، سالگرد چهل و نهمین سال زندگی او به دستش نرسد؛ ولی حتی این اختلال، که معمولاً او را یکی دو روزی کژخلق می‌کرد، نمی‌توانست هوای آفتابی او را ابری کند. او پیش‌بینی کرد: «امیدوارم و یقیناً باور دارم که در خلال یک سال اوضاعم روبراه می‌شود، به این معنا که قادر خواهم بود به طور اساسی به اوضاع مالی‌ام سرو سامانی بدهم و بالاخره بار دیگر روی پای خود بایستم.» بار دیگر؟ مارکس در تمام عمرش حتی لحظه‌ای نبود که محتاج کمک مالی نباشد. همان طور که در نامه‌ای به انگلس، تصدیق می‌کند: «بدون تو هرگز قادر نبودم کار را به پایان ببرم، و می‌توانم به تو اطمینان بدهم آنچه چون کابوسی بر وجدان من سنگینی می‌کند این است که تو گذاشتی تمام توان فوق‌العاده تو در تجارت تلف شود، عمدتاً به خاطر من، و در این کار، به ناچار در تمام بدبختی‌های من شریک شدی.» با این همه، تنها چند خط بعد اضطراب و یأس، همخوانی عذاب‌آور خود را بار دیگر از سر می‌گیرند. ناشر منتظر تحویل جلد دوم و سوم قبل از پایان سال بود؛ طلبکاران در لندن منتظر بودند تا به محض بازگشت او بر سرش بریزند؛ «و بعد عذاب‌های زندگی خانوادگی، برخوردهای خانگی، کلافگی بی‌وقفه، به جای کار کردن شادمانه و سبک بال.»

عذاب‌های یک لندنی طبقه متوسط چندان شباهتی به عذاب‌های فقرای واقعی ندارد. اولین درخواست او از انگلس پس از بازگشت به لندن چند جعبه شراب قرمز و شراب رابینی بود، چون «بچه‌هایم مجبورند چند دختر دیگر را به مجلس رقص دوم ژوئیه دعوت کنند، طفلی‌ها یک سال تمام نمی‌توانستند در پاسخ دعوت دیگران، کسی را دعوت کنند و چیزی

1. National Liberal Party

نمانده بود که پایگاهشان را از دست بدهند.» زمانی وی به خاطر چند پنی برای نان و روزنامه تقلا می‌کرد، حال احتیاجات خانوادگی اش شبیه به احتیاجات مردم طبقه متوسط شده بود که نگران حفظ آبروی خود بودند. او «سخت ناراحت» شده بود وقتی فهمیده بود فری لیگرات شاعر کار مدیریتی خود را در شعبه لندن یک بانک سوئسی رها کرده و حال با عایدات صندوقی که طرفدارانش در بریتانیا و آمریکا و آلمان درست کرده بودند زندگی مجللی ترتیب داده است. بهترین راه رفع ناراحتی برای مارکس این بود که بچه‌ها را برای تعطیلات تابستانی به بوردو بفرستد (البته به خرج انگلس) تا بتواند بدون مزاحمت نمونه‌های چاپی سرمایه را خط خطی کند. حرف‌های آن‌هایی که نگاهی به قسمت‌هایی از کار انداخته بودند او را امیدوار کرده بود که صبح روز پس از انتشار نام و آوازه او در تمام اروپا می‌پیچد. یوهان جورج اکاریوس به دوستان گفته بود: «پیغمبر خودش هم اکنون جوهر تمام خرد مکتوب را در اختیار دارد.»

مارکس، پس از هفته‌ها ویرایش و پیرایش، کار تصحیح آخرین نمونه جلد اول را در ساعات اولیه شانزدهم اوت به پایان برد و یادداشت صمیمانه‌ای برای حامی خود نوشت: «خوب، این جلد تمام شد. من این را فقط مدیون تو هستم که چنین کاری ممکن شد! بدون از خود گذشتگی تو نمی‌توانستم کار عظیمی را که سه جلد می‌طلبد به پیش ببرم. تو را در آغوش می‌گیرم، سرشار از سپاس... به سلامتی، عزیزم، دوست گرانقدرم.»

\* \* \*

درست یک قرن پس از انتشار سرمایه، نخست‌وزیر انگلیس هارولد ویلسون افتخار می‌کند که هرگز سرمایه را نخوانده. «من فقط تا صفحه دوم جلو رفتم - صفحه‌ای که پانوشت آن تقریباً یک صفحه است. احساس کردم دو جمله از متن اصلی و یک صفحه پانوشت خیلی زیادی است.» ویلسون در سیاست، فلسفه و اقتصاد مدرک عالی دانشگاهی داشت ولی گمان می‌کرد اعترافش به نادانی او را نزد طبقات متوسط تحصیلکرده عزیز می‌کند - یعنی کسانی که به ویژه در انگلستان و آمریکا اغلب به طرز منحرفی از این‌که مارکس را نخوانده‌اند به خود می‌بالند. «سرمایه تماماً شر و ور است.» و از کجا می‌دانی که شر و ور است؟ «چون ارزش خواندن ندارد.»

اعتراض نسبتاً پیچیده‌تری به این کتاب که از جانب کارل پوپر فیلسوف مطرح شد این است که انسان نمی‌تواند بگوید مارکس مهمل نوشته است یا نه، زیرا «قوانین پولادی» توسعه سرمایه‌داری او [یعنی مارکس] چیزی بیش از پیشگویی‌های تاریخی نامشروط



نیست، و همان قدر مبهم و فرار است که پیشگویی‌های نوستراداموس. این حرف‌ها شباهتی به فرضیه‌های علمی واقعی ندارد، زیرا نمی‌توان آن‌ها را اثبات یا برحسب آزمون قاطع پویری ابطال کرد. پوپر می‌گوید: «پیش‌بینی‌های معمولی در علم مشروط هستند.» «آن‌ها می‌گویند که تغییرات مشخصی (فی‌المثل تغییر درجه حرارت آب در یک کتری) با تغییرات دیگری (فی‌المثل جوشیدن آب) همراه هستند.» در واقع، آسان می‌توان اظهارات اقتصادی مارکس را از طریق مطالعه آنچه در عمل در خلال قرن گذشته یا دوران‌های دیگر روی داده است در معرض آزمایش مشابهی قرار داد. مارکس پیش‌بینی کرد با رشد سرمایه‌داری ما شاهد رکودهای دوره‌ای، وابستگی فزاینده به تکنولوژی و رشد شرکت‌های بزرگ و شبه انحصاری خواهیم بود که شاخک‌های چسبناکشان را در جستجوی بازارهای جدید برای استثمار در تمام دنیا به حرکت درمی‌آورند. اگر هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاده بود، ممکن بود مجبور شویم بپذیریم این پسرگنده پرت و پلا می‌گفته است. ولی دوره‌های شکوفایی و خانه‌خرابی در اقتصاد غرب در قرن بیستم، همانند سلطه جهان‌گیر میکروسافت بیل گیت چیز دیگری می‌گوید.

منتقدان می‌گویند آه بله ولی نظر مارکس در باب «فقر فزاینده» کارگران را چه می‌کنید؟ مگر نگفته بود که ثروت قلبه سرمایه‌داری تنها با تقلیل مطلق دستمزد و سطح زندگی کارگران حاصل می‌شود. امروزه به طبقات کارگر نگاه کنید، با ماشین‌هاشان و دیش‌های ماهواره‌شان: خیلی فقیر نشدند، شدند؟ پل ساموئل سن اقتصاددان اعلام داشته است می‌توان به راحتی تمام کارهای مارکس را نادیده گرفت زیرا «خانه‌خرابی کارگران به هیچ روی اتفاق نیفتاد.» و از آن‌جا که کتاب‌های درسی ساموئل سن خوراک اصلی دانشجویان در بریتانیا و آمریکا - هر دو - بوده است این گفته به خرد مرسوم مردم بدل شده است. ولی این تنها یک اسطوره است که از غلط خواندن «قانون عمومی انباشت سرمایه‌داری» مارکس - در فصل بیست و پنجم جلد اول - ناشی شده است. او می‌نویسد: «فقر به وضعیتی از تولید سرمایه‌داری، و رشد سرمایه‌دارانه ثروت شکل می‌دهد. فقر [در واقع] بخشی از هزینه‌های ضروری تولید سرمایه‌داری محسوب می‌شود: ولی سرمایه معمولاً می‌داند چگونه آن‌ها را از شانه‌های خود به شانه‌های طبقه کارگر و خرده‌بورژوازی منتقل کند.» با این همه، در بافت متن، او از فلاکت تمام کارگران سخن نمی‌گوید بلکه از پایین‌ترین اقشار جامعه - بیکاران، بیماران، بی‌سرپناهان، پیران، بیوه‌زنان و یتیمان - سخن می‌گوید. این‌هاست آن «هزینه‌های ضروری» که کارگران و خرده‌بورژوازی باید پردازند. آیا کسی می‌تواند منکر وجود چنین

اقتشاری شود؟ یک جهود مطرود دیگر روزگاری گفته بود: «فقیران همواره با تو هستند» ولی هیچ اقتصاددانی تاکنون نگفته است تعالیم عیسی یکسره بی اعتبارند چون وی از فقر ابدی سخن گفته است.

آنچه مارکس پیش‌بینی کرده بود این بود که تحت نظام سرمایه‌داری شاهد یک کاهش نسبی - نه مطلق - در دستمزدها خواهیم بود. و این آشکارا درست است: شرکت‌های معدودی هستند - البته اگر اصولاً باشند - که با کسب ۲۰ درصد افزایش در ارزش اضافی بلافاصله غنیمت را به شکل ۲۰ درصد افزایش حقوق به کارگران بدهند. برای همین کارگر بیش از پیش از سرمایه‌دار عقب می‌افتد، حال کارگر هر چند اجاق مایکروویو که می‌خواهد داشته باشد. «از این‌رو، به نسبتِ انباشتی که سرمایه می‌کند، وضع کارگر، چه دستمزدش بالا باشد چه پایین، بدتر می‌شود.» (تأکید از من است.)

تعریف مارکس از فقر، شبیه تعریف مسیح، همان قدر معنوی بود که اقتصادی. انسان چه سودی می‌برد اگر تمام دنیا را بگیرد و روحش را از دست بدهد؟ یا، آن‌طور که مارکس در سرمایه نوشت و سایللی که با آن سرمایه‌داری تولید را افزایش می‌دهد کارگر را به تکه پاره‌ای از انسان بدل می‌کنند، آن‌ها کارگر را چنان فرو می‌کشند تا به سطح زائده ماشین سقوط کند، آن‌ها رضایت واقعی او از کارش را با تبدیل کردن آن به نوعی شکنجه از میان می‌برند؛ آن‌ها افق‌های فکری فرایند کار را به همان نسبت که علم به مثابه نیروی مستقل وارد آن می‌شود از کارگر دریغ می‌کنند؛ آن‌ها اوضاعی را که کارگر در آن کار می‌کند در دست دارند و او را در خلال کار در معرض خود کامگی ای قرار می‌دهند که به خاطر پستی‌اش نفرت‌آورتر است؛ آن‌ها عمر او را به ساعات کاری تبدیل می‌کنند، و زن و بچه او را به زیر چرخ‌های ماشین گول‌پیکر سرمایه می‌کشند... از این‌رو، انباشت ثروت در یک سو، همزمان است با تراکم فلاکت، شکنجه کار، بردگی، جهل، سببیت و سقوط اخلاقی در سوی دیگر.

این جمله آخر، به طور مجرد، بار دیگر می‌تواند به معنی پیش‌بینی فقر مطلق کارگران باشد، ولی تنها یک مخبط - یا یک استاد اقتصاد - می‌تواند پس از خواندن کیفرخواست رعدآسایی که پیش از آن آمده است چنین تفسیری کند.

لژک کولاکوفسکی<sup>۱</sup>، یکی از برجسته‌ترین فاتحه‌خوانان مدرن مارکسیسم اقرار می‌کند: «باید به خاطر داشت که فقر مادی پیش شرط ضروری تحلیل مارکس از تمدنی انسانی به دلیل

مزدوری، یا پیش‌بینی وی در باب تلاشی اجتناب‌ناپذیر نظام سرمایه‌داری نبود.» کاملاً درست است. با این همه کولاکوفسکی توصیه خود را فراموش می‌کند و یک تکه پنیر سفت دیگر در تله موش کهنه کارل پوپر می‌گذارد. او هشدار می‌دهد: «نظریه ارزش مارکس، به مثابه تفسیری از پدیده‌های اقتصادی، به ملزومات معمول یک فرضیه علمی، به ویژه از لحاظ ابطال‌پذیری، پاسخ نمی‌دهد.» بله، البته نمی‌دهد: هیچ کاغذ تورنسلی یا میکروسکوپ الکترونی یا برنامه کامپیوتری نمی‌تواند به وجود چیزهای ناملموسی چون «از خودبیگانگی» یا «سقوط اخلاقی» پی‌برد.

سرمایه در واقع نه یک فرضیه علمی است و نه حتی یک رساله اقتصادی، اگر چه متعصبان در هر دو طرف بحث اصرار دارند بدین گونه آن را دریابند. خود نویسنده در مورد مقاصد خود هیچ گونه توهمی نداشت. مارکس در ۳۱ ژوئیه به انگلس نوشت: «حال، در باره کارم، حقیقت را بی‌پرده به تو خواهم گفت. این کار برای آن‌که از لحاظ نظری کامل شود به سه فصل دیگر احتیاج دارد... ولی من نمی‌توانم خود را راضی به نوشتن چیزی کنم مگر آن‌که تمام امر را پیش روی خود داشته باشم. کارم هر ایرادی که داشته باشد، نقطه قوتش این است که از یک کلیت هنری برخوردار است...» وی در نامه دیگری در هفته بعد به کار خود به مثابه یک «اثر هنری» اشاره می‌کند و از «ملاحظات هنری» به مثابه یکی از دلایل تأخیرش در تحویل دستنویس سخن می‌گوید.

اگر مارکس می‌خواست به عوض یک اثر هنری، یک متن اقتصادی به شیوه کلاسیک بنویسد این کار را انجام می‌داد. در واقع، این کار را نیز انجام داد: در ژوئن ۱۸۶۵، دو سخنرانی که بعدها تحت عنوان ارزش، قیمت و سود<sup>۱</sup> به چاپ رسیدند، چکیده‌ای روشن و دقیق از استنتاجات او به دست می‌دهند:

از آن جا که ارزش مبادله کالا، تنها کارکرد اجتماعی کالا است و به هیچ روی ربطی به کیفیت طبیعی‌اش ندارد، ما باید ابتدا پرسیم: جوهر اجتماعی مشترک تمام کالاها چیست؟ این [جوهر اجتماعی] کار است. برای تولید یک کالا، مقدار مشخصی کار باید صرف آن شود، یا در آن جمع شود. و من می‌گویم نه تنها کار بلکه کار جمعی. کسی که به خاطر استفاده بلافصل خودش مقاله‌ای می‌نویسد تا خودش آن را مصرف کند، یک محصول<sup>۲</sup> به بار می‌آورد نه یک کالا<sup>۳</sup>... کالا، ارزشی دارد، چون تبلور کار جمعی است... قیمت، فی‌نفسه، چیزی نیست جز بیان

1. value, price and profit

2. product

3. commodity

پولی ارزش<sup>۱</sup>... آنچه کارگر می‌فروشد کار خود به طور مستقیم نیست، بلکه نیروی کار خویش است که استفاده موقتی از آن را به سرمایه‌دار می‌دهد... حال فرض کنید یک کارگر برای رفع میانگین احتیاجات روزانه‌اش به شش ساعت کار عادی برای تولید نیازمند باشد. به علاوه، فرض کنید، شش ساعت کار عادی همچنین در مقداری طلا معادل سه شیلینگ تبلور یابد. پس سه شیلینگ همانا قیمت یا بیان پولی ارزش روزانه نیروی کار آن کارگر خواهد بود... ولی سرمایه‌دار با پرداخت ارزش روزانه یا هفتگی نیروی کار بافنده، این حق را به دست می‌آورد که از آن نیروی کار در خلال تمام روز یا هفته استفاده کند... از این رو سرمایه‌دار با پیش‌پرداخت سه شیلینگ، یک ارزش شش شیلینگی را کسب می‌کند، زیرا با پیش‌پرداخت ارزشی که در آن شش ساعت کار متبلور شده است، در عوض، ارزشی که در آن دوازده ساعت کار متبلور شده است به دست می‌آورد. با تکرار روزانه این فرایند، سرمایه‌دار سه شیلینگ پیش‌پرداخت می‌کند و روزانه شش شیلینگ به جیب می‌زند که نیمی از آن صرف پرداخت دوباره دستمزد می‌شود، و نیمی دیگر ارزش اضافی را به وجود می‌آورد که در ازای آن، سرمایه‌دار چیزی نمی‌دهد. این نوع از مبادله میان سرمایه و کار است که بر پایه آن تولید سرمایه داری، یا نظام مزدوری، بنیان یافته است و باید به طور مداوم به بازتولید کارگر به مثابه کارگر، و سرمایه‌دار به مثابه سرمایه‌دار بینجامد.

صرف‌نظر از شایستگی‌های چنین شرحی به مثابه یک تحلیل اقتصادی، هر کودک باهوشی می‌تواند آن را بفهمد: نه استعاره پیچیده‌ای در آن است نه متافیزیکی، نه هیچ شاخ و برگ گیج‌کننده‌ای و نه هیچ پیچیدگی فلسفی و نه هیچ آرایه ادبی. پس از چه رو سرمایه که دقیقاً در باب همین موضوع است، از لحاظ سبک یکسره متفاوت است؟ آیا مارکس ناگهان توانایی بی‌پرده سخن گفتن را از دست داده بود؟ به یقین خیر: مارکس همزمان با این سخنرانی‌ها، اولین جلد سرمایه را به پایان برده بود. در یکی از معدود تمثیل‌هایی که مارکس در ارزش، قیمت و سود به کار برده بود نشانی از این گرایش مارکس هست، وقتی از عقیده خود سخن می‌گفت دایر بر این که سود از فروش کالا به قیمت «واقعی» حاصل می‌شود، و نه - آن طور که انسان ممکن است گمان کند - از افزودن یک اضافه قیمت. وی می‌نویسد: «این امر خلاف و مغایر با مشاهدات روزانه به نظر می‌رسد. ولی این نیز متناقض‌نماست که زمین به دور خورشید می‌گردد، و آب از دو گاز به شدت قابل اشتعال تشکیل شده است. حقیقت علمی همواره متناقض‌نماست، اگر از روی تجربه‌های روزانه قضاوت شود که تنها به وجه موهوم چیزها توجه دارد.»

این ظاهرأً بدان می ماند که وی دیگران را به قضاوتِ شاهکارش بر پایه موازن علمی دعوت می کند. لیکن اگر بادقت بیش تری گوش بسپاریم می بینیم: وی از «وجه موهوم چیزها» سخن می گوید [یعنی از] موضوعی که نمی توان با ژانر مرسومِ چون اقتصاد سیاسی، علم مردم شناسی یا تاریخ بدان پرداخت. همان طور که مارکس می گوید: «کالا در نگاه اول، چیز پیش پا افتاده ای به نظر می رسد که به سهولت قابل فهم است. [ولی] تحلیل آن نشان می دهد که، در واقع، [کالا] چیز بسیار عجیب و غریبی است و آکنده از ظرایف متافیزیکی و نکات دین شناختی.» وی روش عینی و غیر احساساتی ریکاردو و آدام اسمیت را می ستود: در حقیقت، آن جنبه هایی از سرمایه که امروز پیش از همه مورد تمسخر قرار می گیرند - از قبیل تئوری ارزش کاری<sup>۱</sup> - از این اقتصاددانان کلاسیک گرفته شده اند و در زمان خودشان دانش رایج محسوب می شدند. با این همه، او احساس می کرد که «علم بورژوازی اقتصاد» به دلیل پیشرفت هایش «به آفاقی رسیده است که فراتر از آن نمی تواند برود.» اندازه گیری های تجربی نمی تواند تاوان انسانی بیگانگی و استثمار را از لحاظ کمی معین کند.

در موزه انگلستان، مارکس به منبعی از اطلاعات در باره عملکرد سرمایه داری دست یافت - جزوه های اختصاصی دولت، نمودارهای آماری، گزارش هایی از بازرسان کارخانه ها و مأموران بهداشت عمومی - و از آن ها به طرزی عالی بهره جست، درست مثل انگلس که در وضع طبقه کارگر در انگلستان چنین کرده بود. ولی منبع اصلی دیگر مارکس که کم تر مورد توجه قرار گرفته، داستان و رمان و کارهایی ادبی است. مارکس، هنگام بحث در باره تأثیر ماشین در نیروی کار، از ارقام آماری ۱۸۶۱ بهره می جوید تا نشان دهد شمار کارگرانی که در صنایع مکانیزه شده از قبیل کارخانه های پارچه بافی و ذوب آهن به کار اشتغال داشتند از تعداد مستخدمان خانگی کم تر بود. («این هم نتیجه درخشان استفاده سرمایه دارانه از ماشین!»)

سرمایه داران چگونه می توانند مسئولیت تلفات انسانی پیشرفت تکنولوژی را از خود سلب کنند؟ مارکس، [در این جا] اعداد و ارقام آماری را کنار می گذارد و به حرف های بیل سیکز<sup>۲</sup> از جایگاه متهم در رمان الیور توئیست نوشته دیکنز روی می آورد: سیکز توضیح می دهد «آقایان هیئت منصفه، شکی نیست که گلوی این فروشنده دوره گرد بریده شده است، ولی این گناه من نیست، گناه چاقوست. آیا ما باید، برای چنین ناراحتی گذرایی، استفاده از چاقو

را ممنوع کنیم!... اگر شما چاقو را ممنوع کنید، ما را به اعماق توحش پرتاب می‌کنید.»  
 در واقع سود بیش‌تری از سرمایه حاصل می‌شود اگر به مثابه اثری تخیلی خوانده شود: یک ملودرام ویکتوریایی، یا یک نوول گوتیکی عظیم که قهرمانانش بنده و ذلیل جانوری می‌شوند که خود آفریده‌اند («سرمایه که به دنیا می‌آید از پای تا به سر به لجن آلوده است و از هر منفذش خون فواره می‌زند»); یا شاید یک خیال‌آباد<sup>۱</sup> طنزآلود مثل سرزمین لی‌لی‌پوت‌های سوئیت، که در آن هر چشم‌اندازی خوشایند است و تنها انسان ناخوشایند است. از دیدگاه مارکس، در جامعه سرمایه‌داران، همانند شبه‌بهشت حیوانی سوئیت، بهشت دروغینی ایجاد می‌شود با مسخ آدم‌های عادی به «لی‌لی‌پوت»های ناتوان و تبعیدی. مارکس در بیانیه کمونیستی نوشت: «تمام آنچه سخت است در هوا ذوب می‌شود» و حال در سرمایه تمام آنچه واقعاً انسانی است در یک نیروی مادی بی‌چهره منجمد یا بلوری می‌شود، در حالی که اشیای مرده، قدرت و حیات خوف‌آوری حاصل می‌کنند. پول، که زمانی چیزی بیش از بیان ارزش نبود - نوعی زبان میانجی که در آن کالا می‌توانست با کالای دیگر صحبت کند - خود به ارزش بدل می‌شود.

در جوامع بسیار ابتدایی، ارزش مبادله چندان وجود ندارد: مردم برای رفع احتیاجات خود تولید می‌کنند - ران بره‌ای، قرص نانی، شمعی - و این اجناس را تنها در صورتی که مازاد بر احتیاجشان باشد با جنس دیگری معاوضه می‌کنند. ولی بعد قصاب و نانوا و شمع‌ساز - که هر سه از اراذلند - به میدان می‌آیند. ما برای خریدن اجناس اغواگرشان باید به کارگر مزدور تبدیل بشویم؛ و به عوض زندگی کردن با کار، کار کنیم تا زنده بمانیم. ما آهسته آهسته ولی پیوسته به شبکه ارتباطی اجتماعی کالاها و دستمزدها، قیمت‌ها و سودها، قلمرو وهم‌آلوده‌ای که در آن، هیچ چیزی آن که می‌نماید نیست کشیده می‌شویم. به اولین جمله اولین فصل سرمایه نگاه کنید: «ثروت جوامعی که در آن‌ها تولید سرمایه‌داری حاکم است به شکل توده عظیمی از کالا ظاهر می‌شود؛ هر کالای جداگانه به شکل ابتدایی‌اش ظاهر می‌شود. «نخست آنچه خواننده هشیار را تکان می‌دهد انتخاب فعل «ظاهر می‌شود» و تکرار آن برای تأکید است. و اگر چه کم‌تر از جمله آغازین بیانیه کمونیستی نمایشی است، ولی همان هدف را دنبال می‌کند: ما در حال ورود به جهانی از اشباح و ارواحیم، و این را مارکس در هزار صفحه بعدی نیز به طور مرتب به یاد ما می‌آورد.

ارزش مبادله به مثابه امری اتفاقی و کاملاً نسبی ظاهر می‌شود... حال بیا بید باقیمانده محصولات کارگر را مطمح نظر قرار دهیم. در هر مورد، در آن‌ها هیچ چیزی باقی نمی‌ماند الا همان عینیت شیخ گونه... این به ظهور یک نظام تجاری ختم می‌شود که در ارزش چیزی نمی‌بیند جز یک فرم اجتماعی، یا درست‌تر شیخ غیر مادی آن فرم... تفاوت میان کار ساده و کار عالی‌تر، «کارگر ساده» و «کارگر ماهر» تا حدی بر توهم صرف تکیه دارد... به عوض روشن کردن روابط سرمایه‌داری، آن‌ها [یعنی اقتصاد سیاسی دانان] ظاهر دروغین<sup>۱</sup> یا فریبکاری یک رابطه را نشان می‌دهند... [تأکید از من است]

عیان کردن تفاوت میان ظاهر قهرمانانه و واقعیت بی‌شکوه - در آوردن لباس فاخر شوالیه خودآرا و رها کردنش با زیر شلواری - البته یکی از شیوه‌های کلاسیک کم‌دی است. غریب موجود در سرمایه، که مورد سوءاستفاده کسانی قرار می‌گیرد که مایلند مارکس را دیوانه بخوانند، دیوانگی دنیا را نشان می‌دهد، نه دیوانگی نویسنده را. این تقریباً از همان آغاز پیداست، هنگامی که مارکس در یک مراقبه عنان گسیخته و به غایت سوررئالیستی در باب ارزش یک کت و بیست یارد آستر غوطه می‌خورد.

حال این حقیقت است که خیاطی که کت را می‌دوزد کاری متفاوت از بافنده‌ای که آستر را می‌سازد انجام می‌دهد. ولی مساوی دانستن خیاطی و بافندگی اولی را به آنچه در واقع در دو نوع کار یکی است تنزل می‌دهد، یعنی به آن ممیزه‌ای که در هر دو به دلیل کار انسانی مشترک است... با این همه، خود کت، [یعنی] جنبه مادی کت - کالا، یکسره یک ارزش مبادله است. کت، فی نفسه، بیش از یک تکه آستر - که به طور اتفاقی به آن بر می‌خوریم - بیانگر ارزش نیست. این نشان می‌دهد که کت در محدوده رابطه ارزشی‌اش نسبت به آستر، ارزش بیش‌تری دارد تا بیرون از آن، همان طور که برخی از مردان هنگامی که در درون یونیفرم طلایی هستند بیش‌تر به حساب می‌آیند تا زمانی که نیستند.

این تشبیه خنده‌دار باید به ما هشدار بدهد که ما در واقع در حال خواندن یک قصه بامزه هستیم. و این بیش از پیش روشن می‌شود، وقتی که مارکس ادامه می‌دهد:

به رغم ظاهر خجولش، آستر در او [یعنی در کت] روح بسیار مهربانی می‌یابد، روح ارزش را. با وجود این، کت نمی‌تواند ارزشی به آستر ببخشد مگر آن‌که ارزش، برای آستر، به طور همزمان شکل یک کت بگیرد. آقای الف، فی‌المثل، نمی‌تواند «اعلیحضرت» آقای ب شود مگر آن‌که اعلیحضرت در چشم آقای ب به شکل مادی آقای الف ظاهر شود، علاوه بر این

خطوط چهره، موی سر، و بسیاری چیزهای دیگر، با هر «پدرخلق» جدیدی تغییر می‌کند... آستر به مثابه یک ارزش مصرف، چیزی به کلی متفاوت از کت است؛ به مثابه یک ارزش، با کت یکسان است، و از این رو شبیه کت به نظر می‌رسد.

سپس، درست زمانی که سر خواننده بی اختیار شروع به دوران می‌کند، مارکس ضربه بعدی را می‌زند:

از این رو آستر ارزش -شکلی<sup>۱</sup> کسب می‌کند که متفاوت از شکل طبیعی آن است. هستی‌اش به مثابه ارزش در برابری‌اش با کت متجلی می‌شود، درست همان طور که طبیعت بره‌صفت فرد مسیحی در شباهتش به بره خدا نمایان می‌شود.

جدای از چاپ کردن صفحه با جوهر سبز و به صورت سر و ته، مارکس روشن‌تر از این نمی‌توانست نشان دهد که ما شاهد سفر اوباشانه‌ای به قلمروهای دیگری از مهمل‌گویی خواهیم بود. انسان به یاد خطوط پایانی رمان محبوب مارکس ترسترام شندی می‌افتد:

مادرم گفت تمام این قصه در باره چیست؟

یک خروس و یک ورزا، یوریک چنین گفت - و یکی از بهترین قصه‌هایی که تا به حال

شنیده‌ام.

در جوانی که سخت شیفته لورنس استرن شده بود سعی کرد خودش یک داستان خنده‌دار بنویسد. پس از سی سال، وی عاقبت موضوعی و سبکی پیدا کرد. به گفته توماس یوسلف زنگینامه‌نویس، استرن «از سنت نوشتن زمانه‌اش برید: داستانش آن قدر داستان نبود که مقاله یا فلسفه یا خاطرات یا هجوی محلی به سبک رساله‌نویسان. او همان طور می‌نوشت که حرف می‌زد، که فکر می‌کرد؛ کتابش از لحاظ ساختار به هم ریخته و پریشان است، و آکنده از غرایب و شگفتی‌های دشوار...»

درست همین‌ها را می‌توان در باره مارکس و حماسه‌اش تکرار کرد. سرمایه همانند ترسترام شندی، آکنده است از نظام‌ها و قیاس‌ها، پارادوکس و متافیزیک، نظریه‌ها و فرضیه‌ها، توضیحات پیچیده و بازیگوشی‌های بلهوسانه. یکی از شوخی‌های بی‌وقفه در باره تازه سرمایه‌دار خل و چلی است به نام آقای مانی بگز. «دوست ما آقای مانی بگز برای این‌که بتواند از مصرف کالا سود ببرد، باید آن قدر بختیار باشد که در بازار کالایی بیابد که ارزش مصرفش دارای این خاصیت عجیب باشد که خود منبع ارزش باشد... و از این رو آفریننده ارزش.»



مانی بگز خوش شانس چنین کالایی را در نیروی کار می‌یابد، که این توان بی‌همتا را دارد که ارزش خود را تکثیر کند.

متنِ مارکس، برای آن‌که حقِ منطق جنون‌آسای سرمایه‌داری را ادا کند، از طعن سرشار – حتی گاهی لبریز – است طعنی که پس از یک قرن هنوز بیش و کم از چشم خوانندگان پنهان مانده است. یکی از معدود استثناها، منتقد ادبی آمریکایی، ادموند ویلسون<sup>۱</sup> است که مارکس را «به یقین بزرگ‌ترین طنزنویس پس از سوفیت» می‌خواند. این گفته چنان اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد که لازم است مدرکی در تأییدش به دست دهیم؛ از این رو، قطعه‌ای از نظریه‌های ارزش اضافی، یا جلد به اصطلاح چهارم سرمایه را در این جا نقل می‌کنیم:

خارج از موضوع: در باب کارِ مولد، فیلسوف افکار را تولید می‌کند، شاعر اشعار را، روحانی خطاب‌ها را، استاد درسنامه‌ها را و مانند این‌ها. مجرم تولید جرم می‌کند. اگر به ارتباط این خط تولید آخری و اجتماع به مثابه یک کل دقیق‌تر نگاه کنیم، خود را از بسیاری از خشک‌اندیشی‌ها آسوده خواهیم یافت. مجرم نه تنها جرم را تولید می‌کند، بلکه قانون کیفری را نیز تولید می‌کند و به همراه آن استادی را که در باب قانون کیفری سخنرانی می‌کند و علاوه بر آن درسنامه لازم را، که در محدوده آن همین استاد سخنرانی‌های خود را به مثابه «کالا» روانه بازار عمومی می‌کند... علاوه بر این، مجرم تمام دستگاه پلیس، دستگاه قضایی، پاسبان‌ها، قاضی‌ها، میرغضب‌ها، هیئت منصفه و غیره را تولید می‌کند؛ و تمام این رشته‌های مختلف کسب‌وکار، که به مقوله‌های بسیاری در تقسیم اجتماعی کار شکل می‌دهند، موجب رشد استعدادهای مختلفی در ذهن آدمی می‌شوند، نیازهای تازه‌ای ایجاد می‌کنند و نیز راه‌های تازه‌ای برای ارضای این نیازها. شکنجه، به تنهایی، موجب شکوفایی ابداعات مکانیکی بسیار نبوغ‌آسایی شده است، و بسیاری از صنعتگران محترم را در تولید وسایل خود، به کار گرفته است. مجرم، حال و هوایی خلق می‌کند، تا حدی اخلاقی و تا حدی غم‌انگیز؛ و به این طریق، با برانگیختن احساسات اخلاقی و زیبایی‌شناختی مردم، «خدمتی» انجام می‌دهد. مجرم نه تنها درسنامه حقوق جزا را تولید می‌کند، نه تنها قوانین کیفری و به همراهش قانونگذار را تولید می‌کند بلکه هنر را و ادبیات فاخر را و داستان‌ها را حتی تراژدی‌ها را نیز تولید می‌کند و این را نه تنها مولتر شولد و روبر شیلر نشان می‌دهند، بلکه ادیب و ریچارد سوم نیز نشانگر آنند... تأثیر مجرمان بر رشد نیروی مولد را می‌توان به تفصیل نشان داد. آیا قفل‌ها به این درجه از مرغوبیت نایل می‌شدند اگر دزدی نبود؟ آیا اسکناس‌ها به کمال فعلی خود دست می‌یافتند اگر جاعلی نبود؟... و اگر قلمروی جرم شخصی را کنار بگذاریم، آیا بازار جهانی می‌توانست بدون جنایت ملی پا به عرصه وجود بگذارد؟ در واقع، آیا اصلاً

کشورها شکل می‌گرفتند؟ و مگر از زمان حضرت آدم، درخت گناه در عین حال درخت دانایی نبوده است؟

این را می‌توان با پیشنهاد ناقابل سوئفت مقایسه کرد که برای درمانِ نگون‌بختی ایرلند، مردم گرسنه را تشویق می‌کرد تا بچه‌های زیادیشان را بخورند (شاید به طور معترضه یادآوری این نکته خالی از فایده نباشد که مارکس در ۱۸۷۰ مجموعه چهارده جلدی آثار سوئفت را به قیمت ارزان چهار شیلینگ و شش پنی خریداری می‌کند).

همان طور که ویلسون به درستی نشان می‌دهد، هدف مارکس از تجزیهات نظری - رقص کالاهای، بخیه ضربداری عجیب و غریب منطق - بدو هدفی طعن‌آلود است که در کنار تصاویر غم‌انگیز و کاملاً مستند نکبت و کثافتی می‌نشیند که قوانین سرمایه‌داری عملاً به وجود می‌آورد. ویلسون می‌گوید: «معنی عبارت‌بندی‌های غیر شخصی مارکس که با حال و هوایی علمی بیان می‌شود این است که او گهگاه به گونه‌ای گذرا ما را به یاد پولی می‌اندازد که به جیب کارگر نمی‌رود، عرقی که از بدنش می‌چکد، و نیز روح او که از هر شادی کوچکی بی‌نصیب است.» و ادامه می‌دهد: «مارکس برای مقابله با حکیمان علم اقتصاد، اثری طعن‌آمیز خلق کرده است.»

با این همه، سرانجام حتی ادموند ویلسون نیز قافیه را می‌بازد: تنها چند صفحه پس از آن‌که مارکس را به عرش می‌رساند و نابغه طنزنویسی چون سوئفت می‌خواند، به «ناپختگی انگیزه روانی‌ای که دیدگاه مارکس را رقم می‌زند» اعتراض می‌کند و گله‌مندانه می‌گوید چهارچوب نظری سرمایه «همانند دیالکتیک، ساخته فیلسوف متافیزیکی است که هرگز تخت خود را برای جلوس اقتصاددان پنهان در وجود مارکس خالی نکرد.»

این ایراد حتی اصالت ندارد و سخت تکراری است. برخی از منتقدان اولین چاپ سرمایه، مارکس را متهم به «سفسطه‌بازی به شیوه هگل» کردند، اتهامی که مارکس شادمانه پذیرفت. همان طور که مارکس در مقدمه‌ای بر چاپ دوم آلمانی در سال ۱۸۷۳، به آنان گوشزد کرد، او خود قریب سی سال زودتر، زمانی که هگل هنوز مُد بود، از «وجه رازآلود دیالکتیک هگلی» انتقاد کرده بود.

ولی درست زمانی که من روی جلد اول سرمایه کار می‌کردم، اپیگون‌های لوس و پرمدها و حقیری که حال در محافل افراد تحصیلکرده آلمان حرف‌های گنده می‌زنند، خوش کردند با

۱. نامی است که در یونان قدیم به پسران هفت سرداری دادند که در برابر شهر تبس جان دادند. و به کسانی گفته می‌شود که از «فضل پدر» حاصلی به نصیب نبرند. - م.

هگل همان معامله‌ای را بکنند... که با «سگی مرده». از این رو من آشکارا خود را شاگرد آن متفکر بزرگ خواندم و حتی این جا و آن جا در فصل مربوط به نظریه ارزش، به شیوه خاص او عشوہ گری کرده‌ام.

این لوندی‌های دیالکتیکی که این همه موجب ناراحتی ادموند ویلسون شده است از قماش همان طعنی است که وی آن همه می‌ستاید: هر دو شیوه، واقعیت‌ظاهری را وارونه می‌کنند تا حقیقت پنهانش عیان شود. مارکس در سال ۱۸۷۳ نوشت: «روده‌درازانِ الکنِ اقتصاد مبتذل آلمانی از سبک کتاب من شکایت دارند. هیچ کس نمی‌تواند بیش از من کاستی‌های ادبی سرمایه را احساس کند.» ولی در جاهای دیگر منتقدان حتی هنگامی که با نظریه‌هایش مخالفت می‌کردند، به شایستگی‌های سبک‌شناختی آن اذعان داشتند. یک مجله لندنی، ساتردی ریویو، نوشت: «نظرات نویسنده ممکن است به همان اندازه‌ای که ما گمان می‌کنیم خطرناک باشند، ولی در باره اعتبار منطقی‌اش، نشاط بیان‌ش و لطف سخنش در خشک‌ترین مسائل اقتصاد سیاسی نمی‌توان چون و چرا کرد.» کاتمپاری ریویو، به رغم تحقیر وطن‌پرستانه اقتصاددانان آلمانی («ما انتظار نداریم کارل مارکس چیز زیادی برای آموختن به ما داشته باشد»)، نویسنده را می‌ستاید که «نیاز انسان - نیاز گرسنه و تشنه» - را که اساس علم است از یاد نبرده است. مارکس به ویژه از مقاله‌ای در سنت پترزبورگ ژورنال خوشش آمده بود که «نشاط نامتعارف نثر او را ستوده بود. در این مقاله آمده بود: «از این نظر، نویسنده به هیچ روی شباهتی به اکثر دانشمندان آلمانی ندارد که کتابشان را با زبانی چنان خشک و مبهم می‌نویسند که خوانندگان عادی دچار سردرد می‌شوند.»

جلد اول سرمایه به رغم لطف سخنش، باز برای بسیاری از خوانندگان عادی چیز خطرناکی بود، که وظیفه‌شان با تصمیم مارکس به قرار دادن فصول دشوار در ابتدای کتاب دشوارتر شده بود.

مارکس در مقدمه توضیح می‌دهد: «آغازها همواره در تمامی علوم دشوارند. از این رو، فهم فصل اول، به ویژه بخشی که تحلیل کالا در آن است، بزرگ‌ترین مشکل خواهد بود. من قسمت‌های مربوط به جوهر ارزش و اهمیت ارزش را تا آن جا که ممکن بود ساده کرده‌ام.» او به خوانندگان اطمینان می‌دهد که مبحث ارزش واقعاً ساده است: «با این همه، ذهن بشر بیش از دو هزار سال برای رسیدن به کنه آن کار کرده است... از این رو این مجلد را به استثنای آن بخشی که در باب شکل ارزش است، نمی‌توان به دشوار بودن متهم کرد. البته منظور خواننده‌ای است که می‌خواهد چیز تازه‌ای بیاموزد و بعد خودش فکر کند.»

ولی از قرار معلوم، این پندار بلندپروازانه‌ای بیش نبود. هنگامی که کتاب حروفچینی می‌شد انگلس، مارکس را نصیحت کرد که «اشتباه خطرناکی» است اگر بحث‌های مجرد با تقسیم به بخش‌های کوچک‌تر زیر عناوین مخصوص به خود نیاید. «کتاب البته شبیه به کتاب درسی می‌شود، ولی خوانندگان بسیاری آن را خواهند فهمید. عوام‌الناس، حتی خواص به این شیوه از اندیشه عادت ندارند، و انسان باید تا جایی که ممکن است آن را برایشان آسان کند.» مارکس تغییراتی در نمونه‌های چاپی داد، ولی این تغییرات بسیار مختصر بودند. انگلس پس از دیدن نمونه‌های نهایی با خشم پرسیده بود: «چطور می‌توانی ساختار بیرونی کتاب را در شکل فعلی‌اش رها کنی؟ فصل چهارم تقریباً دو‌ست صفحه است و تنها چهار بخش فرعی دارد... به علاوه، رشته اندیشه پی‌درپی با توضیحات قطع می‌شود و نکته‌ای که توضیح داده می‌شود پس از توضیح هرگز خلاصه نمی‌شود، برای همین انسان دائماً از توضیح یک نکته به شرح نکته دیگری در حرکت است. این کار، بسیار ملال‌آور و گیج‌کننده است.» معهذاً، او با تردید اضافه می‌کند: «البته هیچ کدام از این‌ها اهمیتی ندارند.» حتی برخی از سینه‌چاک‌ترین مریدان مارکس، چشمانشان سیاهی می‌رفت وقتی سعی می‌کردند از فصول مبهم اولیه چیزی بفهمند.

مارکس به لودویک کوگلمان نوشت: «لطف کن به همسر خوبت بگو فصولی که در باره 'روز کاری' و همکاری، تقسیم کار و ماشین‌آلات، و بالاخره 'انباشت اولیه' نوشته شده ساده‌ترند و زودتر خواندنی. تو مجبور خواهی بود اصطلاحات دشوار را برای او توضیح بدهی. اگر نکته مبهم دیگری بود، خوشحال می‌شوم کمک کنم.» هنگامی که سوسیالیست کبیر انگلستان ویلیام موریس سال‌ها بعد سرمایه را خواند از پریشانی فکر «دردها» کشید... «به هر تقدیر، هر چه توانستم خواندم و امیدوارم از این خواندن، اطلاعاتی نصیبم شده باشد.»

نفهمیدن محض بیش از تعصب سیاسی، شاید موجب واکنش خفیف نسبت به سرمایه به هنگام انتشارش بود. مارکس در ماه اکتبر به انگلس نوشت: «سکوت در باره کتابم مرا آشفته می‌کند.» و می‌گوید که بی‌خوابی بار دیگر شروع به شکنجه او کرده است: «بیماری من همیشه از ذهن ریشه می‌گیرد.»

انگلس منتهای کوشش خود را برای برپا کردن جنجال به کار گرفت، وی با فرستادن نقدهای خصمانه به نام مستعار برای مطبوعات بورژوازی در آلمان، دوستان دیگر مارکس را نیز به این کار ترغیب کرد. او به کوگلمان گفت: «موضوع اصلی این است که کتاب پیاپی مورد

بحث قرار بگیرد، به هر طریقی که هست؛ و از آن جا که مارکس در این مسئله ذی نفع است و از آن جا که مثل دختر جوانی خجول است، با بقیه ماست که این کار را بکنیم... به قول دوست دیرینه ما عیسی مسیح، ما باید چون کبوتران بی گناه و چون ماران فرزانه باشیم.» دکتر کوگلمان سنگ تمام گذاشت و در یکی دو روزنامه هانووری مقالاتی نوشت، ولی آن‌ها چندان کمکی نمی کردند چون کوگلمان خودش چندان از کتاب سر در نیاورده بود. انگلس شکایت می کرد: «کوگلمان روز به روز ساده لوح تر می شود.»

جنی مارکس مهربان تر بود: «یاورِ هانووری شاید کودن و دست و پا چلفتی باشد ولی دست کم خوش نیت است.» جنی سرخورده از بی اعتنایی جهانی به شاهکار شوهرش، و نگران وضع بد جسمانی او، قدر هر حمایتی را می دانست. او می گفت: «معدود کتاب‌هایی هستند که در وضعیتی دشوارتر نوشته شده باشند؛ و من یقین دارم که می توانم تاریخ پنهان آن را بنویسم که رنج‌ها و اضطراب‌ها و شکنجه‌های ناگفته به غایت فراوان را، عیان کند. اگر کارگران فقط از فداکاری‌هایی که برای نوشتن این کتاب صورت گرفته اندکی خبر داشتند – شاید به کتابی که فقط برای آن‌ها و به خاطر آن‌هاست – علاقه بیش تری نشان می دادند.»

دو روز پس از کریسمس ۱۸۶۷، زمانی که مارکس از درد کفگیرک روی کاناپه افتاده بود و جنی بی هیچ نشاطی در آشپزخانه پودینگ فصل را آماده می کرد – هسته کشمش‌ها را در می آورد، بادام و پوست پرتقال‌ها را خلال می کرد، پیه را ذره ذره می کرد، و تخم مرغ و آرد را ورز می داد – صدایی در پلکان پیچید، «پیکره عظیمی به درون آمد.» این پیکره زئوس کوگلمان بود که از آلمان به عنوان هدیه کریسمس فرستاده بود و فقط اندکی به خاطر سفر طولانی خراشیده یا خورده شده بود. جنی به دکتر نوشت: «شما نمی توانید تصور کنید چقدر ما را شاد و شگفت زده کردید. گرم‌ترین سپاس‌ها را نثار شما و آرمان بزرگتان و نیز کوشش خستگی ناپذیرتان در دفاع از کتاب کارل می کنم.» او به تلخی اضافه می کند، آلمانی‌ها عمدتاً شکلی از تحسین را که همان «سکوت محض و ممتد» است ترجیح داده‌اند.

سه ماه نخست سال ۱۸۶۸، مارکس ابداً قادر به کار نبود. اگر به موزه می رفت، دمیل رانش به شلوارش می سایید؛ اگر پشت میز تحریرش می نشست دمیل روی کفلش خیلی زود او را مجبور می کرد به کاناپه عقب نشینی کند و به پهلو دراز بکشد؛ اگر سعی می کرد بنویسد، دمیل زیر استخوان کتفش از او انتقام دردناکی می گرفت. حتی نامه‌هایش به انگلس به طرز بارزی کوتاه‌تر شده بود. وی در ۲۳ مارس گزارش می دهد: «در خلال تمام هفته قبل، گرفتار زونای خونچکان بودم؛ به ویژه گرفتار کثافتی زیر بغل چپم، که سمج است و زدودنی نیست؛

ولی روی هم رفته حالم بهتر است...» این حال چندان نمی‌پاید: درست فردای آن روز، هنگامی که داشت کتابی می‌خواند، «چیزی شبیه پرده‌ای سیاه جلوی چشم‌هایم را گرفت. و سپس سر دردی وحشتناک و گرفتگی سینه عارض شد.» اگر فقط مجبور نبود «دو جلد لعنتی» بعدی سرمایه را آماده کند و به دنبال ناشری در انگلستان بگردد، بی‌درنگ به سوئیس نقل مکان می‌کرد. در لندن خرج خانواده مارکس میان ۴۰۰ تا ۵۰۰ پوند در سال بود ولی او حساب کرده بود در ژنو با ۲۰۰ پوند می‌توانستند کاملاً آسوده سرکنند.

تنها دلیل ماندن او در لندن، دو نهاد بود که بیش‌تر وقت او را صرف خود می‌کردند - موزه انگلستان و شورای عمومی سازمان بین‌المللی کارگران. معهدا، ملاحظه دیگری نیز شاید در کار بوده است: ژنو حال سکونتگاه میخائیل باکونین بود و مارکس از پیش او را مردی دانسته بود که به اغلب احتمال انترناسیونال را ویران می‌کرد.

## فیل چموش

میخائیل باکونین یک غول پشمالود روس بود، درست نمونه یک انقلابی صاعقه افکن، سراپا انگیزه و شور و اراده محض. می گویند ریچارد واگنر آهنگساز، هم‌رزم او در خلال قیام درسدن در سال ۱۸۴۹، شخصیت زیگفرید را بر قامت او بریده است؛ به حضور وی در داستان جن‌زدگان داستایوسکی نیز می‌توان پی برد. افسانه‌ها طبعاً جذب چنین شخصیتی شدند، افسانه‌هایی که بسیارشان ساخته خود او بودند. داستانی نقل می‌شود که چگونه در خلال شورشی در ایتالیا، غول شجاع از خانه‌ای تحت محاصره مستقیم به میان جماعتی از سربازان می‌رود: و هیچ کس جرئت نمی‌کند به او دست بزند. او با این ادعا که رهبر سازمان‌های انقلابی بسیاری است در دنیا پرسه می‌زد، البته معمولاً معلوم می‌شد هم‌زمانش بیش از ده - دوازده هم‌پاله در می‌کده چیز دیگری نیستند. او علاقه بچگانه‌ای به سازوبرگ دسیسه داشت - رمز، اسم شب، جوهر نامرئی. مارکس او را کشیش اعظم روس می‌دانست، ولی انگلس می‌گفت فیل درست‌تر است؛ جثه غول آسا، هیکل جلوخمیده، و عادت لگد کردن هر آنچه بر سر راه خود می‌دید.

باکونین را اغلب پدر آنارشیزم مدرن می‌خوانند (پرودن رقیب اصلی او برای این عنوان است)؛ ولی او نوشته نظری بزرگی از خود به یادگار نگذاشت. میراث او تنها یک عقیده بود که دولت شر است و باید از میان برود. دولت‌های کمونیستی از دولت‌های سرمایه‌دار بهتر نخواهند بود: قدرت در دست معدودی متمرکز می‌شود، و حتی اگر دولت را «کارگران» بگردانند، خود آن‌ها به سرعت به اندازه ظالمانی که سرنگون کرده‌اند فاسد و زورگو خواهند شد. وی در عوض نوعی آنارشی فدراسیونی را پیشنهاد می‌کرد که در آن قدرت آن قدر گسترده توزیع می‌شود که کسی نمی‌تواند از آن سوءاستفاده کند.

یا میریدانش چنین ادعایی دارند. و تعدادشان در حال حاضر قابل ملاحظه است: او در تمام عمرش، سرداری بی‌سپاه بود، ولی در قرن بیستم لشکری از هواداران به او پیوستند - که

بسیاری از آن‌ها به هیچ روی انقلابی یا آنارشویست نبودند - و او را به مثابه شخصی ستودند که توانست ببیند عقاید مارکس فقط به گولاگ می‌توانست ختم شود. این دو مرد را دائماً با یکدیگر مقایسه می‌کنند و همیشه به ضرر مارکس. پروفیسور فریتس راداتس<sup>۱</sup>، مارکس‌شناس آلمانی می‌نویسد: «جنگ میان این دو، مرکز و محور تمام بحث‌های تاریخ جنبش کارگری حتی تا زمان حال است. نمی‌توان از پاسخ طفره رفت... مارکس و باکونین = استالین و تروتسکی.» تاریخدان انگلیسی ای. اچ. کار، باکونین و مارکس را بدین گونه مقایسه می‌کند: «مردی سخاوتمند با انگیزش‌های لجام‌گسیخته، و مردی که احساسش چنان به فرمان فکر او بود که ناظر سطحی نگر منکر وجودش می‌شد... مردی با جاذبه‌ای جادویی، و مردی که با سردی‌اش مرعوب و دلزده می‌کرد.»

بله درست است که کار تصدیق می‌کند که باکونین گاهی گستاخ و پریشان بود؛ ولی حتی این کاستی‌ها بدل به فضیلت می‌شوند هنگامی که در کنار انضباط سرد و غیر انسانی یک ماشین حسابگر مارکسیست قرار می‌گیرند.

به گفته ایزایا برلین، «باکونین همانقدر با مارکس تفاوت داشت که شعر با نثر دارد.» ظاهراً دلیل چنین حرفی - این‌که باکونین آزاده‌ای عاشق بود و مارکس خرکاری فضل فروش - چیزی بیش از تکرار احمقانه همان فرمول بچگانه تروتسکی - استالین نیست: آزادیخواهی انساندوست در برابر مستبدی و قیح. این اسطوره‌ای است که آن قدر حقیقت در آن هست که آن را زنده نگه دارد. باکونین در حقیقت موجودی یکسره عاطفی بود که از عقل‌گرایی موشکافانه مارکس و توجه وی به جزئیات متنفر بود. فقدان علاقه وی به سازوکار پیچیده سرمایه در کنار نفرت مارکس از جسارت جاهلانه قرار می‌گرفت یا با آن متعادل می‌شد. با این همه، جدای از این، تقریباً هر آنچه در باب جنگ این دو غول نوشته‌اند و گفته‌اند مهمل است.

آن دو یکدیگر را در سال ۱۸۴۴ در پاریس ملاقات کردند و سپس اندکی بیش از انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ در بروکسل، یعنی زمانی که باکونین هنوز بیش‌تر کمونیست بود تا آنارشویست. باکونین اگر چه چهار سال بزرگ‌تر از مارکس بود، به دانش برتر مرد جوان معترف بود («من در آن زمان چیزی از اقتصاد سیاسی نمی‌دانستم») در حالی که حدس می‌زد اخلاق متضادشان، مانع «صمیمیت بی‌شائبه» می‌شود.



در آن تابستان، نویه راینشه تسایتونگ مارکس مقاله‌ای افتراآمیز از پاریس به چاپ رساند که به ژرژساند منسوب بود و می‌گفت باکونین مأمور مخفی رژیم تزار است: تمایل مارکس به پخش این شایعه احتمالاً به دلیل بی‌اعتمادی ذاتی او به روسی و روسیه بوده است. با وجود این، او با خوشحالی نامه‌ای از ژرژساند را به چاپ می‌رساند که در آن ساندهر حرفی از آن دست را تکذیب می‌کرد، و یادداشتی کوتاه از جانب سردبیر اضافه می‌کند و از اشتباه پوزش می‌خواهد. چند هفته بعد، دو مرد بر حسب اتفاق یکدیگر را در برلین می‌بینند. مارکس به طرزی ملودرام می‌گوید: «می‌دانی، من در حال حاضر رهبر یک سازمان مخفی کمونیستی هستم که آن قدر منضبط است که اگر به یکی از اعضای آن بگویم: برو باکونین را بکش، تو را می‌کشد.» معهدا، از آن‌جا که منبع این گفته، خود باکونین است - که خیالبافِ درمان‌ناپذیری بود - ما نباید لزوماً آن را باور کنیم. اگر مارکس واقعاً چنین تهدیدی کرده بود، آیا این روسی جوشی اصلاً با او دو باره حرف می‌زد؟

آن دو شانزده سال دیگر یکدیگر را ندیدند، ولی این صرفاً یک جدایی جغرافیایی بود. باکونین پس از ماجراجویی‌هایش به همراه ریچارد واگنر در سال ۱۸۴۹، هشت سال در زندان‌های درسدن، پراگ و سنت پترزبورگ به سر برد. در سال ۱۸۵۷، پس از مرگ تزار نیکلا، محکومیتش به «تبعید ابد» به سبیری تغییر یافت. چهار سال بعد، وی با مخفی شدن در یک کشتی که به سان فرانسیسکو می‌رفت از آن‌جا گریخت، و از طریق نیویورک به اروپا بازگشت.

مارکس، همان‌طور که در مورد لاسال شاهد بودیم، می‌توانست آدم بزرگ را به جا بیاورد، حال هر چه از ظاهرسازی و خودپسندی وی بیزار بود. انگلس در سال ۱۸۴۹ هنگامی که علناً با طرح باکونین برای ایجاد یک ملت پان-اسلاوی مخالفت می‌کرد، نکته را به درستی دریافته بود: «باکونین دوست ماست. ولی این ما را از نقد کارش باز نمی‌دارد.» یا عادات او را مسخره می‌کرد، و این البته مربوط به بعدهاست. باکونین، مثل لاسال، در نامه‌های مارکس و انگلس همیشه مایه خنده و تفریح بود. مارکس در سال ۱۸۶۳ با خوشحالی می‌نویسد: «باکونین هیولایی شده است، کوه عظیمی از گوشت و چربی، و دیگر نمی‌تواند درست راه برود. برای این‌که بیش‌تر محظوظ شوی، باید بگویم که او انحراف جنسی دارد و به دختر لهستانی هفده ساله‌ای که در سبیری به خاطر مظلومیتش با او ازدواج کرده مظنون است. او در حال حاضر در سوئد است و با فنلاندی‌ها برای انقلاب نقشه می‌کشد.» زمانی که مارکس این‌ها را می‌نوشت، در واقع پانزده سال می‌شد که چشمش

به هیولا نیفتاده بود، ولی آن دو در پاییز ۱۸۶۴ تجدید دیدار کردند هنگامی که باکونین سر راهش از سوئد به ایتالیا، در لندن متوقف شد تا به خیاطِ سوسیالیست فریدریش لسنر سفارش لباس بدهد.

برخی از مورخان ادعا می‌کنند مارکس همیشه از باکونین بدش می‌آمد، ولی حقایق این ملاقات چیز دیگری می‌گویند. نخست این‌که، ابتدا مارکس خواستار دیدار او شد زیرا از لسنر (یکی از اعضای شورای عمومی انترناسیونال) شنیده بود باکونین در لندن است. چرا زحمت دیدار کسی را به خود دهیم که از او متنفریم؟ نامه مارکس به انگلس درست روز بعد از ملاقات نشان می‌دهد که این دیدار، دیداری رفیقانه بود. «باید بگویم که از او خیلی خوشم آمد. خیلی بیش از گذشته... روی هم رفته، وی یکی از معدود کسانی است که پس از شانزده سال - می‌بینم - به پیش رفته‌اند و نه به پس.» باکونین چند هفته بعد نامه‌ای سخت محبت‌آمیز از فلورانس برای مارکس می‌فرستد و او را «عزیزترین دوستم» خطاب می‌کند و خطابهٔ افتتاحی او را در انترناسیونال می‌ستاید و عکس امضا شدهٔ او را طلب می‌کند.

در خلال گفتگویشان در لندن، باکونین گفت که حال علاقهٔ بیجانانه‌اش را به توطئه‌گری و سازمان‌های مخفی از دست داده است: او عهد کرد که از حالا به بعد تنها در «جنبش سوسیالیستی» فراگیر یعنی انترناسیونال فعالیت خواهد کرد. ولی پس از رفتن به ایتالیا به سرعت به گندکاری‌های توطئه‌گرانهٔ پیشین بازگشت - و از حمایت و تشویق حامی ثروتمند جدیدش، شاهزاده خانم آبولنسکی بهره‌مند شد که گویا این غولِ چاقِ بی‌دندان را جذاب یافته بود. باکونین در خلال سه سال بعدی، مطلقاً با انترناسیونال سر و کاری نداشت.

در سال ۱۸۶۷، شاهزاده خانم و آنارشویستِ دست‌آموزش به سوئیس رفتند، جایی که باکونین به زودی متوجه شد انترناسیونال خود را به مثابهٔ نیروی پر اهمیت مطرح ساخته است. باکونین برای جبران مافات، تصمیم گرفت تشکیلات را از آن خود کند و دست به همان کاری زد که ای‌اچ. کار بیوگرافی نویس آن را «نقشه شجاعانه» می‌خواند. شجاعانه، ولی در عین حال کاملاً احمقانه. او به عنوان رهبرِ خودخواندهٔ «اتحاد بین‌المللی سوسیال دموکراسی» - آخرین گروهکِ فسقلی و دهن پرکن او - به انترناسیونال کارگری پیشنهادِ ادغام کرد، ادغام برحسب حقوق برابر. و بدین گونه می‌خواست عملاً در ریاست سازمان جدید شریک شود. بسیار طبیعی بود که مارکس و همکارانش در شورای عمومی این پیشنهاد را مسخره کنند: آن‌ها از طریق اتحادیه‌ها و سازمان‌های وابسته ده‌ها هزار کارگر را نمایندگی می‌کردند، در حالی که جمع اعضای «اتحاد بین‌المللی» باکونین احتمالاً بیش از

بیست نفر نبود. باکونین که حمله صریحش دفع شده بود تصمیم گرفت پاورچین از در عقب وارد شود. او به شورای عمومی اطلاع داد که «اتحاد بین‌المللی» منحل شده است. و سازمان جدید او، که «اتحاد» خالی برای سوسیال دموکراسی بود، امیدوار بود که سازمانی معمولی و وابسته به انترناسیونال کارگری باشد، درست مثل هر شعبه محلی دیگری. مارکس ضرری در این کار ندید، و توصیه کرد قبولش کنند.

آنان که باکونین را پهلوانی مخالف با ساختارهای متمرکز قدرت و سلسله مراتب سفت و سخت می‌دانند، توضیح رفتار بعدی باکونین را دشوار می‌یابند - شاید به همین دلیل است که اغلب ترجیح می‌دهند آن را یکسره نادیده بگیرند. در اولین و تنها کنگره انترناسیونال که باکونین در آن شرکت داشت (در ۱۸۶۹ در بال)، او از «تأسیس دولتی جهانی متشکل از میلیون‌ها کارگر، دولتی که تأسیس آن وظیفه انترناسیونال است» دفاع کرد - و موقتاً فراموش کرد که یک آنارشویست واقعی مانند خود او از «دولت» به هر شکل و اندازه متنفر است.

در خلال بحث دیگری، او واقعاً پیشنهاد کرد قدرت شورای عمومی چنان افزایش یابد که بتواند متقاضیان جدید را رد کند و اعضای فعلی را بیرون بریزد. و جای حیرت نیست: همان‌طور که کار تأیید می‌کند، «جاه‌طلبی باکونین در این مرحله تسخیر شورای عمومی بود نه تخریبش.» با نگاه دقیق‌تر، روشن‌تر می‌شود که خشم بعدی باکونین علیه شورای عمومی کم‌تر به نفرت روشنفکرانه مربوط بود تا به ناکامی او در به دست گرفتن کنترل آن. او در پشت صحنه مثل همیشه مشغول نقشه کشیدن بود. نمونه کامل طرز کار باکونین را می‌توان در گفتگوی وی با یکی از طرفدارانش به نام چارلز پرون مشاهده کرد:

«باکونین به او اطمینان داد که انترناسیونال فی‌نفسه نهاد خوبی است ولی چیز بهتری نیز هست که پرون به آن نیز باید ملحق شود - سازمان اتحاد. پرون قبول کرد. سپس باکونین گفت که حتی در سازمان اتحاد، نیز ممکن است کسانی باشند که از زمره انقلابیون واقعی محسوب نشوند. و دست و پای فعالیت‌های سازمان را ببندند، و برای همین بهتر است در پس سازمان اتحاد، گروه برادران انترناسیونال را تشکیل دهند. باز پرون قبول کرد. هنگامی که چند روز بعد، برای بار دیگر همدیگر را دیدند، باکونین به او گفت سازمان «برادران انترناسیونال» زیادی بزرگ است و پشت آن‌ها باید یک رهبری یا مرکزیت سه نفره به وجود بیاید - که یکی از آن‌ها او، یعنی پرون، خواهد بود. پرون خندید و یک بار دیگر قبول کرد.»

طرفدار بزرگ قدرت با آدم‌ها چنین سخن می‌گفت.

در کنگره بال در سال ۱۸۶۹ قرار بر این شد که نمایندگان سال بعد در پاریس بار دیگر

تشکیل جلسه بدهند. ولی شروع جنگِ فرانسه - پروس در ژوئیه ۱۸۷۰، این برنامه را به هم زد. جنگی که در واقع آخرین کوشش مذبحخانه ناپلئون سوم برای حفظ امپراتوری متزلزلش از طریق در افتادن با بیسمارکِ قدرتمند بود. انترناسیونال از دیر باز خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بود. کنگره انترناسیونال در بال به سال ۱۸۶۸ طرحی را تصویب کرده بود که بر مبنای آن با شروع جنگ، ترتیب یک اعتصاب عمومی داده شود. اگر چه مارکس این طرح را «پرت و پلای بلژیکی» خوانده بود و با آن مخالفت کرده بود، زیرا به عقیده وی «طبقه کارگر هنوز آن قدر سازمان نیافته [بود] که بتواند تأثیر قاطعی در روند حوادث بگذارد.» به عقیده وی، تمام کاری که انترناسیونال باید می‌کرد صدور «اعلامیه‌های پرطمطراق و عبارت‌پردازی‌های پرشکوه» به منظور ایجاد این تأثیر بود که جنگ میان فرانسه و آلمان، برای هر دو کشور و برای تمام اروپا مصیبت بار است.

این کار را مارکس به طرز شایسته‌ای انجام داد. در ۲۳ ژوئیه ۱۸۷۰، چهار روز پس اعلانِ مخاصمات، شورای عمومی اعلامیه‌ای را که مارکس نوشته بود تصویب کرد. در این اعلامیه شکستِ لوئی بناپارت خصمِ دیرین، شادمانه (و به درستی) پیش‌بینی شده بود. ولی مارکس هشدار می‌داد که اگر کارگران آلمانی اجازه دهند جنگ «ویژگی مطلقاً دفاعی‌اش» را از دست بدهد و به حمله به مردم فرانسه تبدیل شود، شکست و پیروزی به یکسان فاجعه‌بار خواهد بود. خوشبختانه کارگران آلمان روشن‌تر از آن بودند که به چنین پیامدی امکان بروز بدهند:

جنگِ وحشت‌آورِ قریب‌الوقوع، هر راهی که در پیش بگیرد، اتحاد طبقات کارگرِ تمام کشورها در نهایت جنگ را می‌گشاید. این حقیقت که، در حالی که دولت‌های فرانسه و آلمان به سوی جنگِ برادرکشانه می‌تازند، کارگران فرانسه و آلمان برای یکدیگر پیام آشتی و دوستی می‌فرستند؛ این حقیقت بزرگ، که در تاریخ گذشته بی‌سابقه بوده است چشم‌اندازی بر آینده‌ای روشن‌تر می‌گشاید. این نشان می‌دهد که برخلاف جامعه کهن، با بیچارگی‌های اقتصادی و سرگیجه سیاسی‌اش، جامعه نوری در حال زادن است که قانون جهانی‌اش صلح خواهد بود، زیرا حاکم طبیعی‌اش در همه جا یکی خواهد بود. کارا پیشاهنگِ این جامعه نو سازمان‌کاری انترناسیونال است.

بسیار گرمی بخش است. جان استوارت میل، پیام تبریکی فرستاد و گفت «از اعلامیه بسیار خرسند شده [است]، [یک کلمه اضافی در آن [اعلامیه] نبود، و با کلمات کم‌تر نمی‌توانست نوشته شود.» مارکس در حالی که رسماً بی‌طرف مانده بود، ولی در خفا نمی‌توانست به این امر نیندیشد که شکست و پیروزی کدام یک بهتر با اهداف او همخوانی خواهد داشت.

مدت‌ها پیش، یعنی در فوریه ۱۸۵۹، مارکس به لاسال نوشته بود که جنگ میان فرانسه و آلمان «طبیعتاً عواقب خطرناکی خواهد داشت، و در بلندمدت به یقین عواقب انقلابی. ولی در آغاز موجب تقویت بناپارتیسم در فرانسه می‌شود، جنبش داخلی را در انگلستان و روسیه به عقب می‌راند، بار دیگر به احساسات حقیر وطن‌پرستانه در آلمان دامن می‌زند و برای همین، به عقیده من، قبل از همه و مهم‌تر از همه، از هر نظر تأثیری ضد انقلابی دارد.» یازده سال پس از این نامه، این بازی تعمق در عواقب تبدیل به مشغله ذهنی او شده بود. وی در اوت ۱۸۷۰ به انگلس گفت: «روی هم رفته چهار شب است که اصلاً نتوانسته‌ام بخوابم، به خاطر رماتیسم، و من این وقت را صرف خیال‌پروری در باره پاریس و غیره کردم.» یک خیال‌جان‌بخش این بود که دو طرف به نوبت یکدیگر را بکوبند و به این شکل بیسمارک و بناپارت هر دو تضعیف شوند.

من چنین چیزی را آرزو می‌کنم چون شکست قطعی بناپارت احتمالاً باعث انقلاب در فرانسه می‌شود در حالی که شکست قطعی آلمان تنها اوضاع فعلی را تا بیست سال دیگر تداوم می‌بخشد.

نه همسر مارکس و نه دوستانش هیچ کدام برای جانبداری احتیاج به چنین توجیحات بفرنجی نداشتند. جنی فکر می‌کرد فرانسه مستحق شکست است چون آن قدر گستاخ است که می‌کوشد «تمدن آن چنانی» اش را به خاک مقدس آلمان صادر کند. وی به انگلس نوشت: «تمام فرانسوی‌ها، حتی آن تعداد محدود آدم‌های خوبش، عنصری از شوونیسم در گنج قلب خود پنهان داشته‌اند. این را باید از آن‌ها بیرون آورد.»

انگلس، که جنگ را با تحلیل‌های نظامی برای پال مال‌گازت سپری می‌کرد به نوعی کشش اتحاد بدوی را احساس می‌کرد. او با اشتیاق نوشت: «اطمینان من به پیشرفت‌های نظامی آلمان روز به روز بیش‌تر می‌شود. ما گویی واقعاً در اولین برخورد جدی پیروز شده‌ایم.» به محض آن‌که بناپارت شکست می‌خورد، مردم رنج‌دیده عاقبت امکان گرفتن قدرت را به دست می‌آوردند.

ولی آیا پارسی‌ها و سایل یا رهبرانی داشتند که هنگام دفاع در برابر ارتش پروس، انقلابی به پا کنند. این پرسش، بیش از هر پرسشی، مارکس را در خلال آن شب‌های بی‌خوابی شکنجه می‌داد. او به انگلس نوشت: «انسان نمی‌تواند این حقیقت را از خود پنهان کند که بیست سال مضحکه بناپارتیستی سخت موجب تضعیف روحیه مردم شده است. انسان نمی‌تواند چندان روی قهرمانی‌های انقلابی حساب کند. تو در این مورد چه فکر

می‌کنی؟» تا انگلس جواب نامه مارکس را بدهد، بناپارت در سدان تسلیم شد و رژیم تازه‌ای - جمهوری سوم - در پاریس قدرت را به دست گرفت.

اگر به قدر کفایت در کنار رودخانه منتظر بمانی، دشمنان خود را شناور بر آب خواهی دید. با قدرت گرفتن جوجه ناپلئون، در بیست سال قبل مارکس هجدهم برومر لویی بناپارت را نوشت، حال سعادت نوشتن آگهی ترحیم بناپارت نصیب او شده بود. در نهم سپتامبر، انترناسیونال اعلامیه دومی در باب جنگ منتشر کرد، که با این تأکید خودپسندانه شروع می‌شد که «ما در مورد سقوط امپراتوری دوم اشتباه نکرده بودیم.» افسوس که مارکس ادامه می‌دهد، «ما در مورد نگرانیمان بر خطا نبوده‌ایم، نگرانی از این که مبادا جنگ آلمان 'خصلت' مطلقاً دفاعی خود را از دست بدهد و به جنگی علیه مردم فرانسه تبدیل شود.»

هر کسی که به اعلامیه اول رجوع کند شاید دریابد که او در این اعلامیه در واقع این احتمال را منکر شده بود و تأکید کرده بود طبقه کارگر قهرمان آلمان مانع چنین امری می‌شوند. ولی این جنگ کاملاً «دفاعی» به عهدنامه تسلیم در سدان انجامیده بود و حال که آلمانی‌ها خواستار الحاق آلزاس و لورن بودند، مارکس به سرعت تاریخ را بازنویسی می‌کرد تا آبروی خود را حفظ کند.

نباید به مارکس پیر خیلی سخت گرفت. خوشامدگویی اولیه به خویشتن‌داری آلمانی، پیروزی امید بر تجربه بود، ولی به رغم این استثنای شایان توجه، درون‌خوانی او به طرز شگفت‌انگیزی درست بود. اگر پیروزی ارتش و تکبر موفقیت، پروس را به تجزیه فرانسه بکشد، آن وقت چه؟ در اعلامیه دوم، او هشدار می‌داد آلمان یا «آلت فعل عظم خواهی روس‌ها می‌شود، یا، پس از استراحتی کوتاه برای یک جنگ 'دفاعی' دیگر آماده می‌شود، نه یکی از این جنگ‌های 'محدود' نوظهور، بلکه جنگی با شرکت نژادها - جنگ نژادهای اسلاو و رومی.»

نامه مارکس به سازمانده آمریکایی انترناسیونال، فریدریش آدولف سورگ<sup>۱</sup>، حتی پیش‌گویانه‌تر از این بود: «آنچه ابلهان آلمانی نمی‌فهمند این است که جنگ حاضر... به طرز اجتناب‌ناپذیری به جنگ میان آلمان و روسیه منجر می‌شود. و چنین جنگی ثانیاً، به مثابه مامای انقلاب اجتماعی محتوم در روسیه عمل خواهد کرد.» مارکس زنده نبود تا درام

1. Friedrich Adolph Sorge

۱۹۱۷ را ببیند، ولی چنین امری مطلقاً او را به حیرت نمی‌افکند. گاهی‌گویی او حتی دورتر را نیز می‌دید:

اگر علائق نظامی حد و مرز را تعیین کند، دعوی‌ها پایان نمی‌گیرد، چون هر خط و مرز نظامی ضرورتاً بر خطاست، و می‌تواند با الحاق قلمروی دورافتاده دیگری اصلاح شود؛ و از آن بیش‌تر، هرگز نمی‌توان آن‌ها را به طور قطعی و به طور عادلانه تثبیت کرد، چون آن‌ها همیشه باید تحمیل فاتحی بر فاتحی دیگر، و از این رو حامل بذر جنگ‌های تازه در درون خود باشند.

آنان که قضاوت‌های گهگاه غلطِ مارکس را برای اثبات نزدیک‌بینی تاریخی او تکرار می‌کنند، ممکن است لطف کنند و بگویند آیا کس دیگری در اواسط دوران ویکتوریایی چنین دلشوره‌ای از ظهور آدولف هیتلر داشته است.

دومین اعلامیه مارکس، به جمهوری جدید فرانسه خیر مقدم می‌گفت (*Vive la République!*)، ولی با تردیدهای بسیار. وی می‌گفت: «جمهوری سلطنت را سرنگون نکرده است، بلکه فقط جای خالی‌اش را اشغال کرده است. جمهوری، نه به مثابه یک پیروزی اجتماعی، بلکه به مثابه اقدامی ملی برای دفاع، اعلام شد.» حکومت موقت، ائتلاف بی‌ثباتی از اورلئانیست‌ها و جمهوریخواهان، بناپارتیست‌ها و ژاکوبین‌ها بود که ممکن بود صرفاً پلی یا مقدمه‌ای برای بازگشت سلطنت باشد. با این همه، کارگران فرانسوی باید به وظیفه خود به مثابه شهروند عمل می‌کردند و فکر انقلاب را از سر بیرون می‌کردند. «هرکوششی برای براندازی حکومت جدید در بحران فعلی، هنگامی که دشمن تقریباً پشتِ دروازه‌های پاریس است، گندکاریِ مذبوحانه‌ای خواهد بود.»

گندکاری مذبوحانه، البته، مشغله مورد علاقه میخائیل باکونین بود که اخبار فرانسه را از ویلایش در سوئیس دنبال می‌کرد. او که از قیامی در لئون پس از شکست سدان مطلع شده بود، بلافاصله عازم آن‌جا شد و در هتل دوویل؛ در حالی که باد به غبغب انداخته بود خود را به رهبری «شورای رهایی فرانسه» منصوب کرد. سپس در نطقی که از بالکن تالار شهر ایراد کرد، حکم به الغای حکومت کرد - و افزود که هر کس با او مخالفت کند تحت تعقیب قرار می‌گیرد. (خیلی آزادیخواه بود.) آدم‌های حکومت، در هیئت افراد گارد ملی، به سرعت از دری که ندانسته بی‌نگهبان مانده بود وارد تالار شهر شدند و این «رهایی‌بخش لئون» را مجبور کردند که مثل برق به سواحل امنِ دریاچه ژنو بگریزد.

هشدار مارکس در باب به هم زدن بساط، اثری بیش از دلک‌بازیِ خودپسندانه باکونین

نداشت. آدولف تیرر، یک حقوقدان لیبرالِ قدیمی، رئیس جمهوری سوم شد، و بلافاصله برای حفظ «حکومتِ دفاعِ ملی» بدنامش به دنبال سازش با پروس برآمد. خشم پارسی‌ها از این تسلیم‌طلبی زمانی مضاعف شد که او اعلام کرد غرامت جنگ با وصولِ فوری تمام بدهی‌ها و اجاره‌های مهم که در مدت محاصره معوق مانده بودند تأمین خواهد شد. در هجدهم مارس ۱۸۷۱ جماعتی خشمگین به خیابان‌ها ریختند - و گارد ملی که از قبول تحویل سلاح خود به حکومت خودداری کرده بود نیز از آن‌ها حمایت می‌کرد. تیرر و طرفدارانش به ورسای گریختند و پایتخت کشور را به دست شهروندان سپردند.

بار دیگر، خروس فرانسوی خوانده بود. ابتدا سلاطین اروپا، خود را به کری زدند، شاید به این امید که اگر توجهی نکنند جنجال‌ها فرو می‌نشیند. وقتی این شگرد کارگر نیفتاد، وحشت آن‌ها تماشایی بود. تایمز لندن علیه «این احساسات خطرناکِ آزادیخواهی، این توطئه علیه تمدن در به اصطلاح مهد آن» سخت خروشید. حتی، می‌گویند، کارل مارکس چنان از قیام به وحشت افتاده بود که توییحی سفت و سخت برای اعضای فرانسویِ انترناسیونال فرستاد. روزنامه‌ها بعدها مجبور شدند تکذیب‌نامهٔ مارکس را چاپ کنند که می‌گفت نامهٔ مذکور «به طرز وقیحانه‌ای جعلی» است. (او به لیکنشت در آلمان می‌گوید: «تو نباید یک کلمه از آن مهمل‌هایی، که در مطبوعات بورژوازی در بارهٔ اوضاع داخلی فرانسه دیده‌ای باور کنی. تمام آن دروغ و حقه‌بازی است. هرگز قلم به مردهای نرم‌تنِ مطبوعات بورژوازی، رذالت خود را این قدر خوب نشان نداده بودند.»)

هیجان مارکس از «حوادث پاریس» از این ترس ناشی می‌شد که مبادا انقلابی‌ها نجیب‌تر از آن باشند که اهداف خود را عملی کنند. آن‌ها به عوض آن‌که به ورسای بروند و کلکِ کار تیرر و همپالکی‌های فلک‌زده‌اش را بکنند، «وقت عزیزشان» را با برگزار کردن انتخابات عظیم در سطح شهر برای کمون «تلف» کردند. مارکس همچنین مخالفِ تمایل آنان به ادامهٔ کار بانک ملی به روال سابق بود: اگر مارکس در مصدر کار بود بلافاصله ترتیبِ صندوق بانک را می‌داد. حتی با چنان احوالی، دیدنِ چنان صبحی، رحمتی بود. او شگفت‌زده می‌گفت: «چه انعطافی، چه ابتکاری، چه ظرفیتی برای فداکاری دارند این پارسی‌ها! پس از شش ماه گرسنگی و ویرانی، که بیش‌تر به خاطر خیانتکارانِ داخلی بود تا دشمن خارجی، مردم بلند شدند، زیر سرنیزهٔ پروس‌ها، به طوری که گویی هرگز جنگی میان فرانسه و آلمان نبود و دشمن هنوز پشت دروازه‌های پاریس نایستاده بود! تاریخ از چنین عظمتی نمونهٔ مشابهی در دست ندارد.»



از ۹۲ کموناری که با آرای مردم در ۲۸ مارس انتخاب شدند، هفده تن از اعضای انترناسیونال بودند. همان روز، در اجلاسی در لندن، شورای عمومی به اتفاق آرا موافقت کرد که مارکس اعلامیه جدیدی خطاب به مردم پاریس بنویسد. ولی بعد از آن اتفاقی نیفتاد. در خلال دو ماه حیاتِ کمون، انترناسیونال هیچ اعلامیه‌ای صادر نکرد. زمانی که مارکس خطابه پنجاه صفحه‌ای خود را در سی‌ام مه فرستاد، به سنگ روی قبر می‌مانست: نیروهای تیر، سه روز قبل، شهر را باز پس گرفته بودند و سنگفرش‌های پاریس از خون دست کم بیست هزار کمونار کشته رنگین بود.

مارکس چرا تأخیر کرد؟ زندگینامه‌نویسانش معمولاً این را به «تردید مارکس نسبت به کمون» نسبت می‌دهند. به یقین او نگران سقوط کمون بود، ولی نگرانی با تردید یکی نیست. دلیل اصلی، که پیش‌پا افتاده‌تر و آشنا تر است، این بود که او در آوریل و مه عمدتاً گرفتار برونشیت و ناراحتی کبد بود و نمی‌توانست در شورای عمومی حضور یابد - گذشته از جمع‌آوری مدارک لازم برای ادای دین پنجاه صفحه‌ای معتبرش به طوری که بتواند حق مطلب را در مورد جمع‌گرایی تاریخی پاریسی‌ها ادا کند. دخترش جنی در اواسط آوریل می‌نویسد: «اوضاع فعلی امور، مور عزیز ما را سخت رنجه داشته است، و بی‌شک یکی از دلایل اصلی بیماری اوست. عده زیادی از دوستان ما در کمون هستند.» یکی از آن‌ها چارلز لانگ، سردبیر روزنامه ژورنال افسیال<sup>۱</sup> بود، که پس از سقوط کمون، به لندن نقل مکان کرد و در ۱۸۷۲ با جنی‌شن ازدواج کرد. کمونار دیگر پراسپر اولیویه لیساگاری<sup>۲</sup> بعدها، نامزد مخفی‌النور مارکس شد - اگر چه نامزدی عاقبت بر هم خورد. پل و لورا لافارک اندکی پس از آن‌که پروسی‌ها پاریس را محاصره کردند از شهر گریختند، ولی سخت مشغول فعالیت به پشتیبانی از کمون، از مخفیگاهشان در بوردو، شدند.

مارکس خسته از بیماری و اضطراب، باز مجبور بود با کمال‌گرایی و سواسی خود بجنگد: چه در سرمایه یا چه در جزوه‌ای کوچک، او اکراه داشت نظر قطعی خود را در باب هر موضوعی، پیش از زیر و رو کردن تمام مدارک موجود، ابراز کند. در خلال هفته‌های کمون، او نامه‌های بسیاری به رفقا در اروپا نوشت و بریده‌های مطبوعات و مدارک بیش‌تری طلب کرد. اگر از روی بندهای هتاکانه‌تر اعلامیه مارکس - که سخت منتظرش ماندند و تحت عنوان جنگ داخلی در فرانسه به چاپ رسید - قضاوت کنیم، تحقیق او به مطالعه دقیق

ستون‌های وراجی نیز کشیده بود. در چند صفحه اول، ما با این تصویر جالب از وزیر امور خارجه تییر مقابل می‌شویم: «ژول فاور، که همسر یک دائم‌الخمر مقیم الجزیره نشانده‌اش است، با معجونِ جسارت‌آمیزی از جعل که طی سال‌ها تکثیر می‌شود، توانسته است به نام بچه‌های ولدالزنايش پیشرفت عظیمی کند و مرد ثروتمندی شود.» ارنست پیکارد وزیر دارایی «جومیلر حکومت دفاع ملی» نام گرفت، که اشاره‌ای داشت به یکی از کم‌دین‌های تالار موسیقی لندن. و از آن‌جا که دانش مارکس در باره فرهنگ مردم انگلیس تقریباً صفر بود، می‌توان حدس زد که دخترانِ تئاتر زده‌اش این حرف را به او یاد داده بودند. ولی باقی کیفرخواست علیه پیکارد تماماً از مارکس بود، چون هر بند تازه‌ای در ادعانامه با شاخ و برگ‌های حقوقی نوشته شده بود. ما می‌فهمیم که پیکارد «برادر یک آرتور پیکاردی است که از بورس پاریس به عنوان اعتصاب شکن اخراج شده (به گزارش رئیس پلیس به تاریخ ۱۳ ژوئیه ۱۸۶۷ نگاه کنید)، و به اعتراف خودش، به جرم یک فقره دزدی سیصد هزار فرانکی هنگامی که مدیر یکی از شعبه‌های انجمن عمومی بوده محکوم شده است (به گزارش رئیس پلیس به تاریخ یازدهم دسامبر ۱۸۶۸ نگاه کنید). این آرتور پیکارد را ارنست پیکارد، سردبیر روزنامه خود الکتور لیره می‌کند...» کمونارها شاید صندوق‌های بانک را دست‌نخورده گذاشته بودند، ولی به یقین از زیر و رو کردن بایگانی‌های پلیس بی‌نصیب نمانده بودند. مارکس پس از معرفی بازیگران کوچک، به خود تییر «جن کوتوله مخوف» می‌پردازد:

استادِ رذالتِ در مقیاس کوچک، خبره در خیانت و دروغ، ماهر در همه نوع حقه‌بازی‌های حقیر، تمهیدات حيله‌گرانه و پیمان‌شکنی‌های پستِ جنگ‌های حزبی پارلمانی؛ کسی که ابایی از تیز کردن آتش انقلاب ندارد، وقتی که کاره‌ای نیست، و خواهان خفه کردنش در خون می‌شود، هنگامی که سکان کشور را به دست می‌گیرد؛ با تعصبات طبقاتی به جای عقیده و نیز تکبری که او دارد؛ زندگی خصوصی‌اش همان قدر رسواست که زندگی اجتماعی‌اش نفرت‌انگیز است - حتی حالا، هنگامی که نقش یک سولای<sup>۱</sup> فرانسوی را بازی می‌کند، نمی‌تواند با مضحکه خودنمایی‌اش کراهت اعمال خود را آشکار نکند.

مارکس سپس پس‌زمینه کمون را ترسیم می‌کند. کمون، بسی بیش از آن‌که نوعی شورش علیه حکومتی مشروع باشد، کوششی شجاعانه برای نجات جمهوری سوم از تقاضای غیر قانونی تییر بود که از گارد ملی می‌خواست اسلحه خود را زمین بگذارد و پاریس را بی‌دفاع رها کند. وی با غرور می‌افزاید که قیام مردم در هجدهم مارس بیش و کم از «اعمال خشونت‌بار که در

انقلاب‌ها و بیش از آن، ضدانقلاب‌های «طبقات از ما بهتر» دیده می‌شود بری بود. برای این‌که از این «طبقات بهتر» نمونه‌ای به دست دهد، بار دیگر مارکس به خود رئیس‌جمهور تییر می‌پردازد و از خوانندگان چیزی را دریغ نمی‌کند:

تییر جنگ دوم خود را علیه پاریس در اوایل آوریل آغاز می‌کند. اولین دسته زندانیان پاریسی که به ورسای برده شدند در معرض نفرت‌انگیزترین شقاوت‌ها قرار گرفتند در حالی که ارنست پیکارد که دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود می‌خرامید و آن‌ها را مسخره می‌کرد، و در حالی که خانم‌ها تییر و فاور، در میان ندیمه‌هاشان (?) از بالکن، برای رفتار وحشیانه او باش ورسای ابراز احساسات می‌کردند. سربازان اسیر خط مقدم را با خونسردی قتل عام کردند؛ دوست شجاع ما، ژنرال دو وال ریخته‌گر، بدون هیچ‌گونه شکلی از محاکمه، به ضرب گلوله کشته شد. گالیفی مردی که زنش نشانده است، زنی سخت رسوا بخاطر بدن‌نمایی‌های بی‌شرمانه‌اش در مجالس عیاشی امپراتوری دوم، لاف می‌زند که شخصاً دستور قتل گروهی از گاردهای ملی را صادر کرده است... تییر با خودبینی ارضا شده یک پهلوان کچل پارلمانی، اجازه یافته است نقش تیمور لنگ را بازی کند، او از کسانی که علیه حقارت او شوریدند هرگونه حقی را - منجمله حق بی‌طرفی آمبولانس‌ها در جنگ را - سلب کرده است. - هیچ چیز وحشت‌آورتر از این نیست که - به قول ولتر - به میمون اجازه دهند برای مدتی از غرایز پلنگانه خود تبعیت کند.

پیش از آن‌که ما از این همه خون و خشم خسته شویم، مارکس ماهرانه لحنش را تغییر می‌دهد، و بر درس‌های کمون درنگ می‌کند. او به اعلامیه‌ای به تاریخ هجدهم مارس اشاره می‌کند که لاف زده بود کارگران پاریس «با گرفتن قدرت حکومتی، خود را حاکم بر سرنوشت خود نموده‌اند.» توهمی ساده لوحانه، مارکس چنین فکر می‌کند. طبقه کارگر نمی‌تواند راحت و آسوده «ماشین حاضر و آماده دولتی را در اختیار بگیرد و برای مقاصد خود به کار بیندازد»: مثل این‌که انسان سعی کند یک سونات برای پیانو را با یک سوت حلبی بنوازد. خوشبختانه کمون به سرعت نکته را دریافته بود و خود را از شر پلیس سیاسی خلاص کرده بود و به جای ارتش منظم مردم مسلح را به کار گرفته بود؛ تشکیلات کلیسایی را منحل و مدارس را از دخالت اسقف‌ها و سیاستمداران آزاد کرده بود و فرمانی صادر کرده بود که به موجب آن تمام کارمندان دولت از طریق انتخابات منصوب می‌شدند - از جمله قضات - تا «مسئول و قابل تعویض» باشند. قانون اساسی کمون تمام نیروهایی را که تا به آن زمان صرف دولت می‌شد به مردم بازگرداند، این انتقال بلافاصله مشهود شد: «به راستی تغییری که کمون در پاریس ایجاد کرد حیرت‌انگیز بود!... پاریس دیگر میعادگاه اشراف انگلیسی، بزرگ مالکان

ایرلندی، برده‌دارهای سابق آمریکایی و آدم‌های ناباب، سرف‌دارهای سابق روسی و اشرافزاده‌های رومانیایی نبود. دیگر جسدی در سردخانه نبود، از دزدی‌های شبانه نیز خبری نبود و از غارت هم؛ در واقع، برای اولین بار پس از روزهای فوریه ۱۸۴۸ خیابان‌های پاریس امن بودند، بدون آن‌که پلیسی از هر نوع در میان باشد.»

با این همه، چنین وضعی چندان نمی‌پاید. همان طور که مارکس نشان می‌دهد، تئیر نمی‌تواند این تناقض را لاپوشانی کند: اگر کمون کار مشتی «غاصب» بود که مردم پاریس را برای دو ماه به گروگان گرفته بودند، چرا سگ‌های درنده و رسای مجبور شدند ده‌ها هزار نفر را برای سرکوب انقلاب قتل عام کنند؟ او با خشم بسیار از وحشیگری حکومت قول می‌دهد که روح کمون سرکوب نمی‌شود چه در فرانسه، چه در جاهای دیگر.

خاکی که [کمون] در آن بالید، خود جامعه مدرن است. و با کشتار مردم از میان نمی‌رود. برای از میان بردنش، حکومت‌ها مجبورند سلطه سرمایه بر کار را - که لازمه زندگی انگل‌وار خودشان نیز هست - از میان ببرند.

پاریس کارگران، با کمونش، تا ابد به مثابه پیک پرشکوه جامعه نوگرمی خواهد ماند. شهیدانش در قلب بزرگ طبقه کارگر جای دارند. و نابودکنندگان را تاریخ از هم اکنون به داری جاوید چنان آویخته که تمامی دعا‌های کشیشانشان نمی‌تواند ایشان را نجات دهد.

جنگ داخلی در فرانسه یکی از مستی‌آورترین رساله‌های مارکس بود - بسیار گیراتر از آنچه طرفداران معتدل اتحادیه‌های کارگری، بنیامین لوکرافت و جورج ادگر بتوانند تحمل کنند. آن‌ها بلافاصله پس از آن‌که شورا متن را تأیید کرد، با این اعتراض که انترناسیونال نباید درگیر سیاست شود، از شورا کناره گرفتند (از آن زمان تا به حال، آن‌ها اهداف معقول خود را از طریق حزب کارگر غیر سیاسی قدیمی عزیزشان دنبال می‌کنند).

دو چاپ اول رساله که سه هزار نسخه می‌شد در عرض پانزده روز به فروش رسید؛ چاپ‌های آلمانی و فرانسه نیز به سرعت به بازار آمد. شاید مهم‌ترین دستاورد مارکس این بود که فرقه‌های رقیب چپ، بگو مگو هاشان را یکسره از یاد بردند. دخترش جنی نوشت: «ترجمه فرانسه جنگ داخلی در فرانسه، اثر بی‌نظیری در مهاجران داشت، چون تمام احزاب را به یکسان راضی می‌کرد - بناپارتیست‌ها، پرودنیست‌ها، و کمونیست‌ها.»

این رساله همچنین اثری بی‌نظیر در محدوده بدنامی مارکس و سازمان او داشت. آن‌ها که به وضع موجود چسبیده‌اند هرگز باور ندارند که مردم عادی بتوانند یا بخواهند با آن به مبارزه برخیزند، از این رو پس از هر اقدامی یا اعتراضی به دنبال دست‌های پنهانند -

به دنبال یک مستریگ<sup>۱</sup>، یا یک «گروه کاملاً متشکل از مردانی با انگیزه سیاسی» - که سررشته‌ها به دست گرفته‌اند (یکی از بامزه‌ترین نمونه‌های این گرایش پارانویایی در رمان آگاتا کریستی، دشمن پنهان، چاپ سال ۱۹۲۲، دیده می‌شود، که در آن کارآگاهان خصوصی تترس تامی و توپنس در مورد یک رشته اعتصاب ناگهانی تحقیق می‌کنند. آن‌ها در می‌یابند که: «بلشویک‌ها پشت آشوب‌های کارگری هستند؛ ولی این مرد پشتِ بلشویک‌هاست.» جنایتکاری که تمام انقلاب روسیه را طراحی و دستکاری می‌کند بی‌آن که نظر کسی را به خود جلب کند، معلوم می‌شود که یک انگلیسی به نام آقای براون است). روایت‌های ویکتوریایی تامی و توپنس مجبور نبودند برای پیدا کردنِ گروه جنایتکاری که پشت کمون قرار داشت وقت زیادی صرف کنند. مدرک به تمامی در آخرین صفحهٔ جنگ داخلی در فرانسه آمده بود. «ذهن پلیسی بورژوازی طبیعتاً سازمان انترناسیونال کارگری را در حال یک توطئه مخفی می‌بیند که اعضای مرکزی آن، گهگاه، دستور انفجاری را در کشوری صادر می‌کنند.» مارکس به طعنه می‌گوید: «سازمان ما، در حقیقت، چیزی جز پیوند جهانی میان مترقی‌ترین کارگران در کشورهای مختلفِ دنیای متمدن نیست. هر زمان، و به هر شکل، و تحت هر شرایطی، مبارزه طبقاتی ثباتی بیابد، بسیار طبیعی خواهد بود که اعضای سازمان ما در خطوط مقدم باشند.»

اگر چه عده‌ای از اعضای انترناسیونال برای کمون انتخاب شدند، خود انترناسیونال در خلال آن دو ماه، جدا از مأموریتی که به مارکس برای نوشتن اعلامیه داد و آن هم چندان دیر آماده شد که اثری در عاقبت کار نداشت، نه حرفی زد نه کاری انجام داد. ولی این اظهار اغراق‌آمیز او که سازمان «در خطوط مقدم» عمل می‌کرد، ولوله‌ای در اروپا به راه انداخت. ژولی فاوور که حال بار دیگر وزیر امور خارجه شده بود از دولت‌های اروپایی خواست که بی‌درنگ انترناسیونال را منحل کنند. یک روزنامهٔ فرانسوی مارکس را «رئیس اصلی» توطئه‌گران معرفی می‌کرد و ادعا می‌کرد که وی از لانهٔ خودش در لندن قیام هجدهم فوریه را «سازماندهی» کرده بود. گفته می‌شد که انترناسیونال هفت میلیون عضو داشت، که همه منتظر دستور مارکس برای انقلاب بودند. مازینی کبیر، قهرمان رماتیکی ملی‌گرای جمهوریخواهانه، از فرصت برای تسویهٔ یک حساب قدیمی بهره برد و به مطبوعات ایتالیایی و انگلیسی خبر داد که مارکس «مردی سلطه‌جو و حسود نسبت به نفوذ کلام دیگران است، بی‌هیچ پای‌بندی

به عقاید مذهبی یا فلسفی: و متأسفانه، خشم بیش از محبت خلق و خوی او را رقم می‌زند.» دیگر دولت‌های اروپا نیز به آتش این وحشت دامن زدند. اسپانیا با اخراج مهاجران کمونار موافقت کرد، و سفیر آلمان در لندن از لُرد گرانویل، وزیر امور خارجه انگلستان خواست با مارکس - به خاطر تهدید گستاخانه او نسبت به «زندگی و مالکیت» - همچون مجرمی عادی رفتار کند. گرانویل پس از مشورت با صدر اعظم و ملکه، پاسخ داد «ما باور نداریم که عقاید افراطی سوسیالیستی تأثیری در کارگران این کشور بگذارد» و «شعبه انگلیسی سازمان در عمل، هیچ گونه اقدامی علیه کشورهای خارجی صورت نداده است.» به علاوه، کسی نمی‌تواند مردی را که قانون را زیر پا گذاشته است دستگیر کند.

لُرد آبردر، وزیر کشور، مدام تحت فشار بود که کاری در مورد مارکس و سازمان صورت دهد، به ویژه از جانب یک نماینده اقلیت به نام الکساندر بیلی کوکران. آبردر پیش از آن‌که نظرش را بگوید از منشی مخصوصش خواست نسخه‌هایی از مطبوعات به اصطلاح آتش‌افروزانه انترناسیونال تهیه کند. مارکس با کمال میل حاضر به همکاری بود: در دوازدهم ژوئیه او بسته‌ای روزنامه که شامل اعلامیه افتتاحی، قوانین موقت<sup>۱</sup>، و نیز نسخه‌ای از جنگ داخلی در فرانسه بود به وزارت کشور فرستاد. هنگامی که اخبار به باکونین رسید، او مارکس را «جاسوس مودی و مفتری پلیس» خواند - تهمت‌هایی که تاکنون به تناوب تکرار شده است. یکی از جدیدترین زندگینامه‌نویسان مارکس به این نتیجه می‌رسد که: «در این اتهام حقیقتی هست.»

ولی چرا مارکس نباید مهملاتی را خنثی می‌کرد که در غیر آن صورت ممکن بود دولت انگلیس باورشان کند؟ برخلاف باکونین، مارکس وقتی برای توطئه‌های زیر جلی نداشت. انترناسیونال، سازمانی قانونی از اتحادیه‌های کارگری بود، پس چرا باید طوری رفتار می‌کرد که گویی اسرار مجرمانه‌ای در آن پنهان است؟ اعتقاد وی به شفافیت، به تمامی مورد تأیید قرار گرفت زمانی که آبردر پس از مطالعه مدارک به مجلس گفت که مارکس و طرفدارانش ناراضیانی بی‌آزارند که برای اصلاح شدن تنها نیازمند «تعلیمات مذهبی» اند. تایمز قانع نشد، و ترسش همه از آن بود که مبادا طرفداران ثابت قدم اتحادیه‌های کارگری که جز «دستمزد عادلانه برای ساعات کاری عادلانه» چیزی نمی‌خواهند با «نظریه‌های عجیبی» که از خارج وارد می‌شوند فاسد شوند.

به یمن همت جزوه مارکس، روزنامه‌های انگلیسی حال به تمامی متوجه دشمن داخلی شده بودند. Frasers' Magazine در ژوئن ۱۹۷۱ نوشت: «به رغم آن که ما در باره نفوذ اترناسیونال چیز چندانی نشنیده‌ایم و ندیده‌ایم، در واقع نیروی محرکی بود که دست‌ان پنهانش، با قدرتی خوف‌انگیز و اسرارآمیز، تمام ماشین انقلاب را هدایت کرد.» یک مجله کاتولیک، به نام لوح [تبلت<sup>۱</sup>]، در باره معنای شیطان‌ی یک کتابفروشی رسوا در مرکز شهر لندن، به خوانندگان هشدار داد: «ما باید این مغازه گمنام را برتر از کاخی یا بنای یادبودی بدانیم. زیرا مرکز فرماندهی جماعتی است که از فرامینشان هزاران نفر از مسکو تا مادرید، از آمریکا تا اروپا تبعیت می‌کنند، مریدانشان جنگ مذبوحانه‌ای را علیه کشوری از پیش آغاز کرده‌اند و در اعلامیه‌هاشان از جنگ علیه هر کشوری سخن می‌گویند - سازمان شوم و درازدست اترناسیونال کارگری.» سرمقاله اسپکتر<sup>۲</sup>، در حالی که نثر مارکس را می‌ستود («نثری به صلابت نثر کاپیت<sup>۳</sup>») بر آن بود که رساله «شاید مهم‌ترین و شوم‌ترین نشانه سیاسی در زمانه ماست.» حتی پال مال گازت، که انگلس همکار ارزشمند آن در خلال جنگ فرانسه-پروس محسوب می‌شد، به جادوگرکشان پیوست و مارکس را «اسرائیلی‌الاصل» خواند که در رأس یک توطئه گسترده قرار گرفته بود که برای رسیدن به هدف خود مجبور بود کمونیسم سیاسی را خلق کند.

مارکس پس از سال‌ها گمنامی، ناگهان بیدار شده بود تا خود را رسوا بیابد. کوارترلی ریویو گزارش می‌داد: «بی شک این حقیقت دارد که رئیس آن جماعت، کسی که هدایت آن را بر عهده دارد و به نام آن سخن می‌گوید و قلم می‌زند یک آلمانی شرور، متعصب و فاقد تعادل، به نام کارل مارکس است. این نیز حقیقت دارد که بسیاری از همقطاران انگلیسی وی از رفتار خشونت‌بار او منزجرند و در برابرش مقاومت می‌کنند و به هیچ وجه نمی‌پذیرند که به خون و لجن کشیده شوند که در نزد او مشثوم نیست.» ابتدا مارکس از این همه جنجال بدش نیامد. او به دوست آلمانی‌اش کوگلمان فخر می‌فروخت که «در حال حاضر من این افتخار را دارم که بدنام‌ترین و هراس‌انگیزترین فرد لندن باشم. پس از بیست سال زندگی شبانی در نواحی دورافتاده، این واقعاً آدم را سر حال می‌آورد. روزنامه دولتی آبزور مرا به تعقیب قضایی تهدید می‌کند. بگذار جرئت کنند! برای این ارادل پشیزی ارزش قائل نیستم!» ولی این مبارزه‌جویی سرخوشانه، به سرعت جای خود را به غرور جریحه‌دار او داد، بس که هر روزه در مطبوعات شاهد تکرار غلط کاری‌ها و وهم‌پروری‌ها شد. هنگامی که جنی پیشنهاد

1. Tablet

2. Spectator

3. Cobbett, William (۱۷۶۳-۱۸۳۵): روزنامه‌نگار و سیاستمدار انگلیسی در انگلستان و آمریکا. - م.

کرد به حمایت از او دفاعیه‌ای در مجله هفتگی افکار عمومی<sup>۱</sup> بنویسد، مارکس به او راهنمایی کرد که کارت ویزیت قدیمی اش را به پیوست ارسال کند. («خانم جنی مارکس، بارونس دو وست فالن»)، چون امیدوار بود «باید آن توری‌ها را بترساند.» معهذاً، وی اشکال معمولی‌تر ضدحمله را ترجیح می‌داد. وی به سردبیر یک روزنامه فرانسوی در لندن به نام انترناسیونال که ادعا کرده بود کارگران «دیوانه» اروپا با تأمین یک زندگی بسیار مرفه برای مارکس در لندن خود را به خاک سیاه نشانده‌اند، اخطار کرد: «اگر روزنامه شما به نشر چنین دروغ‌هایی ادامه بدهد، علیه آن اقامه دعوی خواهد شد.» تهمت‌های تازه در پال مال گازت نیز موجب پاسخ دندان شکن دیگری شد:

از گزارش پاریس در شماره دیروزتان دریافتم زمانی که تصور می‌کردم در لندن زندگی می‌کنم، در حقیقت، در هلند بنا بر درخواست بیسمارک و فاوور دستگیر شده بودم. ولی شاید این یکی از بی‌شمار قصه‌های سطحی در باره انترناسیونال باشد که پلیس فرانسه - پروس هرگز از جعل آن‌ها خسته نمی‌شود، مطبوعات ورسای از چاپ آن‌ها و مطبوعات باقی دنیا از تکرار آن‌ها.

با تقدیم احترام: کارل مارکس  
مادونا ویلا، میتلند پارک

پال مال گازت با این اتهام که مارکس به سیاستمدار فرانسوی ژولی فاوور اهانت می‌کند، تلافی کرد - و مرد سر به زیر خیابان مادونا ویلا بار دیگر قلمش را برداشت و به سردبیر، فریدریش گرین‌وود چنین نوشت:

من اعلام می‌کنم که تو یک مفتری هستی. این گناه من نیست که جهل تو به قدر تکبر توست. اگر در آن سو زندگی می‌کردیم، از تو می‌خواستم طور دیگری پاسخ بدهی.

ارادتمند: کارل مارکس

البته، نزد خوانندگان انگلیسی، چاپ چنین نامه‌ای تنها به معنی تأیید بدترین ترس‌هاشان از این آلمانی شرور و خطرناک بود. در اواسط ژوئیه، خبرنگاری از ورد<sup>۲</sup> نیویورک به مادونا ویلا سفر کرد تا غول را در لانه‌اش ببیند. اولین تعجب او این بود که محیط و ظاهر مارکس شبیه مردم مرفه طبقه متوسط بود - یک تاجر بورس، شاید.

آپارتمان مردی با سلیقه و مرفه، ولی بی‌هیچ چیزی که خصوصیت ویژه‌ای از صاحبش نشان دهد. با وجود این، یک آلبوم خوب از مناظر راین در روی میز نشانی از ملیت او بود. من با



احتیاط توی گلدانی که گوشه میز بود به دنبال بمب گشتم. بوی بنزین به مشامم خورد، ولی بو از گل‌های سرخ بود. دزدانه سر جابم خزیدم و مضطرب منتظر بدترین چیزها ماندم. او وارد شد و دوستانه به من سلام کرد، و ما روبروی هم نشستیم. بله من با تجسم انقلاب، با بنیانگذار واقعی و رهبر واقعی سازمان انترناسیونال خصوصی حرف می‌زنم، با نویسندهٔ اعلامیه‌ای که در آن به سرمایه گفته می‌شود که اگر به جنگ علیه کار ادامه دهد باید منتظر باشد که خانه‌اش ویران شود. در یک کلام، با مدافع کمون پاریس. آیا نیم تنهٔ سقراط را به یاد می‌آورید، مردی که مُرد و به بت‌های زمانه ایمان نیاورد. مردی با خطوط خوشایند نیمرخ که از پیشانی به پایین می‌آید و در انتها به شکلی سر بالا شبیه قلاب دیگری دو تا شده می‌رسد که بینی را شکل می‌دهد؟ این چهره را در پیش چشم ذهن خود داشته باشید، ریش را سیاه رنگ کنید، این جا و آن جا طره‌هایی را سفید کنید؛ سپس این سر را به بدنی با قامتی متوسط ضمیمه کنید، و دکتر مقابل شماست. و اگر پوششی قسمت بالای چهره‌اش را بپوشاند شما در جوار یک خادم کلیسای مادرزاد قرار می‌گیرید. چهره‌اش نشان می‌دهد که شما مجبورید با رعب‌آورترین نیروها - خیال‌پروری که می‌اندیشد، اندیشمندی که خیال می‌پرورد - روبرو شوید.

خود مصاحبه همپای میزانش سنجیده‌اش نبود. آیا مارکس در پشت پرده سر رشته‌های انترناسیونال را به دست داشت؟ او گفت: «رازی برای افشا کردن وجود ندارد، آقای عزیز، شاید بجز راز حماقت بشری در آنانی که دائماً این واقعیت را نادیده می‌گیرند که سازمان ما یک سازمان عمومی است و تمام گزارش‌های فعالیت‌هایش برای کسانی که به خواندنشان اهمیت می‌دهند به چاپ رسیده است. شما می‌توانید قوانین ما را به قیمت یک پنی خریداری کنید، و یک شیلینگی که بالای رساله‌های ما می‌گذارید تقریباً همان قدر در بارهٔ ما به شما می‌آموزد که خودمان می‌دانیم.» خبرنگار آمریکایی قانع نشد. شاید انترناسیونال سازمانی از کارگران واقعی باشد، ولی آیا آنها صرفاً آلت دست یک نابغهٔ شیطان‌صفت نیستند که به هیئت شهروند محترم و میانه حال شمال غرب لندن در آمده است؟ مارکس با تندی پاسخ می‌دهد: «هیچ چیزی این را نشان نمی‌دهد.»

او دیگر از تکذیب شایعات سطحی که در تمام اروپای غربی و در جاهای دیگر ساخته می‌شد خسته شده بود. یک روزنامهٔ فرانسوی به نام آونیر لیبرال خبر از مرگ وی می‌داد: وی سپس آگهی ترحیم خود را در ورد نیویورک قرائت کرد که او را به مثابهٔ «یکی از مخلص‌ترین، ترس‌ترین و از خودگذشته‌ترین مدافعان مردم و طبقات ستمدیده» ستوده بود. بله، شاید حق شناسانه بود - ولی یاد آورد نامیمون مرگ نیز بود، چون واقعاً از سلامت درستی برخوردار

نبود. در اواسط اوت، پزشک معالجش تشخیص داد که او گرفتار «فشار عصبی» است و تجویزش دو هفته استراحت و هوای دریا بود. مارکس از هتل گلوب در برایتون به انگلس نوشت: «داروی کبدم را با خودم نیاوردم، ولی هوا برای حالم خیلی خوب است.» او دیگر ننوشت که مدام باران می‌آید و سرمای سختی خورده‌ام.

بدنامی همه جا به دنبال او بود. اندکی پس از ورودش به برایتون، متوجه شد مردی در گوشه خیابان پرسه می‌زند که جاسوس نسبتاً بی‌استعدادی بود و در لندن اغلب او و انگلس را تعقیب می‌کرد. چند روز بعد، مارکس که از تعقیب سایه به سایه او به ستوه آمده بود، همان طور که در خیابان می‌رفت ناگهان ایستاد و برگشت و با نگاهی خشم‌آلود به او خیره شد. مرد فضول خاضعانه کلاه از سر برداشت و در رفت، و دیگر هرگز پیدایش نشد.

این سگ‌های فضول اگر حقیقت را می‌دانستند کم‌تر کفش پاره می‌کردند. ارتش عظیم و منضبط انقلابیون به رهبری مارکس تنها در خیال سیاستمداران و سردبیران هیجان‌دوست وجود داشت. به محض آن‌که کمون در هم شکست، در انترناسیونال نیز انشعاب شروع شد. شاخه فرانسه منحل شد و اعضایش یا کشته شدند یا به مستعمره دورافتاده کالدونیای جدید منتقل شدند؛ رهبران اتحادیه‌های کارگری انگلستان به آغوش حزب کارگر گلاستون خزیدند؛ و بسیاری از شاخه‌های آمریکایی گرفتار مریدان میانه‌حال خواهان عجیب و غریب، ویکتوریا و دهال و تنسی کلافین شدند، که طرفدار معنویت، جنادو، عشق آزاد، پرهیز از مشروبات الکلی و زبان واحد جهانی بودند (ودهال، که از فریبایی مسلم خود برای اغوای تاجر بزرگ کورنیلیوس وندریلنت و گرفتن مبلغ قابل توجهی پول بهره برد، کار خود را به مثابه فروشنده سیار روغن مار آغاز کرده بود. او از سیاست درهای باز مارکس منتفع شد که براساس آن هر که اهداف سازمان را قبول داشت می‌توانست عضو آن شود؛ ولی حتی صبر مارکس نیز تمام شد وقتی که او اعلام کرد که قصد دارد از طرف سازمان انترناسیونال و انجمن ملی معنویون کاندیدای ریاست جمهوری امریکا شود). در خلال غیبت مارکس در کنار دریا، چند مهاجر پارسی در لندن به عضویت شورای عمومی در آمدند، ولی از آنجا که پرچانه‌های پرودنیست بودند نزاع‌های فرقه‌ای باز از نو شروع شد.

و البته هنوز وحشت از میخائیل باکونین باقی بود که به انترناسیونال زخمی و خسته چنان چشم دوخته بود که گفتار گرسنه‌ای به طعامش. وی حال بی‌رحمانه‌تر از همیشه به دسیسه‌چینی مشغول بود، به همراه سرسپرده تازه‌اش سرگئی نجایف یک آنارشویست - تروریست مخبط روس، که در ۱۸۶۹ به سوئیس آمده بود. باکونین که خودش کم‌اهل توهم نبود، از لاف

نچایف سخت حیرت کرد که مدعی بود شبکه‌ای از هسته‌های انقلابی را در سراسر روسیه سازماندهی کرده است، و نیز از شرحِ نمایشیِ فرارش از زندانِ دژِ پتروپل در سنت پترزبورگ. اگرچه بیشتر این قصه‌ها کاملاً تخیلی بودند، ولی میلِ نچایف به خشونت کاملاً واقعی بود: پیش از فرار از روسیه، دانشجویی را در سنت پترزبورگ به قتل رسانده بود، ظاهراً به این دلیل که نشان دهد می‌تواند این کار را بکند. او به همراه باکونین یک رشته مقالات و اعلامیه‌های آتش‌افروزانه، به ظاهر از جانب «انترناسیونال» منتشر کردند و از خشمی که در راه بود سخن گفتند.

دلک‌بازی طرفداران باکونین شاخه سوئیسی انترناسیونال را به دو نیمه کرد و موجب اغتشاش بی‌پایان شد - نه تنها به این دلیل که هر دو جناح به نام فدراسیون روماندی<sup>۱</sup> [یعنی شاخه سوئیسی انترناسیونال] اعلامیه می‌دادند. مرکز فرماندهی در لندن، برای رفع اختلاف، اجلاس ویژه‌ای در سپتامبر ۱۸۷۱ در میکده بلوپستز در خیابان تاتنهام کورت برگزار کرد. مارکس به زنش، که در این مدت عاقلانه از رامزگیت دور شده بود، نوشت: «کار سختی بود. جلسات صبح و شب، اجلاس کمیته‌ها در میانشان، شنیدن اظهارات شهرد، نوشتن گزارش و از این قبیل. ولی کاری که انجام گرفت از مجموع تمام کنگره‌های قبلی بیش‌تر بود، چون تماشاگری نداشت که برایش کم‌دی‌های بلاغی اجرا کند.»

مارکس که همیشه سخنران خوبی در میکده‌ها بود، بر جریان کار نظارت داشت. او خاطر نشان کرد که به رغم قولی که باکونین داده بود که سازمان اتحاد سوسیال دموکراسی را منحل کند چون پیش‌شرط پیوستن به انترناسیونال بود، «سازمان هرگز واقعاً منحل نشد، و همیشه نوعی تشکیلات باقی ماند.»

باکونین صراحتاً متهم نشد، ولی نمایندگان خاطر نشان کردند نچایف، که هرگز عضو شورا نبوده است، «خودسرانه از نام انترناسیونال کارگری برای اغفال ساده‌لوحان و قربانیان در روسیه استفاده می‌کند.» به باکونینست‌ها دستور داده شد دیگر از نام فدراسیون روماندی استفاده نکنند؛ ولی، به عنوان باجی به آن‌ها، اجازه یافتند یک بخش جداگانه در سوئیس به وجود آورند.

باکونین قسر در رفت، ولی می‌دانست مارکس برای رویارویی نهایی آماده می‌شود، زیرا انترناسیونال آشکارا برای هر دوی آن‌ها به قدر کفایت بزرگ نبود. فدراسیون [جناح باکونین]

بلافاصله پس از کنفرانس لندن، کنفرانسی مخصوص خودش در یکی از شهرهای سوئیس برگزار کرد، و در آن گردو خاک زیادی در مورد ویژگی «نانمایدگی» کنفرانس لندن به راه افتاد. واقعیت این است که در کنفرانس لندن، شورای عمومی سیزده نماینده داشت در حالی که تنها ده نماینده از باقی دنیا در آن حضور داشتند - دو تن از سوئیس (هر دو ضد باکونین)، از فرانسه و اسپانیا، از هر کدام یک تن، و از بلژیک شش تن. اما کنفرانس جناح باکونین از این نیز «نانماینده» تر بود: شانزده نماینده و تمامشان طرفدار باکونین. آن‌ها بخشنامه‌ای برای تمام شاخه‌های انترناسیونال در اروپا فرستادند: «اگر واقعیت انکارناپذیری در میان باشد، که تجربه هزاران بار بر آن گواهی داده باشد، همانا تأثیر فاسدکننده قدرت است در کسانی که قدرت به دست ایشان سپرده شده... عملکردهای اعضای شورای عمومی به جایی رسیده است که تنها می‌توان آن را ملکِ طلقِ معدودی به حساب آورد... این عده در چشم آن‌ها به نوعی حکومت بدل شده‌اند؛ و این طبیعی بود که عقاید خاص آن‌ها تنها دکترین قانونی و مجاز سازمان به نظر آید، در حالی که عقاید مختلفی که گروه‌های دیگر بیان کردند، دیگر نه بیان مشروع عقایدی که از لحاظ ارزش با هم برابرند، بلکه ارتدادی مسلم محسوب می‌شد.» آن‌ها گفتند، تنها راه درمان قدرت‌گرایی مهاجم این است که شورای عمومی از اختیاراتی که دارد محروم شود، و به «صندوق مراسلات» محض تقلیل یابد.

در خلال چند ماه بعد، باکونین یک سلسله بخشنامه که به طور فزاینده‌ای هیستریایی و خصمانه بود برای اعضای انترناسیونال در اسپانیا و ایتالیا فرستاد و خود را قربانی «توطئه شوم جهودان آلمانی و روسی» خواند که کورکورانه سرسپرده مسیح - مستبد خود [یعنی] مارکس‌اند. او چاپلوسانه اضافه می‌کرد، تنها «نژاد لاتین» می‌تواند نقشه‌های پنهانی جهودان را برای غلبه بر دنیا نقش بر آب کند.

دنیای جهودان که یکسره فرقه واحد استثمارگری به وجود می‌آورد و نوعی مردم خون‌آشام، یک انگل جمعی را که حریص است در خود سازمان داده است، که نه تنها مرزهای کشورها را درمی‌نوردد، بلکه از مرز عقاید سیاسی گوناگون نیز گذر می‌کند. این دنیا، دست‌کم بخش بزرگی از آن، در حال حاضر از سویی در اختیار مارکس و از سوی دیگر در اختیار روتچیلدهاست. می‌دانم روتچیلدها - که ضدانقلابی‌اند و باید هم باشند، به شدت از شایستگی‌های مارکس کمونیست تجلیل می‌کنند؛ و مارکس کمونیست به نوبه خود احساس می‌کند به طرز مقاومت‌ناپذیری - به دلیل جاذبه ذاتی و تحسین محترمانه - به سوی نابغه امور مالی روتچیلد کشیده می‌شود. وحدت جهودان، آن وحدت قدرتمند، که در تمام طول تاریخ خود را حفظ کرده است، آن‌ها را متحد می‌کند.

این هذیان‌ها دست کم صادقانه بودند. در گذشته، در سال ۱۸۶۹، باکونین مقاله مفصلی علیه جهودان نوشته بود («[کسانی] که از هر گونه اخلاق و عزت نفس عاری‌اند.»)، و در آن تنها پنج تن از این قانون مستثنی بودند: عیسی مسیح، سنت پل، اسپینوزا، لاسال و مارکس. وقتی دوستی از او می‌پرسد، چرا مارکس شامل آمرزش شده است، باکونین توضیح داد که او می‌خواسته دشمن را خلع سلاح کند: «ممکن است، حتی خیلی زود، با او جنگی را شروع کنم... ولی هر چیزی زمانی دارد، و زمان جنگ هنوز فرا نرسیده.» حال جنگ آغاز شده بود، او دیگر نیازی نمی‌دید احساسات واقعی‌اش را پنهان کند.

در این جا باید بر تفاوتی اساسی تأکید کنیم. تا جنگ دوم جهانی، نویسندگان مردم‌پسند از قبیل آگاتا کریستی، گاهی در کتاب‌هایشان اظهارات ضد یهودی آورده‌اند («البته او جهود است ولی یک جهود واقعاً نازنین»؛ معهدا کسی کریستی را متهم نکرده است که می‌خواست شش میلیون جهود را جمع و قتل عام کند). مثلاً، کلیشه «جهود مقتصد» در قرن نوزدهم تقریباً جهانی بود: مارکس خود این کلیشه را در یکی از مقالات اولیه‌اش به نام «در باب مسئله یهود» به کار گرفته بود. ولی باکونین انتقاد سخت و شرورانه‌اش را متوجه «نژاد جهود» ساخت، بی‌اعتنا به عملکرد واقعی آن‌ها، شیوه‌های کسب و کارشان، طبقه اجتماعی یا ایدئولوژی سیاسیشان. مارکس گفته بود آزادی نوع بشر، جهودان را از ستم آیین کلیم آزاد می‌کند، در حالی که باکونین تنها می‌خواست آن‌ها را نابود کند. او در اعلامیه‌ای که برای بخش بولونی انترناسیونال فرستاد، نوشت: «در تمام کشورها مردم از جهودان متنفرند. مردم آن قدر از آن‌ها نفرت دارند که هر انقلاب مردمی با کشتار جهودان همراه می‌شود: پیامدی طبیعی...»

بدیهی بود که شورای عمومی احساس کند ناچار است خود را از این رجزخوانی‌های جنایتکارانه دور بدارد، به ویژه زمانی که هر سردبیری در اروپا در پی لجنی بود که به سوی سازمان کارگری انترناسیونال پرتاب کند. در ژوئن ۱۸۷۲، سازمان انترناسیونال جزوه‌ای به قلم مارکس منتشر کرد، انشعاب‌های دروغین در انترناسیونال<sup>۱</sup>، که اولین صفحه‌اش به تنهایی کذب عنوان را نشان می‌داد زیرا در واقع تأیید می‌کرد که شکافی به بزرگی کانال مانس به وجود آمده بود: «انترناسیونال دچار سخت‌ترین بحران از زمان تأسیسش شده است» و باکونین متهم به طرفداری از «جنگ نژادی» و سازماندهی تشکیلات مخفی به مثابه بخشی از نقشه بزرگ آنارشیستی‌اش برای نابود کردن جنبش طبقه کارگر شده بود.

او برای مقابله به مثل تقاضا کرد که یک کنگره سراسری برای فیصله دادن به اختلاف، یک بار برای همیشه، برگزار شود. از آنجا که از ۱۸۶۹ هیچ کنگره‌ای برگزار نشده بود - نخست به خاطر جنگ فرانسه - پروس و بعد به خاطر بگیر و بیند پلیس در پی کمون پاریس - شورای عمومی نمی‌توانست این پیشنهاد را رد کند. از این رو به موقع اعلام کرد که اجلاس عمومی در دوم سپتامبر ۱۸۷۲ در لاهه برگزار می‌شود. این تصمیم موجب اعتراض بیش‌تر باکونین شد که می‌خواست کنگره در دژ او در ژنو برگزار شود، ولی شورا خاطر نشان کرد که سوئیس قبلاً مقر سه کنگره از چهار کنگره اترناسیونال بوده است و زیادی‌اش می‌شود. باکونین تصمیم گرفت کنگره را به کلی تحریم کند، در حالی که به طرفدارانش راهنمایی می‌کرد «نمایندگان خود را به لاهه بفرستند، ولی با دستورات آمرانه که به روشنی صادر کرد، به آن‌ها حکم کرد به محض آن‌که اکثریت در هر موردی جانب مارکس را گرفت دسته جمعی کنگره را ترک کنند.»

پس از این درگیری‌های اولیه، کنگره لاهه در حال و هوایی جنون‌آسا و توطئه‌گرانه در مکانی که نام بی‌مسمای تالار وحدت<sup>۱</sup> داشت گشایش یافت. در کنگره ۶۵ نماینده حضور داشتند، ولی تعداد بیش‌تری خبرنگار، جاسوس، و تماشاگر کنجکاو آمده بودند تا انقلابی‌های خطرناک را تماشا کنند؛ طوری که گویی به شیرهای سیرک نگاه می‌کنند. یک روزنامه بلژیکی به خوانندگان غمگانه خبر می‌داد که دکتر مارکس، پدرخوانده تروریسم و اغتشاش، شبیه یک «کشاورز محترم» است. اس.ام.ان. کالیش روزنامه‌نگار لیبرال آلمانی نوشت: می‌گویند مارکس در آمستردام اقوامی دارد: «اگر این موضوع صحت داشته باشد، پس خانواده‌اش نباید از معرفی او به مردم و یا چای خوردن با او در 'کافه باغ وحش' ابایی داشته باشند. اثری که او با آن لباس خاکستری‌اش بر جا می‌گذارد کاملاً قابل قبول است. هر که او را شناسد و اطلاعی از کابویس اترناسیونال هول‌انگیز نداشته باشد او را به جای سیاحی می‌گیرد که با پای پیاده سفر می‌کند.» حتی با این احوال، جواهر فروش‌ها مغازه‌هاشان را قفل و زنجیر کردند، از ترس آن‌که مبادا کمونیست‌ها و بت‌ترین‌ها را بشکنند و زیورآلات را بدزدند. یک روزنامه محلی به نام هاگر داگبلاد، به زن‌ها و بچه‌ها سفارش می‌کرد در خانه بمانند.

ولی کنگره بلافاصله به جلسات غیر علنی و بررسی هویت نمایندگان روی آورد و دماغ

خبرنگاران و مأموران پلیس را سوزاند. جاسوسی از برلین با نفرت به اربابانش گزارش داد: «مردم حتی اجازه نداشتند نگاهی به محل برگزاری اجلاس بیندازند یا حتی سعی کنند از پنجره باز کلامی از آنچه در آنجا بیان می‌شد بشنوند.» خبرنگارِ تایمز توانسته بود گوشش را به سوراخ کلید بچسباند، ولی تنها «صدای زنگِ رئیس، که پیاپی بر فراز طوفانی از صداها می‌خشم‌آلود می‌پیچید» به گوشش رسیده بود. مباحثات هم خشماگین بودند هم طولانی: برای سه روز، فرقه‌های رقیب با به چالش کشیدن تقریباً تمام مخالفانشان، سنگ خود را به سینه زدند. وقتی کسی تذکر داد مالتمن بری، که به عنوان نماینده کارگران آلمانی در شیکاگو در اجلاس حاضر است در واقع عضو حزب توری و لندن است و «نه یکی از رهبران سرشناس طبقه کارگر انگلستان» مارکس پاسخ داد این جای بدنامی نیست چون «تقریباً تمام رهبران سرشناس طبقه کارگر انگلیس خود را به گلا دستون فروخته‌اند» - گفته‌ای که برای جلب دیگر نمایندگان انگلیسی به سوی خود چندان سنجیده نبود. با این همه، او هنوز می‌توانست روی آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها - که نامزد جنی‌شن، چارلز لانگ هم در میانشان بود - حساب کند. داماد مارکس پل لافارک با حقه‌بازی در هیئت نمایندگان اسپانیا جای گرفت که باقی متفقاً طرفدار باکونین بودند.

در پایانِ ماراتنِ سه روزه، معلوم شد که آنارشیست‌ها کلاً در اقلیت قرار دارند. برخی از نمایندگان، که نمی‌توانستند به خاطر کار بیش از آن بمانند بدون آن‌که به انتظار نتیجه بحث‌ها و رأی‌ها بمانند بر سرِ کار و زندگیشان بازگشتند؛ برخی نیز به دنبال کنگره‌ای هیجان‌انگیزتر در فاحشه‌خانه‌های محلی پرسه می‌زدند.

روزنامه‌ی لو فرانسز، پس از آن‌که در عصرِ پنجم سپتامبر درهای کنگره به روی مردم گشوده شد، گزارش داد: «عاقبت ما شاهد یک جلسه واقعی از کنگره انترناسیونال شده‌ایم، با جمعیتی ده برابر بیش از گنجایش تالار، با هلله‌ها و وقفه‌ها و هل دادن‌ها و تنه‌زدن‌ها و فریادهای جنجالی، و انتقادهای شخصی و ابراز عقیده‌های به غایت رادیکال ولی با این همه به غایت متضاد، با تهمت‌های متقابل، تکذیب‌ها، اعتراض‌ها، دعوت‌های مکرر به نظم. عاقبت ختم جلسات، اگر نه مباحثات، در ساعت ده، در گرمای گرمسیری و میان اغتشاشی توضیح‌ناپذیر، از رهگذر جبر اوضاع، اعلام شد.» او اگر چه با نشستن در پشت سر انگلس سعی می‌کرد چندان به چشم نیاید، کسی شک نداشت که این کشاورز محترم گرداننده نمایش بود. در همان اولین بحث بر سر افزایش قدرتِ شورای عمومی، نماینده‌ای از نیویورک این بحث را پیش کشید که انترناسیونال به رهبری قدرتمند «با مقدار قابل

ملاحظه‌ای مغز» نیاز دارد. در این هنگام، صدای قهقهه در تالار بلند شد و تمام نگاه‌ها همزمان به سوی مارکس خیره شد. نتیجه رأی‌گیری، سی و دو رأی موافق، دو رأی مخالف و شانزده رأی ممتنع بود.

وقتی نتیجه اعلام شد، انگلس ناگهان از جایش بلند شد و اجازه خواست «نظرش را به کنگره اعلام کند.» با در نظر گرفتن چند دستگی آشکار در اترناسیونال و نامحتمل بودن آشتی فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها یا انگلیسی‌ها و آلمانی، او و مارکس می‌خواستند پیشنهاد کنند که مقر شورای عمومی به نیویورک منتقل شود.

نمایندگان که نمی‌توانستند آنچه شنیده بودند باور کنند یکی دو دقیقه در سکوتی سنگین نشسته بودند. ناظری انگلیسی می‌نویسد: «این یک کودتا بود، و هر کس به دیگری نگاه می‌کرد تا طلسم را بشکنند.» اروپا مهد جنبش نوین انقلابی بود، همان طور که کمونارهای پاریس اندکی پیش از یک سال قبل از آن، نشان داده بودند: چگونه اترناسیونال می‌توانست کودک خود را از آن سوی اقیانوس اطلس تغذیه و تربیت کند؟ تمجید انگلس از «شعور و شور» برتر کارگران سازمان‌یافته در ایالات متحده، ابدأ قانع‌کننده نبود چون تمام نمایندگان می‌دانستند بخش آمریکایی اترناسیونال در چند سال گذشته درگیر جنگ با ویکتوریا و ودهال و کیش عجیب و غریب او بود. حقیقت این بود که یک شورای عمومی تماماً آمریکایی شاید از جنگ و جدال میان پرودنیست‌ها، بلانکیست‌ها و کمونیست‌ها کم‌تر رنج می‌برد ولی از مغز متفکری چون مارکس نیز بی‌نصیب می‌ماند. به همین دلیل برخی از بدترین دشمنان او، کاملاً از این عقیده حمایت کردند، درست همان طور که بسیاری از متحدان او احساس کردند مجبورند علیه آن رأی دهند. یک مارکسیست دو آتشه می‌گفت: «نظارت و هدایت شخص وی مطلقاً ضروری است.» دیگری می‌گفت اگر مرکز اترناسیونال را به کره ماه منتقل می‌کردید فرق چندانی با نیویورک نمی‌کرد. با این همه، به یمن همت آرای جناح آنارشیست، مارکس و انگلس به هدف خود رسیدند: بیست و شش رأی موافق، بیست و سه رأی مخالف، و شش رأی ممتنع.

مارکس با تبعید اترناسیونال به آمریکا، عمداً آن را به مرگ محکوم کرد. اسپکتور در چهاردهم سپتامبر نوشت: «ستاره کمون دیگر از اوج نه چندان رفیع خود گذشته است، و جز در روسیه، ما بار دیگر آن را در چنان اوجی نخواهیم دید.» ولی چرا مارکس چنان کرد؟ محققان مارکسیسم با این سؤال چون معمایی لاینحل برخورد کرده‌اند، ولی راز بزرگی در میان نیست: او تنها از تقلایی که برای آشتی دادن قبایل متخاصم متحمل می‌شد خسته شده



بود. یکی دو تن از رفقا از پیش این راز را می دانستند. مارکس سه ماه پیش از کنگره به یکی از رفقای روس نوشته بود: «[شورا] کار زیادی از من می کشد، و در واقع مزاحم مطالعات تئوریک من است، برای همین بعد از سپتامبر خودم را از کار تجاری [اسم رمزی شورای عمومی] کنار می کشم که در حال حاضر تمام بارش عمدتاً بر شانه های من است و همان طور که می دانی در سراسر جهان در حال انشعاب است. ولی در تمام امور باید اعتدال را حفظ کرد و من دیگر نمی توانم - دست کم برای مدتی - این دو نوع کار را که اساساً بسیار متفاوت از یکدیگرند، با هم ترکیب کنم.» در نامه دیگری به سوسیالیست بلژیکی سزار دو پایپ، به تاریخ ۲۸ مه ۱۸۷۲، مارکس حتی پیش از پیش از تصمیم خود خرسند است: «به زحمت می توانم منتظر برگزاری کنگره بعدی بمانم، که پایان دوران بردگی من خواهد بود. پس از آن بار دیگر انسان آزادی می شوم؛ دیگر هرگز کارهای اجرایی نخواهم کرد...» مارکس می دانست که بدون حضور قاطع او شورای عمومی به هر حال از هم می پاشد و ممکن است قبل از پا گرفتن کمونیسم بدان آسیب جدی بزند. پس چه بهتر که جانور زخمی از درد خود خلاص شود.

پس از تصمیم انتقال مقر انترناسیونال به نیویورک، باقی بحث ها در کنگره لاهه تنها می توانست در فضایی یأس آلود پی گرفته شود. ولی مارکس در صدد تدارک نمایشی دیگر بود تا با آن صحنه فعالیت اجتماعی را ترک گوید. او دو هفته قبل از سفر به هلند، مدرکی از سنت پترزبورگ به دست آورده بود که گویا نشان می داد میخائیل باکونین مبتلا به جنون جنایت است. و بدین ترتیب، او آتش بازی نهایی را با سوزاندن چیزهای بیهوده به انجام رساند.

باکونین در زمستان ۱۸۶۹، که مثل همیشه در مضیقه مالی بود، سیصد روبل از ناشری به نام لایو باوین برای ترجمه سرمایه به روسی می گیرد. به دشواری بتوان کسی از او نامناسب تر برای این کار تصور کرد: کاملاً جدای از این امر که او پشت گوش اندازی درمان ناپذیر بود، بعید بود که دست به کاری بزند که شهرت مارکس را افزون کند. ولی ناشر که ظاهراً از این همه چیزی نمی دانست، پس از چند ماه محترمانه یادآوری کرد که منتظر دستنویس هاست. به عنوان جواب، در فوریه ۱۸۷۰، او نامه ترس آوری از سگ ها را باکونین، سرگی نچایف دریافت کرد که مدعی بود در حمایت از یک «سازمان انقلابی - تروریستی» عمل می کند. نچایف پس از تقبیح ناشر به مثابه انگل و مزاحمی که می خواهد باکونین را با کشاندن به کارهای پیش پا افتاده ادبی از «فعالیت برای آرمان مهم و متعالی مردم روس» باز دارد، به

ناشر حکم می‌کرد که قرارداد را پاره کند و بگذارد باکونین پول را نزد خود نگاه دارد. وگرنه طور دیگری می‌شود.

بدان با چه کسانی سر و کار داری، چون این را بدانی هر اقدامی که لازم باشد به عمل می‌آوری تا از این احتمالِ تأسف بار پرهیزی که ما ممکن است مجبور شویم بار دوم به شیوه‌ای کم‌تر تمددناهِه با تو سخن بگوییم... ما همیشه خیلی وقت شناسیم، و دقیقاً روزی را که این نامه به تو می‌رسد محاسبه کرده‌ایم. شما نیز به نوبه خود در قبول درخواست‌های ما نباید کم‌تر از ما وقت شناس باشید، به طوری که ما ضرورتاً به اقدامات افراطی متوسل نشویم و امری پیش پا افتاده مشکل‌آفرین نشود... این تماماً به شما بستگی دارد که آیا روابط ما دوستانه‌تر می‌شود و تفاهم ژرف‌تری میان ما پدید می‌آید یا این که رابطه ما مسیر ناخوشایندتری در پیش خواهد گرفت.

ارادتمند شما...

نچایف، برای نشان دادنِ ویژگیِ «اقدامات افراطی» اش در بالای کاغذ نامه طرحی از یک تپانچه، یک تبر و یک خنجر کشیده بود.

این شیوه‌ای نیست که انسان به نویسنده‌ای که مهلتش سپری شده است توصیه کند. باکونین بعدها مدعی شد که از نامه بی‌خبر بوده است، درست همان طور که نمی‌دانسته است نچایف به جرم قتل دانشجویی در سنت پترزبورگ تحت تعقیب است: و به محض اطلاع از حقیقت زشت، در بهار ۱۸۷۰، رابطه‌اش را با دوستِ خونخوارش قطع کرده است. ادعای بی‌گناهی باکونین را مورخان و زندگی‌نامه‌نویسان پذیرفته‌اند، ولی این ادعا معتبرتر از دیگر گفته‌های این خیالباف کبیر نیست.

حقیقت در اختیار بایگانیِ اسناد ملی در پاریس است، جایی که پروفیسور میشل کانفینو، نامه مفصلی از باکونین به نچایف کشف می‌کند که تاریخ دوم ژوئن ۱۸۷۰ بر آن است – یعنی، پس از آن که پدرِ آنارشیسیم پسر بزه‌کارش را ظاهراً طرد می‌کند. باکونین نه تنها به هیچ وجه او را طرد نکرده بود، بلکه سخن از ادامه توطئه‌ها و برنامه‌ریزی‌های مشترک در میان آورده بود، تنها شرط این بود که «پسر» (باکونین از روی علاقه او را چنین خطاب می‌کرد) در انتخابِ قربانیانش بیش‌تر دقت کند. باکونین [در این نامه] نوشته بود: «این قانون ساده باید پایه فعالیت ما باشد: حقیقت، صداقت، اعتماد متقابل میان تمام برادرها و نسبت به هر کسی که قادر است یک برادر شود و تو می‌خواهی یک برادر شود؛ دروغ، حيله، درگیری، و اگر لازم شد خشونت با دشمنان.» و بدین شکل باکونین «گانگستر بازی» را تقبیح کرده بود!

هنگامی که مارکس نامهٔ نچایف به ناشرِ بدبخت را به نمایندگان در کنگرهٔ لاهه نشان داد، نتیجهٔ مطلوب حاصل شد. در آخرین روز کنگره، اکثریت با بیست و هفت رأی در برابر هفت رأی، با اخراج باکونین از سازمان انترناسیونال موافقت کرد.

انترناسیونال پس از انتقال به نیویورک به سرعت سیر نزولی طی کرد و در سال ۱۸۷۶ رسماً خود را منحل کرد. میخائیل باکونین در همان سال درگذشت. نچایف، پسر محبوبش که در پاییز ۱۸۷۲ از سوئیس به روسیه بازگردانده شده بود به جرم قتل محکوم و به زندانِ پتروپل مقدس فرستاده شد. جایی که پس از ده سال حبس مجرد در سیاهچالی مرطوب در سی و پنج سالگی جان سپرد. مارکس از تمام آن‌ها پیش‌تر عمر کرد.



## جوجه تیغی اصلاح کرده

متناقض‌نمایی، طعن و تضاد - سه ویژگی جاندارِ آثارِ مارکس - در ضمن مثلثی شیطانی محسوب می‌شدند که به زندگی او شکل دادند. مارکس گویا آموزهٔ جسورانهٔ رالف والدو امرسون را آویزهٔ گوش خود کرده بود که می‌گفت: «ثبات احمقانه آفتِ اذهان کوچک است، و دولتمردان و فیلسوفان و عالمانِ کوچک آن را می‌ستایند. ولی کسی که روح بزرگی دارد در واقع با ثبات بیگانه است.»

پس تعجبی ندارد که مردی که در تمام دوران کاری‌اش همیشه مفلس بود، تنها هنگامی که مبارزه برای معاش را رها می‌کند به امنیت مالی می‌رسد. در تابستان ۱۸۷۰، انگلس سهم خود در تجارتخانهٔ خانوادگی را به یکی از برادرانِ ارمن می‌فروشد و با عوایدش قادر می‌شود به دوست و لخرجش سالانه ۳۵۰ پوند مستمری بدهد. مارکس در حالی که از خوشحالی نفسش گرفته بود گفته بود: «من از مهربانی بسیار بزرگ تو کاملاً از پا در آمده‌ام.» انگلس برای دو دهه نان‌آور قبیلهٔ گسترش یافته‌ای از نان خورها بود - خواهرانِ برنز، خانوادهٔ مارکس، هلن دموت - در حالی که به گونه‌ای با نشاط می‌نوشت و برای آرمان سیاسی‌اش مبارزه می‌کرد. او هرگز شکایتی نداشت. آن طور که جنی مارکس می‌گوید: «او همیشه سالم، با نشاط، خوشحال و خوش‌رو حیه است، او به تمامی از آبجوش لذت می‌برد (به خصوص وقتی از نوع ونیزی‌اش باشد).» انگلس به همراه لیزی برنز و خواهرزادهٔ ساده‌لوحش ماری الن («پامپز») - و بچهٔ بی‌خانمان دیگری که مسئولیتش را پذیرفته بود - به لندن آمد، و خانهٔ زیبایی در شمارهٔ ۱۲۲ خیابان پارک ریجنت اجاره کرد.

نه چنان است که تمام طعن‌های تقدیر چنین مطبوع طبع باشد. سال‌ها نزاع در انترناسیونال، در مارکس حساسیت خشونت‌آمیزی نسبت به سوسیالیست‌های فرانسوی بر جا نهاده بود و او امیدوار بود پس از کناره‌گیری از شورای عمومی [این حساسیت] درمان شود؛ حال تقدیر دو تن از این سوهان‌های روح را به عنوان داماد و بال گردن او کرده بود. در دوم اکتبر ۱۸۷۲،

چند هفته پس از کنگره لاهه، جنی شن با چارلز لانگ در دفتر ثبت سنت پانکراس به گونه مدنی ازدواج کرد.

مادر عروس، که همواره با مارکس در تعصبات افراطی اش موافق نبود، به یقین این یکی را تأیید کرده بود. جنی تقریباً از هر چیز فرانسوی بیزار بود - فیس و افاده شان، جوش و خروش موقتی شان، زبردستیشان، فکر و ذکرشان، سوداهای بزرگشان و نیز به اغلب احتمال نوع خاصی «چه می دانم.» زمانی که نامزدی اعلان شد، جنی به لیکنشت نوشت: «لانگ مرد بسیار با استعدادی است؛ و خوب و صادق و نجیب است... از طرفی من نمی توانم بدون ناراحتی بسیار به ازدواجشان فکر کنم و واقعاً ترجیح می دادم که جنی یک مرد آلمانی یا انگلیسی را به عوض یک مرد فرانسوی انتخاب می کرد. لانگ البته تمام محاسن دلنشین فرانسویان را داراست ولی از ضعفها و بی کفایتی های آنان نیز خلاص نشده.»

به طور قطع، لانگ نشان داد که حیوان قلدر و خودخواه و عبوسی است که زنش را محکوم به ملال کارهای بی وقفه خانه کرده است. جنی شن به خواهرش النور گفت: «با آن که مثل یک برده سیاه جان می کنم، او بجز عربده کشیدن بر سر من، کار دیگری ندارد و وقتی در خانه است هر دقیقه غرولند می کند.» برای مارکس تنها تسلای این ازدواج نامیمون به دنیا آمدن نوه هایش بود - پنج پسر، که یکی از آنها در نوزادی جان سپرد - و واقعیت این بود که لانگ در مقام استاد دانشگاه لندن درآمد منظمی داشت و خوراک و سرپناه جنی شن را تأمین می کرد. (دو سال قبل از ازدواج، زمانی که خانواده مارکس در وضع عسرت باری به سر می برد، به جنی شن گفتند که معلم سرخانه شود.)

شوهر لورا، برعکس، موجود بی چاره ای به نظر می رسید. پل لافارک دست از بلندپروازی هایش در زمینه پزشکی کشید چون مرگ سه فرزندشان ایمان او را نسبت به دکترها از میان برده بود؛ در عوض به تجارت روی آورد و حقوق انحصاری «فرایندی نوین» را در فتو - گراور خریداری کرد. کمیت این کاسبی نسنجیده از همان ابتدا به دلیل کشمکش دائمی با شریکش، مهاجر کمونار بنیامین کنستانت له موسو، لنگ بود، و مارکس برای حفظ آبروی خانواده مجبور شد سهم لافارک را خریداری کند (لازم به گفتن نیست که زحمت این کار بر شانه انگلیس خوب و وفادار بود). و بدین شکل، مارکس خود، بر سر مالکیت امتیاز با له موسو دست به گریبان شد. آنها به عوض رنج شرمساری و هزینه های دادگاه، نزاع خود را برای حل و فصل نزد داوری مرضی الطرفین فریدریش هریسون وکیل دعاوی چپ بردند. او در دفترچه خاطرات خود چنین نوشته است:

قبل از آن که مدرکی ارائه کنند، از آن‌ها خواستم به طرز مقتضی به انجیل سوگند یاد کنند، زیرا قانون برای شهادت حقوقی آن را الزامی می‌داند. این [گفته] هر دو را غرق وحشت کرد. کارل مارکس به اعتراض گفت هرگز خودش را این قدر کوچک نمی‌کند. له موسو ادعا کرد هرگز کسی او را به چنین عمل رذیلانه‌ای مجبور نکرده است. این دو نیم ساعت بحث و اعتراض کردند و هر یک از این‌که اولین نفری باشد که در حضور دیگران سوگند می‌خورد شانه خالی می‌کرد. عاقبت من مصالحه‌ای پیشنهاد کردم که گواهان به طور همزمان «کتاب را لمس کنند»، بی‌آن‌که کلامی بگویند. هر دو به نظر من از دست زدن به کتاب مقدس ابا داشتند، درست همان طور که مفیستوفلس در اپرا از صلیب پرهیز می‌کند. وقتی آن‌ها در باب مسئله‌شان بحث کردند، له موسوی زیرک برنده شد، چون کارل مارکس در پریشانی کامل دست و پا می‌زد.

این شکست، مارکس را بیش‌تر متقاعد کرد که سوسیالیست‌های پارسی زیر «زلم زیمبوه‌های فرانسوی» شان، مشتی دروغگو و رذیلند. و بدین گونه له موسو بلافاصله به قصص حیوانات مارکس وارد می‌شود و به مثابه حقه‌بازی که «سر من و دیگران مقدار معتناهی پول کلاه گذاشته و برای لاپوشانی منش خود به تهمت‌های رسوا متوسل شده است و خود را آدم معصومی نشان می‌دهد که روح زیبایش قدری ناشناخته مانده است» مورد لعن و نفرین قرار می‌گیرد. ولی خشم مارکس خیلی زود بار دیگر متوجه پل لافارک، احمق بی‌لیاقتی که او را درگیر چنین کثافتی کرده بود، می‌شود. لافارک و لانگ - هر دو - قطع نظر از «ضعف‌ها و بی‌کفایتی‌ها»ی شخصیشان از لحاظ سیاسی ابلهانی بودند که حوصله موعظه‌های بی‌پایان پدرزن تندخوی خود را نداشتند. مارکس به انگلس شکایت می‌کرد. «لانگ آخرین طرفدار پروتن است، و لافارک آخرین طرفدار باکونین! مرده شورشان ببر!»

دادن دو دختر به فرانسوی‌ها را شاید بتوان نابخشودنی دانست؛ ولی دادن سومی بی‌فکری محض بود. از این‌رو می‌توان تصور کرد وقتی النور عاشق هیپولیت پراسپر اولیویه لیساگاری شیک و پیک‌سی و چهار ساله شد که درست دو برابر او سن داشت چه هراسی برانگیخت. این از بدبختی لیساگاری بود که زمانی وارد خانه خیابان مادونا شد که جنگ علیه فرانسوی‌ها، لافارک و لانگ، از پیش آغاز شده بود؛ در اوضاعی دیگر شاید کاملاً پذیرفتنی در نظر می‌آمد. جنی‌شن در ۱۸۷۱ به کوگلمان گفت: «به استثنای یکی، تمام کتاب‌هایی که تا به حال در باره کمون نوشته‌اند مهمل محض است. آن استثنای این قانون کلی، کار لیساگاری است.» ظاهراً او نظر پدرش را منعکس می‌کرد. هنگامی که لیساگاری چند سال بعد تاریخ کمون را مفصل‌تر به چاپ رساند، مارکس حتی به النور در ترجمه انگلیسی آن کمک کرد. با

این همه، این مرد به یقین فرانسوی بود: زلف روغن زده اش، پوزخند پنهانی اش، رفتار متظاهرانه بی اعتنائیش، همه نشان می دادند که آدم خود محور متلونی است، و وظیفه او این بود که نشان دهد می تواند شوهر مسئولی شود. مارکس به انگلس نوشت: «من از او چیزی نمی خواهم، ولی او باید به جای حرف ثابت کند بهتر از آن است که آوازه دارد و دلیل خوبی برای اعتماد به او به دست دهد... بدبختی این جاست که من به خاطر بچه، باید خیلی محتاط و آسان گیر باشم.»

ولی چنین نبود: او برای دوره های طولانی «تاسی» را از دیدن «لیسا» به کلی منع می کرد، در حالی که «محتاط و آسان گیر» واقعی جنی مارکس بود که دیدارهای پنهانی آن دو را نادیده می گرفت. ولی این دیدارهای دزدانه تنها درد فراق را افزون می کرد. در مه ۱۸۷۳، النور در یک مدرسه مخصوص بانوان در برایتون معلم شد، به امید آن که از نگاه خشم آلود مارکس (و شاید وابستگی مالی به او) بگریزد؛ ولی در ماه سپتامبر، در حالی که مبتلا به اختلال عصبی شده بود به خانه باز آمد. اگر میان پدر و محبوبش ناگزیر به انتخاب بود، نمی توانست در برابر کشش اخلاص پدرانه بایستد - ولی چرا باید چنین انتخابی به او تحمیل شود؟ نامه ای که او چند ماه بعد روی میز کار پدرش گذاشت هم نشانگر درد و رنج اوست و هم نشان تبعیت نقصان ناگرفته اش:

مور خیلی عزیزم

من از شما می خواهم چیزی بپرسم، ولی اول از تو می خواهم قول بدهی خیلی عصبانی نشوی. من می خواهم بدانم، مور عزیزم، چه وقت می توانم «ل» را دو باره ببینم. هرگز ندیدنش خیلی سخت است. من تمام کوششم را می کنم که صبور باشم، ولی این خیلی دشوار است و احساس نمی کنم بتوانم باز هم چنین بمانم. من انتظار ندارم بگویی می تواند این جا بیاید. من نباید حتی این را بخواهم، ولی نمی توانم، گهگاهی با او چند قدمی پیاده روی کنم؟...

هنگامی که در برایتون سخت بیمار بودم (زمانی که روزی دو یا سه بار غش می کردم) «ل» به دیدن من آمد، و هر بار مرا نیرومندتر و خوشحال تر کرد، و توانا تر برای کشیدن بار سنگینی که بر شانه دارم. [مارکس از این دیدارها به کلی بی خبر بود.] از زمانی که او را دیدم مدت ها می گذرد و رفته رفته احساس می کنم خیلی بدبختم با آن که تمام کوششم را به کار می گیرم که شاد و با نشاط باشم. دیگر خیلی نمی توانم...

به هر تقدیر، مور خیلی عزیز، اگر من حالا نمی توانم او را ببینم، نمی توانی بگویی کی می توانم. به انتظار چیزی بودن خودش چیزی است، و اگر زمان این چنین نامعلوم نبود، انتظار کم تر فرسوده ام می کرد.



مور خیلی عزیزم، لطفاً از من به خاطر این انتظار عصبانی نشو، ولی مرا ببخش که آن قدر خودخواه بودم که تو را دو باره نگران کردم.

تاسی شما

مارکس تسلیم نمی شود.

النور سعی می کند با مشغول کردن خود حواسش را به سوی دیگری معطوف کند، همان طور که پدرش همیشه می کند. او در کلاس های بازیگری خانمی به نام ویزن ثبت نام می کند، به این امید که به خیال های کودکی اش در صحنه تئاتر تحقق ببخشد، او به انجمن شکسپیری نو و انجمن براونینگ، دو گروه از گروه های بسیاری که معلم سوسیالیست فریدریش جمز فرنی وال تشکیل داده بود ملحق شد؛ مثل مارکس پیش از خودش حریم گرم بریتیش میوزیوم را کشف کرد، جایی که برای فرنی وال به طور آزاد تحقیق و ترجمه می کرد (در خلال کار در اتاق مطالعه او با ایرلندی جوانی به نام جورج برناردشاو آشنا شد که به تازگی به انگلستان آمده بود و دوستی محکمی میانشان به وجود آمد). سال ها بعد، پس از آن که در اجلاس سالانه انجمن براونینگ در ژوئن ۱۸۸۲، یک بازخوانی اجرا کرد، هیجان زده به جنی شن نوشت:

مکان پر از جمعیت بود - و با همه جور آدم های «ادبی» و «کله گنده» های دیگری که آن جا بودند به طرز مضحکی عصبی شده بودم، ولی عمدتاً رفع شد. خانم سوترلنداور (خواهر فریدریش لایتون رئیس آکادمی سلطنتی) می خواهد مرا به دیدن براونینگ ببرد تا شعرهای او را برایش بازخوانی کنم! از من خواسته اند بعد از ظهر به دیدن خانم وایلد بروم. او مادر آن مرد نفرت آور و رخوت زده، اسکار وایلد است که در آمریکا به خودش کثافت زد. از آن جا که پسره هنوز بازنگشته است و مادری زنی خوبی است ممکن است بروم... اشتیاق چه چیز خوبی است!

این علامت تعجب، مانند وحشت از نام نام آوران که باعث می شود آنان را «کله کننده ها» بخواند به درد خود چارلز پوتر می خورد.

اگر چه اشتیاق برای او مایه تسلای خاطر و شادی شد نمی توانست به کلی از بن بست لیساگاری نجاتش دهد. آنچه بیش از همه النور را غمگین می کرد این بود که جنی که هرگز او را نمی فهمید آن همه همدلی نشان می داد در حالی که معبودش مور به فداکاری او بی اعتنا بود - اگر چه «خلق و خوی مادرست مثل هم بود». به گفته بسیاری از کسانی که میهمان آنها بوده اند از لحاظ جسمانی نیز آن دو به هم بسیار شباهت داشتند؛ پیشانی پهن و کوتاه،

چشم‌هایی سیاه و درخشان و بینی برآمده. روی عکس النور ریش و سبیل بکشید می‌شود کارل مارکس جوان. او به شوخی می‌گفت: «متأسفانه من فقط دماغ پدرم را به ارث برده‌ام، نه نبوغش را.» مارکس هنگامی که دخترهایش را مقایسه می‌کرد، تصدیق می‌کرد که «جنی تقریباً شبیه من است ولی تاسی خود من است.» تاسی به تاسی از سر مشق پدر، اعصاب خود را با سیگارهای پیپی آرام می‌کرد، عادت‌ی که در میان ادبا رواج داشت ولی برای دختری تحصیلکرده که هنوز بیست سال نداشت تکان‌دهنده و غریب بود.

حتی بیماری‌های آن دو نیز شباهت خوف‌آوری داشت. افسردگی تاسی عوارضی داشت، از جمله بی‌خوابی، بدخلقی، و تقریباً تمام عوارض دیگر (بجز کفگیرک) که مارکس با آن‌ها به خوبی آشنا بود. تاسی گله می‌کرد: «چیزی که نه بابا نه دکترها نه هیچ کس دیگری می‌فهمد این است که این عمدتاً نگرانی فکری است که مرا از پا در آورده است.» - فراموشی‌ای غریب برای مردی که خودش اعتراف کرده بود «ناخوشی من همیشه از ذهنم ریشه می‌گیرد.» بیش‌تر دهه ۱۸۷۰ را، این جفت‌علیل، اقصی نقاط اروپا را در پی درمان زیر پا گذاشتند، ولی مشکل بتوان نتیجه نگرفت که آن دو یکدیگر را بیمار می‌کردند. در اوت ۱۸۷۳، زمانی که تاسی در برایتون گرفتار حمله‌های غش می‌شد مارکس به دوستی در سنت پترزبورگ نوشت: «ماه‌هاست که سخت درد می‌کشم، و گاهی، بیماری‌ام به خاطر کار زیاد وضعیت خطرناکی پیدا می‌کند؛ سرم چنان درد می‌گیرد که حمله‌ای فلج‌کننده کاملاً قابل پیش‌بینی است...» دو هفته بعد، زمانی که مارکس یک قاشق سرکه تمشک به نیت سر حال آمدن فرو داد، دچار حالت خفگی و حشمتناکی شد: «صورت‌م کاملاً سیاه شد و غیره. اگر یکی دو ثانیه آن وضع ادامه پیدا می‌کرد از دنیا رفته بودم.» پس از بازگشت تاسی به لندن، و سواس ذهنی مارکس «احتمال جدی از پا در آمدن با سکتته مغزی» شده بود. ابتدا پزشکش گمان کرد شاید او حمله‌ای داشته، ولی معاینات نشان دادند «خستگی عصبی» موجد چنین حالاتی بود. در ۲۴ نوامبر، پدر و دختر لندن را به قصد درمان در آب‌های هاروگیت ترک کردند، و جنی مارکس نفس راحتی کشید.

هر دو آن‌ها از سه هفته استراحت و استحمام در آب‌های معدنی لذت بردند، اگر چه مارکس با خواندن آثار سنت بوو، نویسنده‌ای که همواره مورد تنفر او بود، در حق ذهن شکنجه دیده‌اش بد می‌کند. او به انگلس نوشت: «اگر این مرد در فرانسه این قدر مشهور شد، باید به این دلیل باشد که او از هر نظر کلاسیک‌ترین تبلور خودپسندی فرانسویان است... که با نقابی عاشقانه و بیانی نوظهور خودنمایی می‌کند.» کتابی نامناسب برای مردی که

می خواست از فکر آن فرانسوی خودنمای دیگر که دخترش در اشتیاقش می سوخت منصرف شود. ولی او به قدر کافی سر حال به نظر می رسید، حتی وقتی بازگشت وی به مادونا ویلا مصادف شد با عود کفگیرک ها، و یک رشته وراجی مطبوعاتی در باره سلامتی او. او می گفت: «من خودم اجازه می دهم نشریات انگلستان گهگاه مرگ مرا اعلام کنند، بی آن که علائمی از حیات نشان دهم. من برای مردم پشیزی ارزش قائل نیستم، و اگر درباره بیماری گهگاهی من، اغراق شود دست کم این حُسن را دارد که مرا از همه نوع درخواست (نظری و غیره) از جانب افراد ناشناخته در هر گوشه دنیا راحت می کند.» مارکس هنگام بازگشت از هاروگیت یک روز در منچستر ماند و تحت معاینه یکی از دوستان انگلس دکتر ادوارد گامپرت قرار گرفت، طبق تشخیص او مارکس به «نوعی کشیدگی کبد» مبتلا بود که تنها درمان شناخته شده آن، سفر به شهرک معدنی کارلزباد، پاتوق کولی های سطح بالا بود. ولی از آن جا که چنین سفری مستلزم ورود به خاک آلمان بود، جایی که مارکس احتمالاً به عنوان برانداز توقیف می شد، مارکس این کار را ناممکن دانست. ولی بعد فکری به خاطرش رسید، مهاجری که بیش از یک سال در انگلستان زندگی کرده بود شهروند انگلستان محسوب می شد و از این رو تحت حمایت کامل ملکه در برابر نگهبانان مرزی. او پس از ارائه تقاضانامه اش به وزارت کشور، به همراه استشهاد چهار همسایه در همپاستد که «شخصیت محترم» او را گواهی می کردند، به همراه النور در پانزده اوت ۱۸۷۴ عازم آلمان شد، به این امید که گواهی اعطای تابعیت در خلال چند روز ارسال می شود. معهدا، در ۲۶ اوت وزارت کشور به وکیل مارکس اطلاع داد که تقاضای تابعیت او رد شده است. هیچ دلیلی هم ارائه نشد، ولی نامه محرمانه ای که اسکاتلند یارد به وزارت کشور در تاریخ هفدهم اوت ارسال کرد و حال در اداره اسناد ملی موجود است، همه چیز را فاش می کند:

#### کارل مارکس - اعطای تابعیت

در ارتباط با موضوع فوق، گزارش می شود که وی مبلغ سیاسی رسوایی است، و رئیس سازمان انترناسیونال و طرفدار اصول کمونیستی. او به شاه و کشور خود وفادار نبوده است. گواهان آقایان «سیتون»، «متاسون»، «منینگ» و «ادکاک» جملگی از اتباع بریتانیا و صاحبخانه های محترمی هستند. شهادت آن ها نسبت به مدت زمانی که متقاضی را می شناخته اند صحت دارد.

گروهیان دبلیو. ریمارز  
بازرس اف. ویلیامسون

و بدین گونه، مارکس بدون آنکه احتیاجی به حمایت ملکه و نمایندگان تام‌الاختیارش پیدا کند به کارلزباد رسید - احتمالاً به این دلیل که همراه النور بود که از زمان تولد انگلیسی محسوب می‌شد. ولی او هشیار بود و در هتل ژرمنیا با نام «آقای چارلز مارکس، دارای شغل آزاد» اتاق گرفت، به این خیال که کسی به هویت او پی نخواهد برد. اگر چه پلیس محلی بلافاصله متوجه این پنهانکاری شد، پس از یک ماه زیر نظر گرفتن مداوم، مجبور شدند بپذیرند که او «دلیلی برای سوءظن» به دست نمی‌دهد - که امر عجیبی نبود، چون رژیم درمانی او جایی برای تبلیغ انقلاب در میان هم‌اتاقی‌های علیل و پزشکانشان باقی نمی‌گذاشت. او به انگلس نوشت: «ما هر دو در انطباق کامل با قوانین زندگی می‌کنیم. هر روز ساعت شش صبح به چشمه‌های مخصوص به خود می‌رویم، جایی که من مجبورم هفت لیوان بخورم. میان هر دو لیوان، یک تنفس پانزده دقیقه‌ای که در خلال آن انسان به بالا و پایین قدم می‌زند. پس از آخرین لیوان، یک ساعت پیاده‌روی و در آخر، قهوه. و یک لیوان سرد دیگر شب قبل از خواب.» بعد از ظهرها آن‌ها در کوهپایه‌های جنگلی شلوسبرگ گردش می‌کردند، جایی که دیگر بیماران با دیدن پک‌زدن‌های بی‌وقفه النور به سیگارشان احساس می‌کردند به آن‌ها بی‌احترامی شده است. آن همه شستشو با آب معدنی شاید برای کبد مارکس معجزه‌ها کرده بود ولی او را کژخلق نیز کرده بود - و ورود لودویک و گرتروود کوگلمان که در اتاق پهلویی مستقر شده بودند کمکی نکرد. مارکس آن اواخر، روز به روز بیش‌تر از حماقت و بی‌مبالاتی این پیرو خود گمارده عصبانی می‌شد؛ حال از دیوارهای نازک هتل صدای آقای کوگلمان که زنش را تحقیر می‌کرد به گوش او می‌رسید و بی‌خوابش می‌کرد. مارکس گزارش می‌دهد: «عاقبت صبرم تمام شد وقتی که خواست‌الم‌شنگه‌های خانوادگی را در حضور من اجرا کند. حقیقت این است که این فضل‌فروش کبیر، این بورژوای بی‌فرهنگ مردم‌آزار تصور می‌کند که زنش قادر نیست او را بفهمد، و طبیعت فاوستی او را درک نمی‌کند که ناظر بر جهان‌بینی متعالی‌تری است، و این زن را به زننده‌ترین شکل ممکن شکنجه می‌کند، زنی که از هر نظر از او برتر است.» مارکس به اتاقی در طبقه بالاتر نقل مکان کرد و دیگر هرگز با دکتر کوگلمان حرف نزد.

شاید انسان تصور کند مارکس از مردم سطحی و کوتاه‌بین پاتوق‌های سلامت‌جویی باید خسته شده باشد، ولی او خیلی زود دوستدار چنین جاهایی شد. در سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۸۷۶ او باز به کارلزباد آمد، و پس از آنکه قوانین جدید ضد سوسیالیستی آلمان سفر را بسیار مخاطره‌آمیز کرد، او به جزیره وایت پاتوق بورژواها، چشمه آب معدنی مورد علاقه ملکه

ویکتوریا و لرد تنی سن، روی آورد. هر وقت مارکس به آن جا می رفت، میهمانان از این که می دیدند این لولوی ترس آور کمونیسیم در واقع چه شور و نشاطی با خود می آورد حیرت می کردند. در خلال سفرش به کارلزباد در سال ۱۸۷۵، یک روزنامه وینی او را مشهورترین قصه گوی شهر می خواند:

او همیشه مجبور است درست حرف بزند، تشبیه تکان دهنده ای به کار برد و به طور ناگهانی نکته ای ظریف در کار کند. اگر در محضر وی زن باهوشی حضور داشته باشد - زن ها و بچه ها بهترین بر پادارندگان گفتگو هستند، و چون آن ها امر اجتماعی را تنها در پیوند با امر شخصی می پذیرند و پیوسته انسان را به آلاچیق دنج همنشینی های شخصی فرامی خوانند - آن وقت مارکس گنجینه سرشار و مرتب شده خاطرانش را به روی شما می گشاید. معمولاً ترجیح می دهد به عقب گام بردارد و به روزهایی بازگردد که رمانتیسیم آخرین آواز آزاد جنگلی اش را می خواند، زمانی که... هاینه شعرهایش را به اتاق او می آورد در حالی که هنوز مرکبشان خشک نشده بود.

همین روزنامه نوشته بود: «مارکس حالا شصت و سه سال دارد!»؛ در واقع او پنجاه و هفت سال داشت. سه سال بعد، مصاحبه گری از شیکاگو تریبون گفته بود: «او باید بیش از هفتاد سال داشته باشد.» اگر چه او هنوز با اجازه دکترش روی دو جلد بعدی سرمایه کار می کرد، و گویا تلویحاً شکست را پذیرفته بود و به حکایت گویی بی ضرر روی آورده بود و پذیرفته بود که به تماشا و یادها راضی باشد. دوران درگیری های پر شور - رساله ها، کیفرخواست ها، اجلاس ها، نمایش ها - سپری شده بود.

حال که دو دختر بزرگ ترش ازدواج کرده بودند و در جای دیگری در همپاستد ساکن شده بودند، ویلای مارکس در خیابان مایت لند پارک، برای خانواده کوچک شده او زیادی بزرگ شده بود. در مارس ۱۸۷۵، اعضای باقی مانده خانواده - کارل، جنی، النور، هلن - در صد یاردی همان جا به ساختمان چهار طبقه بالکن داری که اندکی کوچک تر و بسیار ارزان تر بود نقل مکان کردند. او باقی عمرش را همان جا ماند.

با افزایش سن و سال، عادات خانگی مارکس مرتب تر و معتدل تر شد. او دیگر بنیه میخانه گردی در تاتنهام کورت رُود، شطرنج بازی های جانانه یا بیدارمانی های شبانه را نداشت. صبح در ساعت مشخصی بیدار می شد و درست مثل هر آدمی از طبقه متوسط به همراه صبحانه تایمز می خواند، و سپس تمام روز را در اتاق مطالعه اش به سر می برد. عبای سیاهی بر شانه می انداخت و کلاه نمیدی نرم بر سر می گذاشت و پشت میز می نشست

و آن‌طور که النور می‌گفت «درست مثل رئیس توطئه‌گران» و یک ساعتی در خیابان‌ها قدم می‌زد. او حالا بسیار نزدیک‌بین شده بود: هنگام بازگشت از گلگشت‌هایش، گاه از روی اشتباه به خانهٔ همسایه می‌رفت و تنها وقتی کلیدش نمی‌خورد متوجه خطای خود می‌شد. یکشنبه‌ها وقف خانواده می‌شد: کباب برای ناهار (که هلن عالی درست می‌کرد)، و در پیمایش پیاده‌روی‌های طولانی به همراه لورا، جنی‌شن و پسرهایش. اگوست ببل، یکی از بنیانگذاران سوسیال دموکراسی آلمان به طرز خوشایندی حیرت کرده بود که دیده بود «مارکس که در آن روزها در همه جا به بی‌رحمی شهره بود با چه گرمی و محبتی با نوه‌هایش بازی می‌کرد و چه عشقی بچه‌ها به او نشان می‌دادند.» زمانی که ادگار لانگ کوچک هجده ماهه بود یک تکه جگر خام را به خیال شکلات جوید - و به رغم اشتباهش به جویدن ادامه داد. مارکس بلافاصله اسم بچه را گذاشت «گرگ» اگر چه این اسم بعدها به خاطر عطش سیری ناپذیرش به «آقای چایی» تبدیل شد.

به استثنای یکشنبه‌ها، از مهمانان در طول روز پذیرایی به عمل نمی‌آمد، ولی از آن‌جا که دکترش (و در واقع زنش) او را از کار شبانه منع کرده بود او خوشحال بود که می‌تواند هنگام شام نقش میزبانی مهربان را بازی کند و به زائران بیگانه که برای آشنایی با این مرد بزرگ می‌آمدند شراب و حکایت ببخشد. نیکلای موروزف، انقلابی روس می‌نویسد: «او خیلی مهربان بود، من در او چیزی از تکبر و سردی که کسی در باره‌اش با من صحبت کرده بود ندیدم.»

هر کسی که به خانه او در خیابان مایت لند پارک می‌رفت به همین کشف تکان‌دهنده می‌رسید: زیر آن یال شیروار، یک گربهٔ شیطان و خرخر و بود. روزنامه‌نگار آلمانی ادوارد برنشتاین می‌نویسد: «او با لحن سرد پدرسالارها صحبت نمی‌کرد، درست برخلاف چیزی که تصور می‌کردم. از توصیف‌هایی که، می‌پذیرم، از دشمنانش ریشه گرفته بود، انتظار داشتم با پیرمردی نسبتاً عبوس و سخت دل‌آزار روبرو شوم؛ ولی حالا روبرویم مرد سپیدمویی می‌بینم که چشم‌های سیاه خندانش از دوستی سخن می‌گوید و زبانش آکنده از ملایمت‌هاست. وقتی چند روز بعد حیرت‌زده به انگلس گفتم که مارکس چقدر دور از انتظار من بود. جواب داد: 'خوب، با وجود این مارکس می‌تواند به ترس‌آورترین شکلی عصبانی شود.'»

کارل کائوتسکی، یک سوسیالیست آلمانی دیگر، در حالی که تقریباً از اضطراب فلج شده بود، چون قصه‌های زیادی در بارهٔ این عصبانی شدن‌ها شنیده بود، به خانه خیابان مایت لند پارک پا گذاشت. او می‌ترسید که مانند هاینریش هاینه جوان احمق جلوه کند - که

هنگام ملاقات با گوته چنان ترسیده بود که نتوانست چیزی برای سخن گفتن پیدا کند الا جوجه‌های شیرین و خوشمزه‌ای که در میان راه ینا به وایمار پیدا می‌شد. ولی مارکس مثل گوته پیر، سرد و پرتحکم نبود: او با لبخندی دوستانه پذیرای کائوتسکی شد و از او پرسید آیا او به مادرش مینا کائوتسکی نویسنده مشهور رفته است یا نه. کائوتسکی با خوشحالی جواب می‌دهد «نه ابداً» - و نمی‌داند مارکس که نفرتی آنی نسبت به این جوانک از خودراضی در خود احساس می‌کند، در دل به خانم کائوتسکی به خاطر بخت بلندش تبریک می‌گوید. کائوتسکی سال‌ها بعد نوشت: «[به رغم] هر نظری که مارکس در باره من داشته باشد، من در او از بدخواهی کوچک‌ترین نشانی ندیدم. من کاملاً خوشحال و راضی او را ترک گفتم.» از آن جا که مارکس در خلوت کارل کائوتسکی را «میان‌مایه‌ای با مغزی کوچک» می‌دانست، بردباری‌اش نشان می‌دهد که تا چه حد پخته شده بود.

او دیگر به خود زحمت تکذیب‌تهمت‌ها یا تصحیح اشتباهات دشمنان را نمی‌داد. او به مصاحبه‌گری امریکایی در ۱۸۷۹ گفت: «اگر می‌خواستم هر چه از من گفته‌اند و نوشته‌اند تکذیب کنم، به منشی‌های زیادی احتیاج پیدا می‌کردم.» یک 'زندگینامه' مغرضانه که ناشری در هارلم منتشر کرده بود، تمام و کمال نادیده گرفته شد. و هنگامی که یک روزنامه آلمانی از او خواست بر این تصویر مخدوش نقدی بنویسد، مارکس پاسخ داد: «من به عوضی‌ها پاسخ نمی‌دهم. در جوانی گاهی زدو خورد می‌کردم، ولی عقل با سن و سال می‌آید، دست کم در این حد که انسان از اتلاف نیرو پرهیز می‌کند.» سن و سال احترام نیز آورد: حتی انگلیسی‌ها که غول را قریب سی سال نادیده گرفته بودند (هنگامی که او را تروریست نمی‌دانستند) حال به نوعی شروع کرده بودند به نشان دادن کنجکاوی و احترام. در سال ۱۸۷۹ شاهزاده ویکتوریا، دختر ملکه انگلیس و زن امپراتور آینده آلمان فریدریش ویلهلم، از سیاستمدار برجسته لیبرال پرسید از مارکس چه می‌داند. نماینده مجلس، سِر مانت استوارت الفین استون گرانت داف مجبور شد به جهل خود اقرار کند ولی قول داد این «دکتر سرخ آدم کش» را به ناهار دعوت کند و بعد گزارش بدهد.

طبق نامه‌ای که سِر مانت استوارت متعاقباً به شاهزاده تسلیم کرد، مارکس در آن سه چهار ساعت گفتگو در سالن غذاخوری باشگاه دِون شایر به بهترین شکل ممکن رفتار کرده بود:

او مردی کوتاه قامت، حتی ریزنقش است با مو و ریش جوگندمی که به طرز غریبی با سبیل هنوز سیاهش در تباین است. چهره‌اش تقریباً گرد است، و پیشانی‌اش خوش ترکیب و برجسته - چشمان سختی دارد ولی کل تأثیری که بر جا می‌نهد خوشایند است و به هیچ

وجه ربطی به مردی که عادت دارد بچه‌ها را در گهواره بخورد ندارد - به جرئت می‌گویم که این نظر پلیس است.

طرز سخن گفتن وی مانند سخن گفتن مردی بسیار باسواد و مطلع است - علاقه وافرش به دستور زبان تطبیقی او را به مطالعه زبان‌های کهن اسلاوی و مطالعات عجیب دیگر کشانده است - او از رهگذر گریزهای ظریف بسیار و رگه‌هایی از طنز تلخ، سخنی رنگین دارد...

مارکس با اتمام بررسی امکانات گفتگویی دستور زبان اسلاوی، به سیاست رو می‌کند. او منتظر «انقلابی بزرگ و نه چندان دور» در روسیه است، که با اصلاحات از بالا شروع می‌شود و به سقوط تزارسم می‌انجامد؛ سپس انقلابی علیه «رژیم نظامی فعلی» در آلمان درخواهد گرفت. وقتی گرانت داف می‌گوید ممکن است حکام اروپا جلوی انقلاب را با تقلیل هزینه‌های نظامی و سبک کردن فشار اقتصادی بر مردم سد کنند، مارکس به او اطمینان می‌دهد که «ترس‌ها و حسادت‌های رنگارنگ» این کار را ناممکن می‌کند. او پیش‌بینی می‌کند: «فشار اقتصادی با رشد علم بیشتر تر و بیش‌تر می‌شود، زیرا پیشرفت‌های هنر انهدام همگام با پیشرفت علم است و هر سال بیش از پیش می‌باید وقف ماشین‌های گران‌قیمت جنگ شود.» گرانت داف می‌گوید، بسیار خوب ولی حتی اگر انقلابی روی دهد لزوماً به تمام رؤیاها و طرح‌های کمونیست‌ها تحقق نمی‌بخشد. مارکس پاسخ می‌دهد: «بی‌شک، ولی تمام جنبش‌های بزرگ آرماند. تنها گامی به سوی چیزهای بهترند همان طور که انقلاب ۱۶۸۸ شما چنین بود.» آفرین!

مارکس اگر چه نمی‌دانست حرف‌هایش ثبت می‌شود، ولی آن قدر شعور و مآل‌اندیشی داشت که گرفتار تله‌های کوچکی که مخاطب زرنگش برای او می‌گذاشت نشود. سرمانت استوارت به شاهزاده خانم می‌گوید:

در خلال گفتگو، مارکس چند بار از شما و خاندان سلطنت سخن گفت و هر بار با احترام و ادب بسیار. حتی هنگام صحبت از افراد برجسته‌ای که او به هیچ روی آن‌ها را محترم نمی‌شمرد، نشانی از تلخی یا تندی در سخنانش دیده نمی‌شد - انتقاد تندوتیز فراوان بود ولی از لحن مارایی<sup>۱</sup> اثری بود.

او از چیزهای وحشتناکی که به انترناسیونال مربوط می‌شد، همان‌گونه سخن می‌گفت که هر انسان محترمی...

به طور کلی تأثیری که مارکس روی من گذاشت، به رغم آن‌که از لحاظ فکری در قطب

۱. Marat: ژان پل مارا، از رهبران انقلاب کبیر فرانسه که شارلوت کوردی او را به قتل رساند. - م.



مخالف من بود، ابدأ نامطلوب نبود و من خوشحال می شوم که او را دو باره ببینم. او کسی نخواهد بود، که دنیا را زیرورو کند، چه بخواهد چه نخواهد.

خود مارکس نیز، در لحظات یأس گاهی همین ترس را داشت. او شرح دقیقی از اضطراب‌های خود را در نوول بالزاک، شاهکار ناشناخته، پیدا کرد، داستان نقاشی درخشان که در کمال‌گرایی اش آن چنان وسواس دارد که سال‌ها صرف تنقیح و ترسیم دو باره صورت زنی می‌کند تا «به کامل‌ترین بازنمایی واقعیت» دست یابد. وقتی شاهکارش را به دوستانش نشان می‌دهد، تمام آنچه آن‌ها می‌توانند ببینند توده بی‌شکلی از رنگ‌ها و خطوط اتفاقی است: «هیچ! هیچ! پس از ده سال کار...» او بوم بی‌ارزش را در آتش می‌اندازد - «آتش پرومته» - و همان شب جان می‌دهد.

معهدا، شاهکار ناشناخته کارل مارکس دست کم یک خواننده مشهور و قدردان داشت - یا او این طور فکر می‌کرد. در اکتبر ۱۸۷۳، چند ماه پس از انتشار ویرایش دوم سرمایه به زبان آلمانی، او نامه زیر را دریافت می‌کند:

دان، بکنهام، کنت

آقای عزیز:

از شما تشکر می‌کنم که به من افتخار دادید و کار بزرگتان را در باره سرمایه برای من فرستادید؛ و من از صمیم قلب آرزو می‌کنم که با درک بهتر این موضوع ژرف و مهم در اقتصاد سیاسی، لیاقت دریافت آن را داشته باشم. اگر چه مطالعات ما بسیار متفاوت است، من بر این باورم که ما هر دو مشتاقانه در آرزوی گسترش دانش هستیم، و نیز بر این باورم که در بلندمدت این به یقین شادی بشر را افزون می‌کند.

با درود و اخلاص

چارلز داروین

مارکس و داروین دو تن از انقلابی‌ترین و پرنفوذترین اندیشمندان قرن نوزدهم بودند، و از آن‌جا که آن دو پیش‌تر عمرشان فقط بیست مایل از هم فاصله داشتند، و چند آشنای مشترک، مشکل بتوان در برابر وسوسه جستجوی حلقه مفقوده مقاومت کرد. حتی وقتی تابوت مارکس را در خاک گورستان های‌گیت می‌گذاشتند، انگلس دیگر ارتباط را برقرار کرده بود. او اعلام کرد: «همان طور که داروین قانون تحول طبیعت بشری را کشف کرد، مارکس نیز قانون تحول تاریخ بشری را کشف کرد.» در گروه کوچک عزاداران در گورستان، پروفیسور ادوین ری لانکستر، دوست صمیمی مارکس و داروین نیز حضور داشت که ظاهراً

اعتراضی به این وصلت بی فرجام انقلابی‌ها و داروین‌گرایان نداشت. مردی که ممکن بود اعتراضی داشته باشد - خود مارکس - در وضعی نبود که بتواند چنین کند.

نخستین واکنش مارکس به منشأ انواع<sup>۱</sup> نوشته داروین که در ۱۸۶۰ منتشر شد، شاید این قضاوت انگلس را توجیه کند. مارکس در دسامبر ۱۸۶۰ نوشت: «اگر چه این کتاب به سبک انگلیسی ناپخته‌ای نوشته شده، ولی برای دیدگاه ما، پایه‌ای در تاریخ طبیعی به دست می‌دهد.» یک ماه بعد، مارکس به لاسال گفت: «کتاب داروین خیلی مهم است و به مثابه پایه‌ای در علوم طبیعی برای جنگ طبقاتی در تاریخ به کار من می‌آید.» ولی این شور و شوق اولیه، در خلال چند سال تعدیل و تلطیف شد: اگر چه «تنازع بقا»ی داروین ممکن است در مورد حیوان و نبات صادق باشد، ولی به مثابه توضیحی برای جامعه انسانی به توهم مالتوسی ختم می‌شود که افزایش جمعیت را نیروی محرکه اقتصاد سیاسی می‌داند.

نفرت مارکس از مالتوس باعث شد به نظریه سست‌تری پناه ببرد که طبیعیدان فرانسوی پیر ترمو در ۱۸۶۵ به دست داده بود. او در کتابش تحت عنوان منشأ تکوین انسان و سایر موجودات این نظریه را ارائه می‌دهد که تحول به وسیله تغییرات زمین‌شناختی و شیمیایی در خاک تحقق می‌یابد. این نظریه در آن زمان نظر کسی را جلب نکرد و حال به کلی فراموش شده است، ولی هفته‌ها فکر مارکس را یکسره به خود مشغول کرده بود. او نوشت: «این [نظریه] تفرقی بسیار مهم بر [نظریه] داروین دارد. برای مسائل خاصی چون ملیت و غیره، فقط در این نظریه پایه‌ای در طبیعت می‌توان یافت.»<sup>۲</sup> «شکل خاک، بیابان‌های روسیه اسلاوها را تاتار و مغول کرده است، درست همان طور که راز این امر را که چگونه «سیاه عادی تنها نوع پست نژادی عالی‌تر است» در صحراهای گردآلود آفریقا می‌توان یافت. انگلس که معمولاً انتقادهای نادر خود را از مارکس تا حد ممکن با ملایمت و احترام تمام بر زبان می‌راند، در این جا نظر خود را پنهان نکرد: «پسر گنده خل شده.» نظریه ترمو خیلی زود از معبد مارکسیسم رانده شد و داروین از نو در آن خانه کرد. ویرایشی از سرمایه که به سال ۱۸۷۳ منتشر شد «به آقای داروین از طرف ستایشگر صادقش کارل مارکس» تقدیم شده بود و پانوشتی داشت که بر تأثیر «دوران‌ساز» منشأ انواع اشاره می‌کرد.

تاریخ رابطه مارکس - داروین می‌توانست در همان جا تمام شود ولی نامه دیگری که هفتاد سال پیش کشف شد پژوهشگران بی‌شماری را تا هم اکنون سرگردان کرده است. این نامه تاریخ سیزدهم اکتبر ۱۸۸۰ را دارد.

دان، بکنهام، کنت  
آقای عزیز

من بسیار از نامهٔ گرم شما و پیوست آن متشکرم. - نشر نظرات شما در بارهٔ نوشته‌های من به هر شکل واقعاً نیازی به اجازهٔ من ندارد و من باید خیلی مضحک باشم که اجازهٔ چیزی را بدهم که به هیچ اجازه‌ای احتیاج ندارد. من ترجیح می‌دهم کتاب یا بخشی از آن به من اهدا نشود (اگر چه از شما تشکر می‌کنم که می‌خواستید چنین افتخاری به من بدهید) زیرا این تا حدی بدان معنا خواهد بود که من آن مجموعه کارها را - که چیزی از آن‌ها نمی‌دانم - تأیید می‌کنم. - به علاوه اگر چه من طرفدار سرسخت آزاداندیشی در بارهٔ تمام مسائل هستم، با این همه به نظر من (چه درست، چه خطا) آن بحث‌های صریح علیه مسیحیت و خداپرستی چندان اثری در مردم ندارد؛ و آزادی اندیشه با روشنگری تدریجی اذهان بهتر حاصل می‌شود و این با پیشرفت علم ممکن است. از این رو من همیشه از نوشتن در بارهٔ مذهب پرهیز کرده‌ام و خود را به علم محدود. معهذاً، شاید من بی‌جهت تعصب می‌ورزم، آخر برخی از اعضای خانوادهٔ من سخت ناراحت می‌شوند اگر من به هر شکل به حملات مستقیم به مذهب یاری کنم. - متأسفم که به شما جواب رد می‌دهم، ولی من پیرم و نیروی اندکی دارم و نگاه کردن به نمونه‌های چاپی (آن طور که با تجربهٔ فعلی‌ام دریافتم) مرا سخت خسته می‌کند.

ارادتمند شما: چارلز داروین

این نامه ابتدا در ۱۹۳۱ در روزنامه‌ای در اتحاد شوروی به نام زیر پرچم مارکسیسم به چاپ رسید، که این فرضیه را ساخته بود که «پیوست» مذکور می‌باید دو فصل از چاپ انگلیسی سرمایه باشد که به نظریهٔ تکامل [داروین] می‌پردازد. مهمل محض، البته، چون سرمایه تا ۱۸۸۶ یعنی سه سال پس از مرگ مارکس به انگلیسی ترجمه نشده بود.

بعد ایزایا برلین آشفتگی را افزون می‌کند. او در تحقیق مفصل و تأثیرگذار خود در باب کارل مارکس که در ۱۹۳۹ منتشر شد ادعا می‌کند که این «ویرایش نخست آلمانی» بود که مارکس میل داشت به داروین تقدیم کند «که او را بیش از هر متفکر هم‌عصرش تحسین می‌کرد.» طبق گفتهٔ برلین «داروین این افتخار را بانامه‌ای مؤدبانه و به دقت تحریر شده رد می‌کند، و می‌گوید که متأسفانه از علم اقتصاد چیزی نمی‌داند ولی برای نویسنده در آنچه هدف مشترکشان می‌داند - یعنی پیشبرد علم آرزوی موفقیت می‌کند.» و بدین گونه برلین دو نامه را با هم قاطی می‌کند و به نامه‌ای واحد تبدیل؛ در حالی که به کلی فراموش می‌کند که سرمایه - با تقدیم نامه‌اش به ویلهلم وولف - در سال ۱۸۶۷ منتشر شد، یعنی درست سیزده سال قبل از آن که مارکس بنا به فرض این «افتخار» را به داروین پیشنهاد کند.

تا جنگ دوم جهانی، تمام نویسندگانی که در بارهٔ مارکس (و بسیاری که در بارهٔ داروین) می‌نوشتند، افسانهٔ ردِ تقدیم‌نامه را قبول کرده بودند، تنها در مورد این‌که موضوع به کدام ویرایش مربوط می‌شد اختلاف نظر داشتند. دیوید مک‌لیلان در سال ۱۹۷۳ در زندگینامه‌اش نوشت: «مارکس یقیناً میل داشت جلد دوم سرمایه را به داروین تقدیم کند.» و این اظهار نظر در تازه‌ترین چاپ این کتاب در ۱۹۹۵ هنوز هست. این نظر، اهمیتی فراتر از نظر ایزایا برلین ندارد: جلد دوم را انگلس از میان یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های بسیار – آن هم پس از مرگ مارکس – جفت و جور کرد. داروین نمی‌توانست «نمونه‌های چاپی» را در ۱۸۸۰ ببیند، چون چنین نمونه‌هایی وجود نداشت. به علاوه، در مقدمهٔ انگلس بر جلد دوم صراحتاً نوشته شده «جلد دوم و سوم سرمایه، همان‌طور که مارکس به کرات گفته بود، به همسرش تقدیم می‌شود.»

همه چیز در مورد این دومین «نامه به مارکس» مبهم است. چرا داروین نگران «حملة مستقیم به مذهب» بود، مگر سرمایه نوشته‌ای در بارهٔ اقتصاد سیاسی نبود؟ با این همه تا سال ۱۹۶۷، کسی از چیزی تعجب نکرد. در این سال پروفیسور شلومو آوینری در مجلهٔ انکاتر<sup>۱</sup> این بحث را پیش می‌کشد که تردیدهای مارکس در بارهٔ به‌کارگیری سیاسی داروینسم، این امر را که کمونیست بزرگ به دنبال تأیید تحول‌گرای بزرگ بود «کاملاً ناممکن» می‌کند. پس چگونه نامهٔ ۱۸۸۰ را باید توضیح داد؟ پروفیسور آوینری با تردید می‌گوید: «از این رو اهدای سرمایه به داروین ظاهراً ناممکن می‌شود.»

مارگرت فای<sup>۲</sup>، دانشجوی جوانی در دانشگاه کالیفرنیا نیز هنگامی که با مقالهٔ انکاتر هفت سال پس از انتشارش روبرو می‌شود به تردیدی شبیه تردید آوینری می‌رسد. وی می‌نویسد: «حس قلبی ام مدام و تقریباً بی‌هدف مرا به کتابخانهٔ زیست‌شناسی می‌کشاند و در آن‌جا من زندگینامه‌های داروین و نقدهای مارکسیست‌ها را در بارهٔ نظریهٔ تکامل زیر و رو می‌کردم تا ببینم آیا نکتهٔ سیاسی خاصی در کارهای داروین هست که از چشم من گریخته باشد.» ولی در عوض از بخت بلند، وی به کتاب کم‌حجمی به نام داروین دانشجویان بر می‌خورد. محتوای کتاب به قدر کافی پیش پا افتاده بود، شرحی معلم‌پسندانه از نظریهٔ تکامل. ولی چشم او به تاریخ چاپ کتاب می‌افتد، ۱۸۸۱، و نام نویسنده – ادوارد. ب. اولینگ، که بعدها معشوق النور مارکس شد. پس شاید نامهٔ دوم داروین به هیچ روی خطاب به مارکس نبوده بلکه خطاب به اولینگ بوده؟

در این لحظه از کشف و شهود، مارگرت فای پرده از رازی برداشت که برای نیم قرن از چشم ایزایا برلین و استادان بی‌شمار دیگر پنهان مانده بود. داروین دانشجویان دومین جلد از مجموعه‌ای بود به نام کتابخانه بین‌المللی علوم و اندیشه آزاد و ویراستارانش آتئیست‌های دوآتشی‌ای بودند به نام‌های آنی بیزانت و چارلز بردلف. و بدین گونه اشاره داروین به «کتاب یا بخشی» از مجموعه‌ای بزرگ‌تر – «که چیزی از آن‌ها نمی‌دانم» – و نیز اکراهش از دخالت در «بحث‌هایی علیه مسیحیت و یکتاپرستی» روشن می‌شود. سوءظن فای، با کشف نامه‌ای از اولینگ در میان کاغذهای داروین در کتابخانه دانشگاه کمبریج تأیید می‌شود، این نامه که تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۸۸۰ را دارد ضمیمه چند فصل از داروین دانشجویان است. اولینگ پس از درخواست «حمایت پرآوازه تأیید شما» اضافه می‌کند که «قصد من این است که با تقدیم کتابم به شما، باز به شرط تأیید شما، باعث افتخار کتابم و خودم بشوم».

تنها سؤال باقی مانده – چگونه نامه‌ای که خطاب به اولینگ بود سر از بایگانی مارکس درآورد – به سهولت پاسخ گرفت. در سال ۱۸۹۵ النور مارکس به همراه ادوارد اولینگ شروع می‌کند به مرتب کردن دستنوشته‌ها و نامه‌های پدرش که پس از مرگ انگلس به او رسیده بود. دو سال بعد، اولینگ مقاله‌ای می‌نویسد و این دو قهرمان خود را با هم مقایسه می‌کند و در آن نامه ۱۸۷۳ را نقل می‌کند تا نشان دهد که با داروین هم ارتباط داشته است. پس از اتمام مقاله‌اش او تمام منابع تحقیقش را در یک پوشه می‌گذارد، و ابداً نمی‌فهمد که با این کار، ردی غلط بر جای می‌نهد که حدوداً یک قرن محققان را سرگردان بیابان می‌کند. به طوری که تاریخ‌نگار انگلیسی پل جانسون همین اواخر یعنی در اکتبر ۱۹۹۸ می‌نویسد: «برخلاف مارکس، داروین دانشمندی واقعی بود که در یک مورد مشهور، پیشنهاد مارکس را برای یک معامله فاوستی، مؤدبانه ولی قاطعانه رد می‌کند».

در واقع، تنها تماس شناخته شده میان آن دو حکیم و یکتوربایی، نامه بی‌شک واقعی داروین است به تاریخ ۱۸۷۳ و به تأیید مارکس، که او با غرور تمام به دوستان و خانواده نشان می‌داد تا دیگران بدانند داروین سرمایه را به مثابه «اثری بزرگ» ستوده است. ولی کتاب مورد بحث که هنوز در قفسه کتابخانه داروین در کنت باقی است، داستان غم‌انگیز دیگری می‌گوید. این کتاب فاقد حاشیه‌های مدادی داروین است که عادت داشت هنگام خواندن هر کتابی بنویسد، و تنها ۱۰۵ صفحه از ۸۲۲ صفحه چنین نشانه‌ای دارد. انسان ناچار می‌شود چنین نتیجه‌گیری کند که داروین پیش از فرستادن نامه تشکرش تنها نگاهی به فصل اول و دوم افکنده بود – و دیگر هرگز به سراغ این هدیه ناخواسته نرفته بود.

«یک انگلیسی نمونه»، مارکس اگر حقیقت را می دانست احتمالاً زیر لب چنین می گفت. مارکس هنگام خواندن منشأ انواع برای بار نخست، به انگلس هشدار داده بود: «البته، انسان باید با سبکِ شلخته انگلیسی اش در استدلال کنار بیاید» و واکنش خفیف و غیر قابل درکی که به سرمایه نشان دادند او را متقاعد کرد که «حماقتِ ناشی از بی رگی» ویژگی هر انگلیسی اصیلی است. به یمن همتِ یکی از شوخی های سرنوشت، استادِ دیالکتیک هوشمندانه به بی فرهنگ ترین کشور روی زمین تبعید شده بود - سرزمینی که غریزه و تجربه گرایِ خام بر آن حاکم بود، جایی که واژه «روشنفکر» توهین سختی بود. وکیل دعاوی سرجان مک دانل در فورت نایت لی ریویو، مارس ۱۸۷۵، نوشت: «اگر چه مارکس مدت ها است در انگلستان زندگی می کند، در این جا بیش تر سایه ای از نامی است. مردم شاید به دشنام مفتخرش کنند؛ ولی کارهایش را نخواهند خواند.» این واقعیت که هیچ ترجمه ای از سرمایه به انگلیسی، در زمان حیات مارکس، در دسترس نبود، به نظر مارکس نشانه بیماری کوتاه فکری ملی بود نه منشأ آن (آقای مک میلان و شرکا به کارل شورلمر دوست انگلس و استاد شیمی آلی در دانشگاه منچستر می نویسند: «از نامه شما بسیار تشکر می کنیم ولی ما در وضعی نیستیم که بتوانیم ترجمه ای از سرمایه را به چاپ برسانیم.»). مانع زبانی نیز سد عبورناپذیری بود به خصوص برای معدود انگلیسی زبان هایی که واقعاً خواستار خواندنش بودند. پیترا فاکس، یکی از همکاران قدیمی مارکس در انترناسیونال، می گفت: «وقتی کتاب به دستم رسید احساس مردی را داشتم که فیلی به او رسیده است و نمی داند با آن چه کند.» در میان نامه های مارکس، چند نامه یأس آلود از کارگر اسکاتلندی رابرت بئر هست که تقاضای کمک می کند:

«هیچ امیدی به ترجمه اش نیست؟ به انگلیسی کتابی به طرفداری از آرمان مردم زحمتکش نیست، هر کتابی که ما سوسیالیست های جوان به دست می گیریم به نفع سرمایه سخن می گوید. می بینید آرمان ما در این کشور چقدر عقب مانده است. با اثری که به اقتصاد از دیدگاه سوسیالیسم نگاه کند خیلی زود در این کشور شاهد جنبشی خواهید بود که کلاه بوقی بر سر این حرامزاده می گذارد.»

آنانی که به اغلب احتمال کتاب را تحسین می کردند کسانی بودند که کم تر می توانستند آن را بفهمند، در حالی که نخبگان تحصیل کرده که قادر بودند آن را بخوانند میلی به این کار نداشتند. چنان که سوسیالیست انگلیسی هنری هایندمن گله مندانه گفت: «چون ما این روزها به ویژه در انگلستان عادت کرده ایم که با تکمه های بزرگ نرم به نوک شمشیرهامان

شمشیربازی کنیم، شبیخون و حشتناکِ مارکس با شمشیر آخته به مخالفانش چنان ناشایست جلوه می‌کند که مبارزان حقه‌باز و شعبده‌بازان فکری ما نمی‌توانند باور کنند این جدلی بی‌رحم، این دشمن خشمگین سرمایه و سرمایه‌داران در واقع ژرف‌اندیش‌ترین متفکرِ عصر جدید است.»

خودِ هایندمن، استثنایی بر این قاعده بود - همان طور که بر هر قاعده دیگری. می‌گویند او که پروردهٔ ایتن کالج و ترینیتی کالج و کمبریج، و گاه بازیکن باشگاه کریکتِ ساسکس کانتی بود، به سوسیالیسم روی آورده بود چون «به خاطر مردود شدن در کمبریج دشمن دنیا شده بود.» (در پسمیس<sup>۱</sup>، شخصیتِ ساخته و پرداختهٔ ود هاوس<sup>۲</sup> چیزی بیش از رد پای او پیدا است: کسی که به مارکسیسم روی می‌کند چون از ایتن اخراج می‌شود و در نتیجه محروم از افتخارِ کریکت بازی کردن برای آن؛ پس از آن او همه را «رفیق» خطاب می‌کند.) هایندمن هرگز از خرت و پرت‌های طبقه‌اش دل نبرید، اغلب باکت فراک و کلاه ابریشمی در مجامع چپی ظاهر می‌شد. دیدگاه سیاسی او نیز خاص بود: طبقه کارگر را خود کارگران نمی‌توانند نجات دهند بلکه تنها «آن‌هایی که در وضعیت متفاوتی به دنیا آمده‌اند و از سنین اولیه یاد گرفته‌اند از استعدادهای خود بهره بجویند» قادر به این کار هستند. او خود را (اگر نه هیچ کس دیگری را) متقاعد کرده بود که سرخ‌ترین و دوآتشه‌ترین چپ‌گرای شهر است. او می‌گفت: «من قادر به ادامه زندگی نمی‌بودم اگر انتظار انقلاب را در ساعت ده صبح دوشنبه بعدی نمی‌داشتم.» این مرد اوایل سال ۱۸۸۰، پس از خواندن ترجمهٔ سرمایه به زبان فرانسه چنان نویسنده را با تحسین‌های اغراق‌آمیز ذله کرد که عاقبت مارکس به دیدن او رضا داد.

هایندمن در بارهٔ اولین ملاقاتشان در خانه مارکس در خیابان مایت لند پارک می‌نویسد: «شیوهٔ گفتگوی ما عجیب و غریب بود. مارکس عادت داشت وقتی به بحثی علاقه‌مند می‌شد به طور پیگیر در اتاق بالا و پایین برود، به طوری که گویی در عرشهٔ یک کشتی تفریحی به قصد ورزش راه می‌رود. من نیز، طی سفرهای دریایی طولانی‌ام به همین عادت راه رفتن به گاه فکر کردن مبتلا شده بودم.» از این رو، استاد و شاگرد، هر کدام در سمتی از میز، سه ساعتِ پیاپی، بالا و پایین می‌رفتند و در باب اوضاع گذشته و حال بحث می‌کردند. اگر چه هایندمن ادعا می‌کند که او «مشتاقِ یاد گرفتن» بود، طبق گفته مارکس این ایتنی پیر بود که بیش‌تر حرف می‌زد.

هایندمن که اجازه ورود خود را به دست آورده بود و می‌دانست که پزشک معالج مارکس

او را از کار در شب منع کرده، عادت کرده بود هر شب بعد از شام بدون دعوت به خانه مارکس برود. تمام اهل خانه این کار را بسیار ملال‌آور یافتند. به ویژه شب‌هایی که گروهی از دوستانِ النور، کلوب داگ‌بری<sup>۱</sup>، در اتاق نشیمن برای بازخوانی نمایشنامه‌ای از شکسپیر دور هم جمع می‌شدند. مارکس از این برنامه‌ها خیلی خوشش می‌آمد و همیشه بعد از آن به اصرار جمع را به لال‌بازی‌های معمایی می‌کشاند (و همان طور که یکی از اعضای گروه داگ‌بری به خاطر می‌آورد «وقتی چیزی را خنده‌دار می‌دید آن قدر می‌خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد.»)؛ ولی هایندمن از این‌که با عقایدش در باره آقای گلاستون مزاحم جمع می‌شد ابداً شرمسار نبود. مارکس پس از یکی از این موارد، به جنی‌شن نوشت:

ما مورد هجوم هایندمن و همسرش واقع شدیم که هر دو نیروی فوق‌العاده‌ای برای لنگر انداختن دارند. من از همسرش خیلی خوشم می‌آید به خاطر طرز فکر و بیانش که شتاب‌زده، نامعمول و قاطع است، ولی شگفت این جاست که این زن با تحسین بسیار چشم به دهان آن روده‌دراز خودپسند - شوهرش! - می‌دوزد. ماما آن قدر خسته شد که (ساعت ده و نیم شب) خود را کنار کشید.

قطع ارتباط اجتناب‌ناپذیر در ژوئن ۱۸۸۱ پیش آمد، هنگامی که هایندمن بیانیه سوسیالیستی خود، انگلستان برای همه، را منتشر کرد، و مارکس در آن دو فصل دید که عمدتاً از سرمایه سرقت شده بود، بدون هیچ اجازه‌ای.

در مقدمه تصدیق شده بود: «به خاطر عقاید و بیش‌تر مطالب فصول دوم و سوم، من و امدار اثر متفکری بزرگ و نویسنده‌ای خلاق هستم که اطمینان دارم در مدت کوتاهی در دسترس اکثر هموطنانم قرار خواهد گرفت.»

مارکس این را بسیار ناکافی دانست. چرا هایندمن نام سرمایه و نویسنده‌اش را به میان نیاورده بود؟ عذر ناموجه هایندمن این بود که انگلیسی‌ها «وحشتی از سوسیالیسم» به دل دارند و از این‌که «یک خارجی به آن‌ها چیزی بیاموزد بدشان می‌آید.» ولی همان طور که مارکس خاطر نشان کرد کتاب او وحشت آنان را زایل نمی‌کرد چون «شبح سوسیالیسم» در صفحه هشتاد و شش احضار شده بود، و حتی خنگ‌ترین خواننده انگلیسی از مقدمه درمی‌یافت که متفکر ناشناس باید یک خارجی باشد. این کتاب، صاف و ساده، یک سرقت مسلم ادبی بود، که در بندهای معدودی که مستقیماً از روی سرمایه نوشته نشده بود اشتباهات احمقانه‌ای داشت. ورود هایندمن به خانه مارکس ممنوع شد. وی سی سال بعد، در خاطراتش



در باره اشتیاق مارکس به اندیشه‌های تازه، پرچانگی می‌کند و می‌افزاید: «وی چندان نگران سرقتِ فله‌ای آثارش نبود اگر چه شاید به طور معقولی از آن گله‌مند بود.» هایندمن مثل افراد دیگر طبقه‌اش حساسیتی در حد یک کرگدنِ بیهوش داشت.

خوشبختانه مارکس تا مریدی را نمی‌راند، مرید دیگری را نمی‌خواند. اگر چه این بار او چنان محتاط شده بود که هرگز عملاً چنین کاری نکرد، از ترس آن‌که مبادا روده‌دراز خودپسند دیگری موی دماغش شود. ارنست بلفورت باکس - مرید بعدی مارکس - در ۱۸۵۴ در خانواده‌ای از طبقه متوسط که از سازندگانِ بارانی و مسیحیان معتقدی بودند به دنیا آمد، اما هنگامی که پسر بچه‌ای بیش نبود کمون پاریس او را متوجه افکار چپ کرد. در ۱۸۷۹، ماهنامهٔ روشنفکرانه اندیشه مدرن<sup>۱</sup>، رشته‌ای دراز از مقالات او را که در باب رهبران فکری زمانه از جمله شوپنهاور، واگنر و (در ۱۸۸۱) مارکس بود به چاپ رساند. باکس که فلسفهٔ هگل را در آلمان مطالعه کرده بود، تنها سوسیالیستِ انگلیسی نسل خود بود که دیالکتیک را نیروی درونی زندگی می‌دانست. او سرمایه را کتابی قلمداد می‌کرد که «تبلور اصولی در اقتصاد است که از لحاظ خصلت انقلابی و اهمیتِ جهانگیرش همپای نظام کپرنیکی در نجوم، یا به طور اعم قانون جاذبه در مکانیک است.»

مارکس به هیجان آمد: عاقبت یک جان بال پیدا کرده بود که او را می‌فهمید. مارکس به فریدریش آدولف سورگ، یک کهنه انقلابی سال ۱۸۴۸ که حال در ایالات متحد می‌زیست نوشت: «این اولین کتابی است که در آن اشتیاقی راستین به اندیشه‌های نو موج می‌زند، کتابی که شجاعانه علیه بی‌فرهنگی انگلیسی قد علم می‌کند.» و از این بهتر این‌که اندیشه مدرن آگهی این مقاله را که بر در و دیوار غرب لندن کوبیده بودند، برای او فرستاد. وقتی مارکس نقدِ باکس را برای همسر بیمارش خواند، وی بلافاصله سرحال آمد. سرقت ادبی و مزاحمت، بی‌شک دلیل اصلی اخراج هایندمن از حلقه خاص بود، ولی شاید او حق داشت گمان کند بیماریِ ماندگارِ جنی روحیهٔ مارکس را خراب کرده بود و او را در وضعیتی قرار داده بود که تنها بدترین جنبه امور را می‌دید. در تابستان ۱۸۸۲ مارکس چنان نگران بیماریِ روبه‌وخامتِ جنی شد که او را برای معاینه نزد دکتر ادوارد گامپرت - دوستش - به منچستر برد؛ دکتر ناراحتی او را ناشی از یک بیماری خطرناک کبدی تشخیص داد. یک دوره طولانی استراحت تجویز شد، ترجیحاً در کنار دریا، و به این شکل تمام قبیله برای تعطیلات عازم

رامزگیت شد - انگلس، کارل و جنی، لورا و پل لافارک، جنی و چارلز لانگ، به علاوه بچه‌هاشان، جین، هنری و ادگار. انگلس به دوستی در ژنو نوشت: «این سفر به خصوص برای مارکس مفید افتاده است که امیدوارم کاملاً سرحال بیاید. زن بی‌چاره‌اش متأسفانه مدت‌هاست بیمار است ولی تا آن‌جا که بتوان متوقع بود پر نشاط است.»

یا به عبارت دیگر، یکسره از نشاط خالی بود. مارکس که از تشخیص دکتر گامپرت ناخرسند بود، جنی را تشویق کرد که نظر متخصصی در کارلزباد به نام دکتر فردیناند فلیکلز را جویا شوند. او که جنی را هرگز ندیده بود از او خواست شرح مفصلی از وضع خود به دست دهد. جنی در حالی که فهرستی از نشانه‌های بیماری را برای دکتر شرح می‌داد به او گفت: «آنچه حال مرا این اواخر خراب‌تر کرده است شاید اضطرابِ بزرگی است که برگرده ما 'پیرها' سنگینی می‌کند.» او می‌گفت، حال که حکومت فرانسه همه مهاجران سیاسی را عفو کرده بود، هیچ چیزی مانع بازگشتِ داماد او به پاریس نمی‌شد و بانویی پیر، دختر و نوه‌هایش را از دست می‌داد.

او به دکترش نوشت: «دکتر خوب عزیز، من می‌خواهم اندکی بیش‌تر زندگی کنم. چقدر غریب است وقتی همه چیز به پایانش نزدیک‌تر می‌شود، انسان بیش‌تر به این 'دره اشک‌ها' می‌چسبد» مارکس گرچه این نامه را هرگز ندید، ولی اضطراب‌های کشنده او را به خوبی می‌فهمید: پس از یک ماه استراحت در رامزگیت، مارکس گزارش داد که حال جنی «ناگهان به حدی بد شد که پایانی فجیع ما را به وحشت انداخت.»

خودِ مارکس پس از استراحت اندکی سرحال‌تر شده بود ولی بهبودی او با فرا رسیدن زمستانی سرد و مرطوب خنثی شد. و همان‌طور که مارکس در پاسخ به خبرنگاری از سنت پترزبورگ در توضیح این‌که چرا نمی‌تواند جواب نامه‌هایش را بدهد چه رسد که به کار بر سر جلد‌های باقی‌مانده سرمایه، می‌گوید: «[این زمستان] با سرماخوردگی و سرفه دائمی که خواب را ناممکن می‌کرد مرا مفتخر کرد. بدتر از همه حال خانم مارکس است که به رغم توسل من به مشهورترین پزشکان لندن روز به روز وخیم‌تر می‌شود، و من به علاوه گرفتاری‌های خانوادگی بسیاری دارم.» یکی از این گرفتاری‌ها، نقل مکانِ ناگهانی جنی‌شن و پسرهایش به پاریس بود که در آن‌جا چارلز لانگ سردبیر روزنامه رادیکال ژرژ کلمانسو به نام عدالت شده بود. «می‌فهمی که در وضعیت فعلی خانم مارکس این جدایی چقدر دردناک است. برای او و من نوه‌ها مان، این سه پسر بچه، منبع بی‌پایان شادی و زندگی بودند.» گاهی

او با شنیدن صدای بچه‌ها در خیابان، به سرعت کنار پنجره می‌رفت، و به طور گذرا فراموش می‌کرد که بچه‌های عزیزش حال در آن سوی کانال به سر می‌برند. روزی او درد دیگری احساس کرد، روزی که قدم‌زنان از پارکِ مایت لند می‌گذشت و نگهبان پارک جلوی او را گرفته بود تا بپرسد «جانی» کوچولو - یعنی جین لانگ - کجاست. و بدتر از همه، نوه تازه‌اش مارسل دور از او در خانه جدید لانگ در آوریل ۱۸۸۱ به دنیا آمد. شاید لحن دلخور او در پیام تبریک به همین سبب بود: «من البته از جانب ماما و تاسی موظف شده‌ام که... تمام چیزهای خوبِ ممکن را برای تو آرزو کنم، ولی گمان نکنم 'آرزوها' بجز لاپوشانیِ ناتوانی انسان به درد دیگری بخورند.» باز دست کم پسر بود. اگر چه جنی مارکس دلش نوه دختر می‌خواست، ولی «من به سهم خودم جنس 'مردانه' را برای بچه‌هایی که در این نقطه عطف تاریخی به دنیا می‌آیند ترجیح می‌دهم. آن‌ها با انقلابی‌ترین دورانی که تاکنون انسان‌ها مجبور به گذر از آن بوده‌اند مقابله‌کنند. در حال حاضر 'پیر' بودن بد است چون انسان به عوض دیدن، فقط می‌تواند پیش‌بینی کند.»

او و زنش احساس می‌کردند به قدر نوح عمر کرده‌اند. کارل برای نرم کردن پای سفتِ رماتیسمی‌اش حمام ترکی می‌گرفت؛ جنی که نحیف‌تر شده بود، به بستر بازگشته بود. گاهی، دردش به طور معجزه‌آسایی ناپدید می‌شد و احساس می‌کرد آن قدر قدرت دارد که به پیاده‌روی حتی تماشای تئاتر برود، ولی مارکس می‌دانست که درمانی در میان نخواهد بود. جنی سرطان داشت. او در ژوئن ۱۸۸۱ به دوست قدیمی‌اش سورگ نوشت: «میان خودمان بماند، بیماری همسرم، متأسفانه درمان‌ناپذیر است. برای چند روزی او را به کنار دریا، ایست برون می‌برم.» جنی در آن‌جا مجبور شد از صندلی چرخدار استفاده کند، - «چیزی که من، رهرو تمام عیار، چند ماه قبل حتماً دور از شأن خود می‌دیدم.»

پس از دو هفته استراحت در ساحل جنوبی، جنی آن قدر جان گرفت که به همراه کارل برای دیدن نوه تازه‌شان عازم سفری دریایی از طریق کانال بشود، ولی هنگامی که به آرژانتوی رسیدند او به اسهال سختی مبتلا شد. میزبان‌شان نیز ابداً سرحال نبود. مارکس به انگلس نوشت: «آسم جنی شن عود کرده است. خانه بسیار بادگیری دارند. بچه مثل همیشه قهرمانانه رفتار می‌کند.» بعد از لندن خبر رسید که تاسی مبتلا به یک بیماری خطرناک ولی ناشناخته، شده است، و مارکس با عجله و به تنهایی به لندن بازگشت تا ببیند موضوع از چه قرار است. مارکس تاسی را در وضعیت «طرده کامل عصبی» یافت که امروزه آن را تحت عنوان بی‌اشتهایی

مرضی<sup>۱</sup> طبقه‌بندی می‌کنند. او به انگلس نوشت: «او هفته‌ها تقریباً چیزی نخورده بود، دانکین [پزشک معالج] می‌گوید هیچ اختلالی در میان نیست، قلب سالم، ریه سالم و غیره: وضعیت فعلی او اساساً به خاطر قطع کامل کارکردهای معده‌ای است که نسبت به غذا حساس شده است (و او با چای نوشیدن‌های بسیار کار را خراب‌تر کرده است؛ دکترش چای نوشیدن او را به کلی قدغن کرده است)، و نیز به خاطر اعصابی که به طرز خطرناکی فرسوده شده است.»

چند هفته بعد جنی مارکس به همراه هلن دموت خستگی‌ناپذیر باز آمد و بلافاصله در بستر جای گرفت. در آغاز اکتبر، مارکس یقین حاصل کرد «بیماری جنی به پایان خود نزدیک می‌شود.» خود مارکس نیز به علت برونشیت بستری بود، ولی از خوشحالی پر در آورد وقتی فهمید سوسیال‌دموکرات‌های آلمان در رایشتاگ سیزده کرسی به دست آورده‌اند. انگلس در اواخر نوامبر به برنشتاین نوشت: «تنها رویداد بیرونی که بیش و کم مارکس را سرحال آورد، انتخابات بود. هرگز پرولتاریا این گونه با شکوه رفتار نکرده بود... در آلمان پس از سه سال شکنجه بی‌سابقه و فشار بی‌رحمانه، زمانی که هر گونه تشکیلات علنی و حتی ارتباط علنی به کلی ناممکن بود، بچه‌های ما برگشتند، نه تنها با تمام قدرت پیشین خود، بلکه در واقع قوی‌تر از پیش.»

جنی مارکس در دوم دسامبر ۱۸۸۱ جان سپرد. جنی در سه هفته آخر شوهرش را ندید، چون برونشیت او با سینه پهلو وخیم‌تر شده بود و در تخت دیگری بستری بود و نمی‌توانست تکان بخورد. جنی با آخرین کلماتی که به انگلیسی ادا کرد، از پاگرد فریاد کرده بود: «کارل، تو انم دارد تمام می‌شود...» مارکس، به دستور دکتر، در مراسم تدفین که سه روز بعد در گوشه نامتبرک گورستان‌های گیت برگزار شد شرکت نکرد. او خود را با خاطره جنی تسلی می‌داد که روز قبل از مرگش به پرستاری در خصوص تشریفات رعایت نشده گفته بود: «ما از آن خارجی‌ها نیستیم!» چیز دیگری که دردش را تخفیف می‌داد وضع نکبت‌بار خودش بود که ناچار بود روزی سه بار به سینه و گردنش یُد بمالد. او نوشت: «درد فکری تنها یک پادزهر مؤثر دارد و آن درد جسمانی است. پایان دنیا یک طرف، مردی که دندان درد دارد یک طرف.» انگلس می‌گفت مارکس در واقع حالا خودش مرده است - نظری خشن که با این همه به طرز هولناکی حقیقت داشت. مارکس در خلال آخرین روزهای جنی، خسته از بی‌خوابی

و عدم تحرک، بیماری خود را تا حدی مزمن کرد که عاقبت او را ربود. حرف کار نمی توانست در میان باشد، اگرچه ویراستار آلمانی اش این زمان نامناسب را برای درخواست ویرایش تازه ای از سرمایه انتخاب کرده بود. به توصیه دکتر، او «اقلیم گرم و هوای خشک» جزیره وایت را برای دو هفته به همراه النور امتحان کرد - ولی فقط از باد و باران و دمای زیر صفر عذاب کشید. زکام برونشیتی در واقع به یمن همت «بلهوسی های هوا» بدتر شد و یک دکتر محلی او را مجبور کرد هنگام قدم زدن در و تنتور ماسک اکسیژن بزند.

النور که هنوز درست غذا نمی خورد و نمی خوابید، میان سکوت سرد و فوران های «طبیعی سخت هیستریایی» در نوسان بود. علاقه او به کار در تئاتر، حال دیگر تقریباً به نیازی جسمانی تبدیل شده بود: تا این گرسنگی بر طرف نمی شد او به نیازهای دیگر خود توجه نداشت. روز بازگشت آن دو از و تنتور در شانزدهم ژانویه ۱۸۸۲ مصادف بود با بیست و هفتمین سالگرد تولد النور، اشاره ای دردناک به این که بهترین سال های عمرش در محراب وظایف خانوادگی قربانی شده بود. مارکس می دانست مجبور است او را به حال خود بگذارد. او در دوازدهم ژانویه به انگلس نوشت: «از طرح های آتی، نخست آزاد کردن تاسی است از نقشش به عنوان ملازم من... دخترک چنان زیر فشار فکری است که دارد سلامتی اش را به تحلیل می برد. نه سفر، نه تغییر آب و هوا، نه پزشکان هیچ کدام در این خصوص کاری نمی توانند کرد.»

ولی برای مارکس تغییر آب و هوا ضرورتی مبرم بود: خلاصی از زکام - «این بیماری انگلیسی لعنتی» - بدون گریز از زمستان لعنتی انگلیس که آن را بدتر کرده بود میسر نبود. از آن جا که ورود او به ایتالیا ممنوع بود (همان اواخر مردی در میلان فقط به این دلیل که نامش مارکس بود توقیف شده بود) مارکس بر آن شد که برای اولین بار در عمرش اروپا را ترک کند و در ۱۸ فوریه با کشتی به الجزایر برود.

و بدین شکل یک سال سرگردانی بی وقفه آغاز شد: سه ماه در الجزایر، یک ماه مونت کارلو، سه ماه در خانه لانگ ها در آرژانتوی، یک ماه در تفریحگاه سوئسی ووی. با تقارنی خنده دار، ورود او به هر یک از این اقلیم ها مصادف بود با باران سیل آسا و صاعقه و طوفان، حتی اگر پیش از آن هفته ها آفتاب درخشانی می بود. او در اکتبر به لندن بازگشت ولی رطوبت و سرما بلافاصله او را به جانب و تنتور روانه کرد؛ و او تا ژانویه ۱۸۸۳ همان جا ماند. در دهه ۱۸۴۰ او به خاطر طوفان های انقلاب و ارتجاع در پایتخت های اروپا آواره بود؛ حال بار دیگر کولی وار می زیست، ولی فقط به خاطر سوزشی در نایژه هایش. تاریخ خودش را

تکرار می‌کرد، این بار به مثابهٔ مضحکه‌ای بیش‌تر ملال‌آور. در الجزایر او ندرتاً به خودش زحمت خواندن روزنامه‌ها را هموار می‌کرد، ترجیح می‌داد به باغ‌های گیاه‌شناسی برود، با میهمانان هتل گپ بزند یا فقط به دریا چشم بدوزد. ماتریالیسم و دیالکتیک او حال به چه کاری می‌آمدند؟ درنامه‌ای به لورا او قصه‌ای عربی نقل می‌کند که به نظر می‌رسید کاملاً شامل حال خود او بود:

کرجی بانی آماده و منتظر است، با کرجی کوچکش بر آب‌های پر تلاطم رودی. فیلسوفی که می‌خواهد به کرانهٔ دیگر برود، سوار می‌شود. میان آن دو گفتگویی در می‌گیرد:  
فیلسوف: کرجی بان، چیزی از تاریخ می‌دانی؟  
کرجی بان: نه!

فیلسوف: پس نصف عمرت بر فناست! ریاضی می‌دانی؟  
کرجی بان: نه!

فیلسوف: پس بیش از نیمی از عمرت بر باد رفت.

هنوز کلمات آخر از دهان فیلسوف به در نیامده بود که بادی کرجی را واژگون کرد و هر دو را به آب انداخت. آن‌گاه،

کرجی بان فریاد زد: می‌توانی شنا کنی؟  
فیلسوف: نه!

کرجی بان: پس کل عمرت بر فناست.

شکل و شمایل مارکس هنوز خوف‌انگیز بود: زنی انگلیسی که مارکس را در این ایام دیده بود او را مردی بزرگ از هر نظر، با سری بزرگ و موهایی شبیه «پتر کله‌گوسفندی» توصیف کرده بود. یا شاید شبیه سامسون در شعر جان میلتون با «موهایی به سان آن‌ها که بر پشت گراز وحشی برمی‌جهند یا جوجه تیغی خشمگین». ولی مارکس در خلال سال‌های آخر عمرش، رنجور از برونشیت و سینه‌پهلو، دیگر نمی‌توانست نیروی خود را برای تاراندن بی‌فرهنگ‌ها با استخوان آروارهٔ خر فراخواند. مارکس که عاقبت پذیرفته بود که نیروی خود را از دست داده است، موهای عزیزش را به یک سلمانی الجزایری هبه کرد. او در ۲۸ آوریل ۱۸۸۲ به انگلس نوشت: «ریش پیامبرانه‌ام و برترین شکوهم را رها کردم».

نابینا در غزه؛ بی‌مو در الجزایر. تصور کارل مارکسی بی‌مو و اصلاح کرده تقریباً ناممکن است. پس او مطمئن بود که آیندگان هرگز او را نخواهند دید. مارکس پیش از این پشم‌تراشی نمادین، از خودش عکس گرفت، پشمالو با چشمانی که می‌خندید، تا دخترانش از مردی که می‌شناختند یاد کنند. این آخرین عکس اوست: ژوپتری مهربان، بابا نوئلی روشنفکر.

او به شوخی گفته بود: «من هنوز دارم چهره خوبی به چیزها می‌دهم.» و چنین کرده بود، دست‌کم برای خانواده‌اش. سینه پهلو در برابر درمان سخت مقاومت می‌کرد، و زمانی که در مونت‌کارلو بود یک متخصص محلی گفته بود که برونشیت او دیگر مزمن شده است؛ ولی او تمام این‌ها را از دخترها پنهان کرد. او به توضیح می‌گفت: «آنچه من به بچه‌ها می‌گویم و می‌نویسم حقیقت است، ولی نه تمام حقیقت. نگران کردن آن‌ها چه فایده‌ای دارد؟»

در این میان، جنی‌شن نیز راز خودش را از مارکس پنهان می‌داشت: او به سرطان مثانه مبتلا بود. در تابستان ۱۸۸۲ که مارکس در خانه او بود او - با شکم حسابی بر آمده و خسته از ترو خشک کردن چهار پسر بچه شیطان - به طریقی توانسته بود دردش را از پدرش پنهان کند - البته بی شک با ورود النور و هلن کار او سبک‌تر شده بود. جانی لانگ کوچک از زمانی که به فرانسه آمده بودند وحشی شده بود (مارکس می‌گفت «به طرز خسته‌کننده‌ای شیطان شده»). و النور هنگام بازگشت به لندن در میانه اوت این وروجک شش‌ساله را با خود برد و قول داد چند ماهی به درس و انضباطش نظارت کند. زهی خیال که از بردگی بگریزد: از پرستاری پدر به لیلی خواهرزاده در کم‌تر از یک سال. ولی با این همه مسئولیت تازه شادی عظیمی نصیبش کرد، و چیزی نگذشت که جانی شد «پسر من». برادرهایش ادگار و هاری آخر اوت با پدرشان برای تعطیلات به کالوادوس رفته بودند و جنی‌شن را با مارسل شیرخوار تنها گذاشته بودند. ولی او باز خسته بود، و پیوسته درد می‌کشید. جنی‌شن پس از به دنیا آوردن یک دختر (که اسمش را جنی گذاشتند و مامی صدایش زدند) عاقبت حقیقت را درباره بیماری مثانه‌اش در نامه‌ای به النور اعتراف کرد: «عذاب‌هایی که من در این هشت ماه کشیده‌ام برای هیچ کس در دنیا نمی‌خواهم. آن‌ها وصف‌ناپذیرند و وقتی پرستاری کردن را اضافه کنیم، زندگی جهنمی می‌شود.» او سفارش اکید می‌کرد که مور نباید چیزی بفهمد. ولی تابستانی که زیر یک سقف با او سپری کرد نشانه‌های بسیاری به دست مارکس داده بود که چیز ناگواری در کار است. او از پاتوق زمستانی‌اش در جزیره وایت مرتباً جویای حال «طفلک جنی‌شن» و بچه‌اش می‌شد. او در نوامبر به النور گفت: «ناراحت‌م، می‌ترسم این درد ورای تحمل او باشد.»

مارکس خودش برای تخفیف درد کاری نمی‌توانست کرد. بیش‌تر ماه دسامبر را در محل اقامتش در ونتنور با زکامی سخت دست به گریبان بود - اگر چه دست کم برونشیت و سینه‌پهلو دست از سرش برداشته بودند («این دلگرمی آور است که می‌بینم تمام معاصرانم، منظورم همسن و سالان است، حال به شمار خوشحال‌کننده‌ای ریق رحمت را سرکشیده‌اند.»).

در پنجم ژانویه ۱۸۸۳ او از لافارک‌ها شنید که بیماری جنی‌شن وخیم شده است؛ صبح روز بعد او با چنان حمله سرفه‌ای از خواب بیدار شد که گمان کرد دارد خفه می‌شود. آیا این دو واقعه به هم ربطی داشتند؟ او از دکتر محلی، یک جوان مهربان یورکشایری به نام جیمز ویلیامسون پرسید آیا ممکن است عذاب فکری به نوعی در «حرکاتِ مخاط» تأثیر بگذارد؟ جنی لانگ در ساعت پنج بعد از ظهر یازدهم ژانویه در سی و هشت سالگی در گذشت. النور به محض آن‌که خبر را شنید به و تنتور رفت:

من ساعات تار بسیار داشته‌ام ولی هیچ کدام این چنین اندوهبار نبود. احساس می‌کردم برای پدرم حکم مرگش را می‌برم. در تمام طول راه که آکنده از اضطراب بود مغزم را زیر و رو می‌کردم تا راهی برای گفتن خبر به او پیدا کنم. ولی احتیاجی نبود، چهره‌ام کار را تمام کرد. مور تا مرا دید گفت: «جنی‌شن ما مرد.» بعد مجبورم کرد که بلافاصله برگردم و به بچه‌ها کمک کنم. می‌خواستم کنار او بمانم ولی مقاومت ناممکن بود. شاید نیم‌ساعت هم در و تنتور نبودم که بار دیگر سفر غم‌بار بازگشت به لندن آغاز شد. از لندن عازم پاریس شدم. داشتم همان کاری را می‌کردم که مور از من خواسته بود به خاطر بچه‌ها بکنم. از بازگشتم به خانه دیگر چیزی نمی‌گویم. من تنها با لرزشی می‌توانم به آن زمان فکر کنم، شکنجه، غم. ولی بس است. من برگشتم، مور نیز به خانه برگشت، تا بمیرد.

مارکس قبل از ترک و تنتور، یادداشتی برای دکتر ویلیامسون نوشت و عزیمت عجولانه‌اش را توضیح داد: «دکتر لطفاً صورت حساب خود را به نشانی شماره ۴۱، مایت لند پارک، لندن بفرستید. متأسفم که فرصت اجازه گرفتن از شما را نیافتم. در واقع من در سردردی سخت پناهی جستیم. درد جسمانی 'ننها صدا خفه کن' درد روحی است.» تا آن‌جا که می‌دانیم این آخرین نامه‌ای بود که مارکس نوشت. مارکس عکسی از خود به یادگار ضمیمه کرد که با دستی لرزان بر آن نوشته بود «با آرزوهای [کذا] برای سال نویی شاد.»

همان‌طور که النور می‌دانست، پدرش به خانه رفته بود تا بمیرد. او فرسوده از لارنژیت و برونشیت و بی‌خوابی و عرق کردن‌های شبانه، ضعیف‌تر از آن شده بود که حتی رمان‌های ویکتوریایی بخواند که اغلب در چنین اوقاتی برایش تسلائی بود. او به آسمان خیره می‌شد یا گاهی کاتالوگ‌های ناشران را ورق می‌زد، در حالی که پای خود را در لگن خردل گرم می‌کرد. هلن دموت می‌کوشید با اختراع غذاهای عجیب و غریب تازه او را تقویت کند، ولی مارکس رژیم را که خود تجویز کرده بود ترجیح می‌داد - روزی نیم لیتر شیر (که در گذشته همیشه از آن نفرت داشت) که با مقدار معتابهی ژم و براندی تقویت می‌شد. در ماه فوریه



آبسه‌ای در ریه، او را به بستر فرستاد. انگلس در هفتم مارس متوجه شد که مارکس «آن طور که باید، در واقع بهبود نمی‌یابد. اگر این دو ماه می‌گذشت، گرما و هواکار خود را می‌کرد ولی با این باد شمال شرقی، این بوران، با ریزش‌های برفی‌اش، چگونه می‌توان انتظار داشت مردی با آن برونشیت مزمن دیرینه خود را درمان کند!» وقتی انگلس روز چهارشنبه چهاردهم مارس ساعت ۲/۵ بعد از ظهر به خانه مارکس رفت - زمانی که معمولاً به دیدار مارکس می‌رفت - لنشن [هلن] به طبقه پایین آمد و گفت مارکس در مُبل مورد علاقه‌اش کنار آتش «نیمه خواب» است. و وقتی آن‌ها تنها یکی دو دقیقه بعد وارد اتاق خواب شدند او مرده بود. انگلس به رفیقی در آمریکا نوشت: «نوع بشر یک سر و گردن کوتاه‌تر شد، چون شایان توجه‌ترین سر زمانه ما را از دست داد.» کارل مارکس در هفدهم مارس ۱۸۸۳ در گوشه پرتی در گورستان های‌گیت، در قطعه‌ای که زنش پانزده ماه قبل در آن دفن شده بود، به خاک سپرده شد. تنها یازده عزادار در مراسم تدفین شرکت داشتند. انگلس، در خطابه تدفین، او را نابغه‌ای انقلابی خواند که منفورترین و رسواترین مرد زمانه خود شده بود. و پیش‌بینی کرد که «نام و کار او در طی اعصار باقی خواهد ماند.» روزنامه‌های سوسیالیست در فرانسه، روسیه و آمریکا با تیترهای اغراق‌آمیز به مدح او پرداختند - «بهترین دوست و بزرگ‌ترین آموزگار طبقه کارگر»، «ضایعه‌ای برای بشریت»، «خاطره او پس از فراموشی شاهان بر جای خواهد ماند»، «یکی از شریف‌ترین مردانی که بر زمین گام نهاد.» ولی در کشوری که بیش از نیمی از شصت و پنج سال عمر خود را در آن سپری کرده بود، درگذشت او تقریباً بی‌صدا بود. دیلی نیوز لندن گزارش داد: «دکتر کارل مارکس، سوسیالیست آلمانی درگذشت. او آن قدر زنده بود تا بسیند بخش‌هایی از نظریه‌هایش که زمانی شاهان و نخست‌وزیران را به وحشت افکنده بود مرده است... کارگران انگلیسی به این‌که آن‌ها را با این اصول بشناسند اهمیتی نمی‌دهند.» تایمز تنها یک پاراگراف در باره فوت مارکس نوشت که هر جمله‌اش یک غلط داشت؛ طبق این نوشته، مارکس در کلن به دنیا آمده بود و در بیست سالگی به فرانسه مهاجرت کرده بود. تنها پال مال گازت حدس زده بود که شاید یاد مارکس زنده بماند: «سرمایه، با آن‌که ناتمام است، کتاب‌های کوچک‌تر بسیاری خواهد زاد و اثری فزاینده بر انسان‌ها - از هر طبقه - خواهد نهاد، بر آنانی که به مسائل اجتماعی به گونه‌ای پرشور می‌اندیشند.»

مارکس خود چه لوح گوری را برای خود انتخاب می‌کرد؟ در تابستان ۱۸۸۰ که تعطیلات را در رامزگیت می‌گذراند با جان سویتون روزنامه‌نگار آمریکایی مقابل شد که در حال

نوشتن یک رشته مقاله به نام «سفر به فرانسه و انگلستان» برای نیویورک سان بود. سویتون دیده بود پدرسالار پیر در ساحل با نوه‌هایش بازی می‌کند («کارل مارکس به ظرافت ویکتور هوگو، هنر پدربزرگی را می‌دانست») و غروب همان روز به او پیشنهاد مصاحبه کرده بود. او نوشت:

صحبت از دنیا و انسان و زمانه و عقاید بود و پیاله‌های ما در کنار دریا صدا می‌کرد. قطار در انتظار کسی نبود، و شب در اختیار ما بود. در اندیشه درد دل‌ها و زیر و رو کردن عصر و اعصار، در گفتگو از روز و چشم‌اندازهای شب، پرسشی در ذهن من در باب قانون غایی هستی شکل گرفت که خواستم از این فرزانه پاسخ آن را بپرسم. همان طور که او به اعماق زبان فرو می‌رفت و به اوج تأکید بر می‌شد، در فاصله سکوتی، به میان پریدم و از فیلسوف انقلابی پرسیدم: [قانون غایی هستی] چیست؟

و به طوری که گویی لحظه‌ای حواسش جای دیگری است، به دریای خروشان و جنب و جوش مردم در ساحل خیره شد. پرسیدم «چیست؟» و او با لحن موقر و جدی جواب داد: «مبارزه!» ابتدا گویی پژواکِ یأس را شنیده بودم؛ ولی شاید این قانون زندگی بود.

### عواقب

کارل مارکس بی‌وطن و وصیت‌جان سپرد. دارایی او ۲۵۰ پوند برآورد شد، عمدتاً بر پایه ارزش اثاثیه و کتاب‌های او در خانه شماره ۴۱ خیابان مایت لند پارک. این‌ها، به همراه مجموعه عظیم نامه‌ها و یادداشت‌هایش برای نگهداری به انگلس سپرده شد - و نیز هلن دموت که به عنوان کدبانو در خانه شماره ۱۲۲ خیابان پارک استخدام شد و تا زمان مرگش از سرطانی روده در چهارم نوامبر ۱۸۹۰ در آن‌جا به سر برد.

انگلس خود را وقف جمع‌آوری یادداشت‌ها و دستنویس‌های سرمایه کرد. جلد دوم در ژوئیه ۱۸۸۵ (به آلمانی) منتشر شد، جلد سوم در نوامبر ۱۸۹۴. اولین ترجمه انگلیسی رسمی (۱۸۸۷) بد فروش رفت، ولی از یک ویرایش انگلیسی غیر مجاز که سه سال بعد در نیویورک ظاهر شد پنج هزار نسخه تقریباً بلافاصله به فروش رسید - شاید چون ناشرش برای بانکداران و استریت تبلیغی فرستاده بود و مدعی شده بود که کتاب «راه انباشت سرمایه» را فاش می‌کند. انگلس در پنجم اوت ۱۸۹۵ از سرطانی مری مُرد. حدود هشتاد نفر در مراسم ختم او در سوزگاه وکینگ شرکت داشتند؛ بعد النور مارکس و سه تن از دوستان به ایست بورن سفر کردند، و با قایقی پارویی شش مایل از بیچی هد دور شدند و خاکستر او را به دریا سپردند.

پس از مرگ انگلس، وظیفه مرتب کردن و نگاه داشتن کاغذهای مارکس به النور مارکس و معشوقش، ادوارد اولینگ رسید. اولینگ با آن‌که به طرز حیرت‌آوری زشت و به طرز رسوایی غیر قابل اعتماد بود، با چرب‌زبانی افسون می‌کرد و برای اغوای زنی «فقط نیم ساعت وقت بیش از جذاب‌ترین مرد لندن لازم داشت». او و النور علناً با هم زندگی می‌کردند، ولی از آن‌جا که بیش‌تر دوستانشان هنرپیشه و آزاداندیش و دیگر سنخ‌های کولی بودند کسی بی‌جهت ناراحت نمی‌شد، آنچه مهمانان را ناراحت می‌کرد شیوه زنده رفتار او

با النور بود: اولیو شرایتر داستان‌نویس، اولینگ را یک «رذل» به حساب می‌آورد؛ ویلیام مورس او را «سگ کثیفی» می‌دانست. النور در مارس ۱۸۹۸ فهمید چقدر آن‌ها حق داشتند، زمانی که کشف کرد او تابستان گذشته مخفیانه با هنرپیشه‌ای بیست و دو ساله ازدواج کرده است. پیشنهاد اولینگ برای حل بحران قرار خودکشی بود. النور آن طور که باید یادداشت مهربانانه‌ای برای وداع نوشت و سعی که اولینگ تهیه کرده بود فرو داد. گفتن ندارد اولینگ که هرگز قصد نداشت به قراری که کرده بود عمل کند، به محض آن‌که النور زهر کشنده را خورد خانه را ترک کرد. اگر چه او محکوم به قتل نشد، ولی بی شک او النور را کشته بود. لورا و پل لافارک خارج از پاریس زندگی می‌کردند، عمدتاً با پولی که از انگلس می‌گرفتند. در نوامبر ۱۹۱۱، هنگامی که پل لافارک ۶۹ سال داشت و لورا ۶۶ سال، آن دو به این نتیجه رسیدند که دیگر چیزی نمانده است که به خاطرش زندگی کنند و با هم خودکشی کردند. سخنران اصلی در مراسم تدفین مشترک، فرستاده‌ای از جانب کمونیست‌های روس، فردی به نام ولادیمیر ایلیچ لنین بود که گفت عقاید پدر لورا زودتر از آنچه کسی گمان کند ظفر منداانه تحقق می‌یابد.

از فرزندان مارکس چهار فرزند پیش از او مردند و دو فرزند باقی مانده هر دو خودکشی کردند. تنها عضو خانواده که از بلاگریخت فردی دموت بود که به آرامی در شرق لندن زندگی و کار می‌کرد. او در ۲۸ ژانویه ۱۹۲۹ در ۷۷ سالگی از حمله قلبی درگذشت. تا به آخر، نه او و نه هیچ کس دیگری ظن نبرد که شاید فردی پسر مردی باشد که حال چهره او و نام او برای تمام دنیا آشناست.

## اعترافات

هر سه دختر مارکس بازی مهمانخانه‌ای و ویکتوریایی «اعترافات» را - که امروزه اغلب به پرسشنامه پروست مشهور است - دوست داشتند و در اواسط دهه ۱۸۶۰ از پدرشان دعوت کردند که خود را تسلیم استنطاق کند. جواب‌های او این‌ها هستند:

سادگی	فضیلت مورد علاقه شما
قدرت	فضیلت مورد علاقه شما در مردان
ضعف	فضیلت مورد علاقه شما در زنان
یگانگی منظور	ویژگی اصلی شما
مبارزه	شادی در چیست
تسلیم	بدبختی در چیست
ساده لوحی	گناهی که بیش از همه می‌بخشید
نوکر صفتی	گناهی که نمی‌بخشید
مارتین تاپر [نویسنده مشهور ویکتوریایی]	مایه بیزاری شما
کار کرم کتاب	کار مورد علاقه شما
شکسپیر، آخیلوس، گوته	شاعر محبوب
دیدرو	نثرنویس محبوب
اسپارتاکوس، کپلر	قهرمان محبوب مرد
گرتشن	قهرمان محبوب زن
دافنه	گل دلخواه
سرخ	رنگ دلخواه
لورا، جنی	نام قشنگ
ماهی	غذای مورد علاقه
هیچ چیز انسانی با من بیگانه نیست	ضرب‌المثل مورد علاقه
به همه چیز باید به دیده شک نگریست	شعار مورد علاقه

## شاه کشی

مارکس در خلال سفرش به آلمان در ۱۸۶۷، زمانی که منتظر نمونه‌های چاپی سرمایه بود، در مهمانی استاد شطرنج، گوستاو آر. ال. نیومن شرکت کرد. نوشته‌ای از بازی آن شب مارکس با شخصی به نام مایر باقی مانده است.

		مایر	مارکس
Nc6-e5	Nd5×f4 .۱۶	e7-e5	e2-e4 .۱
d7-d6	Qf3-e4 .۱۷	e5×f4	f2-f4 .۲
Qg5-g4	h2-h4 .۱۸	g7-g5	Ngf3-f3 .۳
Rg8-f8	Bc4×f7 .۱۹	g5-g4	Bfi-c4 .۴
Qg4-g7	Bf7-h5 .۲۰	g4×Nf3	0-0 .۵
Ne5-c6	d3-d4 .۲۱	Qd8-f6	Qdr×f3 .۶
a7-a5	c2-c3 .۲۲	Qf6×e5	e4-e5 .۷
Bc8×Ne6	Nf4-e6+ .۲۳	Bf8-h6	d2-d3 .۸
Qg7×Rf8	Rfi×Rf8+ .۲۴	Ng8-e7	Nbi-c3 .۹
Ra8-a6	Qe4×Be6 .۲۵	Nb8-c6	Bci-d2 .۱۰
Qf8-g7	Rei-fi .۲۶	Qe5-f5	Rai-ei .۱۱
Nc6-b8	Bh5-g4 .۲۷	Ke8-d8	Nc3-d5 .۱۲
Black resigns	Rfi-f7 .۲۸	Rh8-g8	Bd2-c3 .۱۳
		Bh6-g5	Bc3-f6 .۱۴
		Qf5×Bg5	Bf6×Bg5 .۱۵

## پی‌نوشت‌ها

در پی‌نوشت‌هایی که در زیر می‌آید، اختصارات زیر را به کار گرفته‌ایم:

*MECW: Karl Marx, Fredrick Engels, Collected Works*

(که از ۱۹۷۵ انتشارات پروگرس، با همکاری انتشارات بین‌المللی نیویورک، و لارنس ویش‌آرت، لندن در ۴۷ جلد منتشر می‌کند).

*RME: Reminiscences of Marx and Engels*

(انتشارات به زبان‌های خارجی، مسکو، بی‌تاریخ).

*KMIR: Karl Marx: Interviews and Recollections*, ed. David McLellan

(مک‌میلان، لندن، ۱۹۸۱).

جزئیات منابع دیگر در خود یادداشت‌ها آمده است. شماره صفحات برای ارجاعات در متن منظور شده‌اند و چند کلمه از نقل قول‌ها هم پس از شماره صفحه در داخل گیومه آمده است.

### ۱. غریبه

صفحه

۱۴. «خوشا به حال...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۱ ژوئن ۱۸۵۴.

۱۴. «او قصه‌گویی بی‌همتا...» از *Karl Marx*، نوشته النور مارکس، *RME*، ص ۲۵۱.

۱۴. «او نمی‌توانست...» از 'Meetings with Marx'، نوشته Maxim Kovalevsky در *RME*، ص ۲۹۹.

۱۵. «ما نمی‌توانیم همیشه...» *MECW*، جلد اول، ص ۴.

۱۵. «پسرها قرن‌ها...» النور مارکس به ویلهلم لیبکنشت در *Mohr und General: Erinnerungen an Marx und Engels* (Dietz Verlag، برلین، ۱۹۶۵)

۱۵. «شهر، درون دیوارهایش...» *French Campaign* از گوته در *Karl Marx: Man and Fighter* نوشته Boris Nicolaievsky و Otto Maenchen - Helfen (Methuen، لندن، ۱۹۳۶؛ چاپ نسخه اصلاح شده توسط Penguin، Harmondsworth، ۱۹۷۳).

۱۷. «نزد حکومت پروس...» 'The Baptism of Karl Marx' از Eugene Kamenka, در *The Hibbert Journal*, جلد LVI (۱۹۵۸)، ص ۵۱ - ۳۴۰.
۱۸. «اجازه بده بگویم...» نامه هنریته مارکس به کارل مارکس، ۲۹ نوامبر ۱۸۳۵.
۱۸. «من زیر بار...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۳.
۱۹. «من وضعیت...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، ۱۸ نوامبر ۱۸۳۵.
۲۰. «آقای لئورز...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، ۱۸ نوامبر ۱۸۳۵.
۲۰. «اصلاحات اجتماعی...» از 'Speech of Dr Marx on Protection, Free Trade, and the Northern Star, Working classes', ۱۹ اکتبر ۱۸۴۷.
۲۰. «دلم نمی‌خواهد...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، ۱۸ تا ۲۵ نوامبر ۱۸۳۵.
۲۱. «گناهان جوانی...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، اوایل ۱۸۳۶.
۲۱. «تو باید...» نامه هنریته مارکس به کارل مارکس، اوایل ۱۸۳۶.
۲۱. «وی به دلیل...» کارنامه تحصیلی مارکس از دانشگاه بن، ۲۲ اوت ۱۸۳۶، *MECW*، جلد I، ص ۸ - ۶۵۷.
۲۲. «پس از جنگ تن‌به‌تن...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، حدود مه یا ژوئن ۱۸۳۶.
۲۳. «شاهزاده خانمی جادویی...» نامه کارل مارکس به جنی مارکس، ۱۵ دسامبر ۱۸۶۳.
۲۵. «احترامش به شکسپیر...» 'Reminiscences of Marx' از پل لافارک، *RME*، ص ۷۴.
۲۵. «بچه‌ها پیوسته...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۰ آوریل ۱۸۵۶.
۲۵. «سیل بی‌پایان...» *Karl Marx and World Literature* از S.S.Prawer (انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۷۶) ص ۲۰۹.
۲۶. «به این تصویر...» نامه کارل مارکس به جنی مارکس، ۲۱ ژوئن ۱۸۵۶.
۲۶. «من تقریباً سی سال...» مؤخره دومین ویرایش سرمایه، *MECW*، جلد ۳۵، ص ۹.
۲۸. «حرف‌هایی که می‌آموزم...» 'On Hegel' از کارل مارکس، *MECW*، جلد I، ص ۵۷۶.
۲۸. «ضد - اخلاق‌گرایان...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، ۹ دسامبر، ۱۸۳۷.
۳۱. «هگل در جایی...» هجدهم برومر لوئی بناپارت، ترجمه باقر پرهام.
۳۳. «اندوه خداوند!!!!...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، ۹ دسامبر ۱۸۳۷.
۳۴. «این منظومه باید...» نامه هاینریش مارکس به کارل مارکس، ۲ مارس ۱۸۳۷.

## ۲. گراز وحشی کوچک

۳۵. «اگر مارکس، برونوبوئر و...» نامه جرج یونگ به آرنولد راگ، *Marx-Engels Gesamtausgabe*، (2) I، ص ۲۶۱.
۳۶. «تا زمانی که...» *The Early Texts* از کارل مارکس (انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۷۱)، ص ۱۳.
۳۷. «قلب کوچک من...» نامه جنی فون وست فالن به کارل مارکس، ۱۰ اوت ۱۸۴۱.
۳۸. «من مجبورم...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ۲۰ مارس ۱۸۴۲.
۳۸. «من از رفتن...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ۲۷ آوریل ۱۸۴۲.
۳۸. «چقدر خوشحالم...» نامه جنی فون وست فالن به کارل مارکس، ۱۰ اوت ۱۸۴۱.
۳۹. «از آن‌جا که...» مقاله‌ای در راینش تسیوننگ، ۱۹ مه ۱۸۴۲، ترجمه در *MECW*، جلد I، ص ۱۷۲.



۴۰. «اونادره‌ای است...» *Briefwechsel* از موسس هس، ویراسته E. Silberner (The Hague, ۱۹۵۹)، ترجمه در *KMIR*، ص ۲ - ۳.
۴۰. «کیست که باشتابی...» *The Insolently Threatened Yet Miraculously Rescued Bible* چاپ شده به صورت جزوه‌ای بی‌نام در دسامبر ۱۸۴۲، ترجمه در *MECW*، جلد دوم، ص ۳۳۶.
۴۱. «وی همانند عیسو...» تنها استثنا در این زمینه محقق بزرگ امریکایی است به نام Hal Draper که مؤخره جالبی به 'Marx and Pilosity' اضافه کرده است، در *Karl Marx's Theory of Revolution, Volume II: The Politics of Social Classes* (Monthly Review Press، نیویورک و لندن، ۱۹۷۸).
۴۲. «او مجبور است...» *Great Men of the Exile* از کارل مارکس و فریدریش انگلس، ترجمه در *The Cologne Communist Trial* (Lawrence & Wishart، لندن، ۱۹۷۱)، ص ۱۶۶.
۴۲. «یکشنبه گذشته...» نامه فریدریش انگلس به ماری انگلس، ۲۹ اکتبر ۱۸۴۰.
۴۳. «من این عقیده را...» *Marx - Engels Gesamtausgabe* (2) Li، ص ۲۵۷، ترجمه در *Karl Marx* از Werner Blumenberg (New Left Books، لندن، ۱۹۷۲).
۴۳. «و بعد ناگهان...» *Erlebtes* از Karl Heinzen (بوستون، Mass، ۱۸۷۴) ترجمه در *KMIR*، ص ۵ - ۶.
۴۴. «احمق‌ترین فرد قرن» نگاه کنید به *Against the Current: The Life of Karl Heinzen 1809-80* از Carl Wittke (انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۴۵).
۴۵. «سبک، خنجری...» *Karl Marx: Biographical Memoirs* از ویلهلم لیبکنشت، ترجمه E. Untermann (لندن، ۱۹۰۱).
۴۶. «راینیشه تسایتونگ، که...» *Rheinische Zeitung*، ۱۶ اکتبر ۱۸۴۲، ترجمه در *MECW*، جلد I، ص ۲۲۰.
۴۷. «من قاچاق کردن...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ۳۰ نوامبر ۱۸۴۲.
۴۷. «به مثابه سردبیر...» *A Contribution to the Critique of Political Economy* (۱۸۵۹)، ترجمه در *The Portable Karl Marx* (Penguin Books، نیویورک، ۱۹۸۳)، ص ۱۵۸.
۴۷. «به جانانه‌ترین مقاومت‌ها...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ژوئیه ۱۸۴۲.
۴۸. «شبی سانسورچی...» *Karl marx als mensch* از Wilhelm Bloss، *Die Glocke* (۱۹۱۹)، ترجمه در *KMIR*، ص ۳ - ۴.
۴۹. «روزنامه ما باید...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ۲۵ ژانویه ۱۸۴۳.
۵۰. «من کاملاً راضی...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ۲۵ ژانویه ۱۸۴۳.
۵۰. «نامزدم به خاطر...» نامه کارل مارکس به آرنولد راگ، ۱۳ مارس ۱۸۴۳.
۵۱. «آه عزیزم...» نامه جنی فون وست فالن به کارل مارکس، ۱۰ اوت ۱۸۴۱.
۵۲. «شبی من وارد...» *Red Jenny: A Life with Karl Marx* از H.F. Peters (Allen & Unwin، لندن، ۱۹۸۶).
۵۲. «عزیزم، از آخرین...» نامه جنی فون وست فالن به کارل مارکس، حدود سال‌های ۴۰ - ۱۸۳۹.
۵۵. «تمام پلیس آلمان...» نامه کارل مارکس به لودویگ فوترباخ، ۱۳ اکتبر ۱۸۴۳.
۵۶. «خوشحالم که فرصتی...» نامه کارل مارکس به لودویگ فوترباخ، ۱۱ اوت ۱۸۴۴.
۵۶. «حالا برای من...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۲.

۵۷. «پایه دین — یهودیت...» *Karl Marx: Early Writings*، ترجمه Rodney Livingstone و Gregor Benton (Pelican Books، لندن، ۱۹۷۵)، ص ۴۱ - ۲۱۲.
۵۸. «رنج مذهبی...» *Karl Marx: Early Writings*، ترجمه Rodney Livingstone و Gregor Benton (Pelican Books، لندن، ۱۹۷۵)، ص ۵۷ - ۲۴۳.

### ۳. شاه علفچر

۶۱. «از میان رفتن...» *Zwei Jahre in Paris* از آرنولد راگ (لایپزیگ، ۱۸۴۶).
۶۲. «خانم هروگ، با...» *1848: Briefe von und an Herwegh*، ویراسته Marcel Herwegh (مونیک، ۱۸۹۸)، ترجمه در *KMIR*، ص ۶ - ۷.
۶۲. «هیچ چیز را...» *Arnold Ruges Briefwechsel und Tagebuchblätter aus den Jahren 1825 - 80*، ویراسته P. Nerrlich (برلین، ۱۸۸۶)، ترجمه شده در *KMIR*، ص ۸ - ۹.
۶۲. «زنش برای روز...» نامه آرنولد راگ به یولیوس فروبل، ۴ ژوئن ۱۸۴۴.
۶۳. «طفلک بی چاره...» نامه جنی مارکس به کارل مارکس، ۲۱ ژوئن ۱۸۴۴.
۶۴. «مارکس بسیار...» *Mikhail Bakunin and Karl Marx* از K. Kenafick (ملبورن، ۱۹۴۸)، ص ۲۵.
۶۵. «او شاعر را...» از *KMIR*، ص ۱۰.
۶۵. «حتی اگر این نزاع...» *Karl Marx: Man and Fighter* از Boris Nicolaievsky و Otto Maenchen - Helfen (Methuen، لندن، ۱۹۳۶).
۶۵. «من از طرز زندگی...» *Arnold Ruges Briefwechsel und Tagebuchblätter aus den Jahren 1825-80*، ویراسته P. Nerrlich (برلین، ۱۸۸۶)، ترجمه در *Karl Marx: Man and Fighter*.
۶۶. «اگرچه جان...» نامه جنی مارکس به کارل مارکس، ۱۸ - ۱۱ اوت ۱۸۴۴.
۶۶. «برخی روی تخت...» *Fünfunfzig Jahre in der alten und neuen Welt* از هاینریش بورنشتاین (لایپزیگ، ۱۸۸۱).
۶۷. «بیانگر اعتراض مردم...» از 'Critical Marginal Notes on the Article "The King of Prussia and Social Reform. By a Prussian" از *Vorwärts!* ۱۰ و ۷ اوت ۱۸۴۴. ترجمه در *MECW*، جلد سوم، ص ۱۸۹ - ۲۰۶.
۷۱. «یک فرانکشتاین...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۴ دسامبر ۱۸۶۳.
۷۱. «این موضوع خوبی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۷ دسامبر ۱۳۶۳.
۷۱. «از میان قصه‌های...» 'Karl Marx: A Few Stray Notes' از النور مارکس، *RME*، ص ۲ - ۲۵۱.
۷۳. «اگرچه مارکس در بحث‌های...» *Karl Marx: Biographical Memoirs* از ویلهلم لیبکنشت، ترجمه E. Untermann (لندن، ۱۹۰۱).
۷۴. «هنگامی که مارکس را...» 'On The History of the Communist League' از فریدریش انگلس، ۱۸۸۵، ترجمه در *The Cologne Communist Trial* (Lawrence & Wishart، لندن، ۱۹۷۱).
۷۵. «چنان بود که حتی...» *Friedrich Engels: A Biography* از Gustav Mayer، ترجمه Gilbert and Helen Highet، ویراسته R.H.S Crossman (Chapman & Hall، لندن، ۱۹۳۶).
۷۶. «واقعاً آدم معرکه‌ای...» نامه فریدریش انگلس به فریدریش و ویلهلم گری، اول سپتامبر ۱۸۳۸.
۷۶. «به کشورتان بازگردید...» *MECW*، جلد ۲، ص ۴.

۷۷. «برایم کاملاً روشن...» نامه فریدریش انگلس به فریدریش و ویلهلم گری‌بر، ۱۷ و ۱۸ سپتامبر ۱۸۳۸.
۷۷. «من بی‌چاره حالا...» نامه فریدریش انگلس به فریدریش گری‌بر، ۸ آوریل ۱۸۳۹.
۷۹. «ها،ها،ها! می‌دانی...» نامه فریدریش انگلس به فریدریش گری‌بر، ۲۴ آوریل ۱۸۳۹.
۸۰. «خروارها زباله از اندرونه...» *The Condition of the Working Class in England* از فریدریش انگلس (لندن، ۱۸۹۲).
۸۲. «من واقعاً نمی‌توانم...» نامه فریدریش انگلس به ادوارد برنشتاین، ۲۵ اکتبر ۱۸۸۱.
۸۳. «نگاه کن و ببین...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، اوایل اکتبر ۱۸۴۴.
۸۳. «چرا که من تمام...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۹ نوامبر ۱۸۴۴.
۸۳. «انتقاد انتقادی هنوز...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۲ فوریه - ۷ مارس ۱۸۴۵.
۸۴. «اگر نامه‌ای برایم...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۷ مارس ۱۸۴۵.
۸۴. «سخت خوشحال شد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۴ آوریل ۱۸۶۷.

#### ۴. موثن در اتاق زیر شیروانی

۸۷. «اگر حیرت از این...» *Vorwärts!*، ۱۷ اوت ۱۸۴۴، ترجمه در *MECW*، جلد سوم، ص ۲۱۰ - ۲۰۷.
۸۹. «می‌ترسم عاقبت در...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۲ فوریه - ۷ مارس ۱۸۴۵.
۸۹. «مرباهای خوشمزهاش به خاطر...» 'My Recollections of Karl Marx' از Marian Comyn در *Nineteenth Century and After*، جلد XCI (۱۹۹۲)، ص ۱۶۱ و صفحات بعد.
۸۹. «مهاجرنشین فقیران!» نامه جنی مارکس به کارل مارکس، پس از ۲۴ اوت ۱۸۴۵.
۹۰. «به نظر من خیلی مهم...» نامه کارل مارکس به کارل لسکی، اول اوت ۱۸۴۶.
۹۱. «نقص اساسی تمام مکاتب...» 'Theses on Feuerbach' از کارل مارکس، *MECW*، جلد ۵، ص ۳-۵.
۹۱. «روزگاری آدم شجاعی...» *The German Ideology* از کارل مارکس و فریدریش انگلس، *MECW*، جلد ۵، ص ۱۹-۵۳۱.
۹۷. «در میان بورژوازی - از جمله...» 'Critical Marginal Notes on the Article by a Prussian' از کارل مارکس، *Vorwärts!*، ۱۰ اوت ۱۸۴۴.
۹۸. «اگر به تو بگویم ما...» نامه یوزف ویدمایر به لوئیس لونینگ، ۲ فوریه ۱۸۴۶، در *Münchener Post*، ۳۰ آوریل ۱۹۲۶.
۹۸. «او مرد بزرگی بود،...» 'On The History of Communist League' از فریدریش انگلس، *MECW*، جلد ۲۶، ص ۳۲۰.
۹۸. «او کلاهش را برنداشت و...» نقل از *To the Finland Station* از ادموند ویلسون (مک میلان، لندن، نسخه ۱۹۷۲)، ص ۴-۱۹۳.
۹۹. «مارکس از آن نوع انسان‌هایی...» 'A Wonderful Ten Years' از Pavel Annenkov، در *RME*، ص ۲۶۹-۷۲.
۱۰۱. «کمونیسم را به مثابه متضاد...» 'Circular Against Kriege' از کارل مارکس و انگلس، ۱۱ مه ۱۸۴۶، ترجمه در *MECW*، ج ۶، ص ۳۵-۵۱.
۱۰۲. «تا آن‌جا که به فرانسه مربوط...» نامه کارل مارکس به پرودن، ۵ مه ۱۸۴۶.
۱۰۲. «اگر می‌خواهید بیابید...» *Confessions d'un révolutionnaire* از پرودن (پاریس، ۱۸۴۹).

۱۰۳. «موسیو پرودن این...» *Misère de La Philosophie* از کارل مارکس (منتشر شده توسط A. Frank، پاریس و C. G. Vogler، بروکسل، ۱۸۴۷).
۱۰۵. «کار و بار ما در این جا...» نامه فریدریش انگلس به کمیته مکاتبات کمونیستی، ۱۹ اوت ۱۸۴۶.
۱۰۵. «شرم آور است که...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۸ سپتامبر ۱۸۴۶.
۱۰۵. «با اندکی تحمل و مقدار...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، حدود ۱۸ اکتبر ۱۸۴۶.
۱۰۶. «این بوی گند شبیه...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۹ مارس ۱۸۴۷.
۱۰۶. «اگر ممکن است ماه آوریل...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۹ مارس ۱۸۴۷.
۱۰۷. «وفادارانۀ فعالیت و...» 'Rules of the Communist League' تنظیم شده در کنگره اول، ژوئن ۱۸۴۷.
۱۰۷. «هر قدر کوچک هم...» نامه کارل مارکس به هروگ، ۲۶ اکتبر ۱۸۴۷.
۱۰۷. «ما کوشیده‌ایم از سویی...» 'A Circular of the First Congress of the Communist League to the League Members, June 1847'، ۹ ژوئن ۱۸۴۷، ترجمه در *MECW*، ج ۶، ص ۵۸۹.

## ۵. شبخ خوف‌انگیز

۱۰۹. «پرسش ۱: آیا شما...» 'Draft of a Communist Confession of Faith' از فریدریش انگلس، *MECW*، جلد ۶، ص ۱۰۳ - ۹۶.
۱۱۰. «هنوز تا نیمه پیش نرفته...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۶-۲۵ اکتبر ۱۸۴۷.
۱۱۰. «کمونیسم چیست؟» 'Principles of Communism' فریدریش انگلس، *MECW*، جلد ۶، ص ۳۴۱-۵۷.
۱۱۱. «مارکس رهبری مادرزاد...» 'Before 1848 and After' از فریدریش لسنر، در *RME*، ص ۶۶-۱۴۹.
۱۱۱. «بر آن است که با...» *Gründungsdokumente des Bundes der Kommunisten (Juni bis September 1847)*، ویراسته Bert Andreas (هامبورگ، ۱۹۶۹).
۱۱۱. «هدف اتحادیه سرنگونی...» *Die Communisten - Verschwörungen des neunzehnten Jahrhunderts* از Wilhelm Stieber و Karl Wermuth (برلین، ۱۸۵۳).
۱۱۲. «کمیته مرکزی، کمیته...» نقل شده در *The Communist Manifesto of Karl Marx and Friedrich Engels*، ویراسته David Ryazanov (Russell & Russell، نیویورک، ۱۹۶۳).
۱۱۴. «تجلیل تغزلی کارهای...» *All That is Solid Melts into Air: The Experience of Modernity* (Verso، لندن، ۱۹۸۲).
۱۱۸. «عصر ما، عصر دموکراسی...» *Deutsche - Brüsseler - Zeitung*، ۲۷ فوریه ۱۸۴۸.
۱۱۸. «این فلاکن عجب...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۵ نوامبر ۱۸۴۷.
۱۱۹. «خاک جمهوری فرانسه...» *MECW*، جلد ۶، ص ۶۴۹.
۱۱۹. «کارگران آلمانی [در بروکسل]...» 'Short Sketch of an Eventful Life' از جنی مارکس، *RME*، ص ۲۲۳.
۱۲۰. «هنگامی که جنی روز...» نگاه کنید به 'To the Editor of the Northern Star' از فریدریش انگلس، *Northern Star*، ۲۵ مارس ۱۸۴۸، و نامه کارل مارکس در *La Réforme*، ۸ مارس ۱۸۴۸.
۱۲۳. «این جا امیدی به...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۵ آوریل ۱۸۴۸.

۱۲۵. «در عرض دو هفته آلمان...» *Neue Rheinische Zeitung*، ۱ ژوئن ۱۸۴۸.
۱۲۶. «او در آن زمان...» *The Reminiscences of Carl Schurz*، (لندن، ۱۹۰۹)، جلد I، ص ۱۳۸.
۱۲۸. «یکی از خصوصیات رایین‌لند...» گزارش از *Neue Rheinische Zeitung*، ۱۳ سپتامبر ۱۸۴۸.
۱۲۸. «شادی وصف‌ناپذیری...» *Neue Rheinische Zeitung*، ۹ سپتامبر ۱۸۴۸.
۱۲۹. «فریدریش انگلس؛...» *Kölnische Zeitung*، ۴ اکتبر ۱۸۴۸.
۱۲۹. «از این امر روشن...» *Neue Rheinische Zeitung*، ۱۲ اکتبر ۱۸۴۸.
۱۳۰. «این روزنامه، با خبائت...» *Neue Rheinische Zeitung*، ۲۹ اکتبر ۱۸۴۸.
۱۳۱. «چه کشوری در اروپا می‌تواند...» 'From Paris to Berne'، از فریدریش انگلس، *MECW*، جلد ۷، ص ۲۹ - ۵۰۷.
۱۳۱. «انگلس عزیز، من حقیقتاً...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، نیمه اول نوامبر ۱۸۴۸.
۱۳۲. «من نقشه دقیق‌تری برای...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۹ نوامبر ۱۸۴۸.
۱۳۲. «ولی انگلستان، کشوری که...» 'The Revolutionary Movement'، *Neue Rheinische Zeitung*، ۱ ژانویه ۱۸۴۹.
۱۳۴. «در محاکمات سیاسی امروزه...» *Deutsche Londoner Zeitung*، ۱۶ فوریه ۱۸۴۹.
۱۳۴. «به نظر می‌رسد وقت...» نامه کلنل انگلس به *Oberpräsident Eichmann*، ۱۷ فوریه ۱۸۴۹.
۱۳۵. «نادیده گرفتن مقررات باید...» نامه کارل مارکس به کلنل انگلس، ۳ مارس ۱۸۴۹؛ همچنین نگاه کنید به نامه فریدریش انگلس به کارل کائوتسکی، ۲ دسامبر ۱۸۸۵.
۱۳۶. «حیرت‌انگیز بود که ما...» 'Mary and The Neue Rheinische Zeitung' از فریدریش انگلس، منتشر شده در *Der Sozialdemokrat*، ۱۳ مارس ۱۸۸۴.
۱۳۷. «شجاعت در جنگ که بسیار...» نامه فریدریش انگلس به جنی مارکس، ۲۵ جولای ۱۸۴۹.
۱۳۷. «برای همین، فوران عظیم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۷ ژوئن ۱۸۴۹.
۱۳۷. «اگر زخم در وضعیت بسیار...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، اواخر ژوئیه ۱۸۴۹.
۱۳۸. «گفتن ندارد که من...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۳ اوت ۱۸۴۹.
۱۳۸. «تمام بیگانگانی که بر کشتی...» *London, Public Record Office, Ho 3/53*.
۱۳۸. «تو باید بلافاصله به...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۳ اوت ۱۸۴۹.

## عزدها

۱۳۹. «هوای ناسازگار نوامبر. آن قدر...» *Bleak House* از چارلز دیکنز (Chapman & Hall، لندن، ۱۸۵۳)، ص ۱.
۱۴۰. «مانند قلب جهان است...» *The Times*، ۵ ژوئیه ۱۸۴۹.
۱۴۱. «من حالا واقعاً در...» نامه کارل مارکس به فردیناند فرایلیگراس، ۵ سپتامبر ۱۸۴۹.
۱۴۲. «نظر به خصومتی که میان...» نامه کارل مارکس به لوئیس بوئر، ۳۰ نوامبر ۱۸۴۹.
۱۴۲. «روی هم رفته، اوضاع...» نامه فریدریش انگلس به *Jakob Lukas Schabetzitz*، ۲۲ دسامبر ۱۸۴۹.
۱۴۳. «آقای هایزنن نه تنها پرتو...» *Northern Star*، اول دسامبر ۱۸۴۹.
۱۴۳. «من نمی‌دانستم «اتاق خصوصی»...» *Karl Marx: Biographical Memoirs* از ویلهلم لیبکنشت، ترجمه E. Untermann (لندن، ۱۹۰۱).

۱۴۵. «نویه راینیشه تسایتونگ:...» *Westdeutsche Zeitung*، ۸ ژانویه ۱۸۵۰.
۱۴۵. «کوچک‌ترین شکی ندارم...» نامه کارل مارکس به یوزف ویدمایر، ۱۹ دسامبر ۱۸۴۹.
۱۴۶. «آنچه در این شکست‌ها...» 'The Class Struggles in France 1848 to 1850'، ترجمه در *MECW*، جلد ۱۰، ص ۴۷ - ۱۴۵.
۱۴۶. «کل نشریه به طرز ظریفی...» *Karl Marx: A Study in Fanaticism* از E.H.Carr (J.M.Dent & Sons، لندن، ۱۹۳۴).
۱۴۶. «خواهش می‌کنم هرچه...» نامه جنی مارکس به یوزف ویدمایر، ۲۰ مه ۱۸۵۰.
۱۴۶. «خدا کند از نامه‌های...» نامه کارل مارکس به یوزف ویدمایر، ۲۷ ژوئن ۱۸۵۰.
۱۴۷. «بگذار برای تو، یک روز از...» نامه جنی مارکس به یوزف ویدمایر، ۲۰ مه ۱۸۵۰.
۱۴۸. «شوهرم و بقیه ما سخت...» نامه جنی مارکس به فریدریش انگلس، ۲ دسامبر ۱۸۵۰.
۱۴۹. «من امروز این نامه را...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۵ نوامبر ۱۸۵۰.
۱۴۹. «با چنین حقوقی، همه چیز...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، حدود ۶ ژوئیه ۱۸۵۱.
۱۵۰. «سال پیش، خدا را شکر...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۰ مارس ۱۸۵۳.
۱۵۰. «آقا واقعاً ما هرگز...» *Spectator*، ۱۵ ژوئن ۱۸۵۰.
۱۵۱. «در جلسه پیروز که من...» London, Public Record Office, FO 64-317.
۱۵۱. «این گزارش به طرز غریبی...» *Marx* از Robert Payne (W.H.Allen، لندن، ۱۹۶۳).
۱۵۳. «حال در خانه ما یک...» نامه جنی مارکس به Adolf Cluss، ۳۰ اکتبر ۱۸۵۲.
۱۵۴. «چند دقیقه قبلش، می‌خندید و...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۹ نوامبر ۱۸۵۰.
۱۵۵. «دو روز تمام نوزدهم و بیستم...» نامه کارل مارکس به Eduard Von Müller - Telling، ۱۲ مارس ۱۸۵۰.
۱۵۷. «او مظهر روشنفکران بی‌بندوبار...» گزارشی بی‌نام از یک جاسوس پلیس آلمانی، *KMIR*، ص ۶ - ۳۴.
۱۵۹. «من از خود ژنرال [انگلس]...» نسخه اصلی در *International Institute of Social History* آمستردام، اولین انتشار در *Karl Marx* از Werner Blumenberg (Rowonlt، ۱۹۶۲)؛ نسخه انگلیسی منتشر شده توسط Verso، لندن، ۱۹۷۲).
۱۶۰. «در این که فردی پسر...» *Eleanor Marx: Volume One, Family Life 1855 - 1883* از Yvonne Kapp (Lawrence and Wishart، لندن، ۱۹۷۲).
۱۶۰. «احتمالاً به وسیله مأموران...» *Friedrich Engels: His Life and Thought* از Terrell Carver (Macmillan، لندن و Basingstoke، ۱۹۸۹).
۱۶۰. «تحقیق در باب زندگی...» نامه Terrell Carver، *Sunday Times*، لندن، ۲۷ ژوئن ۱۹۸۲.
۱۶۲. «من، البته، در مورد تمام...» نامه کارل مارکس به یوزف ویدمایر، ۲ اوت ۱۸۵۱.
۱۶۳. «اگر فقط امکاناتی بود که...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۰ آوریل ۱۸۵۲.

## ۷. گرگ‌های گرسنه

۱۶۷. «بایرون و لاینس...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۲ آوریل ۱۸۵۴.
۱۶۷. «نمی‌توانم بفهمم چرا هنوز...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱ ژوئن ۱۸۵۳.
۱۶۷. «او با آن گاو پیر...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۳ فوریه ۱۸۵۶.
۱۶۷. «سبزی او به زنگار...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۰ آوریل ۱۸۵۶.

۱۶۸. «متأسفانه بار دیگر پایپر...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۷ ژوئیه ۱۸۵۴.
۱۶۸. «معلوم شد که ضرورت وجود او...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۳ آوریل ۱۸۵۷.
۱۶۸. «آمیزه تفنن خواهی و احساساتی‌گری...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۷ ژانویه ۱۸۵۸.
۱۶۹. «تو هچل افتاده‌ام. دوازده...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۱ ژوئن ۱۸۵۴.
۱۶۹. «دریا حال زخم را خیلی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۳ اوت ۱۸۵۸.
۱۷۰. «من به سهم خودم کوچک‌ترین...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۵ ژوئیه ۱۸۵۸.
۱۷۰. «حقیقت این است که...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۱ ژوئیه ۱۸۶۵.
۱۷۰. «من هر چه به مغزم فشار...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۶ ژوئیه ۱۸۵۸.
۱۷۰. «دلم می‌خواهد بعضی از...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۱ ژانویه ۱۸۵۸.
۱۷۱. «از مدت‌ها قبل مجبور می‌شدم...» نامه کارل مارکس به لودویک کوگلمان، ۲۵ اکتبر ۱۸۶۶.
۱۷۱. «انگلس واقعاً به شدت...» نامه کارل مارکس به Adolf Cluss، ۱۸ اکتبر ۱۸۵۳.
۱۷۲. «گفتگوهای پارلمانی در این...» *New York Daily Tribune*، ۱۵ مارس ۱۸۵۳.
۱۷۲. «ایام انتخابات عمومی در...» *New York Daily Tribune*، ۴ سپتامبر ۱۸۵۲.
۱۷۲. «در تاریخ بشر چیزی...» *New York Daily Tribune*، ۱۶ سپتامبر ۱۸۵۷.
۱۷۲. «آنچه مطمح نظر اوست...» *New York Daily Tribune*، ۱۹ اکتبر ۱۸۵۳.
۱۷۳. «آن قدر پیشرفت کرده‌ام...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲ آوریل ۱۸۵۱.
۱۷۳. «مارکس زندگی گوشه‌گیرانه‌ای...» نامه ویلهلم پایپر به فریدریش انگلس، ۲۷ ژانویه ۱۸۵۱.
۱۷۳. «موضوعی که من روی آن کار...» نامه کارل مارکس به یوزف ویدمایر، ۲۷ ژوئن ۱۸۵۱.
۱۷۴. «خوب، دوست ما دکینزه...» نامه کارل مارکس به جنی مارکس (دخترش)، ۱۰ ژوئن ۱۸۶۹.
۱۷۴. «فرایند درمان این ابلهان...» نامه کارل مارکس به جنی مارکس، ۱۱ ژوئن ۱۸۵۲.
۱۷۵. «من با بازگشت پست منتظر...» نامه کارل مارکس به گوتفرید کینکل، ۱۱ ژوئن ۱۸۵۲.
۱۷۵. «اگر معتقدی می‌توانی دلیلی...» نامه گوتفرید کینکل به کارل مارکس، ۲۴ ژوئیه ۱۸۵۲.
۱۷۵. «نامه شما دلیل قاطع و...» نامه کارل مارکس به گوتفرید کینکل، ۲۴ ژوئیه ۱۸۵۲.
۱۷۶. «شیره شوخی بعدها برای...» نامه کارل مارکس به Adolf Cluss، ۳۰ ژوئیه ۱۸۵۲.
۱۷۶. «از لاس زدن با این بز...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۲ می ۱۸۵۲.
۱۷۷. «و اگر توضیحات من کافی...» نامه کارل مارکس به بارون A. Von Brüningk، ۱۸ اکتبر ۱۸۵۲.
۱۷۷. «اگر این نامه موجب ناراحتی...» نامه کارل مارکس به Karl Eduard Vehs، اواخر نوامبر ۱۸۵۲.
۱۷۷. «من با لیبرال‌های دغل...» نامه کارل مارکس به Karl Eduard Vehs، اواخر نوامبر ۱۸۵۲.
۱۷۷. «ساده لوحان دموکرات که...» نامه کارل مارکس به یوزف ویدمایر، ۲۷ ژوئن ۱۸۵۱.
۱۷۸. «هیچ تبلیغی، هیچ سگ‌دوزدنی...» *The Great Men of the Exile* از کارل مارکس و فریدریش انگلس در *The Cologne Communist Trial* (Lawrence & Wishart، لندن، ۱۹۷۱)، ص ۱۶۷.
۱۸۰. «پیش‌بینی شما مبنی بر این که...» نامه جولیان هارنی به فریدریش انگلس، ۳۰ مارس ۱۸۴۶.
۱۸۱. «بورژوازی انگلیس خیلی تعجب...» نامه فریدریش انگلس به امیل بلانک، ۱۵ آوریل ۱۸۴۸.
۱۸۲. «تأثیرپذیر در برابر...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۳ فوریه ۱۸۵۱.
۱۸۲. «من از این بخور و اسپندی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۱ فوریه ۱۸۵۱.
۱۸۲. «من حماقت و فقدان ظرافت...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۳ فوریه ۱۸۵۱.

۱۸۴. «در این لحظه 'عزیز ما' وارد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۴ فوریه ۱۸۵۱.
۱۸۴. «بیش تر فرانسوی...» نگاه کنید به نامه جولیان هارنی به فریدریش انگلس، ۳۰ مارس ۱۸۴۶.
۱۸۴. «پس از تجربه‌هایی که حق...» *Neue Oder - Zeitung*، ژوئن ۱۸۵۵.
۱۸۴. «واقعیت بزرگی در کار...» سخنرانی مارکس در ۱۴ آوریل ۱۸۵۶، *Peoplès Paper*، ۱۹ آوریل ۱۸۵۶.
۱۸۵. «اگر در شش هفته آینده...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۳۰ ژوئیه ۱۸۵۱.
۱۸۶. «چشم‌انداز بسیار خوشایند...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۱ ژوئیه ۱۸۵۱.
۱۸۶. «در طی شش ماه گشتن دنیا...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۳ سپتامبر ۱۸۵۱.
۱۸۶. «تجارت آهن به کلی فلج شده و...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۵ اکتبر ۱۸۵۱.
۱۸۶. «آن طور که انگلس به من...» نامه کارل مارکس به فردیناند فرایلیگراس، ۲۷ دسامبر ۱۸۵۱.
۱۸۷. «در انگلستان جنبش ما تنها با...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۲۳ فوریه ۱۸۵۲.
۱۸۷. «انسان و سوسه می‌شود...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۰ آوریل ۱۸۵۲.
۱۸۷. «وضع محصولات زمستانی...» نگاه کنید به نامه‌های کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۹ ژانویه ۱۸۵۳، ۱۰ مارس ۱۸۵۳، ۲۸ سپتامبر ۱۸۵۳.
۱۸۸. «ما از اول تا آخر...» *Neue oder - Zeitung*، ۲۸ ژوئن ۱۸۵۵.
۱۸۸. «ناگهان پلیس‌ها از کمین‌گاه...» *Neue Oder - Zeitung*، ۵ ژوئیه ۱۸۵۵.
۱۸۹. «دلیلی تازه و درخشان بر...» *Die Presse* (وین)، ۲ فوریه ۱۸۶۲.
۱۸۹. «مردم انگلیس، البته...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۷ ژوئیه ۱۸۶۶.
۱۸۹. «مشغله باغبانی، و نیز بازی...» *Man and The Natural World: Changing Attitudes in England*
- 1500 - 1800 از Allen Lane Keith Thomas (و لندن، ۱۹۸۳)، ص ۲۴۰.
۱۸۹. «کارگران انگلیسی در واقع هر...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۷ اکتبر ۱۸۵۸.
۱۹۰. «خاک بر سر...» نامه کارل مارکس به النور مارکس، ۹ ژانویه ۱۸۸۳.
۱۹۰. ارکهارت تا پایان عمر...» *David Urquhart: Some Chapters in the Life of a Victorian*
- Kinght Errant of Justice and Liberty* از Gertrude Robinson (Basil Blackwell) (آکسفورد، ۱۹۲۰).
۱۹۱. «این مرد به عنوان...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۰ مارس ۱۸۵۳.
۱۹۲. «در *Advertiser* به رغم چیزهای...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ اوت ۱۸۵۳.
۱۹۳. «او به کلی دیوانه است...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۹ فوریه ۱۸۵۴.
۱۹۳. «دلیم نمی‌خواهد از زمره...» نامه کارل مارکس به فردیناند لاسال.
۱۹۳. «این ارکهارتی‌ها خیلی...» نامه کارل مارکس به جنی مارکس، ۸ اوت ۱۸۵۶.
۱۹۵. «در گاردین‌هایی که برای من...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۵ مارس ۱۸۵۸.
۱۹۵. «قصر شرقی با حمامی ترکی» *In the Days of the Dandies*، از لرد لمینگتون (لندن، ۱۸۹۰)

## ۸. قهرمان بر مرکب

۱۹۷. 'جنس' واقعاً بداقبالی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۷ ژانویه ۱۸۵۵.
۱۹۸. «دوستی که برای من...» نامه کارل مارکس به Amalie Daniels، ۶ سپتامبر ۱۸۵۵.
۱۹۸. «با آن که از قلبم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۰ مارس ۱۸۵۵.
۱۹۹. «من پیش از این هم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۲ آوریل ۱۸۵۵.



۱۹۹. «میدان سوهو هنوز لرزشی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۳ فوریه ۱۸۶۳.
۱۹۹. «بیکن می‌گوید مردم واقعاً...» نامه کارل مارکس به فردیناند لاسال، ۲۸ ژوئیه ۱۸۵۵.
۲۰۰. «من به خاطر حملات...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۱ سپتامبر ۱۸۵۵.
۲۰۱. «این خانه در مقایسه...» نامه جنی مارکس به لوئیس ویدمایر، ۱۱ مارس ۱۸۶۱.
۲۰۲. «مور الحق اسب باشکوهی...» 'Karl Marx: A Few Stray Notes' از النور مارکس، در *RME*، ص ۱-۲۵۰.
۲۰۳. «ابراهیمی که برفراز بازار...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، پس از ۲۷ سپتامبر ۱۸۵۶.
۲۰۴. «حال من این‌جا هستم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۰ ژانویه ۱۸۵۷.
۲۰۴. «من فکر کرده بودم...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، حدود ۲۲ ژانویه ۱۸۵۷.
۲۰۴. «خانه کوچک خوشگل ما...» 'Short Sketch of on Eventful Life' از جنی مارکس، ترجمه در *RME*، ص ۳۰-۲۲۹.
۲۰۵. «آن‌ها در عمل دارند...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۴ مارس ۱۸۵۷.
۲۰۵. «من چه باید به او...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۹ ژوئن ۱۸۵۷.
۲۰۶. «در مورد شورش دهلی، چنین...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۵ اوت ۱۸۵۷.
۲۰۶. «وضع تجارت [کتان] در...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۵ نوامبر ۱۸۵۷.
۲۰۶. «پانزده روز دیگر، واقعاً...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۷ دسامبر ۱۸۵۷.
۲۰۷. «این مبارزه مرگ و زندگی...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۵ نوامبر ۱۸۵۷.
۲۰۷. «گذشته از هر چیز ما...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۱ فوریه ۱۸۵۸.
۲۰۸. «من سعی می‌کنم از گفتن...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۵ ژانویه ۱۸۵۸.
۲۰۸. «با لیموناد خالی در دستی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۸ دسامبر ۱۸۵۷.
۲۰۸. «برای نفع مردم مطلقاً...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ دسامبر ۱۸۵۷.
۲۱۱. «اگر انسان وقت و...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱ فوریه ۱۸۵۸.
۲۱۱. «او [لاسال] گویی برداشتی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۵ مارس ۱۸۵۶.
۲۱۲. «من هراکلیت شمارا...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۳۱ می ۱۸۵۸.
۲۱۲. «کاری که فعلاً در دست...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۲۲ فوریه ۱۸۵۸.
۲۱۳. «افسوس، ماسخت به...» نامه فریدریش انگلس به نیکلای دانیلسون، ۱۳ نوامبر ۱۸۸۵.
۲۱۳. «بیماری من همیشه از...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۹ اکتبر ۱۸۶۷.
۲۱۳. «وخامت وضع او...» نامه جنی مارکس به فریدریش انگلس، ۹ آوریل ۱۸۵۸.
۲۱۳. «مور امروز دو ساعت...» نامه فریدریش انگلس به جنی مارکس، ۱۱ می ۱۸۵۸.
۲۱۴. «از آن‌جا که دستنویس...» نامه کارل مارکس به یولیوس لسکی، ۱ اوت ۱۸۴۶.
۲۱۴. «گمان نمی‌کنم تاکنون...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۲۲ فوریه ۱۸۵۸.
۲۱۵. «هفته‌ها طول می‌کشد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۲ اکتبر ۱۸۵۸.
۲۱۵. «نفرت‌آورترین دندان‌درد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۰ نوامبر ۱۸۵۸.
۲۱۵. «همه آنچه نگرانش بودم...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۱۲ نوامبر ۱۸۵۸.
۲۱۵. «همسرم کاملاً حق دارد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۱ دسامبر ۱۸۵۸.
۲۱۶. «دست‌نویسته حدود دوازده...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۵-۱۳ ژانویه ۱۸۵۹.

۲۱۶. «نتیجه‌ای کلی که به آن...» 'Preface to A Critique of Political Economy'، کارل مارکس، ترجمه در *MESW*، جلد ۱، ص ۳۶۱ به بعد.
۲۱۷. «در اثر گرما به نوعی شبهه و با...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۲ ژوئیه ۱۸۵۹.
۲۱۷. «امیدهای پنهانی که از...» نامه جنی مارکس به فریدریش انگلس، ۲۳ یا ۲۴ دسامبر ۱۸۵۹.
۲۱۹. «ابتدا مآپورت نوشیدیم...» *Mein Prozess gegen die Allgemeine Zeitung* از کارل وگت (Geneva, ۱۸۵۹). ترجمه در *KMIR*، ص ۱۹ - ۱۷.
۲۲۱. «به وسیله یک سیستم مبتکرانه...» *Herr Vogt* از کارل مارکس، در *MECW*، جلد ۱۷، ص ۲۴۳.
۲۲۲. «در وضعیتی که به آن امید...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۸ نوامبر ۱۸۶۰.
۲۲۳. «ساعت به ساعت بیمارتر...» نامه جنی مارکس به لوئیس ویدمایر، ۱۱ مارس ۱۸۶۱.
۲۲۴. «من به قدر ایوب آزار...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ ژانویه ۱۸۶۱.
۲۲۵. «جاودانه اهل هر هرو...» نامه کارل مارکس به Antoinette Philips، ۱۳ آوریل ۱۸۶۱.
۲۲۵. «من شخصاً اشتیاق...» نامه جنی مارکس به فریدریش انگلس، اوایل آوریل ۱۸۶۱.
۲۲۶. «خانمی بسیار متشخص نه...» نامه کارل مارکس به Antoinette Philips، ۲۴ مارس ۱۸۶۱.
۲۲۶. «حال کاملاً برای من...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۲.
۲۲۶. «واقعیت این است که من...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۳ ژوئن ۱۸۶۱.
۲۲۷. هر روز همسر می‌گوید...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ ژوئن ۱۸۶۲.
۲۲۸. «از آخرین باری که در...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۲.
۲۲۸. «او تقریباً زیر بارِ اشتها...» 'Short Sketch of an Eventful life' از جنی مارکس، ترجمه در *RME*، ص ۲۳۴.
۲۲۹. «آیا به خاطر این میان...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۷ نوامبر ۱۸۶۲.
۲۲۹. «شاید به من حسادت کنی!...» نامه لاسال به بیسمارک، ۸ ژوئن ۱۸۶۳، ترجمه در *Karl Mark's Monthly* (Review Press، نیویورک، ۱۹۹۰)، ص ۵۵.
۲۳۰. «چنین چیزی فقط...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۴ سپتامبر ۱۸۶۴.
۲۳۱. «به خدا صنوف ما پی در پی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۷ سپتامبر ۱۸۶۴.
۲۳۱. «او جوان مرد، در زمان...» نامه کارل مارکس به Sophie von Hatzfeldt، ۱۲ سپتامبر ۱۸۶۴.
۲۳۱. «چه کریسمس خوبی برای...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۴ دسامبر ۱۸۶۲.
۲۳۲. «کاش فقط می‌دانستم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۰ اوت ۱۸۶۲.
۲۳۲. «این وضعیت غریب و البته...» 'The Socialism of Karl Marx and the Young Hegelians' از John Rae، *Contemporary Review* جلد XL، اکتبر ۱۸۸۱، ص ۵۸۵.
۲۳۲. «مقاله برای خوانندگان انگلیسی...» نامه کارل مارکس به Collet Dobson Collet، ۶ سپتامبر ۱۸۷۱.
۲۳۳. «نشریات مبتذل و حشیانه‌ترین...» *The Times*، ۲ سپتامبر ۱۸۵۱.
۲۳۳. «در می ۱۸۶۹، وی به...» نگاه کنید 'The "Red Doctor" Amongst the Virtuosi: Karl Marx and the Society' از D.G.C.Allan، *Journal of the Royal Society of Arts*، جلد ۱۲۹ (۱۹۸۱)، ص ۲۵۹-۶۱ و ۳۰۹-۳۱۱.
۲۳۳. «از میان تمام ناراحتی‌های...» نامه جنی مارکس (دختر) به فریدریش انگلس، ۲ ژوئیه ۱۸۶۹.

۲۳۴. «حالا» (سفر آبدو) به قدر...» *Karl Marx: Biographical Memories* از ویلهلم لیبکنشت، ترجمه E.Untermann (لندن، ۱۹۰۱)
۲۳۵. «درسال‌های ۱۸۶۰ مارکس...» *The Introduction and Critical Reception of Marxist Thought*، in Britain, 1850-1900' از Kirk Willis، *The Historical Journal*، ۲۰، ۲ (۱۹۷۷)، ص ۴۵۹-۴۱۷.
۲۳۶. «من، اگر بتوان گفت، سخت...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ ژوئن ۱۸۶۲.
۲۳۶. «خیلی خوشحال شدم...» نامه کارل مارکس به لودویگ کوگلمان، ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲.

## ۹. سگ‌ها و گفتارها

۲۳۹. «مارکس عزیز، کاملاً حق...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۳ ژانویه ۱۸۶۳.
۲۴۰. «بسیار کار اشتباهی کردم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۴ ژانویه ۱۸۶۳.
۲۴۰. «از تو ممنونم که...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۶ ژانویه ۱۸۶۳.
۲۴۱. «سرنوشت از خانواده ما...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲ دسامبر ۱۸۶۳.
۲۴۱. «تمام کتاب‌ها، اسباب و اثاثیه‌ها...» *Last will and Testament of Johann Friedrich Wilhelm Wolff*، Manchester Probate Court، شماره ثبت (۱۸۶۴)، Folio ۶۰۶.
۲۴۲. «دوست بی‌فرهنگ تو...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۵ ژوئیه ۱۸۶۴.
۲۴۳. «من، شاید سخت...» نامه کارل مارکس به لئون فیلیپس، ۲۵ ژوئیه ۱۸۶۴.
۲۴۳. «اگر من در ده روز...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۴ ژوئیه ۱۸۶۴.
۲۴۳. «به سلامتی متولی نمازخانه...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۸ ژوئن ۱۸۶۸.
۲۴۴. «باید به آن‌ها می‌گفتم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۷ ژوئن ۱۸۶۸.
۲۴۵. «آقای آدولف بارتلز...» *Deutsche Brüsseler Zeitung*، ۱۹ دسامبر ۱۸۴۷.
۲۴۶. «شما شاعر هستید، و...» نامه کارل مارکس به فردیناند فرایلیگراس، ۱۹ فوریه ۱۸۶۰.
۲۴۷. «وقتی از کشوری بیگانه...» *The Lion and the Unicorn: Socialism and the English Genius* از George Orwell (Secker & Warburg، لندن، ۱۹۴۱).
۲۴۸. «مردم رفته رفته می‌فهمند...» *Northern Star*، ۱۹ ژوئن ۱۸۴۷.
۲۴۹. «روان‌اش کن، روان‌اش...» برای شرح واقعه Haynau، نگاه کنید به *The Chartist Challenge: A Portrait of George Julian Harney* از A.R.Schoyen (Heinemann، لندن، ۱۹۵۸)؛ *A History of the Chartist Movement* از Julius West (Constable، لندن، ۱۹۲۰)؛ *The Common People 1746-1938* از G.D.H.Cole و Raymond Postgate (Methuen، لندن، ۱۹۳۸)؛ و سرمقاله Harney در *Red Republican*، ۱۴ سپتامبر ۱۸۵۰.
۲۴۹. «ملغمه عجیبی از اعمال سیاسی و...» *The Age of Capital 1848-1875* از E.J.Hobsbawm (Abacus، لندن، ۱۹۷۷)، ص ۵-۱۳۴.
۲۵۰. «کارگران خودشان حقیقتاً...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۹ آوریل ۱۸۶۳.
۲۵۰. «نفرت مارکس از بشر و...» *Marx* از Robert Rayne (W.H.Allen، لندن، ۱۹۶۳)، ص ۳۲۲.
۲۵۱. «نظر بدبینانه مارکس...» *The Social and Political Thought of Karl Marx* از Shlomo Avineri (Cambridge university Press، ۱۹۶۸)، ص ۶۳.

۲۵۱. «مع هذا، همان‌طور که...» برای تجزیه و تحلیل دقیق اشتباهات آوینری، نگاه کنید به ضمیمه Hal Draper از *Karl Marx Theory of Revolution - Volume II: The Politics of Social Classes* (Monthly Review Press، نیویورک، ۱۹۷۸)، ص ۶۳۵ به بعد.
۲۵۱. «نویسنده این مقاله خودش...» *Neue Rheinische Zeitung, Politisch - ökonomische Revue*، شماره‌های ۵-۶، ۱۸۵۰.
۲۵۲. «غم‌آورترین چیزی که...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸۵۹.
۲۵۲. «باز دارد در بیگارخانه‌اش...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ می ۱۸۵۹.
۲۵۳. «برای اعتراض به آقایان...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۶ سپتامبر ۱۸۶۶.
۲۵۳. «همشهری مارکس بر آن نبود...» تمام نقل قول‌های مربوط به صورت جلسه برگرفته از *The General Council of the First International* است، مجموعه‌ای پنج جلدی از *the Council's record - books*، منتشر شده توسط Foreign Languages Publishing House، مسکو.
۲۵۴. «مقدمه یکسره ناویراسته...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۴ نوامبر ۱۸۶۴.
۲۵۷. «این پسرۀ لعنتی لافارک...» نامه کارل مارکس به لورا مارکس، ۲۰ مارس ۱۸۶۶.
۲۵۷. «دوست ما لافارک و...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۰ ژوئن ۱۸۶۶.
۲۵۸. «عجب ائتلافِ وقتی!» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۳ مارس ۱۸۶۵.
۲۵۸. «زندگی مور بدون انترناسیونال...» نامه فریدریش انگلس به لورا لافارگ (مارکس)، ۲۴ ژوئن ۱۸۸۳.
۲۵۸. «من همیشه تا حدی...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۲ آوریل ۱۸۶۵.
۲۵۹. «در حال حاضر در پروس...» نامه کارل مارکس به لودویگ کوگلمان، ۲۳ فوریه ۱۸۶۵.
۲۶۰. «اگر ما موفق شویم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱ می ۱۸۶۵.
۲۶۳. «لافارک عزیزم، بگذاریم...» نامه کارل مارکس به پل لافارگ، ۱۳ اوت ۱۸۶۶.
۲۶۳. «لافارک همان عیبی را...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۱ نوامبر ۱۸۲۲.
۲۶۳. «می‌دانی که من تمام...» نامه کارل مارکس به پل لافارگ، ۱۳ اوت ۱۸۶۶.
۲۶۴. «باعث آسودگی تمام...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۶ مارس ۱۸۶۸.
۲۶۴. «در ضیافتِ عروسی، انگلس...» نگاه کنید به نامه لورا لافارگ به فریدریش انگلس، ۶ مارس ۱۸۹۳، در *the Engels - Lafargue Correspondence*، جلد III، ص ۳۰۴.
۲۶۴. «در تمام این بدبختی‌ها، ما...» نامه جنی مارکس به ویلهلم لیبکنشت، ۲۶ می ۱۸۷۲.

### ۱۰. سگ پشمالو

۲۶۵. «او هرگز نمی‌گذاشت...» *Reminiscences of Marx* از پل لافارگ، در *RME*، ص ۷۳.
۲۶۶. «به هر تقدیر، امیدوارم بورژواها...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷.
۲۶۶. «من در ضمن نمی‌توانم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲ آوریل ۱۸۶۷.
۲۶۷. «با وجود تمام ارادلی که...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۳ آوریل ۱۸۶۷.
۲۶۷. «وی می‌فهمد، و مرد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۴ آوریل ۱۸۶۷.
۲۶۹. «و بعد عذاب‌های زندگی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۷ می ۱۸۶۷.
۲۶۹. «بچه‌هایم مجبورند چند...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷.
۲۷۰. «خوب، این جلد تمام شد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۶ اوت ۱۸۶۷.

۲۷۰. «من فقط تا صفحه دوم ...» *Conversation* از Kenneth Harris (Hodder & Stoughton)، لندن، ۱۹۶۷ (ص ۲۶۸). Wilsow این ادعا را در مصاحبه‌ای با *The Times* تکرار کرد، ۲ اوت ۱۹۷۶.
۲۷۱. «فقر به وضعیتی از تولید سرمایه‌داری...» *Capital: A Critique of Political Economy* جلد I، از کارل مارکس، ترجمه Ben Fowkes (Pelican Books، لندن، با همکاری *New Left Review*، ۱۹۷۶)، ص ۷۹۷.
۲۷۲. «از این رو، به نسبت انباشتی...» همان منبع، ص ۷۹۹.
۲۷۲. «باید به خاطر داشت که...» *Main Currents of Marxism: Its Rise, Growth and Dissolution*، جلد I، Leszek Kolakowski (Clarendon Press، آکسفورد، ۱۹۷۸)، ص ۲۹۱.
۲۷۳. «نظریه ارزش مارکس، به مثابه...» همان منبع، ص ۳۲۹.
۲۷۳. «از آن‌جا که ارزش مبادله...» سخنرانی‌های کارل مارکس در شورای عمومی بین‌الملل اول، ۲۰ و ۲۷ ژوئن ۱۸۶۵، که در جزوه‌ای به نام *Value, Price and Profit* منتشر شده و توسط النور مارکس ویرایش شد. (لندن، ۱۸۹۸).
۲۷۵. «به آفاقی رسیده است که...» مؤخره دومین ویرایش آلمانی *Capital*، ۱۸۷۳.
۲۷۷. «حال این حقیقت است که...» *Capital*، جلد I، ص ۳ - ۱۴۲.
۲۷۸. «مادرم گفت تمام این قصه ...» *The Life and Opinions of Tristram Shandy, Gent*، در *The Works of Laurence Sterne*، جلد I (Bieker & Son، لندن، ۱۸۸۵).
۲۷۸. «از سنت نوشتن زمانه‌اش برید...» *Laurence Sterne: A Fellow of Infinite Jest* از Thomas Yoseloff (Francis Aldor، لندن، ۱۹۴۸)، ص ۸۷.
۲۷۹. «خارج از موضوع: در باب...» *MECW*، جلد ۳۰، ص ۳۱۰ - ۳۰۶.
۲۸۰. «معنی عبارت‌بندی‌های ...» *To the Finland Station* از Edmund Wilson (Macmillan، لندن، ۱۹۷۲)، ص ۲ - ۳۴۰.
۲۸۱. «نظرات نویسنده ممکن است ...» *Saturday Review of Politics, Literature, Science and Art*، لندن، ۱۸ ژانویه ۱۸۶۸.
۲۸۱. «ما انتظار نداریم که کارل مارکس ...» *Contemporary Review*، لندن، ژوئن ۱۸۶۸.
۲۸۲. «کتاب البته شبیه به ...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۱۶ ژوئن ۱۸۶۷.
۲۸۲. «چطور می‌توانی ساختار ...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۲۳ اوت ۱۸۶۷.
۲۸۲. «لطف کن به همسر خوبت بگو ...» نامه کارل مارکس به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷.
۲۸۲. «بیماری من همیشه از ...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۹ اکتبر ۱۸۶۷.
۲۸۲. «موضوع اصلی این است ...» نامه فریدریش انگلس به کوگلمان، ۸ و ۲۰ نوامبر ۱۸۶۷.
۲۸۳. «معدود کتاب‌هایی هستند ...» نامه جنی مارکس به کوگلمان، ۲۴ دسامبر ۱۸۶۷.
۲۸۳. «شما نمی‌توانید تصور کنید ...» همان منبع.

## ۱۱. فیل چموش

۲۸۶. «جنگ میان این دو، ...» *Karl Marx: A Political Biography* از Fritz J. Raddatz، ترجمه Richard Barry (Weidenfeld & Nicolson، لندن، ۱۹۷۸)، ص ۲۰۷.

۲۸۶. «مردی سخاوتمند با انگیزش‌های...» *Karl Marx* از E. H. Carr (J.M.Dent & Sons، لندن، ۱۹۳۴)، ص ۲۲۴.
۲۸۶. «باکونین همانقدر با مارکس...» *Karl marx: His Life and Environment* از Isaiah Berlin (Butterworth، لندن، ۱۹۳۹)، ص ۷۹.
۲۸۷. «می‌دانی، من در حال حاضر...» *Archives Bakounine*، ویراسته A. Lehning (International Institute for Social History-آمستردام، ۱۹۶۷).
۲۸۷. «باکونین دوست ماست. ولی...» 'Democratic Pan-slavism' از فریدریش انگلس، *Neue Rheinische Zeitung*، ۱۵ فوریه ۱۸۴۹.
۲۸۷. «باکونین هیولایی شده است...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۲ سپتامبر ۱۸۶۳.
۲۸۸. «باید بگویم که از او...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۴ نوامبر ۱۸۶۴.
۲۸۹. «باکونین به او اطمینان داد...» *Michael Bakunin* از E. H. Carr (Vintage Books، نیویورک، ۱۹۶۱).
۲۹۰. «جنگ وحشت‌آورِ قریب‌الوقوع...» سخنرانی 'To the Members of the International Working Men's Association in Europe and the United States'، منتشر شده توسط IWMA، ژوئیه ۱۸۷۰.
۲۹۰. «از اعلامیه بسیار خرسند...» صورت جلسه شورای عمومی، ۲۲ اوت ۱۸۷۰.
۲۹۱. «طبیعتاً عواقب خطرناکی...» نامه کارل مارکس به فریدیناند لاسال، ۴ فوریه ۱۸۵۹.
۲۹۱. «روی هم رفته چهارشنبه شب...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۷ اوت ۱۸۷۰.
۲۹۱. «من چنین چیزی را...» نامه کارل مارکس به پل و لورا لافارگ، ۲۸ ژوئیه ۱۸۷۰.
۲۹۱. «تمام فرانسوی‌ها، حتی...» نامه جنی مارکس به فریدریش انگلس، ۱۰ اوت ۱۸۷۰.
۲۹۱. «اطمینان من به پیشرفت‌های...» نامه فریدریش انگلس به کارل مارکس، ۳۱ ژوئیه ۱۸۷۰.
۲۹۱. «انسان نمی‌تواند این حقیقت...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۸ اوت ۱۸۷۰.
۲۹۲. «ما در مورد سقوط امپراتوری...» سخنرانی 'To the Members of the International Working Men's Association in Europe and the United States'.
۲۹۲. «آنچه ابلهان آلمانی نمی‌فهمند...» نامه کارل مارکس به Friedrich Adolph Sorge، ۱ سپتامبر ۱۸۷۰.
۲۹۴. «تو نباید یک کلمه از آن...» نامه کارل مارکس به ویلهلم لیبکنشت، ۶ آوریل ۱۸۷۱.
۲۹۴. «چه انعطافی، چه ابتکاری...» نامه کارل مارکس به کوگلمان، ۱۲ آوریل ۱۸۷۱.
۲۹۵. «تردید مارکس نسبت به» نگاه کنید، برای مثال به *Karl Marx: A Biography* از David McLellan، ص ۳۵۹.
۲۹۵. «اوضاع فعلی امور، مور...» نامه جنی مارکس (دختر) به کوگلمان‌ها، ۱۸ آوریل ۱۸۷۱.
۲۹۶. «استادِ ردالتِ در مقیاس...» *The Civil War in France* (Edward Truelove، لندن، ژوئن ۱۸۷۱).
۳۰۰. «مردی سلطه‌جو و حسود...» 'The International: addressed to the Working Class' از Joseph Mazzini، *XX Contemporary Review* (ژوئیه ۱۸۷۲)، ۱۵۵.
۳۰۱. «دستمزد عادلانه برای...» *The Times*، ۱۶ آوریل ۱۸۷۲.
۳۰۱. «به رغم آن‌که ما در باره...» 'The Commune of 1871' از E.B.M.، *Fraser's Magazine*، ژوئن ۱۸۷۱.
۳۰۱. «ما باید این مغازه گمنام...» *The Tablet*، ۱۵ ژوئیه ۱۸۷۱.

۳۰۱. «شاید مهم‌ترین و شوم‌ترین...» *Spectator*، ۱۷ ژوئن ۱۸۷۱.
۳۰۱. «بی‌شک این حقیقت دارد...» 'The Proletariat on a false scent' از W. R. Greg، *Quarterly Review*، CXXXII، (ژانویه ۱۸۷۲)، ص ۱۳۳.
۳۰۱. «در حال حاضر من...» نامه کارل مارکس به کوگلمان، ۱۸ ژوئن ۱۸۷۱.
۳۰۲. «از گزارش پاریس در شماره...» *Pall Mall Gazette*، ۹ ژوئیه ۱۸۷۱.
۳۰۲. «من اعلام می‌کنم که تو...» *Pall Mall Gazette*، ۳ ژوئیه ۱۸۷۱.
۳۰۳. «آپارتمان مردی با سلیقه...» *The World*، نیویورک، ۱۸ ژوئیه ۱۸۷۱.
۳۰۵. «کار سختی بود. جلسات...» نامه کارل مارکس به جنی مارکس، ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۱.
۳۰۷. «دنیای جهودان که یکسره...» *Archives Bakounine*، ترجمه در *Karl Marx's Theory of Revolution, Volume IV: Critique of other Socialisms*، ص ۲۹۶.
۳۰۸. «انترناسیونال دچار سخت‌ترین...» *Les Prétendues Scissions Dans L'Internationale* (Co-Operative Press، ژنو، ۱۸۷۲).
۳۰۸. «اگر این موضوع صحت داشته...» *Een Zesdaagsch International Debat* (Dordrecht، ۱۸۷۲)، ترجمه در *KMIR*، ص ۱۱۴-۱۱۵.
۳۰۸. «مردم حتی اجازه نداشتند...» *Maenchen-Helfen* و *Nicolaievsky*، ص ۳۸۲.
۳۰۹. «صدای زنگ رئیس...» *The Times*، ۷ سپتامبر ۱۸۷۲.
۳۱۰. «عاقبت ما شاهد یک...» *Maenchen-Helfen* و *Nicolaievsky*، ص ۳۸۴.
۳۱۰. «این یک کودتا بود...» *Report of the Fifth Annual General Congress of the International Working Men's Association held at the Hague, Holland, 2-9 - september - 1872* از Maltman، Barry (لندن، ۱۸۷۳).
۳۱۱. «[شورا] کار زیادی از من...» نامه کارل مارکس به Nikolai Danielson، ۲۸ می ۱۸۷۲.
۳۱۱. «به زحمت می‌توانم منتظر...» نامه کارل مارکس به César de Paepé، ۲۸ می ۱۸۷۲.
۳۱۳. «این قانون ساده باید...» *Violence dans la violence: le débat Bakounine Necaev* از Michael Maspero، پاریس، ۱۹۷۳، ص ۸۸. همچنین نگاه کنید به *Karl Marx's Theory of Revolution, Volumn IV: Critique of other Socialisms*، ص ۳۰۲.

## ۱۲. جوجه تیغی اصلاح کرده

۳۱۵. «او همیشه سالم، یا نشاط...» نامه جنی مارکس به Friedrich Adolph Sorge، ۲۰ یا ۲۱ ژانویه ۱۸۷۷.
۳۱۶. «لانگ مرد بسیار با استعدادی...» نامه جنی مارکس به ویلهلم لیبکنشت، ۲۶ می ۱۸۷۲.
۳۱۶. «با آن که مثل یک برده سیاه...» نامه جنی مارکس (دختر) به النور مارکس، ۱۰ آوریل ۱۸۸۲، نقل از *Eleanor Marx, Volume I: Family Life 1855-1883* از Lawrence & Wishart، (لندن، ۱۹۷۲)، ص ۲۴۰.
۳۱۷. «قبل از آن که مدرکی...» *Autobiographic Memoirs* از Fredric Harrison (لندن، ۱۹۱۱)، جلد II، ص ۳۳.
۳۱۷. «سر من و دیگران مقدار...» نامه کارل مارکس به Friedrich Adolphe Sorge، ۴ اوت ۱۸۷۴.
۳۱۷. «لانگ آخرین طرفدار...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۱ نوامبر ۱۸۸۲.

۳۱۷. «به استثنای یکی، تمام...» نامه جنی مارکس (دختر) به لودویگ و گرتروود کوگلمان، ۲۱-۲۲ دسامبر ۱۸۷۱.
۳۱۸. «من از او چیزی نمی‌خواهم...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۱ می ۱۸۷۳.
۳۱۸. «مور خیلی عزیزم، من...» نامه النور مارکس به کارل مارکس، ۲۳ مارس ۱۸۷۴؛ ترجمه در *Eleanor Marx, Volume I: Family Life 1855-1883* از Yvonne Kapp (Lawrence & Wishart)، لندن، (۱۹۷۲)، ص ۴-۱۵۳.
۳۱۹. «مکان پر از جمعیت بود...» نامه النور مارکس به Jenny Longuet، ۱ ژوئیه ۱۸۸۲.
۳۲۰. «متأسفانه من فقط دماغ...» نامه النور مارکس به کارل کائوتسکی، ۲۸ دسامبر ۱۸۹۶.
۳۲۰. «چیزی که نه بابا نه...» نامه النور مارکس به Jenny Longuet، ۸ ژانویه ۱۸۸۲.
۳۲۰. «ماه‌هاست که سخت درد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۳۰ اوت ۱۸۷۳.
۳۲۰. «نامه کارل مارکس به Friedrich Adolph Sorge، ۲۷ سپتامبر ۱۸۷۳.
۳۲۱. «من خودم اجازه می‌دهم...» نامه کارل مارکس به کوگلمان، ۱۹ ژانویه ۱۸۷۴.
۳۲۱. «کارل مارکس - اعطای تابعیت...» پرونده HO۴۵/۹۳۶۶/۳۶/۳۶۲۲۸ در *The Public Record Office*، لندن.
۳۲۲. «ما هر دو در انطباق کامل...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱ سپتامبر ۱۸۷۴.
۳۲۲. «عاقبت صبرم تمام شد...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ سپتامبر ۱۸۷۴.
۳۲۳. «او همیشه مجبور است درست...» *Sprudel* (Vienna)، ۱۹ سپتامبر ۱۸۷۵، ترجمه در *KMIR* ص ۵-۱۲۴.
۳۲۴. «مارکس که در آن روزها...» 'Going to Canossa' از August Bebel، *RME*، ص ۲۱۶.
۳۲۴. «او خیلی مهربان بود...» 'Visits to Karl Marx' از Nikolai Morozov، *RME*، ص ۳۰۳.
۳۲۴. «او با لحن سرد پدرسالارها...» *Aus den Jahren meines Exils: Erinnerungen eines Sozialisten* ادوارد برنشتاین (برلین، ۱۹۱۹)، ترجمه در *KMIR*، ص ۳-۱۵۲.
۳۲۵. «[به رغم] هر نظری که مارکس...» *Aus den Frühzeit des Marximus* از کارل کائوتسکی (پراگ، ۱۹۳۵)، ترجمه در *KMIR*، ص ۶-۱۵۳.
۳۲۵. «اگر می‌خواستیم هر چه...» *Chicago Tribune*، ۵ ژانویه ۱۸۷۹.
۳۲۵. «من به عوضی‌ها پاسخ...» نامه کارل مارکس به Ferdinand Domela Nieuwenhuis، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱.
۳۲۵. «او مردی کوتاه قامت...» نامه Sir Mountstuart Elphinstone Grant Duff نماینده مجلس به شاهزاده ویکتوریا، ۱ فوریه ۱۸۷۹؛ چاپ اول در *Times Literary Supplement*، ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۹.
۳۲۷. «هیچ! هیچ! پس از...» نگاه کنید به 'Karl Marx. Persönliche Erinnerungen' از Paul Lafargue، *Die Neue Zeit*، جلد IX، بخش اول (1890-1)، ترجمه در *KMIR*، ص ۷۳؛ همچنین *Karl Marx and the Promethean Complex* از Lewis S. Feuer، *Encounter*، جلد XXXI، شماره ۶ (دسامبر ۱۹۶۸)، ص ۱۵.
۳۲۷. «آقای عزیز! از شما...» نامه چارلز داروین به کارل مارکس، ۱ اکتبر ۱۸۷۳.
۳۲۸. «اگرچه این کتاب...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۹ دسامبر ۱۸۶۰.
۳۲۸. «کتاب داروین خیلی...» نامه کارل مارکس به لاسال، ۱۶ ژانویه ۱۸۶۱.
۳۲۸. «این [نظریه] تفوقی بسیار...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۷ اوت ۱۸۶۶.



۳۲۹. «آقای عزیز، من بسیار از نامه...» نامه چارلز داروین به ادوارد اولینگ، ۱۳ اکتبر ۱۸۸۰. این نامه و نامه اکتبر ۱۸۷۳ داروین را در JISH، آمستردام می‌توان یافت، هر دو لکه‌های یکسانی دارند که کسی - احتمالاً خود اولینگ - جوهر روی آن‌ها ریخته است؛ از آن‌جا که لکه‌های روی نامه مارکس کم رنگ‌تر هستند می‌توان استنباط کرد که اوراق با هم روی میزش بوده‌اند با نامه ۱۸۸۰ بر روی بقیه که این اتفاق افتاده است. برای اطلاعات بیشتر از افسانه مارکس - داروین نگاه کنید به این منابع: *The Contacts Between Karl Marx and Charles Darwin*، Ralph Colp Jr.، *Journal of the History of Ideas*، جلد XXXIV، شماره ۲ (آوریل ژوئن ۱۹۷۴)، ص ۳۲۹-۳۳۸؛ 'The case of the "Darwin-Mark" Letter' از Lewis S. Eeuer، *Encounter*، جلد LI، شماره ۴ (اکتبر ۱۹۷۸)، ص ۶۲-۷۷؛ *Marx and Darwin*؛ شماره ۱۰ (مارس ۱۹۸۰)، ص ۴۰-۵۷؛ 'The Myth of the Darwin-Marx Letter' از Ralph Colp، *History of Political Economy* (Duke University، کارولینای شمالی) جلد ۱۴، شماره ۴ (زمستان ۱۹۸۲)، ص ۴۸۱-۴۶۱.
۳۲۹. «داروین این افتخار را با نامه‌ای...» *Karl Marx* از Isaiah Berlin (Thornton Butterworth، لندن، ۱۹۳۹)، ص ۲۱۸.
۳۳۰. «از این رو اهدای سرمایه...» *From Hoax to Dogma: A Footnote on Marx and Darwin* از Shlomo Avineri، *Encounter*، جلد XXVIII (مارس ۱۹۶۷)، ص ۳۰-۳۲.
۳۳۲. «اگرچه مارکس مدت‌هاست...» *Karl Marx and German Socialism* از John Macdonnell، *Fortnightly Review*، ۱ مارس ۱۸۷۵.
۳۳۲. «از نامه شما بسیار تشکر...» نامه Macmillan & Co. (لندن) به پروفیسور Carl Schorlemmer، ۲۵ مه ۱۸۸۳.
۳۳۲. «هیچ امیدی به ترجمه‌اش...» نامه Robert Banner به کارل مارکس، ۶ دسامبر ۱۸۸۰.
۳۳۲. «چون ما این روزها...» *The Record of an Adventurous Life* از H. M. Hyndman (Macmillan، لندن، ۱۹۱۱)، ص ۲-۲۷۱.
۳۳۳. «به خاطر مردود شدن در...» *The Proud Tower: A Portrait of The World Before the War, 1890-1914* از Barbara Tuchman (Macmillan، لندن، ۱۹۸۰)، ص ۳۶۰.
۳۳۳. «شیوه گفتگوی ما عجیب و...» Hyndman، ص ۲۷۳.
۳۳۴. «وقتی چیزی را خنده‌دار...» *My Recollections of Karl Marx* از Marian Comyn در *Nineteenth Century and After* (لندن، ۱۹۲۲)، ص ۱۶۱ به بعد.
۳۳۴. «ما مورد هجوم هایندمن و...» نامه کارل مارکس به Jenny Longuet، ۱۱ آوریل ۱۸۸۱.
۳۳۵. «تیلور اصولی در اقتصاد...» نگاه کنید به *The Victorian Encounter with Marx: A study of Ernest Belfort Bax* از John Cowely (British Academic Press، لندن و نیویورک، ۱۹۹۲).
۳۳۵. «این اولین کتابی است...» نامه کارل مارکس به Friedrich Adolph Sorge، ۱۵ دسامبر ۱۸۸۱.
۳۳۶. «این سفر به خصوص برای مارکس...» نامه فریدریش انگلس به Joham Philipp Becker، ۱۷ اوت ۱۸۸۰.
۳۳۶. «دکتر خوب عزیز، من...» نقل از Eleanor Marx، جلد ۱، از Yvonne Kapp (& Lawrence wishart، لندن ۱۹۷۲)، ص ۱۶-۲۱۵.
۳۳۶. «[این زمستان] با سرماخوردگی و...» نامه کارل مارکس به نیکلای دانیلسون، ۱۹ فوریه ۱۸۸۱.
۳۳۷. «من به سهم خودم...» نامه کارل مارکس به جنی لانگ، ۲۶ آوریل ۱۸۸۱.

۳۳۷. «میان خودمان بماند...» نامه کارل مارکس به Friedrich Adolph Sorge، ۲۰ ژوئن ۱۸۸۱.
۳۳۷. «آسم جنی شن عود کرده...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۹ اوت ۱۸۸۱.
۳۳۸. «او هفته‌ها تقریباً چیزی...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۱۸ اوت ۱۸۸۱.
۳۳۸. «تنها رویداد بیرونی...» نامه فریدریش انگلس به ادوارد برنشتاین، ۳۰ نوامبر ۱۸۸۱.
۳۳۸. «ما از آن خارجی‌ها نیستیم!» نگاه کنید به نامه کارل مارکس به جنی لانگ، ۷ دسامبر ۱۸۸۱.
۳۴۰. «کرجی‌بانی آماده و منتظر...» نامه کارل مارکس به Laura Lafargue، ۱۳ و ۱۴ آوریل ۱۸۸۲.
۳۴۰. «موهایی به سان آن‌ها...» این زن Virginia Bateman، مادر رمان‌نویس Compton Mackenzie بود. خاطرات او را می‌توان در *My Life and Times* از Compton Mackenzie یافت (لندن، ۱۹۶۸)، جلد VII، ص ۱۸۱.
۳۴۱. «آنچه من به بچه‌ها...» نامه کارل مارکس به فریدریش انگلس، ۲۰ می ۱۸۸۲.
۳۴۱. «عذاب‌هایی که من در...» نامه جنی لانگ به النور مارکس، ۸ نوامبر ۱۸۸۲.
۳۴۲. «این دلگرمی آور است که...» نامه کارل مارکس به Laura Lafargue، ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲.
۳۴۲. «حرکات مخاط» نامه کارل مارکس به دکتر James M. Williamson، ۶ ژانویه ۱۸۸۳. همچنین نگاه کنید به *Prometheus Bound: Karl Marx on the Isle of Wight* از دکتر A. E. Lawrence و دکتر A. N. (Isle of Wight County Council Cultural Services Department, Newport 1981) Insole.
۳۴۲. «من ساعات نار بسیار...» از *RME*، ص ۱۲۸.
۳۴۳. «آن طوری که باید...» نامه فریدریش انگلس به اگوست بیل، ۷ مارس ۱۸۸۳.
۳۴۳. «نوع بشریک سروگردن...» نامه فریدریش انگلس به Friedrich Adolph Sorge، ۱۵ مارس ۱۸۸۳.
۳۴۳. «دکتر کارل مارکس، سوسیالیست...» *Daily News* (لندن)، ۱۷ مارس ۱۸۸۳.
۳۴۳. «سرمایه، با آن که ناتمام است...» *Pall Mall Gazette*، ۱۶ مارس ۱۸۸۳.
۳۴۳. «صحبت از دنیا و انسان و...» *New York Sun*، ۶ سپتامبر ۱۸۸۰.

## نمایه

- آ**
- آبردر، لُرد، ۳۰۰  
 آر نیم، بتینا فون، ۵۱، ۵۲  
 آگسبورگر آگماینه تسایتونگ، ۲۱۸، ۴۶  
 آنکف، پاول، ۴۱، ۹۹  
 آنه که، فریدریش، ۱۲۶  
 آولینگ، ادوارد. ب.، ۱-۳۳۰، ۳۴۵-۶  
 آوینری، پرفسور شلومو، ۱-۲۵۰، ۳۳۰، ۳۶۴  
 آیا کارل مارکس شیطان پرست بود؟ (ورمبرند)، ۹۰
- الف**
- ابزورور، ۸۰-۱۷۹  
 آبولنسکی، شاهزاده خانم، ۲۸۸  
 اتحاد بین المللی سوسیال دموکراسی، ۲۸۸  
 اتحاد شوروی، ۸-۹، ۵۸، ۳۲۹  
 اتحاد یاغی ها، ۹۴  
 اتحادیه اصلاح، ۲۵۹، ۲۶۰  
 اتحادیه کمونیستی، ۱۰۷، ۱۲-۱۰۹، ۱۲۰-۵، ۱۴۱، ۱۴۴، ۴-۱۵۱، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۲  
 ۲۱۸، ۲۴۴، ۲۵۵  
 ادای دینی به نقد اقتصاد سیاسی (مارکس)، ۲۱۷، ۲۳۶  
 ادگر، جورج، ۲۴۹-۵۰، ۲۶۰  
 ارکهارت، دیوید، ۱۹۰، ۱۹۴  
 ارمن و انگلس، ۷۵، ۷۹، ۱۴۸، ۱۸۶  
 اسپکتتر، ۳۰۱، ۳۱۰  
 استالین، ژوزف، ۷-۹، ۲۸۶
- اسمیت، آدام، ۶۷، ۶۹، ۲۰۹، ۲۷۵  
 اشتال، یولیوس، ۳۵  
 اشترن، لورنس، ۳۱  
 اشترینر، ماکس ۹۲  
 اکاریوس، یوهان جرج، ۴-۲۵۰، ۲۷۰  
 انجمن تربیتی کارگران آلمانی، ۹۵  
 انجمن کارگران کلن، ۱۲۵، ۱۳۰  
 اندیشه مدرن، ۳۳۵  
 انستیتوی مارکس - انگلس (مسکو)، ۲۰۸  
 انگلستان برای همه (بیانیه)، ۳۳۴  
 انگلس، سرهنگ فریدریش، ۱۳۵  
 انگلس، فریدریش، ۷، ۱۴، ۴۰، ۷۳، ۷۵، ۸۸، ۹۹  
 ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۵، ۲۴۲، ۲۶۵  
 اوکانر، فرگوس ۱۸۰  
 ایوریک، اگوست هرمان، ۱۰۵
- ب**
- بابوف، گراچوس، ۷۳، ۹۵  
 باخمان، دکتر کارل فریدریش، ۳۷  
 بارتلز، آدولف، ۲۴۵، ۳۶۳  
 بارتلمی، امانوئل، ۳-۱۵۲  
 باشگاه کارگران آلمان، ۱۲۰  
 باکس، ارنست بلفورت، ۳۳۵  
 باکونین، میخائیل، ۶۴، ۷-۲۸۴، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۱۱  
 ۳۱۳  
 براندنبرگ، کنت، ۱۳۲

جونز، ارنست، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۹  
جین ایر (برونته)، ۵۳

چ

چارتیس، ۱۷۹

ح

حزب سوسیال دموکرات آلمان، ۱۸، ۱۴۳  
حزب کارگر (انگلستان)، ۱۰، ۱۸، ۱۵۸، ۲۹۸، ۳۰۴

خ

خانہ غم آور (دیکنز)، ۱۳۹

د

داروین، چارلز، ۳۳۱-۳۲۷، ۳۶۹  
داگولت، کتیس ماری، ۶۵  
دانا، چارلز، ۱۷۱، ۲۰۵  
دانشگاه ینا، ۷-۳۶  
دموت، هلن، ۸۹-۹۰، ۸-۱۵۷، ۲۰۱، ۲۳۱، ۳۱۵  
دموت، هنری فریدریش، ۹-۱۵۸  
دویچہ بروسلر تسایتونگ، ۱۱۸  
دویچہ فرانتسوزیسہ یاربوشر، ۳-۵۴، ۳-۶۲  
دویچہ یاربوشر، ۳۹، ۴۹  
دیکنز، چارلز، ۱-۱۴۰، ۱۴۷، ۱۷۸، ۲۴۷-۸  
دیلی تلگراف، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۶

ر

راتن برگ، آدولف، ۴۰  
راگ، آرنولد، ۳۲، ۳۹، ۴۷، ۵۸، ۶۵، ۱۵۶  
راینیشہ تسایتونگ، ۳۸، ۶۳، ۸۸، ۱۲۲، ۵-۱۲۴،  
۱۵۵، ۱۷۵، ۱۸۱، ۲۱۶، ۲۸۷، ۳۵۸  
ریازانوف، دیوید، ۶۸  
ریکاردو، دیوید، ۶۷

ز

زندگی و تعالیم کارل مارکس (لوئیس)، ۱۹۴

برلین، ایزایا، ۲۸۶، ۳۱-۳۲۹  
برنایز، کارل لودویگ، ۶۶، ۱۰۶  
برنز، لیدیا، ۸-۲۳۷، ۳۱۵  
برنشتاین، ادوارد، ۳۲۴، ۳۳۸، ۳۵۵، ۳۶۸  
برنز، ماری، ۱۸، ۱۵۰، ۲۳۷، ۲۳۸  
بکر، هرمان، ۱۲۹  
بلایند، کارل، ۲۱۸  
بلوس، ویلہلم، ۴۸  
بورنشتاین، ہاینریش، ۶۶  
بوئر، ادگار، ۷۴، ۲۳۴  
بوئر، برونو، ۳۲، ۴۳، ۵۱، ۶۴، ۴-۸۳، ۹۲  
بوئر، لوئیس، ۱۴۲  
بوئر، ہاینریش، ۹۵

پ

پال مال گارت، ۲۹۱، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۴۳  
پالمرستون، لرد، ۱۵۱، ۲-۱۹۱، ۱۹۴  
پایپر، ویلہلم، ۱۹۸  
پاین، روبرت، ۹، ۲۵۰  
پراور، پروفیسور، ۲۳۵  
پرومتہ بند گسستہ (پ. شلی)، ۵۲  
پرون، چارلز، ۲۸۹  
پفندر، کارل، ۱۴۴  
پوپر، کارل، ۲۷۰، ۲۷۳  
پیپر، ترمو، ۳۲۸

ت

تایمز، ۱۳۰، ۲۳۲، ۲۹۴، ۳۲۳، ۳۴۳  
ترکیہ و منابعش (ارکھارت)، ۱۹۱  
تریسترام شندی (اشترن)، ۳۱، ۲۲۱، ۲۷۸  
تولیان، هنری لوئیس، ۲۵۷  
تیسیر، آدولف، ۲۹۴  
ٹاوت کات، جوانا، ۱۰

ج

جمہوری سرخ، ۱۱۷، ۱۸۱، ۲۳۲، ۲۴۹  
جنگ فرانسه - پروس، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۸

فون استروو، گوستاو، ۳-۱۴۲، ۱۵۶  
 فون برونینگ، بارونس، ۱۷۴، ۱۷۶  
 فون بورن اشتات، آدالبرت، ۱۲۱  
 فون ساونی، فریدریش کارل، ۲۹-۳۰  
 فون شاپر، ۴۹  
 فون شلینگ، اف. دبلیو، ۳۶  
 فون شویتزر، یوهان باپتیست، ۲۵۸  
 فون مولر تلرینگ، ادوارد، ۱۵۵  
 فون وست فالن، ادگار، ۲۶۱  
 فون وست فالن، بارونس کارولین هوبل، ۳۰۲  
 فون وست فالن، بارون لودویک، ۲۳-۴  
 فون وست فالن، فردیناند، ۱۷۷، ۱۵۰  
 فون وست فالن، هاینریش گئورگ، ۲۰۰  
 فون هتزلت، کنتس، ۲۱۱  
 فیلیپس، لئون، ۱۴۸، ۲۲۴، ۲۳۱، ۲۴۳

### ک

کار، ای. اچ.، ۱۴۶، ۲۸۶، ۲۸۸  
 کارتر، جیمز، ۲۶۱  
 کارور، پروفیسور تیرل، ۱۶۰  
 کرمار، راندال، ۲۵۶  
 کریگ، هرمان، ۹۹، ۱۰۱  
 کلافین، تنسی، ۳۰۴  
 کلنل بانگیا، ۱۷۰، ۱۷۴  
 کمون پاریس، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۳۵  
 کمیته مکاتبات کمونیستی، ۹۹، ۱۰۵، ۲۴۱  
 کوارترلی ریویو، ۲۳۳، ۲۴۹، ۳۰۱  
 کوپن، کارل فریدریش، ۴۳  
 کوگلمان، لودویک، ۲۳۶، ۲۵۸، ۲۸۲  
 کینکل، گوتفرید، ۴۱، ۱۵۶، ۱۷۴، ۱۷۸

### گ

گاریبالدی، جوزپه، ۹-۲۲۸  
 گانز، ادوارد، ۲۹، ۳۵  
 گرانیول، لرد، ۳۰۰  
 گرون، کارل، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۷

### س

سازمان بین‌المللی کارگران، ۲۴۶، ۲۸۴  
 سازمان عدالت، ۶-۹۵، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۷  
 ساند، جورج، ۱۰۴، ۲۸۷  
 سرمایه (مارکس)، ۸۱، ۹-۲۰۸، ۸-۳۲۷، ۳۴۹  
 سمپرون، خورخه، ۱۳  
 سو، اوژنی، ۸۲  
 سورگ، فریدریش آدولف، ۲۹۲، ۳۳۵  
 سونگ، کیم‌ایل، ۸  
 سویفت، جانانان، ۲۷۶، ۸۰-۲۷۹

### ش

شاپر، کارل، ۹۵، ۱۲۹  
 شرام، رودولف، ۶-۱۵۵، ۱۶۲  
 شرام، کنراد، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۸۳  
 «شرح کوتاه یک زندگی پرماجرا» (جنی مارکس)،  
 ۱۶۱-۲

شکایت من علیه آلگماینه تسایتونگ (وگت)، ۲۱۸  
 شلی، مری، ۷۱  
 شوارتزچایلد، لئوپولد، ۹  
 شورای اصناف لندن، ۵۰-۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۰  
 شورتس، کارل، ۴۱، ۱۲۶

### ع

عهد عتیق، ۸، ۴۱

### ف

فاور، ژول، ۷-۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۲  
 فای، مارگرت، ۳۳۱  
 فرانکنشتاین (م. شلی)، ۷۱  
 فرایلیگراس، فردیناند، ۸۸  
 فردیناند، لاسال، ۵۶، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۹  
 فریبرگر، لوئیس، ۱۵۸، ۱۶۰  
 فلاکن، فردیناند، ۱۱۸، ۳۵۶  
 فلسفه فقر (پرودن)، ۶۱، ۱۰۳  
 فوئر باخ، لودویک، ۲۲، ۵۵، ۹۰-۱

مارکس، یونا برتا جولی جنی (فون وست فالن  
پیشین)، ۲۶، ۵۱، ۶۶، ۹۹، ۱۱۹، ۱۳۶، ۱۴۶،  
۱۵۸، ۱۶۷، ۲۰۱، ۲۲۲، ۲۳۲، ۲۴۲، ۳۱۵

۳۳۷

مازینی، جوزیه، ۱۷۸، ۱۸۲، ۲۲۸-۹  
مال، ژوزف، ۹۵

مالکیت چیست؟ (پرودن)، ۶۱  
مانیفست کمونیست (مارکس و انگلس)، ۱۰، ۵۹،  
۱۰۹، ۱۱۲، ۱۵۹، ۱۸۱، ۲۱۹، ۲۵۵

مبانی نقد اقتصاد سیاسی (گروندریسه)، ۲۰۸  
مترینخ، پرنس کلمنس، ۶۵، ۱۱۷-۸

مجلس ملی آلمان، ۱۲۵

مور، ساموئل، ۱۱۷، ۱۵۹، ۲۳۳

میل، جان استوارت، ۱۷۳، ۲۹۰

مین، ادوارد، ۴۷

## ن

ناپلئون سوم، ۲۱۸، ۲۴۹، ۲۹۰

ناسیونال تسایتونگ، ۱-۲۲۰

نامه مردم، ۱۸۴

نچایف، سرگئی، ۳۰۴

نمایشگاه بزرگ، ۲۲۷

نورترن استار، ۸۰-۱۷۹

نویه آدر تسایتونگ، ۱۶۶، ۱۸۴، ۱۸۸

نویه رایسینشه تسایتونگ، ۱۲۲، ۱۲۴-۵، ۱۲۷،  
۳۰-۱۲۹، ۱۳۵، ۱۵۵، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۵

۲۲۴، ۲۴۱، ۲۸۷، ۳۵۸

نویه رایسینشه تسایتونگ. نشریه سیاسی - اقتصادی،  
۱۴۵

نیکلای اول، تزار، ۵۰

نیویورک دیلی تربیون، ۱۶۶، ۲۸۷، ۲۰۰، ۲۱۳،  
۲۲۴، ۲۲۷

نیویورکر، ۱۱

## و

واگنر، ریچارد، ۱۶۸، ۲۸۵، ۲۸۷

گوتهالک، آندریاس، ۱۲۵  
گوته، یوهان وولفگانگ فون، ۱۵، ۲۵، ۳۱، ۴۵،  
۳۲۵

## ل

لئوپولد اول، ۸۸، ۱۱۸

لافارک، پل، ۲۵، ۲۵۷، ۲۹۵، ۳۰۹

لانگ، چارلز، ۲۹۵، ۳۰۹، ۳۱۶-۷، ۳۳۹

لسکی، کارل، ۹۰

لسنر، فریدریش، ۴۱، ۹۶، ۱۱۱، ۱۱۷، ۲۵۵، ۲۸۸،  
۳۵۶

لنین، ولادیمیر ایلیچ، ۳۴۶

لوئی فیلیپ، شاه، ۸۷، ۱۱۷

لوکاس، بتی، ۵۱

لولوپس، ویکتور، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۷-۸

لوی، ژوزف، ۲۲۱

له موسو، بنیامین کنستانت، ۳۱۶

لیبکنشت، ویلهلم، ۴۱، ۷۳، ۱۱۶، ۱۴۴، ۱۵۲،  
۱۹۸، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۵۸

لیتراتور تسایتونگ، ۸۵

لیساگاری، پراسپر اولیویه، ۲۹۵، ۳۱۷، ۳۱۹

## م

ماتو، صدر، ۸-۷

مارکس، النور، ۶۵، ۱۶۰، ۲۹۵، ۳۳۰-۱، ۳۴۵،  
۳۵۱، ۳۶۰-۱، ۳۶۷-۸، ۳۷۰

مارکس، جنی («جنی شن»)، ۶۳، ۱۴۱، ۱۹۸، ۲۰۲،  
۲۳۴، ۳۴۲

مارکس، سوفی، ۲۴

مارکس، فرانسیسکا، ۳-۱۶۲، ۱۹۷

مارکس، لوئیس، ۱۴

مارکس، لورا، ۳-۲۵۷، ۲۶۲

مارکس، هاینریش، ۷-۱۶، ۲۲-۱۹، ۲۴، ۳۷، ۱۱۹،  
۳۵۲

مارکس، هاینریش گایدو («فاکسی»)، ۱۴۱، ۱۵۴

مارکس، هنریته، ۱۵، ۲۴

ویلچ، اگوست، ۱۳۷، ۳-۱۵۲، ۱۶۸، ۸-۱۷۶،  
۲۱۹

ه

هارنی، جولیان، ۱-۱۸۰، ۱۸۳، ۲۳۲، ۲۴۸  
 هایندمن، هنری، ۵-۳۳۲، ۳۶۹  
 هایزن، کارل، ۵-۴۳، ۴۵، ۸۸، ۳-۱۴۲، ۳۵۷  
 هاینه، هاینریش، ۲۷، ۳۲، ۵-۶۴، ۹۸، ۳۲۴  
 هروگ، گئورگ، ۴۱، ۶۲، ۶۵، ۱۰۷، ۱۲۱  
 هس، موسس، ۴۰، ۴۶، ۸۴، ۸۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۱۰  
 هکر، فریدریش، ۱۲۶، ۱۳۰  
 هگل، ۹-۲۶، ۳-۳۲، ۴۰-۳۵، ۴۴، ۴۶، ۶-۵۵  
 ۹-۵۸، ۵-۶۴، ۲-۷۰، ۷۴، ۷۹، ۸۷، ۹۰، ۹۲  
 ۱۱۲، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۹، ۲۴۵  
 ۱-۲۸۰، ۳۳۵  
 هگلی‌های جوان، ۲۹، ۳۲، ۳۵، ۴۶، ۷۹، ۹۰  
 هیلی، دنیس، ۹-۱۸

وایتن‌باخ، هوگو، ۱۹

ویر، جی، ام، ۲۲۰

ورورتس (به پیش)، ۷-۶۶، ۸-۸۷، ۱۰۶

وضعیت طبقه کارگر در انگلستان، ۷۹، ۸۹، ۲۳۷

وگت، کارل، ۱۵۶، ۲۱۸

وودهاال، ویکتوریا، ۳۱۰

وورمبراند، رورند ریچارد، ۹-۱۰

وولف، ویلهلم، ۹۹، ۱۰۷، ۳-۱۲۲، ۱۷۵، ۲۴۲،

۲۶۵، ۳۲۹

وهس، کارل ادوارد، ۱۷۷

ویتلینگ، ویلهلم، ۹۵، ۹۹، ۲۵۰

ویدمایر، یوزف، ۹۸، ۳۵۵

ویلسون، ادموند، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱

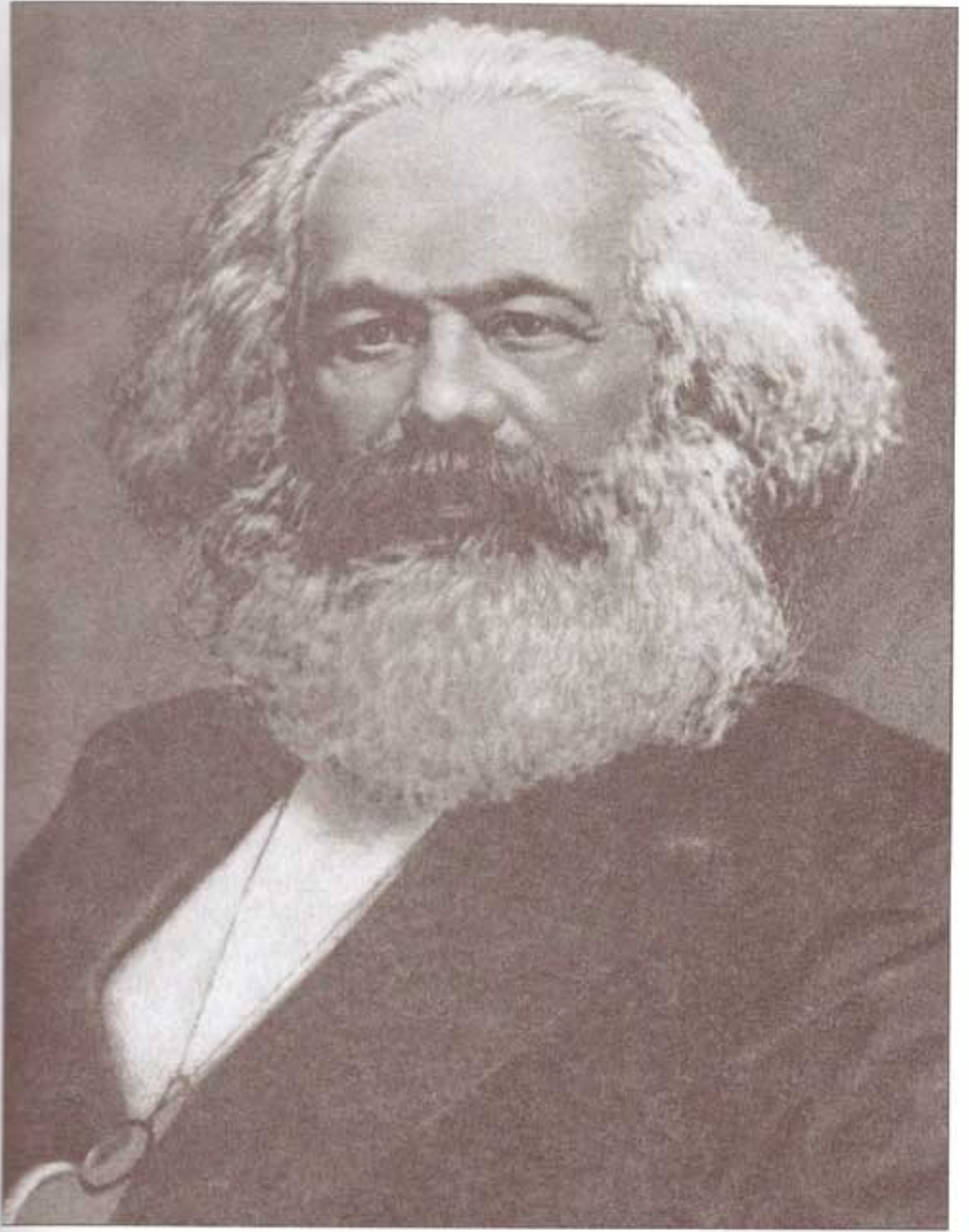
ویلسون، هارولد، ۲۷۰

ویلهلم، استایبر، ۱۵۱

ویلهلم اول، شاه، ۲۲۴

ویلهلم چهارم، شاه فریدریش، ۸۸، ۱۵۰، ۱۵۳

ویلهلم دوم، فریدریش، ۱۳۲



كارل ماركس





۱. کارل مارکس در دوران دانشجویی، ۲. مدرک دکترای فلسفه کارل مارکس از دانشگاه بونا، ۳. مارکس در حال سخنرانی در کنگره اترناسیونال اول، ۴. «اعترافات» مارکس (برگرفته از آلبوم دخترش جنی شن).



۱. کارل مارکس به همراه دخترش جنی (۱۸۶۹)، ۲. کارل مارکس (۱۸۶۱)، ۳. فریدریش انگلس، کارل مارکس و دختران مارکس، ۴. روی جلد چاپ اول کاپیتال به زبان آلمانی (۱۸۶۷).





زمان آن فرا رسیده است که پوشش اسطوره را برداریم و بکشیم مارکس را به مثابه انسان بار دیگر کشف کنیم. در باره مارکس و مارکسیسم هزاران کتاب نوشته شده است ولی تقریباً تمامشان نوشته دانشگاهیان و متعصبانی است که نزد ایشان برخورد با مارکس، به مثابه انسانی دارای گوشت و پوست، عملی کفرآمیز محسوب می شود.

فرانسیس وین زندگینامه ای جذاب و گیرا در باره این شخصیت مهم عصر ما به رشته تحریر درآورده است که اندیشه های فلسفی و اقتصادی، جاذبه و دافعه، روابطش با نزدیکان، دوستان و دشمنان و خصایص روحی و اخلاقی او را با جزئیات به تصویر می کشد.



ISBN:964-311-300-0



9 789643 113001